تخت‌طاووس (جلد اول)

عاطفه منجزی



این ریتم زندگی‌ست که ما را به رقص وادار می‌کند، اما با عشق رقصیدن، انتخاب خود ماست...

تقدیم به زیباترین رقصنده‌ی زندگی‌ام، دردانه‌ام، نگین!

پیج نویسنده: **Atefehmonjezi**

atefehmonjezi

تخت‌طاووس (جلد اول)

🔒🗝🔒🗝🔒

نویسنده: عاطفه منجزی

ویراستار: عاطفه منجزی

بهار ۱۴۰۳

atefehmonjeziroman

برای خواندن نسخه مجازی رمان های (عاطفه منجزی) به کانال تلگرام او مراجعه کنید.

آیدی کانال تلگرام:

atefehmonjeziroman

atefehmonjeziroman

خلاصه‌ی رمان تخت‌طاووس:

با تخریب خانه‌ای کلنگی و قدیمی، خانه‌ی کهنه‌ساخت مجاورش هم فرو می‌ریزد و این حادثه، آغاز تقابل و تعامل، دشمنی و دوستی «لیا» با همسایه‌ی مرموز و جذابشان می‌شود که تا قبل از این لیا و خانواده‌اش هرگز با او ملاقاتی نداشته‌اند!

لیا در این حادثه، خانه و آکادمی رقصش را همزمان از دست داده است و ناچار باید با مالک خانه‌ی قدیمی به توافق برسد تا بتواند خسارت ناشی از این حادثه را بگیرد و سر و سامانی به زندگی‌اش بدهد، اما در این بین معمایی غریب و منحوس، از پشت دیوار زمان سربرمی‌آورد... معمایی که از گذشته‌های دور سایه به سایه همراه مالکان این دو خانه، آمده است تا دردسرهایش سایه‌ی سر همسایه‌های جوان شود و این میان عشق نیز بی‌اجازه و بی‌خبر از راه می‌رسد و...

تخت‌طاووس

گاهی گمان نمی‌کنی، ولی خوب می‌شود
گاهی نمی‌شود که نمی‌شود که نمی‌شود
گه جور می‌شود خود آن بی‌مقدمه
گه با دو صد مقدمه ناجور می‌شود
گاهی هزار دوره دعا بی‌اجابت است
گاهی نگفته قرعه به نام تو می‌شود
گاهی گدای گدایی و بخت با تو یار نیست
گاهی تمام شهر گدای تو می‌شود
گاهی برای خنده دلم تنگ می‌شود
گاهی دلم تراشه‌ای از سنگ می‌شود

atefehmonjezi.roman

گاهی تمام این آبی آسمان ما
یک‌باره تیره گشته و بی‌رنگ می‌شود
گاهی نفس به تیزی شمشیر می‌شود
از هر چه زندگیست دلت سیر می‌شود
گویی به خواب بود جوانی مان گذشت
گاهی چه زود فرصتمان دیر می‌شود
کاری ندارم کجایی چه می‌کنی
بی‌عشق سر مکن که دلت پیر می‌شود

atefehmonjezi.roman

پیش‌فصل

هدفون بی‌سیم را از طریق بلوتوث وصل کرده بودم به لپ‌تاپ و صدای موزیک در سرم می‌پیچید:

Im feeling sexy

" من احساس می‌کنم سکسی‌ام"

I wanna hear you say my name boy

"می خوام بشنوم که اسممو می‌گی پسر..."

If you can reach me

"اگه می تونی به من برسی"

atefehmonjeziroman

You can feel my burning flame

"می تونی شعله سوزان منو حس کنی..."

از صبح چندتایی آلبوم خارجی و ایرانی را گوش داده بودم تا بالاخره آهنگ "دختر شیطان" از "بیانسه" نظرم را جلب کرد. همان را روی دور تکرار گذاشتم و چند مدل از لباس شب‌هایم را پوشیدم و درآوردم تا به نتیجه برسم. جز تعویض لباس، باید همت می‌کردم و با هر کدامش، حرکات موزون پاهایم را در رقص و یا هنگام قدم برداشتن به نمایش می‌گذاشتم

تا ببینم اگر چاک لباس روی کدام بخش از ران قرار بگیرد و تا کجای ران باشد، ران‌بند جلوه‌ی چشمگیرتری را به نمایش می‌گذارد. برای گرفتن نتیجه‌ی بهتر در حین قدم برداشتن‌های موزون یا حرکات موجی شکلی که به پاهایم می‌دادم، چشم از آینه و تصویرم برنمی‌داشتم. بالاخره چشمم لباسی را گرفت که چاک بلندی روی ران داشت، رنگی تیره و پارچه‌ای ساده و بدون هیچ تزئین اضافه‌ای که با وجود ران‌بند، سکسی‌ترین استایل را به نمایش می‌گذاشت و شده بود همانی که توقعش را

داشتم! رژین کیف می‌کرد وقتی این فیلم را نشانش می‌دادم، می‌توانست در ایونت بهاره‌ی مزونش، این فیلم را هم کنار فیلم‌های تبلیغاتی دیگرش روی مانیتور بزرگ مزون پخش کند. مطمئن بودم چشم مشتریان جوانترش را به خودش خواهد کشید و فروش ران‌بندهایی را که رژین با قیمت‌های گزافی خریده بود و تقریبا روی دستش باد کرده بود، بی‌شک تضمین می‌کرد!

atefehmonjezi roman

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

atefehmonjeziroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman

پنج‌سال بعد

فصل اول

لنگه‌ی دوم گوشواره‌ی تراش خورده و پر تلالو را به گوشم انداختم و زیر نورپردازی میز آرایشم، اندکی گردنم را به چپ و راست چرخاندم و با حس رضایت از درخشش بی‌نظیر گوشواره‌هایم، لبخندزنان از میز دور شدم. بارانی بلندم را روی دست انداختم و کیف کوچک مجلسی را دست گرفتم و مامان را صدا زدم:

_ مامان؟!... من دارم می‌رم، اگه دیر کردم دلواپس نشو...

خرامان خرامان از اتاقم خارج شدم و قدم به راهرو گذاشتم تا بروم سمت در خروجی و در همان بین ادامه دادم:

_ از مهمونی با رژین و الناز با هم می‌آییم خونه ما، شبم اینجا می‌خوابن، خب؟!

با دیدن فضای مقابل نگاهم، نفس کم آوردم و حیرتی آمیخته با شوقی وصف ناپذیر به قلبم رخنه کرد، مدت‌های مدید بود که در رویاهایم این منظره را دیده بودم و حالا همان منظره‌ی با شکوه و رمانتیک

به زیبایی هر چه بیشتر در برابر نگاهم جلوه‌گری می‌کرد. همزمان صدای مامان را شنیدم:

_ چرا جوابمو نمی‌دی؟!... لیا؟!... لیا؟!...

صدای مامان را به وضوح شنیدم، اما پاسخش را ندادم و بیشتر از قبل محو تماشای منظره شدم! سوسوی چراغ‌های شهر مثل منجوق‌های رنگی بر دل سیاه و ظلمانی شبِ پایتخت تلالویی رویایی خلق کرده بود و من دلم نمی‌خواست هیچ چیز یا هیچ کسی حواسم را از دیدن این زیبایی خارق‌العاده جدا کند.

_ لیا، مگه با تو نیستم؟!...

و چنان سر شانه‌ام را چسبید و تکان داد که لرزی به تنم افتاد و صدای شاکی و معترضم مثل ناله‌ای خفیف از گلویم خارج شد:

_ نکن تو رو خدا! منظره رو ببین، دلت می‌آد چشم از این همه زیبایی...

_ دیرت می‌شه دخترا! مگه با تو نیستم...

لیا؟!بی‌فایده بود، مامان دست از سرم برنمی‌داشت و با همه‌ی قوا داشت شانه‌ام را می‌جنباند، به قدری از مزاحمتش آزرده

شدم که دستم در هوا رها شد تا او را از خودم دور کنم:

_ ولم کن مامان! تو رو خدا ولم کن...

_ ای بابا، می‌گم رژین و الناز منتظرتن، بد قول می‌شی‌ها...

و این بار بجای جنباندن شانه‌هایم، دستم را گرفت و به سمت خودش کشید و من انگار که در حال سقوط بر زمین باشم، هراسان و وحشت‌زده دست و پایی زدم بلکه از چنگ مامان خلاص شوم که موفق نشدم، پاهایم در پارچه‌ی ساتن و براق لباس بلندم گیر کرد و با تمام تنه پخش زمین شدم. شدت

ضربه زیاد بود، چنان دردی در استخوان‌هایم پیچید که ناله‌کنان دستی به بازویم کشیدم و پلک‌هایم را از درد بر هم فشردم و وقتی چشم باز کردم، دیگر نه از آن منظره‌ی جادویی خبری بود، نه از آن لباس شب، من بودم و مامان که دست به کمر و از بالای سرم داشت تماشایم می‌کرد و با لحن شوخی متلک انداخت:

_ تنها تنها این قدر واسه خودت می‌ری شب‌نشینی، یه بارش بگو، مامانمم با خودم ببرم!

atefehmonjezi.roman

لب و لنجم آویزان شد، چشم از مامان گرفتم و زیرلبی نق زدم:

_ این بار خیلی واقعی بود، سالن رقص نبود... انگار خونه خودمون بودم... کاش خواب نبود، وقتی خوابای رویایی می‌بینم، دوست ندارم از خواب بیدار بشم! اگه بدونی چه منظره‌ای...

توصیف صحنه را گذاشتم پس ذهنم بماند تا ابتدا خودم را خلاص کنم، حین کشمکش برای بیدار نشدن و ماندن در آن فضای رویایی، تا می‌شد روتختی را دور

atefehmonjezi.roman

خودم پیچانده بودم، مامان خم شد کمکم کند و در همان بین غر زد:

_ بچه هم بودی، این طور قنداقت نمی‌کردم که خودت سر خودت این بلا رو آوردی!

به کمک مامان از شر روتختی خلاص شدم، سرپا ایستادم وروتختی مچاله شده را پرت کردم روی تخت، دستی به موی آشفته‌ام کشیدم و خسته از تکاپوی بی‌نتیجه‌ی صبحگاهی، نشستم روی تخت به هم ریخته‌ام و گفتم:

atefehmonjeziroman

_ خیلی واقعی بود... حیف که بیدار شدم...
آااخ، حس می‌کنم تنم خورد شده!...
استخوونااام له له‌ان انگار!
_ اگه استخوونت له نمی‌شد تعجب
می‌کردم، این قدر تقلا کردی از خواب
بیدارت نکنم که یهو مثل توپ شوت شدی
روی زمین... پاشو تا بیشتر از این دیرت
نشده!
دستی به صورتم کشیدم و تازه توجهم به
مامان جلب شد، موهای رنگ شده‌اش را
دور بیگودی فومی جدیدی که برایش

atefehmonjezi.roman

خریده بودم، پیچانده بود، با ابرو به موهایش اشاره دادم و مشتاق پرسیدم:

_ چه طور بود؟!... تونستی شب باهاش راحت بخوابی؟!

_ بد نبود، تا بازش کنم ببینم همونی شده که می‌خوام یا نه!

و در همان بین مقابل آینه‌ی آرایشی اتاقم ایستاد و در حین باز کردن موهایش از دور بیگودی، پرسید:

_ حالا خواب چی می‌دیدی؟!... من به این خواب دیدنات حساس شدم تازگی، دیدی

atefehmonjezi.roman

یه وقتا چیزایی که برامون پیش می‌آد، چه قدر شبیه به خوابای توئه؟!

با نگاهی به ساعت گوشی همراهم، از جا پریدم و بی‌توجه به حرف مامان خبر دادم:

_ ظهر شد که... واقعا دیرم شده، دخترا منو می‌کشن دیر برسم سر قرار!

_ والا اگه قرار عقد محضری داشتی، این طور مقید نبودی که باید سر وقت برسی!

_ آخه مهمه چون فقط هر شیش‌ماه یه باره... پنج ساله تکرارش کردیم، می‌خوایم تا دوران پیری ادامه‌ش بدیم!

atefehmonjezi roman

_ چه قر و اطوارا که توی نسل شماها درنمی‌آد! اما خب، چون باهاش خوشحالین، الهی که پر تکرار باشه این دورهمی‌هاتون!

_ جیگرتو برم سی‌سی خوشگله... تا اول یه دوش بگیرم، منگی خواب از سرم بپره! بعد سه سوته می‌پوشم می‌رم!

_واسه صبحانه که دیره، حداقل چندتا دونه میوه بخور بعد برو، چند وقته به نظرم می‌آد ضعیف... وا؟!... پس این چرا این طوریه؟!... پیچ و تاب موهام که مثل تو نشده...

atefehmonjezi.roman

حوله‌ی استخری را انداختم روی شانه‌ام، رو به آینه پشت سرش ایستادم، دستی به تاب موهایش کشیدم و گفتم:

_ خب این بیگودیای اسفنجی و فومی، بیشتر واسه کرلی کردن موئه، به نظر من که خیلی هم قشنگ شده!

_ ولی مثل موهای خودت نشده!

_ موهای تو خیلی لَخت و صافه، موهای من خود به خودی یه کم جعد داره...

بعد صورتش را بوسیدم و گفتم:

_ اگه خوشت نیومد، یه فکر دیگه برای موهات می‌کنیم... من برم دیرم شد!

_ ایشالاه این‌بار خواب عروس شدنتو ببینی، گیتی جون دست بردار نیست، می‌گه ارسلانش از وقتی باهات آشنا شده، یک‌سره حرف تو رو می‌زنه! اینا از این مدل خونواده‌ها نیستن که با یه خواستگاری کار رو تموم کنن، بهت فرصت می‌دن یه کم برو بیا کنین، بیشتر آشنا بشین... اگه دلت باهاش راه شد، اون وقت...

ارسلان تیپ مورد علاقه‌ام نبود، صد بار دیگر هم که یکدیگر را می‌دیدیم، تأثیری در من و یا تصمیمم نداشت، از آن دسته مردان مِلو و رام و سر به راه که محال بود

بتواند حتی برای لحظه‌ای، قلبم را بلرزانند.
از آن گل‌پسرهای روزگار که همه‌ی پدر
مادرها در آرزوی داشتنش لَه‌لشه می‌زنند و
قمپزش را به عالم و آدم می‌دهند! از
همان‌هایی که تا قبل از تأهل، پدر و مادر
ساپورتشان می‌کنند، بعد از ازدواج هم
اختیار کل زندگی را می‌سپارند به
همسرشان و خودشان با خیال راحت پشت
سر تدابیر او، زندگی می‌گذرانند! من کسی
را می‌خواستم که مثل بابا باشد، پشت و
پناه همسر و خانواده، دیواری محکم برای
تکیه زدن تا بتوانم با اطمینان به یک همراه

قوی و کاربلد، از موانع و مشکلات زندگی عبور کنم، یک مرد می‌خواستم، نه یک پسر بچه که فقط به ظاهر صفات ثانویه‌ی مردانه در او به رشد و شکوفایی کامل رسیده است!

و مامان هنوز داشت از خصائل نیکوی ارسلان برایم دم می‌زد:

_ تیپ و قیافه که چیزی کم نداره، از لحاظ ثروت که خودت می‌دونی دار و ندار بابا مامانش، مال همین یه دونه پسره! از بابت اصالت خونوادگی هم که دیگه خودت گیتی جون رو خوب می‌شناسیش... خودشم که

شیفته‌ی تو شده و حاضره با هر شرط و شروطی که داشته باشی...

دیگر دست از دلم شستم و آب صافی و پاکی را ریختم سر دست مامان:

_ جونِ لیا ول کن این حرفا رو، ما تازه داریم توی کار شناخته می‌شیم...

هنرجوهای آکادمی زیاد شدن، شاخه‌های بیشتری داریم کار می‌کنیم، یه طرف دارم تعلیم می‌بینم، یه طرف درس می‌دم، باید بتونم بین درآمدم و هزینه‌هام بالانس ایجاد کنم...

_ خب اگه یه شوهر پولدار پیدا کنی...

_ باشه برای بعد، الان وقتشو ندارم دنبال شوهر پولدار بگردم!

_ چرا تو بگردی؟!... ماشالاه این قدر خوشگل و جذابی که... با کی دارم حرف می‌زنم؟!

_دیرم شده قربونت برم... بقیه حرفامون بمونه برای شب... بوس بوس!

***

یک هفته بود که صداهای ناشی از تخریب خانه‌ی کناری، آسایشمان را می‌دزدید. این طور پیش می‌رفت باید یکی دو هفته‌ای

کلاس‌هایم را تعطیل می‌کردم و خب وقفه‌ی خوبی نبود، چه از لحاظ مالی و چه از لحاظ از دست دادن هنرجو! پایان کلاس امروزمان از راه رسیده بود و من مطابق معمول می‌خواستم رقص پایانی گروهی را اجرا کنیم تا با شور و شوقی مضاعف کلاسمان تمام شود، اما امان از صداهای مزاحم... سر و صداهایی که هر چه رو به حیاط می‌رفتیم، گوشخراش‌تر می‌شد و دیگر صدا به صدا نمی‌رسید، تا جایی که مامان هم ناچار شده بود برای مکالمه با تلفن، بیاید وسط راهرو بایستد و حالا

صدایش داشت توی استودیوی رقص ایرانی هم به گوش می‌رسید:

_ آره عزیز، این ساخت و ساز خونه بغلی، روزگارمونو سیاه کرده، می‌تونی برنامه فرداتو خالی کنی بیای پیش من؟! تا کار اینا تموم نشده، هفته‌ای سه روز بیا، دیگه یه روز در هفته جوابگو نیست! نصف روز برای طبقه بالا که خونه رو نظافت کنیم، نصف روزم واسه طبقه پایین که آکادمی لیا هم به خاک فناست!

دامن کلوش بلندم را جمع کردم و روی دست انداختم تا از دست و پایم جمع شود و رو به شاگردانم گفتم:

_ دخترا، ادامه بدین تا برگردم... شهرزاد، عزیزم، مچ دستتو یه کم بیشتر باید بشکنی، نرم‌تر و پر عشوه... سرعتتم روی همین دور نگه دار، موزیک این قدر تند نیست که تو تند شدی!... الان برمی‌گردم، سرد نشین...

و صدای هنرجوهای نوجوانم که یکی دو نفرشان خیالم را راحت کردند:

atefehmonjezroman

_ خانوم، ما تا رقص آخرو نکنیم، دست از تمرین نمی‌کشیم... مگه نه رمینا؟!

و دوستش که تأیید می‌کرد:

_راست می‌گه لیا جون، من عاشق رقصیدن با خودتونم، اون جایی که فقط باید خوش بگذرونیم و شاد باشیم... ادامه می‌دیم تا برگردین!

_آفرین دخترای خوب... زود می‌آم!

از سالن بیرون رفتم و دیدم مامان تازه تماسش را قطع کرده، با صدای خفه‌ای التماس کردم:

atefehmonjezi roman

_ الهی دورت بگردم مامان، آخه کم سر و صدا توی این خونه هست، شما هم اومدی صاف پشت در کلاس من با اتی جون قرار نظافت فیکس می‌کنی؟!... این همه جا...

و مامان در حالی که دستی به شقیقه‌اش گذاشته بود، پلک به هم فشرد و دلگیر گفت:

_ والا من موندم توی این شلوغی چطور می‌تونی کلاس برگزار کنی... اما ..

همان طور که شقیقه‌ها و پیشانی‌اش را می‌مالید، شاکی شد:

atefehmonjezroman

_ الان وسط این جنجالی که توی خونه به راهه، فقط یه صدای تلفنی حرف زدن من مخل آسایش خودت و هنرجوهات شده؟!

و من جای جواب دادن به او، قدمی جلوتر گذاشتم و پرسیدم:

_ سردرد گرفتی؟! چند وقتی بود از این درد کهنه راحت شده بودی...

_ دارم دیوونه می‌شم... ساعت به ساعتم که گردگیری کنیم، باز یه ورق خاک روی همه چی نشسته که دلت برنمی‌داره یه لیوان از توی سینک برداری دو قلپ آب بخوری، مبلای نازنیمو بگو... تار و پودشو خاک

برداشته! اینم که از اوضاع آکادمی! اگه پرویز زنده بود، محال بود بذاره همچین بلایی سرمون بیاد... خدایا چه قدر جای مرد خونه‌مون خالیه این روزا...

کار خودش را کرده بود، اسم رمزمان همین بود، "اگه پرویز زنده بود..."

_ یه بار رفتم صاحب ملک رو ببینم، کسی رو پیدا نکردم، بیست سی ساله این خونه کسی توش نبوده و متروکه بوده، از کجا بدونم صاحبشو کجا می‌شه پیدا کرد؟!

_ با یکی از کارگرا، یا همینا که توش کار می‌کنن، از همونا پرس و جو کن خب!

_ با سرکارگرشون صحبت کردم، چه فایده؟... انگار نه انگار شاکی هستیم! حتی نمی‌دونیم فامیل این همسایه بغلی چیه... راه دست مامان برای نسخه‌ی وظایف من را پیچیدن، براه بود:

_ باید بری دادگستری، شکایتی چیزی... خدا هیچ خونه و خونواده‌ای رو بی‌صاحب نذاره...

بغلش کردم، تقریبا هم وزن و هم قد بودیم، با این وجود همیشه از من شکننده‌تر به نظر می‌رسید، لااقل به چشم من که این

طور بود. همین که در آغوشم جا گرفت، فین محکمی کشید و نق نق کرد:

_ صبح تا شب هی بامب و بامب توی سر آدم، کاش قلبم اجازه می‌داد خودم بیفتم دنبال کار شکایت، اما تازه رفتم دکتر یه ساک دارو بهم داده، گفته استراحت و آرامش... حداقل تو یه کاری بکن... آخه اینم زندگیه برامون ساختن؟! آرامشی می‌مونه برامون توی این اوضاع که بشه استراحت کنم؟!

atefehmonjezi.roman

با این که می‌دانستم از لحاظ قانونی کار خاصی از دستمان برنمی‌آید، برای آرام و قرار گرفتن دلش تلاشم را کردم:

_ باشه مامان، باشه، همین امروز فردا می‌رم یه وقت مشاوره از وکیل می‌گیرم، ببینم چه کاری از دستمون برمی‌آد!

همین که اسم وکیل از دهانم بیرون پرید، حال و احوال مامان مثل کتلتی که پشت و رو کرده باشی، از این رو به آن رو شد:

_ می‌دونستم اگه یه مو از پرویز توی تنت باشه، کاری می‌کنی کارستون...

_ حتما پیگیرش می‌شم، امروزم بیا پیشمون توی کلاس، یه کم انرژی خوب بگیری از دنیای شادمون، می‌آی؟!

_ می‌آم... راستی، گفته بودی یه بخارشو برای خونه می‌خری، هنوز توی فکرش هستی؟!...

_ سفارش دادم یکی از هنرجوهام از قشم برات بیاره، یه چیز دیگه‌م سورپرایزی برات سفارش دادم، بیا قربونت برم، بیا اون یکی سورپرایز بمونه واسه بعد!

atefehmonjezi roman

_ همیشه به گیتی می‌گم، لیا خیلی لارجه توی خرج کردن واسه خونه و مامانش! دردونه خودمی!

در کلاس را برایش باز کردم، بچه‌ها سر برگرداندن سمتم که گفتم:

_ دخترا موزیک رو خاموش کنید، باید از اول ترکیب بچینیم، خودم جلوی همه می‌ایستم، رو به آینه... یه موزیک رنگ دار... امروز مهمون داریم، مامانم دلش گرفته، می‌خوایم انرژی خوبمونو به اونم هدیه بدیم... پر انرژی و هماهنگ براش یه اجرای تمرینی می‌ریم، روحیه‌ش عوض بشه!

یکی از دخترها دوید صدای دستگاه را کم کرد و آرزومندانه نگاهی به سرتاپایم انداخت و گفت:

_ لیا جون، به نظرت ماها کی می‌تونیم مثل خودت این قدر نرم و مسلط برقصیم؟!

جای من مامان جواب داد:

_ وقتی که حداقل روزی پنج شیش ساعت تمرین مداوم داشته باشین، بدون عرق ریختن و زحمت، کسی به جایی نمی‌رسه!

لیا پوست انداخته توی این راه!

atefehmonjezi.roman

نارین که از همه کوچکتر بود و تازه پا به دوران نوجوانی گذاشته بود، چشمی روی من چرخاند و گفت:

_ عمه‌م که کلاس سماع شرکت کرده، می‌گه مربی کلاس رقص ایرانیتون، مثل فرشته‌ها می‌رقصه...

یکی از دخترها در تائید او گفت:

_ من تا حالا رقص فرشته‌ها رو ندیدم، اما توی کلاس باله دیدم انگار لیا جون دو تا بال نامرئی پشت کتفش داره که یهویی وقتی پای عقبیشو این طوری بالا می‌آره...

atefehmonjezi.roman

یک دستش را به تنم تکیه داد تا بتواند روی یک پا حرکت نمایشی‌اش را اجرا کند و پای دیگرش را به شکل خط افقی با زمین پشت سرش بالا برد و گفت:

_ حرکت اربسک رو می‌گم... انگار دو تا بال نامرئی توی کتفاش داره که نمی‌ذاره توی این حرکت زمین بیفته و تعادلشو از دست بده!

یکی دو نفر از بچه‌هایی که کلاس باله شرکت نکرده بودند، آمدند کار او را تکرار کنند و چون نمی‌دانستند ابتدا به یک تکیه‌گاه محکم نیاز دارند و باید دستشان را

حداقل به میله بار کنار استودیو بگیرند، همین که زاویه‌ی دو پایشان به بالای شصت درجه رسید، رو به زمین سرنگون شدند که باعث خنده و تفریح بقیه شد.

کمکشان کردم از جا بلند شوند و بچه‌های دیگر را با توبیخی که در لحن و کلماتم نشست، توجیه کردم:

_ دخترا... این اصلا خوب نیست که به دوستامون بخندیم، شعارمون چیه؟... با هم بخندیم، نه به هم... خب، تعریف از معلمتون بسه دیگه، لوسش نکنین! انتخاب

atefehmonjezi roman

آهنگ با شماها... چه آهنگی رو دست‌جمعی بریم؟!

_ خانم، خانم، "دستمریزاد عشق"... خیلی این آهنگو دوست دارم... باشه؟

_ باشه، با همین می‌رقصیم... رکسانا، بیا جلوتر، ردیف اول بایست که توی آینه ببینمت، این بار می‌خوام حتی بهتر از من دست و پاهاتو هماهنگ بالا ببری... وقتی دستاتو می‌کشی بالا، نباید پاشنه‌ی پاهات زمین بمونه، می‌ری روی سرپنجه‌ها... اگه سینه‌ی پات زود درد می‌گیره، باید بیشتر تمرین کنی تا قوی بشی توی این ناحیه!

_ چشم خانم...

_ لیا جون... منم بیام ردیف جلو؟... مامانم گفته هر کاری مربیتون می‌کنه، باید عینشو بکنی تا برام گوشیمو عوض کنه...

_ ای شیطون... تو هم بیا ردیف اول پشت سرم...

_ خانوم پس ماها چی...

_ نوبتی می‌آرمتون ردیف پشت سرم... باشه؟! باید هماهنگی با بچه‌های هم گروهتونم یاد بگیرین... پس چشمتون باید به تصویر خودتون توی آینه باشه، ولی از بقیه هم غافل نشین که گمشون نکنین!....

رکسانا اعتراف کرد:

_لیا جون، من که وسط رقصتون یهوی فقط محو تماشای رقص شما می‌شم، اندامتون خیلی قشنگه... کاش ما هم مثل شما بشیم...

_ حتی بهتر از من هستید، چرا بشین؟!... اما اگه دوست دارین بهترم بشین، با تمرینای بیشتر و زحمت خودتون، حتما می‌شین... خب، آماده‌این؟!...

atefehmonjeziroman

موزیک را پلی کردم و قدم تند کردم تا جلوی آینه و پشت به بچه‌های ایستادم و گفتم:

_ یک دو سه...

_ دست مریزاد عشق! خانه‌ت آباد عشق/ مستی و دیوانگی؛ دادی مرا یاد عشق...

_دستاتونو پرواز بدین توی آسمون... انگار می‌خواین بال بگیرین توی هوا... مثل حرکت نرم بال زدن پرنده وقتی داره از زمین بلند می‌شه... همون قدر رها... رهاا

_ دست مریزاد عشق! خانه‌ت آباد عشق/ مستی و دیوانگی؛ دادی مرا یاد عشق...

atefehmonjezroman

_نازی، لبخند یادت نره، چرا صورتت این قدر جدیه... قرار نیست با کسی دعوا کنی، قراره شادی کنیم خوشگلا... صورتای بشاش... چشمای براق... سرا بالاتر... سینه‌ها جلو... شونه‌ها باز... کمرا ستون مرکزی... باسن برجسته... آهان... همینه...

❊❊❊

حالا که صدای آب قطع شده بود، صدای موزیک از توی هال به گوشم می‌رسید:

atefehmonjezi.roman

_ هر دم که می‌درخشی شبانه/ من می‌شوم بی‌تاب و دیوانه...

برنامه‌ی صبحگاهی مامان همین بود، ورزش و نرمش همراه با موزیک، بخشی به شکل آساناهای یوگا، بخشی به شکل حرکات کششی و ایروبیک و در آخر هم رقص!... و همین بود که تا امروز که میان‌سالی را تجربه می‌کرد، توانسته بود تناسب اندامش را در حد زنی که زایمان نکرده است، حفظ کند.

_ تو ای جان جانان، بی‌تو تنها می‌مانم..

atefehmonjezroman

گردنم روی شانه کج شد و نگاهم چسبید به آینه‌ی بخار گرفته‌ی سرویس حمام.

_تک برگ سبز باغ انارم/ من یه درختم که ریشه ندارم...

با تُک انگشت، سر آدمکی را روی بخار آینه کشیدم، یک دایره‌ی کج و معوج، دو چشم ریز و یک دهان گشاد برای خندیدن "چه قدر خوبه که با همین کارا و دوستاش خودشو سرگرم می‌کنه، وگرنه افسردگی می‌گرفت از غصه‌ی نبودن بابا!"

_ بیا تا در آغوشت بگیرم/ بیا تا در آرزویت نمیرم...

بلافاصله، آدمکی کنار آن یکی کشیدم، مردد بودم منحنی لب این یکی را رو به پایین بکشم یا نه که خیلی زود، انگشتم یک لب خندان رسم کرد، چهره‌ام با موهای خیس و آبچکان، تازه در آینه خودش را به رخ کشید، دو چشم غمگین در چهره‌ای که سعی داشت لبخند لرزانی را به نمایش بگذارد... چه پارادوکس عجیبی!

_ رفتی و گفتی با مهربانی/ نمی‌توانی با من بمانی...

قطرات آب ناشی از استحمام، روی مژه‌هایم جمع شده بود و وضوح دیدم را می‌دزدید.

چندباری پلک زدم تا غم نگاهم قاتی قطراتی که لب مژگانم لمبر می‌زد، از چشمم چکید و از شرش خلاص شدم... این روزها دلم برای بابا تنگ بود، بیشتر از همیشه...!

دست بردم حوله‌ی استخری تا شده را از کمد دیواری برداشتم و دور خودم پیچیدم. یکی دو باری سرم را خم و راست کردم و به کمک حرکات تند سرپنجه‌هایم، موهای آبچکانم را باد دادم تا اندکی از خیسی موهایم کم شد. سرم را که بلند کردم، همراه صدای موزیکی که روی دور تکرار

پخش می‌شد، زمزمه‌ای روی لب‌هایم نشست:

_تو ای جاااان جاااانم/ بی‌تو تنها می‌ماااانم...

در حمام را باز کردم و ناگهان صدای غرنب غرنب و کند و کاو خانه‌ی همسایه ده‌ها برابر معمول در گوشم پیچید و دستم از هراس نشست روی قلبم که تندتر از معمول به تپش درآمده بود. صدای مهیبی که به گوشم رسیده بود، همراه شد با لرزش سنگین زمینی که پاهای نیمه خیسم را بر سینه‌اش می‌فشردم... زمین و حتی

دیوارهای خانه، موج ترسناکی برداشته بود، با همان قلب پر کوبش و هراسان قدم تند کردم تا راهروی اتاق‌خواب‌ها را طی کنم، فکر کردم زلزله‌ای که سال‌ها هشدارش را برای تهران بزرگ داده بودند، غافلگیرمان کرده است... ابتدای هال رسیده بودم که خشکم زد، سر و صداها قطع شده بودند، اما... هیچ جا را نمی‌توانستم ببینم، غبار سنگینی که مقابل چشمم را گرفته بود و ذرات ریز گرد و خاک به سر و سینه و حلقم رفت، ناخودآگاه افتادم به سرفه، چنان سریالی از سرفه‌های سنگین گریبانم

را چسبیده بود که فکر می‌کردم هر آن ممکن است روده‌هایم از حلقومم بیرون بزند، پنجه انداختم به اولین جایی که دستم رسید تا مثل میله بار کمکم کند زمین نیفتم و باز سرفه... از چشم‌هایم آب روان شد، ذرات خاک و غبار حتی چشمم را پوشانده بود، با پر دستم هوا را باد زدم و باد زدم و باد زدم.. می‌خواستم ببینم چه اتفاقی پیش آمده که حتی جلوی نگاهم معلوم نیست...

سعی کردم مامان را صدا کنم، اما سرفه‌های بی‌امان مانعم شده بود... به سختی یکی دو

قدم دیگر جلو رفتم و سعی کردم بیشتر از قبل غبارهای سنگین و وزن‌دار را از جلوی سر و صورتم کناری برانم... نمی‌دانم چه قدر گذشت که کم‌کم غبارها زمین نشستند، اما هنوز هم نمی‌توانستم در و دیوار سالن پذیرایی یا وسایلمان را ببینم... حالا فقط همان منظره‌ای پیش رویم بود که خوابش را دیده بودم... انگار که دیوارهای سالن پذیرایی غیب شده بودند و تا چشمم می‌دید، فضای باز بود و شهر تهران دامن پهن کرده بود زیر پاهای ساختمان کهنه و محبوبمان؛ و این ویو... گویا ابدی بود... نه

دیواری، نه پنجره و پرده و حائلی، نه حتی نیمی از خانه و اثاثش، انگار تمام آن‌ها هم همراه غبارهایی که از پیش نگاهم فرار کرده بودند، دود هوا شده بودند... با دیدن این منظره، تمام صداهای عالم در گوشم خاموش شد، جز صدای موزیکی که همچنان داشت پخش می‌شد:

_ بیداد او برکنده بنیادم، گو ماه من از آسمان دمی چهره بنماید...

پاهایم دیگر تحمل کشیدن وزنم را نداشتند، انگار با وزنه‌ای به سنگینی سرب، تنم داشت به سمت زمین کشیده می‌شد،

صاعقه‌ی بهت و حیرت به جانم خورده بود و درجا خشکانده بودم، با این همه، زانوهایم باصدای بی‌صدایی تا خورد و جسمم سنگین‌تر از هر زمان، فرو ریخت روی زمین!

***

حتی نمی‌فهمیدم چه بلایی سرمان نازل شده است! دیگر سر و صدای کند و کاو به گوش نمی‌رسید، فقط صدای هیاهویی در هم، ناشی از فریادهایی مردانه که یکدیگر را صدا می‌زدند بگوشم می‌رسید و... تازه یاد

مامان افتادم! خواستم از جا بلند شوم، اما اختیار دست و پایم به فرمانم نبود... به زحمت توانستم سرم را اندکی تاب بدهم و مامان را دیدم که روی مت یوگا سر زانوها زمین نشسته و بهتش برده بود به منظره‌ای که پیش رویش سردرآورده بود... دستم را کشیدم سمتش و لب‌هایم به سختی جنبید تا صدایش کنم، اما صدایم را پیدا نکردم، احتمالا آن هم رفته بود جایی که دیوارهای خانه رفته بودند! یک‌بار دیگر تقلا کردم صدایم را پیدا کنم و انگار موفق شدم "مامان؟!" اما نه! فضای میانمان هیچ هوایی

نداشت که رسانا شود و صدایم را به گوشش برساند... من و مامان در خلأ گرفتار بودیم... در حجم سنگینی از بهت، وحشت و ناباوری!

کف دستم را چسباندم به قفس سینه‌ام، قلبم می‌خواست قفس سینه‌ام را بشکافد و بیرون بپرد! تازه آن وقت بود که حس کردم هوای آزاد به جانم نفوذ کرده است، نیمه برهنه و نیمه فلج، من مانده بودم و یک حوله‌ی استخری دور تنی از ترس و هراس منجمد شده در میان یک‌خانه‌ی نیمه ویران!

انگار زلزله تمام شده بود و همین که زنده بودیم، جای شکر داشت، اما باید زودتر خودمان را نجات می‌دادیم، این خانه‌ی کهنه و نیمه فرو ریخته، قطعا استحکامی نداشت، ممکن بود با یک پس لرزه‌ی دیگر، بعد از در و دیوار و پنجره و اثاث خانه، زمین با سخاوت هر چه تمام دهان باز کند و ما را هم در قعر خود فرو ببلعد... عاقبت به جان کندن سعی کردم روی پاهایم بایستم، باید فرار می‌کردیم... تازه روی پاهایم ایستاده بودم که یک‌بار دیگر زانوهایم سست شد و تنم فرو ریخت زمین،

مامان همچنان خشکش زده بود، نه از جایش جنب می‌خورد و نه حتی صدایش درمی‌آمد... بیشتر از آن نتوانستم به خودم انگیزه بدهم که باید خودمان را نجات بدهم، شاید مامان سکته کرده بود... شاید روح از تنش خارج شده بود که حتی سر مویی تکان نمی‌خورد... دیگر بغضم ترکید، لب‌های لرزانم را با مصیبت به هم زدم و تارهای صوتی‌ام لرزید و لرزید:

_ مامان... اگه نباشی... نمی‌خوام زنده بمونم... چرا باید تلاش کنم که...

atefehmonjezi.roman

و باز هم صدای خودم که نه، صدای قلبم را شنیدم که با هر تپش، فریاد امید سر داده بود "شاید مثل آقابابا فقط قدرت حرف زدن نداره، اما زنده‌ست!" در گرداب امید و نا امیدی حیران بودم،کشان کشان خودم را سُر دادم سمت مامان و صدایش کردم، این بار صدای لرزانم از قعر وجودم به شکل ناله بیرون زد:

_ مامان؟!... مامانم... نترسونم... مامان خوشگلم...

همان وقت صدای فریاد مردی به گوشم رسید:

_ برزین؟! دو نفر اینجان! اون پایین نذارین تماشاچی دور محل حادثه جمع شه، از سر خیابون مسیرو ببندین، هیچ ماشینی نباید از این حوالی بگذره، هر آن ممکنه باقی ساختمانم بیاد پایین! تمام دستگاه‌ها خاموش باشه و بازم با آتش‌نشانی تماس بگیر... عجله کن!

و دیگر از آن ملاقه‌ی بزرگ فلزی دست کشید و جست زد توی ساختمان نیم مخروبه‌ی ما!

❊❊❊

با دیدن نیرویی که از غیب به کمکمان آمده بود، حس کردم عضلات تنم از آن انقباض کشنده رها شدند. بخصوص که با صدای بم و لحن محکمی دلداری می‌داد:

_ خانم، نترسید... خیلی زود از این جا خلاصتون می‌کنیم!

با جان کندن، صدای لرزان و ضعیفم را از حلقوم خشکم بیرون کشیدم:

_ مامانم... مامانم تکون نمی‌خوره... نکنه... نکنه مرده و...

atefehmonjezi.roman

قدم تند کرد رو به مامان، با سر دو انگشت کنار شریان گردن او را لمس کرد و بعد از مکث کوتاهی، با اطمینان جواب داد:

_ خدا رو شکر زنده هستن، فقط شوک شدن انگار...

_ مطمئنید؟!

_ بله، مطمئنم زنده هستن!... کسی دیگه هم توی این طبقه زندگی می‌کنه؟!

_ نه! فقط من و مامان!

بین من و مامان نشست و سعی کرد مامان را از حالت نشسته، درازکش کند، جثه‌ی درشت عضلانی‌اش مانع می‌شد ببینم

مشغول چه کاری است، اما همین هیکلی بودنش، باعث شد که اطمینان کنم اگر مامان نیاز به جا به جایی داشته باشد، این آدم از عهده بر خواهد آمد!... و او همچنان با لحن ملایمی با مامان صحبت می‌کرد:

_ خانم؟!... حاج خانم؟! نترسید، بخیر گذشته... صدامو می‌شنوید؟... خیلی زود نیروهای امدادم میان کمک...

صدای گوشی همراهش بلند شد که خیلی سریع پاسخ داد، نفهمیدم پشت گوشی چه گفتند که نیم نگاهی سمت من انداخت و گفت:

_ چند دقیقه صبر کن، خبرت می‌دم!

تماس را قطع کرد، سر پا ایستاد و رو من خبر داد:

_ خانم، لطفا باهام همکاری کنید تا بتونم یکی یکی و به کمک همین بیل مکانیکی از ساختمون خارجتون کنم!

به آن چنگک ملاقه‌ی غول‌پیکر که خود او در آن ایستاده بود تا مثل فرشته‌ی نجات وارد این ویرانه شود، نیم نگاه هراسانی انداختم؛ امکان نداشت جسارت سوار شدن به آن فضای نا امن را در خود پیدا کنم!

_شنیدین چی گفتم؟!

بی‌آن که بتوانم نگاه هراسیده‌ام را از آن وسیله‌ی ترسناک و نا ایمن بگیرم، آب دهانم را با بدبختی قورت دادم و صدای لرزان و خشکم مثل صدای میومیوی گربه‌ای نحیف از حنجره‌ام بیرون خزید:

_ من از این وسیله... می‌ترسم... این راهی که گفتید... اصلا امن...

_ چاره‌ای نیست، تا نیروی امداد برسه ممکنه کار از کار بگذره و... باقی ساختمانم فرو بریزه! به من اعتماد کنید، دو نفره سوار می‌شیم، فقط کافیه چشماتونو ببندید!

atefehmonjezi.roman

دل دل می‌زدم که به او اعتماد کنم یا به ذهن و خیال ترسیده‌ام که صدایش دوباره نگاهم را به خود کشید:

_ تردید رو بذارید کنار خانم، این طور مواقع وقت طلاست... اعتماد کنید... باشه؟!

_باشه باشه، پس اول مامانمو نجات بدید!... اما من اینجا تنها... اگه تا شماها رفتین پایین، سقف بیاد رو سرم... یا این قسمت خونه هم دچار ریزش بشه... من نمی‌خوام بمیرم! نمی‌خوام مامانمو توی این دنیا تنها بذارم...

atefehmonjezi.roman

ادامه ندادم، بی‌قراری و کلافگی‌اش مشهود بود، به گمانم دلش می‌خواست با مشت و لگد به جانم بیفتد که این قدر احمق و ترسو هستم. چشمانش مثل عقربه‌ی ساعت به هر طرف دور می‌زد، جز سمت من و در همان بین کف دستش را به پیشانی می‌کشید و عرق از جبینش پاک می‌کرد. حالا هم که یک نفر در کمال جسارت برای نجات جان ما قدم زیر این سقف نا امن گذاشته بود، با فکرهای احمقانه و خودخواهی خودم داشتم جان هر سه نفرمان را به خطر می‌انداختم! نگاه شرمنده

و متنبه‌ام را به زمین دوختم و با صدای خشدار اما مطمئنی گفتم:

_ باشه، هر کاری صلاحه، همون کارو بکنید... نمی‌خوام بجز خودمون، جون نفر سومی رو هم در خطر بندازم!

_ اتاقتون کجاست خانم؟!

متحیر از سوالی که پرسیده بود، سرم بالا آمد و پرسیدم:

_ اتاقم؟!... قراره از اون طرف ببریدمون پایین؟!

_ معلومه که نه، دستگاه‌ها این طرفه...(و باز هم بدون نگاه کردن به من، دستش را به

سمت فضای مخروبه کشید و ادامه داد) از یه نفر می‌خوام بیاد بالا که کمک کنه مادرتون سوار بیل مکانیکی بشه، این طوری تنها نمی‌مونید تا نوبت بعدی شما رو سوار کنیم و ببریم پایین...

مشتش را جلوی دهنش گرفت، تک سرفه‌ای مصلحتی کرد و بالاخره حرف اصلی‌اش را به زبان آورد:

_ اما قبل از این کارا... فکر کنم علی‌الحساب بهتره یه چیزی پیدا کنم بدم شما بپوشید!

atefehmonjeziroman

بیشتر معطل پاسخ من نماند، خودش راه افتاد برود سمت اتاق‌ها و من تازه نیم نگاهی به خود انداختم و آه در سینه‌ام شکست، ذوب شدن از خجالت چه سود! تازه علت آن همه چشم دزدیدن و دور زدن نگاهش را فهمیده بودم، لبم لرزید، اشک به چشمم یورش آورد و خشم در دلم جوشید... اگر دستم به عامل و بانی این مصیبت می‌رسید... مگر جان سالم درنمی‌بردم، وگرنه... وگرنه...

❊❊❊

امدادگران دور مامان حلقه بسته بودند تا اوضاع و احوال سلامتی‌اش را چک کنند و از من غافل مانده بودند که گوشه‌ای نشسته بودم، پتوی سبکی دورم بود و تمام هوش و گوشم به مردی که داشت از ناجی ما سوال و جواب می‌کرد و بعد از هر پاسخ او، یک نفر کنار دست مرد بازجو، از مطالبی که شنیده بود، یاداشت برمی‌داشت.

_ گفتم که... وقتی من رسیدم، حاج خانم سر سجاده بودن، شاید دعایی، راز و نیازی... دخترخانمشونم... بودن دیگه!

atefehmonjezroman

لبم را به دندان گرفتم و خدا را شکر کردم برای مامان آمپول آرامبخش تزریق شده و نشنیده است که این مرد جوان برای چندمین بار او را حاج خانم خطاب کرده است، وگرنه حتی با چند دُز آرامبخش قوی‌تر هم تا یک هفته خواب حرامش می‌شد! از طرفی مانده بودم او چه طور خیال کرده که مامان در حال خواندن نماز بوده است، مامان روی مت یوگا سرگرم ورزش صبحگاهی‌اش بود، البته مت یوگای مامان خیلی غلط انداز و پر نقش و نگار بود، در آن اوضاع وخیمی که این مرد آمده بود

به نجات جانمان، چندان بعید نبود اگر مت را با سجاده اشتباه گرفته باشد!

_ شما به همکارمون گزارش دادید که مطمئنید کسی دیگه توی هر دو طبقه ساختمان نیست که نیاز به کمک یا نجات داشته باشه؟

_ بله، همینطوره! قبل از طبقه‌ی بالا، طبقه‌ی پایین رو گشتیم، یه واحد دوخوابه که معلوم بود مدتیه تخلیه شده... یه واحد کوچیکترم که انگار محل کاری چیزی بوده، اما هنوز کارمنداش نیومده بودن...

atefehmonjezroman

_طبقه بالا چی؟!... توی اتاق‌خواب‌ها، حمام...

_ خود ساکنین تأیید کردن فقط دو نفرن، با این وجود من خودم شخصا هر دو اتاق خوابو دیدم که یه پوشش مناسب جور کنم برای خانما! بعدم حمام و سرویس بهداشتی و حتی راه‌پله‌ها رو چک کردم، کسی نبود!

سرم را زیر انداختم و نگاهم را از آن جمع دور کردم، هنوز هم باورم نمی‌شد که با آن وضع افتضاح و یک لا حوله‌ی استخری که باز شدنش به فوتی بند بود، دقایقی جلوی

atefehmonjeziroman

این مرد ایستاده بودم و حتی متوجه نبودم چه طور سعی دارد چشم بدزدد و...

مرد بازجو مظنون‌تر از سابق پرسید:

_ شما چه نسبتی با ساکنین این خونه دارید؟!... اصلا نسبتی دارید؟!

_ من؟!... نه، نسبتی ندارم... فقط بر حسب وظیفه‌ی وجدانی و انسانیم واسه نجاتشون اقدام کردم!

در دلم احساس قدردانی عمیقی نسبت به این غریبه پیدا کرده بودم، غریبه‌ای که انصافا خوش قیافه بود و جذبه‌ی مردانه‌اش سر به آسمان می‌ساییدِ. سرم را با رخوتی

که هنوز در جانم بود، بالا گرفتم، نور خورشید صبحگاهی چشمم را زد، اما این قدری دید داشتم که ساختمان نیمه مخروبه‌ای را که از آن بیرون آمده بودیم، با نگاه متأثرم وجب بزنم... جدا از محل کار... رسماً بی‌خانمان شده بودیم! از فکر یأس‌آلودی که به سرم افتاده بود، بغض سنگینی به گلویم نشست و نفرتی عمیق‌تر از قبل در جانم ریشه دوانید، نفرت از عامل و بانی این حادثه!

پلک بستم، بلکه بتوانم در ذهنم محاسبه کنم و ببینم حالا بعد از همه‌ی این‌ها،

کارمان به کجا خواهد کشید. قبل از شکایت و پیگیری قانونی برای برآورد خسارت و گرفتن حق و حقوقمان، ابتدا باید جا و مکانی پیدا می‌کردیم تا وسایلمان را...

یک‌دفعه انگار به برق سه فاز صنعتی دست زده باشم، چشمانم باز شد و پلک‌هایم تا جایی که می‌شد از هم فاصله گرفت

"وسایلمون؟!... کدوم وسیله؟!... یه مقدارش که رفته زیر آوار و خرد و خاکشیر شده، یه مقداری هم که سالم مونده، توی خونه‌ایه که کسی جرأت نداره قدم توش بذاره...

آکادمی هم که... گلدونای گلمون، موجودات زنده بودن و کسی به فکرشون نبوده!"

نگاه مستأصلم را به آن سه مرد دوختم، می‌خواستم تقاضا کنم که اگر می‌شود اسباب و اثاثمان، حداقل آن‌هایی را که سالم مانده‌اند، از خانه و آکادمی بیرون بکشند که فکر بعدی به سرم خطور کرد و مانعم شد "وسیله‌هامونم نجات بدن، تا بخوایم جایی رو برای زندگی پیدا کنیم، کجا بذاریمشون؟!... الان یه دست لباس اضافه‌م نداریم... حتی گوشیای همراهمون... تمام وسیله‌هایی که هر کدومش خاطره‌ای

از بابا توی خودش داره و... آلبومای عکس، فیلمای خونوادگیمون... "

با خیال از دست رفتن یادگارهای بابا، یک‌دفعه سر پا ایستادم، اما اوضاع روحی و جسمانی‌ام به یاری‌ام نیامد و به همان شتابی که از جا پریده بودم، جان از تنم رفت، سرم به دوَران افتاد و خیابان و آدم‌ها و هر چه پیش چشمم بود، دور سرم تاب خورد و خورد و خورد و روز روشن مقابل نگاهم تیره و تار شد، به ناچار دستم را دراز کردم تا جایی را پیدا کنم که تکیه گاه تن لرزانم شود، اما دستم به جایی بند نشد،

داشتم با مخ روی زمین واژگون می‌شدم که دستی به موقع زیر بازویم را چسبید و تذکر داد:

_ چرا یهو پا شدیدن خانم؟!... اگه نگرفته بودمتون می‌افتادین...

دست آزادم را بالا گرفتم و حین مالیدن شقیقه و پیشانی با انگشتان لرزان و بی‌رمقم، حرف دلم به زبانم ریخت:

_زندگیمون... وسیله‌هامون، یادگارای پدرم، آلبوما...

atefehmonjezi.roman

بی‌توجه به کلماتی که شنیده بود، سرش چرخید به سمت دیگری و صدایش را وسط کلامم بلند کرد:

_ بی‌زحمت یکیتونم بیاین به وضعیت سلامتی این خانم رسیدگی کنید!

کمی بعد من را هم روی برانکاردی خواباندند و شنیدم که غریبه‌ی ناجی از شخص دیگری پرسید:

_ آمپول برای چی؟!... وضعیتش وخیمه این قدر؟!

نیش زدن جسمی تیز در رگم را حس کردم و و پاسخ مرد امدادگر به ناجی‌امان:

_ خوشبختانه نه، فقط یه کم علائم حیاتیش نامرتبه، اما خب، فاجعه رو پیش چشمشون دیدن، طبیعیه که سیستم طبیعی بدن به هم بریزه.... تزریق یه آرام‌بخش توی این شرایط شاید از حمله‌های عصبی جلوگیری کنه، چون یه آرامش کاذب و مصنوعی به بیمار می‌ده!

_ پس احتیاجی به مراقبت‌های ویژه ندارن، درسته؟!

_ بعید می‌دونم... شما با این دوتا خانم نسبتی دارین؟!

_ خیر!... یعنی... فقط... همسایه‌ایم...

طفلک مرد بیچاره، چه گرفتاری شده بود با این از خودگذشتگی و پا به میدان گذاشتنش! حسش را نداشتم که چشم باز کنم و حداقل با نگاهم تشکر کنم، دلم آشوب بود... فکرم آشفته و جسمم ضعیف!

_ اون خانم میانسال دچار آریتمی شده و متاسفانه دریچه میترال قلبشم مشکل داره که ممکنه دردسر درست کنه... تا استیبل شدن شرایطش حتما باید تحت نظر بمونه!

کسی از اقوامشون رو می‌شناسید تا خبرشون کنید همراه بیماری باشه که باید اعزام بشه اورژانس ؟!...

_ نه متاسفانه... اما اگه لازمه کسی همراهشون باشه... یه فکری براش می‌کنم.

نمی‌خواستم از هم دورمان کنند، پلک‌هایم را به سختی از هم باز کردم و زیرلبی نالیدم:

_ بذارید منم باهاش برم... مامانمه...

خواهش می‌کنم!

نور آفتاب چشمم را زد، پلک‌های لرزانم را مجدد روی هم گذاشتم و باز مصرانه نالیدم:

_ من باید پیش مامانم باشم، باید مراقبش باشم... هر جا که هست!... امانت بابامه دستم!

atefehmonjeziroman

و نفس گرمی که کنارگوشم زمزمه کرد:

_ بسپارید به من خانم، هر کاری از دستم بربیاد که باعث راحتی خیال شما و حاج خانم بشه، کوتاهی نمی‌کنم.

از کم و کیف مابقی صحبت‌هایی که بین آن امدادگر و ناجی جوانمردمان صورت گرفت، سردرنیاوردم و حتی تلاشی هم برای سردرآوردنش نکردم، به او اعتماد کرده بودم! از اولین برخوردمان، به قدری مسلط به کار، مسیر را قدم به قدم مدیریت کرده بود که بذر این اعتماد در دلم کاشته شده بود و از طرفی خوابی سنگین داشت زیر

پلک‌هایم موج می‌زد و حتی زبانم را سنگین کرده بود!

همین که برانکارد من هم به آمبولانس انتقال پیدا کرد، صدای آن غریبه‌ی آشنا را از جایی بیرون از آمبولانس شنیدم که بلندتر از قبل می‌گفت:

_ نگران وسایل خونه‌تون نباشید خانم، تا جایی که بشه اسباب و اثاث رو منتقل می‌کنیم به یه جای امن... در اولین فرصت خودمم می‌آم بیمارستان...

حرف‌هایش، آرامبخش‌تر از اثر آمپول بود، طوری که بعد از بستن در آمبولانس به

دنیای بی‌خبری پا گذاشتم، بدون مقاومت در برابر خوابی مصنوعی که در رگ‌هایم جولان می‌داد!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از

پیج نویسنده: Atefehmonjezi

کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

پلک‌های سنگینم را به سختی از هم باز کردم، ابتدا سقف سفید اتاقی که در آن بستری بودم به چشمم آمد و بعد بوی مواد تند و تیز ضدعفونی، اخم‌هایم در هم رفت، از این بو هیچ خاطره‌ی خوشی نداشتم!

_آقای دکتر، انگار بیمارتون بیدار شدن!

صدای قدم‌هایی که به تختم نزدیک شد و بعد پاسخ صاحب همان قدم‌ها:

_ ممنونم خانم پرستار... بله بیدار شده.

زبانی به لب‌های خشکم کشیدم و ناله زدم:

_ مامان؟!... مامانم کجاست؟!

و تازه چشمم به چهره‌ی مرد میانسالی افتاد که لبخند با وقاری به لب داشت، با دیدن صورت خوش‌رویش، چندباری پلک زدم تا تصویرش واضح‌تر شود و مجدد زمزمه کردم:

_ مامانم؟!... بهتره؟!... (دست بی‌رمقم را به گلویم فشردم، شاید صدای خشدار و ضعیفم را تقویت کند) اصلاً زنده‌ست؟!

_ معلومه که زنده‌ست، خدا رو شکر خطری مادرتو تهدید نمی‌کنه، فقط یه شوک سنگین رو رد کرده، اما قبل از ظهر هوشیار شد، درباره سابقه بیماری قلبش خودش

کادر درمان رو مطلع کرده و چون سوابق پزشکیش همراهش نیست، دکتر ترجیح داده امشب رو تحت نظر بگذرونه!

گیج بودم، هنوز ذهنیت شفافی نداشتم:

_ یعنی تجویز شما بوده؟!... اون خانم صداتون کرد دکتر!

_ نه، تجویز متخصص قلبه، من فقط اومدم که همراهتون باشم... و البته شغلمم طبابته!

_ اون آقایی که نجاتمون داد... اون کجاست؟!

_ پای ساختمان درگیر جا به جایی وسایل سالم خونه‌تونه...

_ خیلی آدم با وجدان و شجاعی هستن... مدیونشون شدیم واقعا!

چهره‌ی مرد اندکی در هم شد، چشم از من گرفت و گفت:

_ این چه حرفیه، از چه دینی حرف می‌زنی، وظیفه‌ی انسانیش بوده!

_ به هر حال اگه می‌شناسیدش از قول من تشکر کنین از ایشون!

_ کارش تموم شه، حتما می‌آد سر بزنه به اوضاع احوال این طرف... می‌تونی از خودش تشکر کنی!

atefehmonjezroman

لب به هم فشردم و فقط پلکی باز و بسته کردم که پرسید:

_ الان احساس بهتری داری؟!...

_ از حسام هنوز خبری ندارم، هنوز از بهت و حیرت بیرون نیومدم، باید اول مامانمو ببینم تا خیالم راحت بشه!

_نیم ساعت پیش بهش سر زدم، داشت غذا می‌خورد، پرستار گفت تحت کنترله و دکترش از روند بهبودش راضیه!

_ ساعت چنده الان؟!... روزه یا شب؟!

_ حدود هشت شبه...

atefehmonjeziroman

_ ساعت هشت صبح بود که این حادثه پیش اومد، حالا دیگه هشت شب شده و امشب...

سرم را چرخاندم سمت دیگر تا از چشم به چشم شدن با همصحبتم اجتناب کنم که صدایش را شنیدم:

_ از اهالی محل پرس و جو کردیم، فهمیدیم پدرت چند سالیه به رحمت خدا رفته، همسایه طبقه پایینتونم که تازه تخلیه کرده و رفته... یه واحد کوچکترم توی طبقه‌ی پایین بوده که معلومه مسکونی نیست!

_ اونجا آموزشگاه بود... گلدونای گل...

_ پاسیو کاملا تخریب شده!

و این یعنی فاتحه‌ی گلدان‌هایمان را باید می‌خواندیم، گلدان‌هایی که من و مامان از لحاظ عاطفی وابسته‌اشان بودیم!... و باز صدای دکتر:

_ حتما قوم و خویشی دارید که بخواین مطلعش کنید تا توی این شرایط سخت کنارتون باشه!

صدایش رگه‌هایی از صدای آن غریبه را در خود داشت، اما نه به صلابت تن صدای ناجی افسانه‌ای شجاعمان! اگرچه همین

شباهت صدا، باعث شد به این مرد هم اعتماد کنم و بی‌ربط به سوال او، حرف دلم سر زبانم بیاید:

_ دیشب با یه حس و حال کودکانه و بی‌دغدغه با مامانم فیلم تماشا کردیم، گفتیم و خندیدم و توی امنیت خونه‌ی قشنگمون پاپ کورن خوردیم، اما ظرف کمتر از بیست و چهارساعت... ورق زندگیمون برگشت و الان بی‌خانمانیم... وقتی مامان مرخص بشه... کجا باید ببرمش؟!

_ خیلی متأسفم برای حادثه‌ای که این طور آرامش زندگی تو و مادرتو به هم ریخته، اما پیشامده دیگه... قبل از از هر کاری باید فکری برای روزای بعدتون کرد و بعد فرصت زیاده که غصه بخوری... متوجهی چی می‌خوام بگم؟!

لب‌هایم را روی هم فشردم تا بیشتر از آن وراجی نکنم که مجدد و مصرانه پرسید:

_ نگفتی، خویش و قومی که این طور مواقع بتونین خبرش کنین، خاله‌ای، عمه، عمو، دایی... ؟!

atefehmonjeziroman

عمه‌ام قبل از رسیدن به سن ازدواج جوانمرگ شده بود و پدرم تنها فرزند پدربزرگ بود، از سمت مادری هم، مامان چندتایی خواهر و برادر کوچکتر از خودش داشت، اما تنی نبودند! همگی تبریز زندگی می‌کردند و زن‌پدر مامان که زنی بی‌اندازه متعصب و خشکه مذهب بود، دوست نداشت با ما رفت و آمد داشته باشند، می‌گفت برای خانواده‌اش بدآموزی داریم... فقط به خاطر شغل من... بعد از تأسیس آکادمی سنجاقک، ما از خانواده طرد شدیم و مثل مجرمینی سابقه‌دار حکم برائت از ما

را صادر کرده بودند! محال بود مامان راضی شود در این شرایط به آن‌ها پناه ببریم... می‌بردیم هم، احتمالا با جارو و خاک‌انداز، ازجلوی در جمعمان میکردند و می‌ریختنمان در سطل زباله!

_ دخترم؟... نگفتی؟... قوم و خویشی که توی این شرایط بشه روشون حساب کنید، کسی رو دارید؟

_ با این نسبتایی که گفتین، توی این شهر کسی رو نداریم!... فقط یکی دو تا از دوستای خودم و مامان هستن که شاید بتونن کمکمون کنن، ولی شماره

هیچکدومشونو حفظ نیستم، اگه گوشی همراهم دستم بود... حداقل شماره‌هاشونو داشتم که تماس بگیرم!

بینابین کلامم، سر در گوشی همراهش برد و متنی نوشت و ارسال کرد و گفت:

_ الان تکست دادم به پسرم که اگه گوشیاتونو پیدا کرده براتون بیاره... خب، انگار تیک خورد... بذار ببینم چی می‌نویسه.... توی راهه، داره می‌آد بهتون سرکشی کنه و گوشیتم برات بیاره!

_ پسرتون؟!... یعنی همون آقایی که نجاتمون دادن؟!

atefehmonjeziroman

_ خودشه!

_ چه طور می‌تونیم از این همه زحمتی که بهشون دادیم، تشکر کنیم... آخ چه قدر عطش دارم، انگار توی گلوم سیم خاردار کشیدن!

_ یه رانی شیش‌میوه برات تجویز می‌کنم... صبر کن پشتی تختت رو یه کم بالا بیارم، آهان، خوب شد!

دو جرعه از رانی را که در لیوان ریخته بود، با ولع قورت دادم، اما با همان یکی دو جرعه، حس تهوع به سراغم آمد که با

فشردن پلک‌هایم بر هم، می‌خواستم مانعش شوم.

_ چیزی شده؟!

_ حالت تهوع...

_ حتما از صبح چیزی نخوردی، درسته؟!

_ حتی فرصت نکردیم صبحانه بخوریم...

این همسایه از خدا بی‌خبرمون که یک هفته‌ست با بکوب بکوب و تخریب ساختمانش ازمون سلب آسایش کرده بود، صبح روز تعطیلم دست برنداشت و این قدر با اون هیولاهای فلزی به در و دیوار خونه‌ی خودش کوبید که خونه‌ی قشنگمونو روی

سرمون خراب کرد... دعا کنه از روی این تخت بلند نشم، وگرنه پدری ازش دربیارم که تا عمر داره اسمم یادش نره!

_ اسمت چیه دخترم؟!

_ لیا...

_ معنیش چیه؟!

_ من با خدا هستم... یه معنیشم...

خجسته!...

بعد لبخند بی‌رمقی زدم، یاد شوخی‌های الناز افتادم که هر وقت زیادی بی‌خیال و سبک‌سر می‌شدم، می‌گفت، این دوست

خجسته‌ی ما... و بعد هر چه دلش می‌خواست به نافم می‌بست!

_ لیا خانم... این همه خشم از مسبب این حادثه، بهت نمی‌آد، اتفاقا به نظرم یه دخترخانم متشخص و ظریفی مثل تو...

_ شرمنده‌م دکتر، خجالت می‌کشم بعد از این همه محبتی که به ما داشتین، همچین حرفی می‌زنم، اما... پای حق و حقوقم که وسط باشه، نه ظریفم، نه خانم، نه متشخص!

❊❊❊

تقه‌ای به در اتاق خورد و صدای مردی را شنیدم که اجازه‌ی ورود به اتاق را می‌گرفت. سرم را که اندکی بالا آورده بودم، دوباره روی بالش ول دادم و در همان حالت چشم دوختم به در اتاق، صاحب صدا مرد جوانی بود که قدم به اتاق گذاشت و گفت:

_ مأمور آگاهی هستم، برای تنظیم گزارش حادثه اینجام، حال بیمار طوری هست که چندتایی سوال پاسخ بده؟!

آمدم تنم را بالا بکشم و صاف‌تر بنشینم تا اعلام آمادگی کنم که دکتر مانع بلند شدنم شد و رو به مرد گفت:

_ هنوز حال مساعدی نداره، بهتره پرس و جو رو بذارین برای فردا صبح!

_ من مأمورم و معذور، حال بیمارم که به نظر خوبه...

_ شما باید تشخیص بدید یا من؟!

روی صورت دکتر خوش‌روی چند دقیقه پیش و مرد جدی و اخموی این لحظه تمرکز کردم "من که حالم خوبه، چرا نمی‌ذاره یارو بیاد کارشو انجام بده، منم پروسه‌ی شکایتمو همین الان کلید بزنم؟!"

_ دکتر هستید؟!

atefehmonjeziroman

_ بله... و اگه حالش دوباره وخیم بشه، اون وقت باید یه نفر بیاد و گزارش اهمال کاری شما رو تنظیم کنه و بفرسته برای مافوقتون!

مرد قدمی عقب گذاشت و با سماجت گفت:

_ پس... من همین جا هستم، شاید تا یه مدت کوتاه دیگه بهتر بشن و ...

_ اینجا بیمارستانه آقا، ساعت خواب و بیداری بیمارا مشخصه... تشریف ببرید و فردا صبح می‌تونید بیاین برای تهیه‌ی گزارشتون!

atefehmonjeziroman

_ من از شما دستور نمی‌گیرم!

_ انگار مجبورم با رئیس بیمارستان تماس بگیرم تا تکلیفتونو مشخص کنه!

_من بیرون منتظرم، بهتره رئیس بیمارستان رو مطلع کنید!

عقب‌گردی کرد و از اتاق خارج شد. چهره‌ی دکتر به قدری درهم و عبوس شده بود که حیرتم را برانگیخت و بالاخره دخالت کردم:

_ ولی من حالم اون قدری خوب هست که بتونم جواب سوالای این آقا رو بدم!

atefehmonjezroman

در حینی که سرش به تایپ کلمات در گوشی همراهش گرم بود، بی‌آن که نگاهی به من بیندازد، سرد و خشک جواب داد:

_ تا وقتی دکترت اجازه نده، نمی‌شه...

ممکنه دوباره حالت بد بشه...

_ من از اولشم حالم خیلی بد نبود... شوک بودم، عصبی و وحشت‌زده، اما...

_ همینا... همینا می‌تونه خیلی خطرناک باشه... ضمنا...

سرش را از گوشی بیرون آورد و خیره به چشمانم اضافه کرد:

_ اگه امشب صورت جلسه رو تنظیم کنه و بفرسته برای مافوقش، یعنی حالت خوبه... بنابراین از بیمارستان مرخصت می‌کنن، تو هنوز جایی رو پیدا نکردی برای موندن... جایی داری؟!

_ هنوز نه!

_ می‌تونی وانمود کنی حالت زیاد مناسب نیست و لااقل امشبو توی بیمارستان بمونی، تا فردا هم خدا بزرگه!

_ دیگه این قدرام بی‌کس و کار نیستیم که یه شبم نتونم جایی برای موندنم پیدا کنم!...

پیامی روی گوشی‌اش رسید، همان وقت در اتاق هم باز شد، پرستاری که بار قبل بالای سرم دیده بودم، قدم به اتاق گذاشت و آمد سمت تخت، بی‌توجه به او، رو به دکتر گفتم:

_ من حالم خوبه... بگید اون افسر آگاهی بیاد داخل و وظیفه‌شو انجام بده، بعدشم می‌رم مامانمو...

_ دهنتو باز کن...

صدای پرستار بود! سر چرخاندم سمتش:

_ واسه چی...

تب‌گیری را توی دهانم چپاند:

atefehmonjeziroman

_دهنتو ببند و زبونتو بذار روش!

ناچار تبگیر را به دهان گرفتم که دستگاه فشارسنجش را گذاشت کنار تختم و گفت:

_ فشارتو بگیرم... ببینم حال مریضمون چطوره!

مانده بودم حیران که چرا هر چه می‌گویم حالم خوب است، اهمیتی نمی‌دهند، امان از قوانین مزخرف بیمارستان، احتمالا می‌خواستند پولشان را حلال کنند... همین که یاد هزینه‌ی بیمارستان افتادم، صدای پیس خالی شدن نوار دور دستم به گوشم رسید و صدای پرستار که می‌گفت:

_ فشارتم نرماله... همه چی خوبه...

رو برگرداندم سمت دکتر و گفتم:

_ دیدین؟!... حالم خوبه...

و قبل از این که پرستار از اتاق خارج شود، از او خواستم راهنمایی‌ام کند چه طور می‌توانم مامان را ببینم که گفت:

_ هیچ راهی نداره که این موقع مادرتو ببینی، دیر وقته...

_ شاید دارید بهم دروغ می‌گید، شاید بلایی سر مامانم اومده که می‌خواین از من پنهان کنید...

atefehmonjezi.roman

و تقلایی کردم تا از جایم بلند شوم و از تخت پایین بیایم، پرستار مانع شد که سرش توپیدم:

_ اینجا زندانه یا بیمارستان؟!

دکتر توجیه‌م کرد:

_ لیا خانم، هر جایی قوانین خودشو داره!

_ منم قوانین خودمو دارم! درسته که پسرتون جونشو به خطر انداخت تا ما رو نجات بده، یا شما لطف کردید و از وقتی چشم باز کردم کنار تختم بودید، اما هیچ کدومش دلیل نمی‌شه که با اصرار شما بی‌خیال مامانم بشم...

دکتر نگاهی به گوشی همراهش انداخت و گفت:

_خب، مثل این که بیمارمون نمی‌خواد به توصیه‌م گوش کنه، چاره چیه...

و با حرکت سر و چشم و ابرو، انگار قصد وساطت داشته باشد، رو به پرستار پرسید:

_ هیچ راهی نداره که ایشون بتونه مادرشو از نزدیک ببینه؟!... نمی‌خوام بیشتر از این مزاحم دکتر متقی بشم، تا همینجاشم که لطف کرده و اتاق وی‌آی پی بخش خودشو در اختیار ما و بیمارمون گذاشته، مدیونش شدم!

با شنیدن اسم دکتر متقی، رفتار پرستار پشت و رو شد و درجا گفت:

_ حتما راهی هست... بخصوص اگه پای دکتر متقی وسط باشه!

دکتر سری جنباند و گفت:

_ پس خودم حلش می‌کنم... ممنون از شما!

همین که پرستار از اتاق بیرون رفت، نفس راحتی کشیدم و رو به دکتر گفتم:

_ ببخشید اگه رفتار سنجیده‌ای نداشتم... به خدا از شدت نگرانی برای مامانم، دلم داره مثل سیر و سرکه می‌جوشه!

_ درک می‌کنم... یه کم دیگه توی همین اتاق استراحت کن تا خودم برم ببینم چه کاری می‌تونم برات بکنم.

یکی از آن لبخندهای معروف و تأثیرگذارم را نثارش کردم:

_ امیدوارم یه روزی بتونم جبران کنم براتون.

نگاهش را از من دزدید و گفت:

_ شاید یه روزم نوبت تو بشه که جبران کنی!

❊❊❊

atefehmonjeziroman

مطمئن نبودم واقعا کاری برایم بکند، بنابراین همین که از اتاق بیرون رفت، بی‌آن که چشم از در بگیرم، با احتیاط پتو را کنار زدم و پاهایم را زمین گذاشتم و پاورچین خودم را رساندم به در اتاق و سرکی به راهرو کشیدم. می‌خواستم از فرصت استفاده کنم و شکایتم را از همین لحظه استارت بزنم، اما توی راهرو کسی را ندیدم و از آن افسر آگاهی خبری نبود که نبود!

در اتاق را بستم و متعجب تکیه دادم به در "پس این مأمور سمج کجا ول کرده رفته؟!" لحظاتی نگذشته، مجدد در را باز

کردم و سرکی به بیرون کشیدم، دل داشت دلم را می‌خورد، به نظرم یک دیدار ساده با مادرم، این همه موش و گربه بازی نداشت و دلم گواهی می‌داد یک چیزی این وسط مشکوک است. با دیدن سکوت و خلوتی راهرو، تصمیم آخرم را گرفتم و قدم از در بیرون گذاشتم، می‌خواستم بروم سمت انتهای راهرو و از پله‌های پشتی یک طبقه‌ای جا به جا شوم، بلکه پرستارهای ایستگاه طبقه‌ی بالاتر یا پایین‌تر شناسایی‌ام نکنند و پاسخ درست و درمانی راجع به بیماری که از صبح در این بیمارستان

بستری شده بود، به من بدهند. هنوز چند قدمی پیش‌تر نرفته بودم که سر و کله‌ی ناجی افسانه‌ای صبحمان از پیچ راهرو پیدا شد، یکه‌ی سختی خوردم "جل‌الخالق، این چرا همیشه سر بزنگاه مثل جن ظاهر می‌شه؟!" با دیدنم، قدم تند کرد سمتم و همین که به قدر کافی نزدیک شد، با صدای کوتاهی که معلوم بود مراعات سکوت بیمارستان را می‌کند، پرسید:

_ کجا تشریف می‌بردید خانم؟!

لحنش این قدر محکم و با صلابت بود که ناخواسته شانه‌هایم را صاف‌تر کردم و بی‌آن

که چشم از صورتش بردارم، به انتهای راهرو اشاره زدم:

_ چیزه... ملاقات... می‌خوام مامانمو ببینم...

دست راستش را در جیب شلوارش فرو برد و طوری که انگار پیش نگاهش موجود کریه‌المنظری سبز شده است، چهره در هم کشید و پرسید:

_ با این وضعیت نا به هنجار؟!...

مات و مبهوت نگاهش کردم و جناب ناجی هم از فرصت استفاده برد و دستور بعدی‌اش را صادر کرد:

_بفرمایید توی اتاقتون، تا شما به سر و وضعتون رسیدگی می‌کنید، منم با حسابداری تسویه می‌کنم که برگه ترخیصتون رو صادر کنن و بتونید بعد از ملاقات با مادرتون، بیمارستان رو ترک کنید!

بالاخره از بهت بیرون آمدم و لجوجانه گفتم:

_ کی به شما گفته قراره بیمارستان رو ترک کنم که حرف از برگه‌ی ترخیص می‌زنید؟! من خودم فردا حساب بیمارستانو پرداخت می‌کنم و همراه مامانم از این

بیمارستان می‌ریم بیرون... بدون اون، منم جایی نمی‌رم!

کف دستی به چهره‌ی خسته و تکیده‌اش کشید و زیر لب زمزمه کرد"چه گرفتاری شدم!" سرتاپایش گرد و غبار نشسته بود، یک آن شرمنده شدم از بلایی که به خاطر ما سرش آمده بود... اما خیلی زود، نظرم برگشت و مشکوک پرسیدم:

_ شما و پدرتون، چرا این قدر دنبال کارای ما هستید و خودتونو گرفتار مشکلات ما کردین؟!... یعنی چه وظیفه‌ای دارید که...

چنان نگاه ترسناک و طلبکاری به صورتم انداخت که آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

_ منظورم اینه که...

_ منظورتون رو فهمیدم خانم! اما فعلا دلیلی نمی‌بینم که بخوام توضیحی...

صدای قرقر چرخی از پشت سرم آمد، او هم یک‌دفعه حرفش را برید، نگاهش از بالای شانه‌ام عبور کرد و چسبید به نقطه‌ای که صدا از آن جا بود، سرم را به همان سو چرخاندم، نظافت‌چی بیمارستان داشت با وسایل نظافت سمت ما می‌آمد، قبل از این

که فرصت کنم چشم از نظافت‌چی بگیرم، شنیدم می‌گوید:

_ معطل چی هستید؟!... اون از صبح، اینم از حالا... کل بیمارستان که نباید شاهد این سر و وضع شما باشن! برید توی اتاقتون دیگه...

واضح بود به چه نکته‌ای اشاره دارد، اما با خودم کنار آمده بودم تا برای حادثه‌ی غیرمترقبه‌ای که در وقوعش هیچ قصد و اراده‌ای نداشتم، خودم را شماتت نکنم و بنابراین بنی‌بشری هم حق نداشت حسابش را از من پس بکشد!

فکم منقبض شد و همزمان در ذهنم بریز و بپاشی درگرفت که با چه درشت و گنده‌ای جواب توهینش را بدهم، اما فرصت نطقم را از دستم دزدید! قدم قدم جلو آمد و من هم قدم قدم عقب رفتم، به هیچ‌وجه قصد فرمانبری نداشتم، اما نیروی دافعه‌ای وادارم کرد خودم را از او دور کنم... این عقب رفتن من و جلو آمدن او به قدری ادامه پیدا کرد که بالاخره صدای بسته شدن در اتاق به گوشم رسید و فهمیدم همانی شد که از اول گفته بود!

atefehmonjezroman

کم‌کم داشتم از کوره در می‌رفتم، اما لبم را زیر دندان کشیدم بلکه برای چند ثانیه هم که شده زبان تند و تیزم را کنترل کنم، علاوه بر این که مرد محترمی به نظر می‌رسید، هنوز هم یک‌طورهایی خودم را مدیونش می‌دانستم، بخصوص که خستگی از سر و رویش می‌بارید. خب گویا توانسته بودم زبانم را نگه دارم، اما بهت و عصیان چشمانم کار خودشان را کردند... چون خیلی زود از کنارم گذشت و درحالی که می‌رفت سمت کمد لباس‌های اتاق، پی حرف قبلی‌اش را گرفت:

_ جای این نگاه شاکی، بهتر بود دنبال لباساتون می‌گشتید... خب، انگار همین جاست... من می‌رم حسابداری، تا کارم تموم بشه، فرصت دارید سر و وضعتون رو مرتب کنید و دیگه بعدشم برید ملاقات خانم سارنگ...

_ شما... فامیلیمو از کجا می‌دونید؟!

_ از همون منابعی که مابقی اطلاعات شماها رو کسب کردم که صد جا جواب پس بدم!

لحنش چنان خسته و گرفته بود که باز یادم انداخت از سر صبح چه طور گرفتار

مشکل ما شده است، حق داشت، روز تعطیل از کار و زندگی افتاده بود، شاید حتی خانواده‌اش، طلبکارش شده بودند... پدرش خبر داشت، اما شاید مادرش یا... شاید هم زنش... یعنی زن و بچه هم داشت؟! ذهنم درگیر سوالات مسخره‌ای شده بود که اصلا وقتش نبود، همان وقت از مقابل کمد کنار کشید تا راه را برای عبور من باز کند و چون دید از جایم تکان نمی‌خورم و فقط با چشمانم دنبالش می‌کنم، معترض شد:

_ خانم؟!... جای خیره شدن به من، بهتره به پیشنهادم توجه کنید، باور کنید به نفع همه‌مونه...

همان وقت پیامی برایش رسید که بعد از نگاه به گوشی‌اش، خبرم داد:

_ پدرمه، می‌گه می‌تونید برید طبقه‌ی چهارم، اونجا منتظرتونه که ترتیب ملاقات با مادرتون رو بده...

راه گرفت سمت در اتاق و ادامه داد:

_ لزومی نداره من همراهیتون کنم، پس تا شما می‌رید ملاقات مادر، منم می‌رم برای برگه‌ی ترخیصتون!

دست در جیب شلوارش برد، گوشی همراهم را از جیب شلوارش بیرون کشید، بعد با هر دو دست جیب بالا و پایین کت بهاره‌اش را جستجو کرد و عاقبت گوشی مامان را هم از جیب داخلی کتش درآورد، هر دو را گذاشت روی میز پایین تخت‌خواب و گفت:

_ طبقه‌ی زیرزمین منتظرتونم، از اون در باید خارج بشیم!

و دیگر معطل نشد حتی جواب "باشه، نباشه"ای از من بشنود، فقط با قدم‌هایی بلند خودش را به در رساند و از مقابل

نگاهم غیب شد و من تازه به خود آمدم "این آدم چرا اینطوریه... یه مجموعه‌ی کامل از پارادوکسه... نه مودبه، نه بی‌ادب... نه توجه می‌کنه، نه بی‌توجهه... نه بی‌احترامت می‌کنه، نه اجازه می‌ده فکر کنی محترمی... تازه، اون ور مثبتش، یعنی احترام و ادب و توجه داوطلبانه‌شم انگار از روی اجباره... آدم تکلیفش باهاش روشن نیست!" بالاخره شانه‌ای بالا دادم "حالا هر چی، توی این هاگیر واگیر، فکرتو درگیر یه غریبه نکن!"

atefehmonjezroman

آمدم گوشی‌ام را بردارم که کنجکاوی مانع شد، ابتدا در سرویس بهداشتی را باز کردم تا خودم را در آینه برانداز کنم و ببینم چرا طوری هولم داده توی اتاق که انگار آشغالی توی راهرو دیده و ترسیده نظافت‌چی با جارو از وسط راهرو جمعم کند!

در آینه خودم را برانداز کردم، لباس بدریخت بیمارستان تنم بود و موهایم بی‌اندازه آشفته و به هم ریخته به نظر می‌رسید که به نظرم در شرایط من این قدرها هم زننده نبود و... دیگر چه؟!... نیمی از تنه‌ام بیشتر در آینه پیدا نبود. سرم را

پایین گرفتم و یک‌باره "هین" بلندی از دهانم خارج شد، تازه متوجه پاهای بدون کفش و حتی دمپایی‌ام شدم و... از آن فجیع‌تر، لباس بیمارستان تونیک و شلوار بود، اما من فقط تونیکش تنم بود و از یک وجب بالای زانو، پاهای لخت و برهنه‌ام...

دستم را مقابل دهانم گرفتم "خاک بر سرت کنن لیا، یعنی یه ریزه آبرو برای خودت نذاشتی، بعد به اون بیچاره می‌گی یه طوریه؟!... شلوارم کجاست پس؟!"

در کمال یأس و ناامیدی از خودم، برگشتم توی اتاق و رفتم سراغ لباس‌هایم. قبل از

هر کار، شلوار جینم را پا کشیدم و در همان حال خودم را به باد شماتت گرفتم "چطور نفهمیدی شلوار پات نیست، کوری مگه... خب ندیدم دیگه، هنوز منگی اون آمپول بی‌خودی که الکی الکی خوابم کرد... همین دیگه، وقتی آمپول خوابت کرده، چطور تونستی لباساتو عوض کنی... اگه پرستاری، بهیاری، کسی هم برات لباساتو عوض کرده، چرا فقط تونیک..." فشاری به ته ذهنم آوردم شاید یادم بیاید چه غلطی کرده‌ام که باز این طور مایه‌ی آبرو ریزی شده‌ام که یک‌باره خاطره‌ای در ذهنم درخشید و

تصویر و صدای زنانه‌ای در پس ذهنم زنده شد "دخترجون، خودتم کمک کن شلوارتم پات کنم..." و من که ناله می‌زدم "برو به درک... خوابم می‌آد، دست از سرم بردار!" ناچار بودم این یکی را هم به دست فراموشی بسپارم و از خودم حساب پس نکشم! تأثیر مخرب منگی و خواب‌آلودگی آمپول، هشیاری‌ام را دزدیده بود... و هنوز هم حس می‌کردم واکنش‌های حرکتی، رفتاری و ذهنی‌ام همچنان تحت تأثیر خواب‌آور، با تأخیر و کند است و همراه با عدم تمرکز!

نباید تعجب می‌کردم، در عمرم خواب‌آور مصرف نکرده بودم... حتی موقعی که پدرم را در آن سانحه‌ی تلخ از دست دادم، لازم بود هشیار بمانم و به مصیبتی که سرمان آمده بود، به تنهایی رسیدگی کنم... هرچند آن موقع فقط هجده سال داشتم، اما...

چاره‌ای نبود جز این که از همان موقع، یک شبه بزرگ شوم.... خیلی زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم!

پشت در کمد ایستادم، تونیکم را با تنها تی‌شرتی که در کمد بود، تعویض کردم و پانجوی دم دستی و کهنه‌ی مامان را رویش

پوشیدم و حرصم ذهنم را کار گرفت "به قدر سه تا مزون توی کمد و اتاق خودم لباس ریخته بود، اون وقت پانچوی درب و داغونی رو که مامان می‌پوشید تا بره خرید، آورده تنم کنم... اووف، این مردا چه قدر بی‌توجه و بی‌سلیقه و... آدم باش لیا، توقع داشتی توی اون شرایط بره بین لباسات بگرده بهترینشو برات انتخاب کنه... برو خدا رو شکر کن یه چیزی داده بپوشی، وگرنه با همون حوله مونده بودی توی خیابون... حق داره این طور ضایعم می‌کنه... اینم شانس منه!... خونه‌مون که به باد رفته، شغلم که

نابود شده... آبرومم جلوی آدم محترمی مثل این آقای... فامیلشم نفهمیدم چیه... کاش اقلا از باباش پرسیده بودم... دوباره که ببینمش، باید چی صداش کنم؟!... بهش بگم آقای محترم ترش‌رویی که ناجی ما بودی؟"

***

متحیر از چیزی که می‌دیدم، رو به دکتر پرسیدم:

_ سی‌سی یو؟!... یعنی مامانم این قدر حالش بده؟!

atefehmonjezroman

_ اصلا این طور نیست، توی بخش تخت خالی نداشتن، پارتی‌بازی کردیم براشون توی سی‌سی یو تخت گرفتیم.

_ شوخیه... همیشه پیدا کردن تخت خالی توی سی‌سی‌یو سخته...

_خودت داری می‌بینیش دیگه، خیلی راحت نشسته توی تختش و داره چایی روی شامشو می‌خوره...

_ دارم می‌بینمش، اما چه فایده که نمی‌تونم باهاش صحبت کنم؟!

_ گفته بودم بهت... آاااه، انگار اونم تو رو دیده... دست براش تکون بده!

سرم را چسباندم به شیشه‌ی سی‌سی‌یو و دستم مثل برف‌پاک کن جنبید و مامان هم هیجان‌زده و مشتاق از آنسو برایم دست تکان داد. البته یک دستش سرم داشت و همین نگرانم کرده بود، اما همین که صحیح و سلامت می‌دیدمش، دلم را آرام می‌کرد. با ایما و اشاره به مامان فهماندم که اجازه نمی‌دهند وارد بخش شوم و از نزدیک ببینمش که با حرکت دستش اشاره زد، از تلفن استفاده کنم، اما دکتر که شاهد زبان بدنمان بود، قبل از این که حرفی بزنم، اطلاع داد:

_ استفاده از گوشی همراه توی سی‌سی‌یو ممنوعه.

_ حتی نمی‌دونم خبر داره خونه‌مون توی چه وضعیه یا چیزی یادش نیست!

همان وقت در سی‌سی‌یو باز شد و یکی از پرسنلی که از پشت شیشه دیده بودمش، سرش را بیرون آورد و پرسید:

_ شما همراه خانم سارنگ هستی؟!

_ بله بله خودمم... مامانم... چیزیش شده؟!

_ خوبن ماشالاه، فقط گفت بهت بگم منتظر بمونی، می‌خواد یه یادداشت بنویسه که برسونم دستت!

_ راهی نداره که بتونم از نزدیک باهاش...

_ حرفشم نزنید، همین حالا هم این رفت و آمدای ما داره مزاحم استراحت باقی مریضا می‌شه... این جا چندتایی بیمار داریم که حالشون خیلی وخیمه... منتظر بمون!

سری جنباندم و قدمی پس رفتم و به دیوار رو به روی بخش تکیه زدم و خیره شدم به مامان که داشت تند و تند روی کاغذ چیزی می‌نوشت. شاید یکی دو دقیقه نگذشته بود که صدای قدم‌هایی به گوشم رسید و بعد زن و مرد جوانی را دیدم که هراسان به سمت ما می‌آمدند، مرد زیر

بازوی زن جوان را گرفته بود و سعی می‌کرد به آرامش دعوتش کند، اما زن بی‌قرار بازویش را از چنگ مرد نجات داد و چون دیگر نزدیک ما شده بودند، صدایش را شنیدم که می‌گفت:

_ چطور آروم باشم؟!... مادر خودتم بود همین حرفا رو می‌زدی یا اینجا رو به آتیش می‌کشیدی؟!

چشمان سرخ و ملتهب زن، هراسی دوباره به دلم ریخت، سر برگرداندم سمت پنجره‌ی شیشه‌ای که دیدم دو تخت آنسوتر از مامان، جنب و جوشی به راه است، پرده‌ای

کشیده شد تا آن تخت را از دید پنهان کند و دل من هری ریخت، اگر من جای این زن گریان بودم و با چنین صحنه‌ای مواجه می‌شدم... تپش قلبم رفته بود روی دور صد و هشتاد و عرق سردی بر تیره‌ی پشتم نشست! زن با بی‌قراری از پشت شیشه ایستادن دل کند، خودش را کشاند پشت در سی‌سی‌یو و رو به مرد همراهش افتاد به التماس:

_ یه کاری بکن... اون تخت مامانمه... اونی که گذاشتنش پشت پرده و یه عالم پا از پشت پرده دارن دور تختش می‌چرخن...

و باز صدای قدم‌های شتابزده دکتر و پرستاری که داشت دنبال او می‌دوید و به راحتی از در سی‌سی‌یو گذشتند و مستقیم رفتند پشت همان پرده... زن، دیگر به بازوی همراهش چنگ می‌زد و صدای ضجه‌اش هوا رفته بود:

_ یه جوری برام خبر بگیر... شاید مامانم نیست... شاید یکی دیگه‌ست... توی اون اتاق لعنتی ترياژ گفتن می‌بریمش اورژانس... بعد یهو خبر دادن توی سی‌سی‌یو بستری شده، حالام که بردنش پشت پرده...

مرد دلداری‌اش داد:

_ دارن بهش رسیدگی می‌کنن... ندیدی دکتر اورژانس و اون پرستاره که بالای سرش بود، خودشونو رسوندن اینجا... باشه خب، این جا زنگ گذاشتن برای همراه مریضا... بذار ببینم کسی جوابگو هست یا نه...

و زنگ کوچک کنار در را فشرد، چند لحظه بعد در باز شد، همان پرستار قبلی سرش را بیرون آورد و بی‌آن که به من نگاه کند، یادداشت را سمت من گرفت و رو به زن و مرد پرسید:

_ شما زنگ زدید؟!... همراه کدوم بیمار هستید؟!

_ خانم ملوانی...

من یادداشت را از دستش قاپ زده بودم، اما نمی‌توانستم دل از مکالمه‌ی آن‌ها بکنم!

پرستار سری جنباند و با اخم سنگینی گفت:

_ فعلا نمی‌تونم جوابی بهتون بدم... مشغول احیا هستن براشون... باید صبر کنید...

رویم را برگرداندم سمت دکتر، با نگاهی غمگین به آن زن و مرد زل زده بود، از یک دکتر بعید بود از دیدن چنین صحنه‌هایی

atefehmonjezroman

دچار رقت قلب شود. سنگینی نگاهم را حس کرده بود که سر چرخاند سمتم و من بی‌معطلی پرسیدم:

_ احیاش می‌کنن یعنی چی؟!... یعنی مرده؟!

صدایش را پایین آورد و گفت:

_ تقریبا... تلاش می‌کنن شاید بتونن برش گردونن... به هر حال کاری از دست من و تو برنمی‌آد... نمی‌خوای یادداشت مامانتو بخونی؟!

_ آره... آره، می‌خونم!

atefehmonjeziroman

یک قدم از دکتر فاصله گرفتم و یادداشت مامان را مثل صفحه‌ای از کتاب مقدس با احتیاط باز کردم و نگاهم روی خطوط کاغذ دوید.

"اصلا نگرانم نباش یکی یه دونه‌م، من خیلی هم بد نیستم، ناهارمو خوردم، شاممو به سفارش خودم برام آوردن، رسیدگیشونم، ای بدکی نیست!... امشب برو پیش رژین... تا فردا پدری از پدر پدرسوخته‌ی این پاکزاد، همسایه کناریمون بسوزونی که توی تاریخ ثبت کنن! فقط همین که از بیمارستان بیرون رفتی، حتی قبل از این

که برسی پیش رژین، با این شماره‌ای که برات یادداشت کردم تماس بگیر! آقایی به نام آرمان... نمی‌دونم فامیلشه یا اسمش، فقط می‌دونم وکیله... انگار یه پدرکشتگی قدیمی هم با این یارو پاکزاد داره، زنگ بزن بهش تا راهنماییت کنه حقمون رو چه طور از حلقوم این مردک بکشی بیرون... بعدشم امشبو راحت بخواب، از فردا لباس رزم تن می‌کنی تا دودمانشونو به باد بدی... وای خدا، انگار یکی داره بغل دستم می‌میره... واینستا اینجا، برای روحیه‌ت خوب نیست... زودتر برو... فقط برو!"

حس و حالم را گم کرده بودم، ذوقم از سر حالی و حواس جمعی و هوشیاری مامان، ذوب شد در اضطرابی که از جملات آخرش به جانم تزریق شده بود! کسی داشت توی این بخش با مرگ دست و پنجه نرم می‌کرد، کسی هم نه، یک مادر... و یک دختر داشت پشت این در بسته و آن پرده‌ی کشیده، بال بال می‌زد که کسی از راه برسد و جان مادرش را نجات دهد!...

می‌خواستم یک‌بار دیگر یادداشت را بخوانم و از بودن مامان، از سلامتش، از این که انگیزه‌ای برای ماندن و دیدن مبارزه‌ی من

دارد، انرژی بگیرم... نگاهم با ولع دوباره روی خطوط می‌دوید که در بخش سی‌سی‌یو باز شد و شنیدم که همان پرستار به همراهان بیماری که حالش وخیم شده بود، خبر داد:

_ متاسفم، نتونستن برای بیمارتون کاری کنن... تسلیت می‌گم...

به وضوح دیدم که پاهای زن نگونبخت زیر تنش خم شد، دوست داشتم از پشت آن در فرار کنم... قدم‌های سنگین اجل در گوشم طنین انداخته بود... مامان زنده بود، حالش خوب بود، حتی خودش گفته بود هر چه

زودتر از این جا دور شوم... بلافاصله رو برگرداندم سمت دکتر:

_ من دیگه باید برم... ممنون از تمام رسیدگی‌هاتون...

با تعلل چشم از حال زار و پریشان زنی گرفت که مقابل در سی‌سی‌یو پخش زمین بود و قدمی به سمتم برداشت:

_ منم باید برم دیدن یکی از دوستانم که امروز و امشب لطف زیادی به ما داشته، یه تشکری کنم ازش...

atefehmonjezi roman

و همراهی‌ام کرد تا مقابل در آسانسور رسیدیم، دکمه‌ی مانتیور را برایم فشرد و گفت:

_ پسرم یادش رفته سوئیچ ماشینتو بهت تحویل بده... خود ماشینم برات آورده! کارت‌های بانکی و کارت‌های شناساییتونم توی ماشینه گویا، کیف‌های دستیتونو پیدا کرده و گذاشته توی ماشینتون! بالاخره اولین چیزاییه که لازمتون می‌شه!

میان آن حجم ماتم و عزایی که برای لحظاتی شاهدش بودم، همین خبر نشاط اندکی را به جانم تزریق کرد:

_ اصلا یادم نبود ماشینی هم توی حیاط اون خونه داشتیم... حتی یادم به کارت ملی‌ها و کارتای بانکیمون نبود!... واقعا دستشون درد نکنه، موندم چه طور باید از شما و پسرتون برای همه‌ی محبتاتون تشکر کنم!

_ توی این دنیا، همه چیز ناپایداره... اگه دوباره با هم رو به رو شدیم، شاید بهتر بفهمی هر کاری که کردیم، کمترین کاری بوده که از دستمون برمی‌اومده... خب، آسانسورم رسید... دست خدا می‌سپارمت... صبر کن یه لحظه!

دستش را جلوی دری گرفت که داشت بسته می‌شد و پرسید:

_ اصلا جایی رو پیدا کردی که امشبو سر کنی؟!

_ بله، با دوستم تماس گرفتم، حتی می‌خواست بیاد که گفتم حالم خوبه و خودم ظرف یکساعت می‌رم خونه‌شون....

_ پس برو بسلامت!

و بلافاصله دستش را از مقابل چشمی آسانسور برداشت و قبل از این فرصت کنم آخرین کلمه برای خداحافظی را به زبان بیاورم، در فلزی بینمان قرار گرفته بود!

***

تا به طبقه‌ی زیرزمین برسم، فکرم درگیر بود که حالا از کجا می‌توانم پسر دکتر را پیدا کنم و سوئیچم را از او بگیرم و حتی بدانم ماشینم کجا پارک شده است، اما همین که در آسانسور باز شد، او را دیدم که تکیه زده است به دیوار مقابل و سر در گوشی‌اش دارد و تازه فهمیدم پدر و پسر در هماهنگی عجیبی، مدام با یکدیگر در ارتباطند و بر حسب موقعیت تقسیم وظیفه

می‌کنند تا به هدفشان برسند... فقط مانده بودم به چه دلیل درست بعد از آن حادثه، هدف گذاری این دو نفر، کمک به خانواده‌ی سارنگ شده است!

کارایی ذهنم هنوز به روال سابق درنیامده بود و مدام به بی‌راهه می‌کشیدم تا در دلم رویاهای دخترانه ترسیم کنم، مثلا عشق در یک نگاه... از این فکر، چنان یکه خوردم که یادم رفت از کابین بیرون بیایم، اما با صدای مردی که قدمی جلو گذاشت و گفت:

_ بفرمایید، همراهیتون می‌کنم تا ماشینتون... باید از در پشتی بریم، برای

عبور و مرور در جلو دیگه توی این ساعت بسته شده.

سرم را به نشانه‌ی پذیرفتن دعوتش جنباندم و راه افتادم به سمتی که اشاره زده بود.

این قدر از نگاه چشمی به من پرهیز داشت که هر لحظه بیشتر از قبل ذهنم قلاب می‌انداخت به همان حدس و گمان مضحک و غیر قابل باور... در این دوره زمانه، چنین عشق‌هایی را فقط باید در قصه‌ها می‌خواندیم و شاید در فیلم‌های دهه‌ی ۷۰_ تا ۱۹۶۰ جستجو می‌کردی که دوره‌ی

اوج فیلم‌های رمانتیک هالیوودی بود! شاید هم نه که بگویی عاشق، بیشتر گلویش گیر کرده بود که از صبح تا این ساعت خودش و پدرش را علاف ما کرده بود و حتی اعتراض هم در کار هیچکدامشان نبود... دوست داشتم عاقلانه‌تر فکر کنم و تمام این تلاش‌هایشان را بگذارم پای این که آدم‌های محترمی هستند که از انسانیت هم بویی برده‌اند، اما... خب، وقتی رفتارش یک طوری بود که چنین حسی به من می‌داد و افکارم را مغشوش می‌کرد، چه کاری از دستم ساخته بود! تا این سن رسیده بودم،

به دفعات بیشمار موقعیت‌های مشابهی سر راهم قرار گرفته بود، یک نمونه‌اش، ارسلان! ولی من آدم پذیرفتن عشق‌های دم دستی نبودم، حسی که بدون هیچ شناختی، فقط بنا به شیفتگی اولیه شعله بکشد و... اصلا شاید همان وضعیت نا به هنجاری که به آن اشاره کرده بود، عامل بروز چنین چیزی شده بود، این دیگر از افتضاح هم مفتضحتر بود! از آدم‌های ضعیف‌النفس متنفر بودم و...

رشته‌ی خیالاتم را یک صحنه‌ی واقعی از هم شکافت! درست جایی که از اورژانس به

محوطه‌ی بیمارستان می‌رسید، نگهبان اونیفرم پوشی که روی صندلی پایه بلندی نشسته بود، راه را برای عبور و مرور باریک کرده بود تا روی رفت و آمد کنترل داشته باشد و در همان بین سفت و سخت سرگرم چانه زدن با دختری بود که می‌خواست از آن راه باریک بگذرد!

_ نمی‌شه خانم، یه نفر همراه توی اتاق مریضتون هست دیگه، الان وقت استراحت بیماراست، نه وقت ملاقات!

و صدای پر التماس دختر جوان:

_ تو رو خدا بذارین برم بالا... خواهش می‌کنم... پدرم حالش خوب نیست، مادرمم ترسیده، تو رو خدا!

از گوشه‌ی چشم دیدم که همراهم دستش را از بالای سر نگهبان دراز کرد و برگه‌ی ترخیصم را جلوی نگاه او گذاشت و به من گفت:

_بفرمایید، اول شما رد شین خانم!

انگار ترسیده باشم که مبادا نگهبان جلوی خروج من را هم بگیرد، مثل گنجشک پر کشیدم و از همان راه باریک گذشتم و مجدد صدای همراهم را شنیدم:

_ مهرجو، کم لطفی نکن، بذار خانم رد شن...

_ ولی آقای...

من که دیگر رد شده بودم، پس مشکلش چه بود! از ترس آن که نگهبان واقعا خیال دارد نگذارد از بیمارستان بیرون بروم، سرم کامل برگشت سمت آن‌ها که دیدم همراهم برای ساکت کردن نگهبان، دستش را بالا برد و گفت:

_ دلیل و برهان نیار، می‌دونم وقت ملاقات نیست، ولی اینجام بیمارستان خصوصیه... حتما یه تبصره‌هایی وجود داره، نداره؟!

و دیدم دست به جیب برد و مبلغی که نشد ببینم چه قدر بوده است، از جیبش بیرون کشید و در مشت نگهبان گذاشت. نگهبان با ظاهری مصنوعی و فقط به زبان امتناع کرد (اصلا لازم به این نبود...) که جواب شنید:

_ لازمه... با من تعارف نکن، فقط از این به بعد یه کم بیشتر هوای این خانمو داشته باش!

نگهبان که مرد نسبتاً جوانی بود، دست بر چشمش گذاشت:

_ رو چشمم...

حدس و گمان‌هایم، درجا رنگ و بوی دیگری گرفت! این طور که پیدا بود، گلوی ناجی شجاعمان ره به ره می‌خارید و در مقابل جمیع خانم‌های جوان اطرافش نقطه ضعف داشت، آن قدری که دست و دلبازانه از خودش و جیبش و وقتش هزینه می‌کرد! تحلیل جدیدی که به سرم افتاده بود، وادارم کرد دست به سینه بشوم و دختر جوانی را که داشت شامل این مرحمت می‌شد، با نگاهی موشکاف و خرده‌گیرانه وجب بزنم، اگر بگویم یک حس موذی زیرزیرکی به جانم افتاده بود، اغراق نکرده‌ام!

دختر شیک‌پوش و خوش عطر و زیبایی بود که انگار در روابط اجتماعی هم، حرف‌هایی برای گفتن داشت، چون بلافاصله که نگهبان روی برگه‌ی کوچکی چیزی نوشت و سمتش گرفت و گفت:

_ می‌تونی بری توی بخش... بعد از اینم هر وقت خواستی از بیمارستان بری و بیای، این کاغذ همراهت باشه!

دختر تشکر کوتاهی از نگهبان کرد و رو برگرداند سمت کسی که کارش را راه انداخته بود و شروع به زبان‌بازی کرد:

atefehmonjezi roman

_ حال بابام اصلا خوب نیست، مامانم پیششه، اما خودشم شوکه‌ست... نمی‌ذاشتن منم برم بالاپیششون! خدا شما رو از غیب رسوند!

با هر زیر و بم کلام دخترک، همان طور دست به سینه، سر و گردن من هم روی شانه‌هایم لق خورد که مرد محترم همراهم، دور مذاکره را دست گرفت:

_ بفرمایید خانم، دیگه با خیال راحت برید پیش پدر و مادرتون، امیدوارم پدرتونم خیلی زود سلامتیشونو بدست بیارن!

atefehmonjezroman

لبخند شیرینی که روی لب دختر آمد و بعد آن دعای خیر و تشکر غلیظی که تنگ آن چسباند، علناً حرصم را درآورد "چه قشنگ گفته قیصر که، گاهی گمان نمی‌کنی، ولی خوب می‌شود... اعه؟! کجا رفتش پس؟!... تو جوششو نخور لیا، راهشو پیدا می‌کنه بعدا... مثلا به اسم تشکر و این چیزا... کاری نداره که، می‌تونه از همین نگهبانه..."

_ خانم؟!... بریم دیگه! حواستون کجاست؟!...

atefehmonjezi roman

چشم از دخترک برداشتم و راه افتادم، این بار تندتر از همراهم و در همان بین لغزی هم نثارش کردم:

_ حواسم رفته بود به حجم و اندازه‌ی نامحدود انسان دوستی و وجدان بیدار شما!

صدای صاف کردن سینه‌اش را شنیدم، انگار می‌خواست حرفی بزند که نزد، فقط قدم آهسته کرد و گفت:

_ اون یکی راهرو می‌ره برای در رو به خیابون، برای رفتن به پارکینگ پرسنل، باید از این راهرو بریم.

چند قدمی برگشتم و دیدم در شیشه‌ای را باز نگه داشته تا ابتدا من رد شوم، حالا دیگر مطمئن نبودم رفتارش از روی نزاکت و آداب‌دانی است، یا شیوه‌ای برای جلب توجه و جذب جنس مخالف! بنابراین با سوالم ناخنک زدم:

_ پدرتون دکتره این بیمارستانه؟!

_ نه، اما توی این بیمارستان چندتایی دوست و آشنای قدیمی داره که این طور مواقع به کارمون می‌آد.

atefehmonjezroman

در طی مسیر همیشه نیم قدم عقب‌تر از من راه آمده بود که همین باعث شد شجاعتم را جمع کنم و راحت بپرسم:

_ همیشه با پول و انعام و آشنابازی کاراتون رو پیش می‌برید؟!

قدم‌هایش کند شد... و بعد کاملا از حرکت ایستاد. آماده برای یک درگیری لفظی، سر برگرداندم و با تای ابرویی که بالا برده بودم، سرتا پا براندازش کردم و به آنی نه فقط تای ابرویم پایین افتاد، بلکه زبانم را هم غلاف کردم؛ خستگی و کسالت از سر و رویش می‌بارید! به وضوح معلوم بود سعی

دارد با من راه بیاید، آن قدری که در برابر سوال نه چندان مودبانه‌ام، واکنش تندی نشان نداد، اما... با درخواستش، خیلی زود نظرم برگشت!

_ بی‌زحمت خودتونم یه چشمی بچرخوند، شاید ماشینتون به چشمتون بیاد... از خستگی دیگه اِرور دادم!

برخلاف او، ذهن من داشت برمی‌گشت به روند طبیعی‌اش، حالا می‌توانستم شارپ‌تر از ساعتی پیش فکر کنم و تحلیل‌هایم دیگر دستخوش سردرگمی نبود! شده بودم همان لیایی که سال‌ها بود، جای پدرش را گرفته

بود و تمام مسئولیت‌های او را به دوش می‌کشید... در این راه، مجبور بودم نکته‌سنج، دقیق و حتی کمی بدبین و دیرباور باشم!

بنابراین خیالبافی‌های دخترانه را کناری گذاشتم و در پیدا کردن ماشینم با او همکاری کردم، او ایستاد و من جای مرد خسته کمی پارکینگ را بالا پایین کردم و در نهایت پرسیدم:

_ مطمئنید ماشینمو اینجا پارک کردید؟!...

_ من حتی نمی‌دونم ماشینتون چی هست، خودتونم که انگار ندیدینش این جا... یه کم

صبوری کنید پیداش می‌کنیم، باید قبلش یه تماس بگیرم...

تحت تأثیر حادثه‌ی تلخی که از صبح سرمان آوار شده بود، بخش منعطف ذهنیاتم را سیلی خروشان شسته و با خود برده بود!... و چون تازه فهمیده بودم ماشین را خودش تا بیمارستان نیاورده است، لبم را به دندان گرفتم مبادا یک‌بار دیگر حرف بی‌ربطی به سرم بیفتد و به زبانم سر ریز شود... کَم‌کَمک داشتم می‌شناختمش، آدم دستور بده و به نوعی، فرمانده و لیدر بود... کسی که آچار دست می‌گرفت و پیچ یک

سری عوامل و همراه‌ها و اطرافیانش را شُل و سفت می‌کرد تا هر کدام از مهره‌ها را سر وقت به کاری بگمارد! دست به سینه ایستاده بودم و منتظر نگاهش می‌کردم که موفق شد با کسی که می‌خواست تماس برقرار کند!

_ برزین جان، پس این ماشین خانم سارنگ رو کجا پارک کردی که پیداش نمی‌کنیم؟!... اعه، نه بابا، گفته بودی؟!... چه حرفیه، تقصیر از تو نیست، منم که فکرم به هم ریخته‌ست... چاکرم... آقایی... آخر شب

از خونه باهات تماس می‌گیرم برای تنظیم برنامه‌های فردامون... دمت گرم، فعلاً!

به محض قطع کردن تماس، راه برعکس را پیش گرفت و گفت:

_ باید بریم توی حیاط بیمارستان... ماشینتون چیه...

_ مگان!

_ اوکی، حله! گویا وقتی رفیقم ماشینو آورده، این پارکینگ جا نداشته، ناچار شده پارکینگ رو باز پارک کنه... سربالایی این جا هم یه کم سنگینه، می‌خواین برگردیم از راه سالن بریم؟!

تا همینجا هم بیشتر از حد متعارف زحمتشان انداخته بودم، نه فقط یک نفر را، بلکه احتمالا گروهی از آشنایان و اطرافیان این آدم را!

_ نه مشکلی نیست، می‌تونم از همین طرف بیام!

و همراه با او قدم تند کردم تا از سراشیبی تند پارکینگ به طرف حیاط بیمارستان برویم که شنیدم می‌گوید:

_ بازم ببخشید که معطل شدید!

_شما ببخشید که از صبح این قدر به زحمت افتادین، خودتون، پدر محترمتون؛

آقای دکتر... حتی احتمالا دوست و رفیقاتون!

_ اختیار دارین خانم، هر کاری کردیم... وظیفه‌مون بوده!

دیگر رسیده بودیم به همکف و حیاط سرسبز بیمارستان پیش چشممان نمایان بود. زیر نور چراغ‌های پا کوتاه رنگی و نورپردازی‌های شکیل فضای اطراف، در جستجوی ماشینم چشمی روی محوطه‌ی پارکینگ روباز چرخاندم و خیلی زود ماشینم را پیدا کردم و انگار دوستی قدیمی

و با وفا را دیده باشم، با اشتیاق دستم را کشیدم تا به ماشینم اشاره کنم و گفتم:

_ اوناهاش! پیداش کردم!

دل آسمان به یک‌باره غرید و اندکی نگذشته، قطرات باران، این جا و آن جا بر زمین نقش انداخت، بوی زمین باران خورده به ناگهان در شامه‌ام نشست و حال دل منقلبم را منقلب‌تر کرد و قلبم مچاله شد!

اگر امشب خانه‌ی خودمان بودیم، کسی قادر نبود من را از توی حیاط بیرون بکشد، تا ساعت‌ها زیر باران می‌رقصیدم، باران همیشه مجنونم می‌کرد... و امشب از تمام

خاطرات گذشته، هیچ چیز برایم باقی نمانده بود، از آن خانه، از آن اتاق‌ها... از آن تراس پر از گل و گیاه که شب‌ها پر از بوی خوش یاس بود... خانه‌ای که با خاطرات بابا رنگ‌آمیزی شده بود و حالا هیچ راهی نمانده بود، جز آن که تمام خاطراتمان در هم کوبیده شود! انگار با دیدن ماشینم، برگشته بودم به دنیای واقعی و تازه یادم افتاده بود چه بدبختی عظیمی گریبانمان را چسبیده... نفهمیدم چه قدر گذشت که صدای مرد همراهم را شنیدم:

atefehmonjezi.roman

_ پس چرا وایسادین؟!... گفتید ماشینتون رو پیدا کردید... اشتباه دیدین؟!

نفسم را محکم بالا کشیدم تا قطرات ریز اشکی را که داشت به چشمانم سرک می‌کشید، پس بزنم و بعد از صاف کردن صدایم گفتم:

_ نه، اشتباه نکردم... اما یه دفعه یاد خونه‌مون افتادم که...

بغض در گلویم نشست و سکوت کردم که شنیدم بلافاصله گفت:

_ تا قبل از این که بیام بیمارستان، فقط تونستیم بخش اندکی از وسایل خونه‌تونو با

احتیاط از ساختمان خارج کنیم که به جای امنی منتقل شدن، شماره همراهم و بیزنس کارت محل کارمو روی مدارکتون که توی داشبرده گذاشتم، یه کم که خودتون رو پیدا کردید، تماس بگیرید تا یه فکری برای وسایلتون بکنیم.

_ تمام پذیرایی و تراس خونه رفته...

وسایلشم روش... درسته؟!

_ متأسفانه... بله همین‌طوره!

_ طبقه پایین چی؟!... اون جا دوتا واحد داشتیم...

atefehmonjezi.roman

_ به واحد پشتی که انگار تخلیه بوده، خسارت کمتری خورده، اما واحد کوچیکه که ستون حمایتی زیر پذیرایی و تراس بوده، میزان تخریبش سنگینه... تیغه‌ی بین دو واحدم کاملا فرو ریخته...

یعنی همان دیواری که پنج سال پیش، آکادمی سنجاقک را به ما هدیه داده بود...

چانه‌ام تیک زد و دو سمت دهانم مثل دل گنجشک لرزید، اما با فشردن دندان‌هایم بر هم، مانع ول رفتن بیشترشان شدم، وقت بغض و گریه نبود، حداقل نه تا وقتی با

atefehmonjezi roman

خودم خلوت نمی‌کردم! سکوتم طولانی شده بود که گفت:

_ راستش... موقع خالی کردن اتاقا، بخش بیشتری از خونه ریخت و دیگه مأمورا اجازه‌ی رفت و آمد برای برداشتن باقی وسایلو ندادن... از وسایل آشپزخونه هیچی رو نشد نجات بدیم! حالا شاید بشه با ستون زدن زیر سقف...

_نه! قصد ندارم برای نجات چارتیکه وسیله... جون کسی رو به خطر بندازیم... می‌دونید...

صدایم بیشتر از قبل ته رفت:

_ وسایل به جهنم، بازم قابل تحمله برام، محل کارمم، بالاخره جای جبران داره... اما خونه‌مون... از وقتی یادم می‌آد، توی همین خونه بودیم... خونه‌ی میراثی بود... خونه برای همه با ارزشه، خونه یعنی مادر... خونه یعنی وطن... یعنی یه دنیا خاطره... یعنی... یعنی امنیـــــت!

صدای بم و گرفته‌اش در گوشم طنین خاصی داشت، وقتی که گفت:

_متاسفم! ای کاش و صد ای کاش که همچین اتفاقی پیش نیومده بود...

atefehmonjezi.roman

_ کاااش... ولی با این کاش و ای کاش‌ها، چیزی عوض نمی‌شه! مگه نه؟!

سر برگرداندم و منتظر نگاهش کردم، باز هم از چشم به چشم شدن با من طفره رفت:

_ اگه فقط از یه جهت نگاه کنیم، مسلماً چیزی عوض نمی‌شه.

اخم‌هایم در هم رفت، متوجه منظورش نمی‌شدم، این شد که با دلی سوخته پرسیدم:

_ خونه خرابی... زاویه هم داره؟!... چه طور زاویه‌ایه که به چشم من نمی‌آد؟!

سرش را زیر انداخت و با انگشت سبابه اندکی زیرچانه‌اش کشید و بالاخره در حالی که با تُک کفشش آرام به زمین می‌زد، در جوابم گفت:

_ منظورم اینه که... شاید بتونید از یه زاویه دید مثبت‌تر به این حادثه نگاه کنید، شاید اون خونه دیگه عمرشو کرده بود و...

خشمی که در دلم جوشید، تا نگاهم بالا کشید و حتی صدایم را به وضوح لرزاند:

_ این حرفتون کمال بی‌انصافیه... اصلا توقعشو از شما نداشتم!

atefehmonjezi.roman

کلافه و بی‌قرار دستی پس سرش کشید و گفت:

_ قصد نداشتم ناراحتتون کنم... تنها نکته‌ی مثبتی بود که به ذهنم رسید، همین!

دلگیرتر از قبل پرسیدم:

_ مگه خودمون خبر نداشتیم که اون خونه کهنه و قدیمیه؟!... عالم و آدم توی اون کوچه از سن و سال خونه‌مون خبر داشتن، بارها اومدن زنگ خونه‌مونو زدن و با رقم‌های نجومی پیشنهاد معامله دادن... حتی یکیشون اصرار داشت شریک بشیم،

ملک از ما، ساخت از اون... اگه دلمون می‌اومد دست به ترکیبش بزنیم که تا امروز صدباره داده بودیمش دست یه پیمانکار تا برامون بکوبه و مجدد بسازدش! معطل نمی‌شدیم اون مرتیکه عوضی آشغال بیاد با اون هیولاهای فلزیش بیفته به جون رگ و پی خونه و تیشه به ریشه‌ی هویتمون بزنه... نمی‌دانم در صدایم چه بود، سوز جگر یا شاید دنیایی حسرت که بالاخره سر بلند کرد و چشم به چشمم داد، فقط به قدر چند لحظه و بعد نادم از حرفی که زده بود، چشم دزدید و سری جنباند و گفت:

_ بهتر بود حرفی نمی‌زدم... تازه انگار نمک شد روی زخمتون... از این بابت واقعا متأسفم!

کف دستم را روی دهانم گذاشتم و قبل از آن که اختیار اشک‌هایم از دستم دربرود، رویم را برگرداندم به سمت مخالف او، نمی‌خواستم جلوی نگاه غریبه‌ای که از عمر آشناییمون کمتر از نصف روز گذشته است، خوار و خفیف شوم و حس ترحمش برانگیخته شود، آخرین چیزی که می‌خواستم، جلب ترحم این مرد بود!

atefehmonjezroman

تابستانی داغ و تف دیده بود، مثل قلب جزغاله شده‌ی من، زمین داشت جز می‌زد و هوا دم کرده بود که همین رطوبت و دم هوا، باعث بارش این باران غیر منتظره شده بود، حداقل این یکی انگار برای دل من بود!

با چند نفس عمیقی که از هوای گرم و بارانی برداشتم، توانستم بر خودم مسلط شوم، در واقع غمم را پس زدم و اجازه دادم خشمم جای آن را بگیرد، وقتی مجدد رو برگردادم به طرف او، دیدم همچنان دارد با تُک کفشش به زمین می‌زند... مرد بی‌نوا

چه گناهی کرده بود که بعد از یک روز سخت و پر مشغله حالا باید پای ناله‌های دل من هم می‌نشست! سعی کردم صدایم را کنترل بیشتری کنم تا تن معمولی را پیدا کند:

_ شاید فردا نتونم سراغ اسباب و وسایل خونه بیام، دیر نمی‌شه؟!

_ نه، خیالتون راحت، جاشون امنه!

_ ممنون، فقط یه سوال... توی این مدت که اونجا بودین، از اون مردک، اونی که این بلا رو سر ما آورده، هیچ خبری نشده؟!...

حتی نیومده ببینه ماها زنده‌ایم یا مرده؟!

گیج نگاهم کرد که روشنش کردم:

_ پاکزاد نامیه انگار... همونیه که آسایش برامون نذاشته بود، آخرشم خونه رو خراب کرد روی سرمون!... اگه مرده بودیم چی؟!... اگه مامانم چیزیش می‌شد، یا یکیمون دست و پا قطع شده و فلج شده بودیم؟!

_یعنی فکر می‌کنید قصد و عمدی داشته توی این کار؟!... فقط مگه این که روانی باشه، آخه چطور ممکنه از قصد این بلا رو سر شما آورده باشه، به قول خود شما، ممکن بود خسارت جانی به ساکنین بخوره، یه کم انصاف...

پریدم وسط حرفش و با قاطعیت هشدار دادم:

_ لطفا در دفاع از اون آدم هیچ حرفی به من نزنید، چون الان این قدر عصبانی‌ام که می‌تونم خون اون همسایه‌ی بی‌شعورمون رو پیاله پیاله سر بکشم... مامانمم از من عصبانی‌تره... روز خوش براش نمی‌ذارم، حالا به گوشتون می‌رسه که چه به روزگارش آوردم... فقط کافیه پیداش کنم... اگه ببینمش... یعنی... فقط اگه از نزدیک ببینمش...

atefehmonjezi roman

تنم به یک‌باره گر گرفت، چنان نفس نفس افتاده بودم که دیگر ادامه ندادم، حتی با آوردن اسم آن عوضی، خون خونم را خورد و آتش خشم و غضب در رگ‌هایم دست به عصیان زد! فقط برای عوض شدن حالم، به عمد یک قدم رفتم جلو تا از سرپناه سقف پارکینگ رو بسته بیرون بزنم، سرم را بالا گرفتم و اجازه دادم قطرات باران روی صورتم بنشیند و از حرارت تنم کم کند، هر چه بود، در این تابستان تف‌دیده، نعمت خدا بر سرم می‌ریخت تا شاید کمی حال و هوای دلگیرم را عوض کند! چند ثانیه‌ای به

همان شکل ماندم تا بالاخره حس کردم صورتم از سوزش افتاد. بالاخره دستی به سر و رویم کشیدم و در حالی که کلاه پانچوی نخنمای مامان را روی سرم می‌انداختم، رو برگرداندم سمت همراهم و گفتم:

_ببخشید اگه تند شدم، یهو خون جلوی چشمامو گرفت! خب، تا همینجا بود... فکر کنم دیگه راهمون از هم جدا شد، مطمئنم یه روز براتون جبران می‌کنم... یه روزی که خیلی دیر نیست!

atefehmonjezroman

او هم قدمی جلو آمد، پوزخندی کنج لبش نشست و گفت:

_ حالا دیگه منم مطمئنم همین طوره... حتما یه روز برام جبران می‌کنید و... مطمئنم اون روز دور نیست!

هم از پوزخندش، هم از لحن سرد و دلگیرش مشخص بود توقع رفتارم نداشته است، حق داشت، چه کاره‌حسن بود که خط و نشان‌هایم را به چشم او کشانده بودم! بدبخت گناه کرده بود که از صبح تا این وقت شب، کار و بار و زندگی‌اش را کناری گذاشته بود تا به ما خدمت برساند؟!

دستپاچه یکی دو تار موی خیسم را از صورتم کنار زدم و زیر لبه‌های کلاه چپاندمش و گفتم:

_ از صدای شمام خستگی می‌باره... فکر کنم صبح نباید اون طور شتابزده منو می‌فرستادین توی آمبولانس و از اون جا دور می‌کردین...

قدمی جلوتر گذاشت، حالا جفتمان درست زیر باران بودیم، بارانی که انگار مبدل شده بود به رگباری تند و تیز و در همان بین، خیره شد به چشمانم و پرسید:

_ یعنی اشتباه کردم؟!... باید می‌ذاشتم اونجا بمونید و شاهد اتفاقایی بودین که حرفشم نمی‌تونید بزنید و صداتونو رگ به رگ می‌کنه؟!

_ نه! منظورم این بود، با لطفی که به ما داشتین، خودتون رو بی‌جهت به زحمت انداختین، در واقع به ضرر خودتون کار کردین و به نفع اون مردک...

_ و اگه اون جا مونده بودین چی می‌شد؟!...

مانده بودم چرا باید زیر بارانی که کم کم مثل سیل از آسمان می‌بارید، بایستیم و

درباره‌ی همسایه‌ی قسی‌القلب ما حرف بزنیم که بویی از آدمیزاد نبرده بود! دست بردار نبود و مجدد پرسید:

_ مشتاق شدم ببینم اگه دور و بر ساختمون مونده بودین، با همسایه‌ی بیشعور و عوضیتون چی کار می‌کردین؟!

_سرش خراب می‌شدم و باباشو جلوی چشمش می‌آوردم... اون مرتیکه بیشعور باید قدردان شما باشه که منو ازش دور نگه داشتین!

_ حتما هست!

atefehmonjezinovan

دستی به صورتش کشید تا خیسی صورتش را کنار بزند و بعد دست در جیب کتش برد و سوئیچ ماشینم را جلوی نگاهم گرفت و گفت:

_ بفرمایید خانم، دیر وقته، هوام خرابه و بهتره که دیگه برید!... پدرم گفتن گویا دوستتون منتظرتونه!

_ بله خبرش دادم می‌رم خونه‌شون... باشه، پس من می‌رم دیگه!

باران تندتر شده بود و او هم نه کتش مدلی بود که کلاه داشته باشد، نه چتری داشت تا از بارش باران در امان بماند. آمدم توجهی

نکنم و بدوم سمت ماشین که دو قدم نرفته، برگشتم و دلنگران پرسیدم:

_ ماشین دارید خودتون؟!... اگه ندارید من می‌تونم تا هر جایی بخواین برسونمتون!

_ ماشینمو توی خیابون پارک کردم... اما باید منتظر پدرم باشم و به اتفاق همراه ایشون برگردیم خونه!

نتوانستم کنجکاوی‌ام را خفه کنم و بالاخره یک‌دستی زدم، هر چند ناشیانه:

_ حتما خانمای منزل دلواپس آقایونشون شدن!

atefehmonjezroman

_ خونه‌ی ما، هیچ خانمی نداره... فقط من و باباییم!

نفهمیدم چرا از شنیدن جوابش، ذوق کوچکی در دلم جوانه زد و لبخند سردرگمی به لبم آورد که خیلی زود از صورتم جمعش کردم و گفتم:

_ آهان... که این طور... پس... من دیگه برم!

_ بله این طور بهتره!

همین که سوار ماشین شدم، دنده عقب گرفتم و فرمان را پیچاندم تا بیفتم در لاین حرکت، اما با دیدن او که مثل مجسمه سر جایش ایستاده بود، پایم روی پدال گاز

نرفت، نگاهم به ناجی‌ام ماند، مثل کسی که صاعقه خورده و درجا خشک شده باشد، زیر شر شر باران مانده بود و آب از سر و مویش جاری بود... مانده بودم چرا خودش را زیر سقف پارکینگ پناه نمی‌دهد، یکی دو باری چراغ زدم بلکه حرکتی به خودش دهد، بی‌فایده بود، سر چهار انگشت هر دو دستش را تا ته در جیب‌های شلوار جینش چپانده بود و حتی دستی برایم تکان نداد. حدس زدم، با خشم و خروشی که دم آخر نشان داده بودم، کمال بی‌انصافی را در حقش بجا آورده‌ام، حق داشت، خشمم از

شخص دیگری را سر یک آدم بی‌گناه و بی‌خبر خالی کرده بودم، شرمنده از رفتار اشتباهم، پایم را روی گاز فشارد دادم و با سرعت کمی راه افتادم، همین که رسیدم به او، جلوی پایش ترمز زدم، شیشه‌ی سمت شاگرد را پایین دادم و سرم را تا جایی که می‌شد کشیدم سمت پنجره تا ببینمش و گفتم:

_ یه چیزی هست که یادتون رفته به من بگید!

_ ولی شما هر چیزی رو که باید می‌گفتید، گفتید...

_ حقش نبود حرص اون مرتیکه بیشعور رو سر شما خالی کنم، متأسفم!... ضمنا، داریم خدافظی می‌کنیم، اما هنوز نگفتید چی باید صداتون کنم؟!

_ مرتیکه بیشعور!

_ بله؟!

_ اگه کافی نیست، می‌تونیدآشغال عوضی هم صدام کنید...

_ شما واقعا ناراحت شدیدن که درباره اون آدم، همچین حرفایی زدم؟!

_اگه ناراحت نمی‌شدم عجیب بود!

_ چرا اون وقت؟!... نکنه می‌شناسیدش؟!

_ کاملا... بهتر از هر کسی می‌شناسمش!

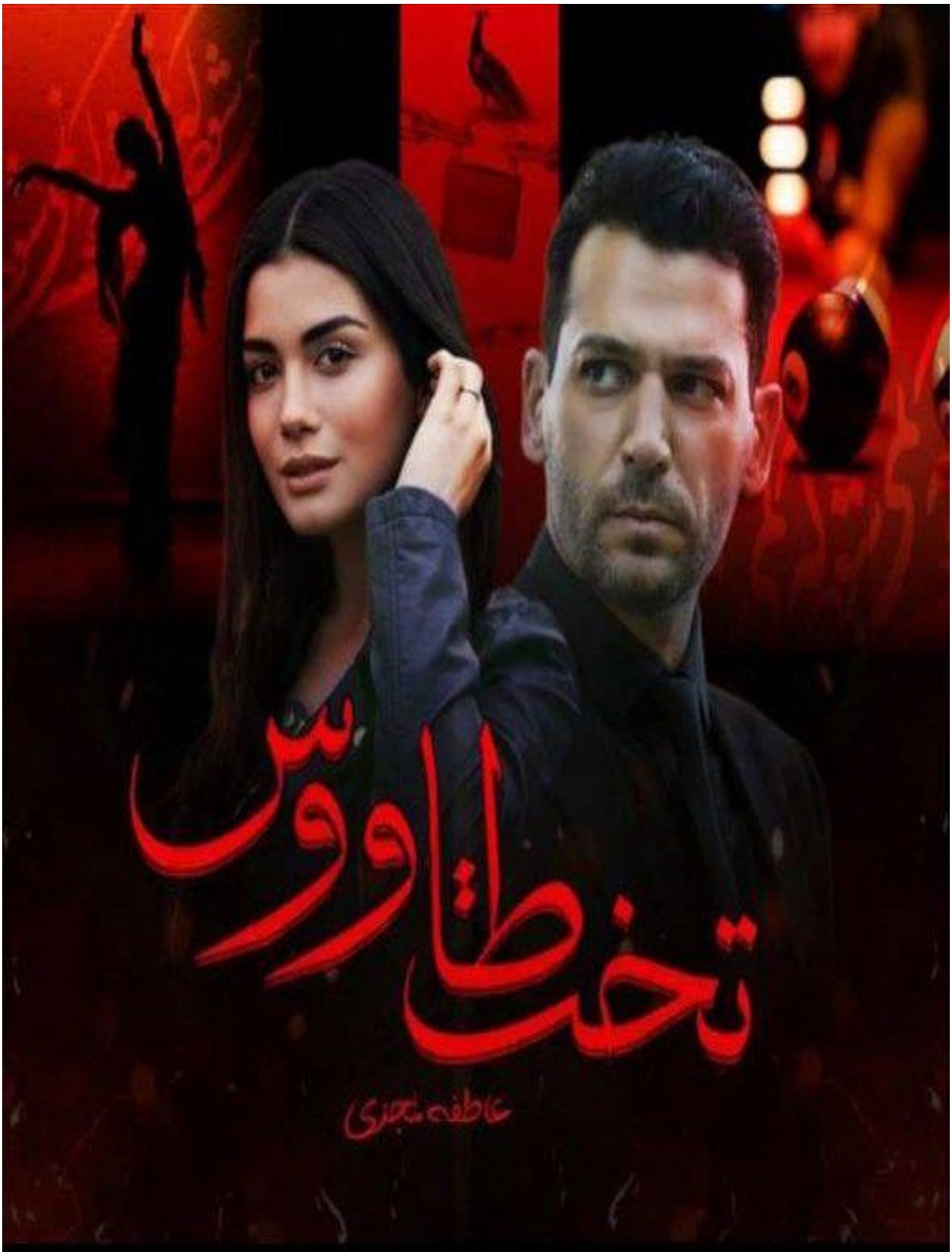
_ نسبتی باهاش دارید؟!

_ خود بیشعورشم!... بفرمایید خانم، مسیر ماشینای دیگه رو بستید! فردا منتظرم تشریف بیارید و روی سرم خراب بشید و پدرمو جلوی چشمم بیارید !

***

atefehmonjezi roman

تخت‌طاووس (جلد اول) عاطفه منجزی



پیج نویسنده: Atefehmonjezi

لباس راحتی و قرضی رژین تنم بود، پاهایم را بغل گرفته بودم و گوشه‌ی تختش چمباتمه‌زده نشسته بودم و نزدیک نیم ساعتی بود که حتی یک کلمه حرف نزده بودم. رژین با دو لیوان شیر شکلات گرم آمد سراغم و لیوانی را گرفت سمت من:

_ یه مدت گذاشتم تنها باشی، اما دیگه بسه!... بگیرش... باید یه چیزی بخوری یا نه؟!

_ میل ندارم!

atefehmonjezroman

_ وسط این همه گرفتاری و دردسر، همین مونده که ضعف جسمانی هم سر مشکلات دیگه‌ت اضافه بشه!

لیوان شیر شکلات را گرفتم و بدون جر و بحث یکی دو جرعه نوشیدم و حتی سر بلند نکردم، به قدری درگیر افکار درهم برهمم بودم که حس لجاجت نداشتم و از طرفی نمی‌خواستم در این اوضاع به هم ریخته و آشفته، بیماری و ضعف هم گریبانم را بچسبد، وضعیت چنان آشوب بود که حتی فرصت ناز کردن برای اطرافیانم را نداشتم. رژین همان طور ایستاده شکلاتش

را نوشید، در حالی که سنگینی نگاهش را از روی صورتم برنمی‌داشت. کمی که گذشت، لیوان خالی‌اش را کناری گذاشت و جست زد روی تخت یک و نیم نفره‌اش و گفت:

_ می‌گم ذهنم مشغوله یه چیزی شده، این که دیگه هر بار برم حموم، از ترس بلایی که سر تو اومده، حتی توی حموم حس امنیت نمی‌کنم! به خدا شانس آوردی زیر دوش نبودی...

و نیشخندی به رویم زد که با پشت دست کوبیدم توی بازویش:

_ وقت گیر آوردی به من بخندی؟!...

حوصله‌تو ندارم رژین! دار و ندارمون به باد رفته، زندگیمون روی آبه... کارم، خونه‌مون... مامانم بیمارستان، خودم اینجا... یه آدم موذمارم سرکارم گذاشته بود که...

_ توقع داشتی مثلا وسط کوچه و اون حال وخیم تو و مامانت، جلسه معارفه می‌ذاشت با شما دوتا؟!

بی‌اعتنا به توجیه رژین، پی حرف خودم را گرفتم:

atefehmonjeziroman

_دارم دیوونه می‌شم... چطور یه آدم می‌تونه این قدر قشنگ نقش بازی کنه؟!... واقعا گولشو خورده بودم!

رژین یک‌وری کنارم دراز کشید و این بار تأییدم کرد:

_فریب دادنتون برای یه نصف روز، اونم به کمک باباش...

_ همون! این قدر که از دست باباهه حالم گرفته‌ست، خودش روی اعصابم نرفته... اون آقای مثلا دکتر، علنا مأموری رو که اومده بود برای تهیه گزارش به بهونه ناخوشی من

atefehmonjeziroman

رد کرد بره... احتمالا به یه ترفندی کاری کردن که بره و دیگه هم برنگرده!

_ تو از کجا می‌دونی باباهه فقط دستیار بوده؟!... شاید پدر و پسر با هم شریکن!

_ چه فرقی می‌کنه... هردوتاشون پاکزاد هستن یا نه؟!... چه پسر پاکزاد، چه پدر پاکزاد...

_ هوممم...! فقط لیا، یه چیزی... گفتی مامانتم از دست پاکزاد شکاره، شما از قبل با همسایه‌تون آشنا بودین؟!... می‌دونستین که اسمش چیه؟

_ من که تا همین امشب، نمی‌دونستم خونه مال کیه... مامانمم مطمئنم نمی‌دونسته!

_ غیر از مامانت که از پاکزاد بهت گفته، از دهن خودشم اسمشو شنیدی؟!

_ تا آخرشم مثل آدم خودشو معرفی نکرد!... اما خب... خود بیشعورشم یعنی چی؟!... یعنی خود همسایه‌تونم!

_ پس مامانت از کی فهمیده اسم همسایه‌تون، پاکزاده؟!...

atefehmonjezi roman

یکی دو جرعه‌ی دیگر از شیر شکلاتم را نوشیدم، لیوان نیم خورده را روی عسلی کنار تختش گذاشتم، شانه بالا دادم و گفتم:

_ هیچی به فکرم نمی‌رسه... این که مامانم از کجا فهمیده... سوال خوبیه!

چشم بستم و کمی پلک‌هایم را بر هم فشردم و بعد از کمی فکر، پلک باز کردم و گفتم:

_ یه چیزی یادم افتاد... این اسمی که مامان گفته بود، چی بود... هر چی هست مربوط به این آدمه... صبر کن!

atefehmonjezi roman

از روی تخت بالا پریدم، رفتم سراغ پانجوی مامان و یادداشتی را که برایم نوشته بود، از جیبش درآوردم و در حینی که روی خطوطش چشم می‌چرخاندم به رژین گفتم:

_ دیدی چی شد؟!... با اون اتفاقی که توی پارکینگ بیمارستان افتاد، همون یه ذره حواسی هم که برام مونده بود، به فنا رفت، اصلا یادم نموند که مامان همچین حرفی زده!

atefehmonjeziroman

_ بده یادداشت مامانتو منم بخونم... توی هر سری یه فکری هست، شاید بتونم کمک فکری بدم!

یادداشت مامان را خواند، دست زیر چانه‌اش گذاشت و بعد از کمی فکر سرش را بالا گرفت و گفت:

_ درسته، کلید معما، باید همین آرمان باشه، مامانتم اشاره کرده انگار پدرکشتگی با پاکزاد داره...

موهایم را از دو طرف فرستادم پشت دو گوشم، دوباره نشستم روی تخت، یک پایم تا خورد زیر تنم و پای دیگرم از تخت

atefehmonjeziroman

آویزان ماند و سوال مهمتری به ذهنم رسید:

_ اصلا از کجا خبر شده که همچین حادثه‌ای برای ما پیش اومده... یه نیم کاسه‌ای زیر کاسه هست، مگه نه؟!

_موافقم! الانم دیگه دیر شده که بخوای با این آدم مشکوک تماس تلفنی بگیری!

_ اَه‌ه‌ه، چه قدر گیج و منگ شدم امروز، انگار مغزم هنوزم خوابه... مجبورم تا صبح صبر کنم!

ساعتی بعد وقتی که کنار رژین روی تخت دراز کشیده بودم، این قدر این دنده به آن

دنده شدم و آه کشیدم که او را هم بدخواب کردم، رژین چرخی به سمتم زد، سنگینی نگاهش باعث شد بپرسم:

_ نذاشتم تو هم بخوابی؟!... کاش برام جا انداخته بودی پایین تختت!

_ فکرم بیشتر از تو مشغوله، فرقی نداشت کجا خوابیده باشی، بازم خوابم نمی‌برد!

بعد کمی نیم‌خیز شد، دستش را زد زیر سرش و مسلط به صورتم گفت:

_ جدا از حادثه‌ی تلخی که براتون پیش اومده... یه چیز دیگه‌م باعث شده که بیشتر از قبل بریزی به هم... نکنه حست با این

آقای همسایه... می‌خوام بگم نکنه توی همین فرصت کم، حست باهاش درگیر شده باشه، هان؟!

دستم را از آرنج خم کردم روی پیشانی و بی‌معطلی جواب دادم:

_ شاید اگه همین طور پیش می‌رفتیم، یه چیزایی پیش می‌اومد... اما توی این شرایط، فعلا که شدیم دوتا دشمن!

_ صدات که می‌گه از همین دلخوری... تو که به خودت یا من دروغ نمی‌گی؟!

atefehmonjezroman

ناخواسته رفتم توی لاک دفاعی، دستم را از صورتم کنار کشیدم، سرم برگشت رو به او و دلخور پرسیدم:

_ توی دوران نوجوانی موندم که با دوتا برخورد، قلبم بلرزه و حال و بی‌حال بشم و بعدشم غصه از دست رفتن حس و حالمو بخورم؟! داری بهم توهین می‌کنی رژین، حواست هست؟!

_می‌دونستم تهش به همین می‌رسیم، شبت بخیر!

با دلخوری چرخید و دیگر پشت به من خوابید، کمی از پشت سر نگاهش کردم،

بعد دوباره آرنجم را روی پیشانی گذاشتم و زل زدم به سقف اتاق و سعی کردم با خودم خلوت کنم، این بار صادقانه، نه از روی غرور و لجاجت و خیلی زود فهمیدم، دومین خطای غیر قابل انکار امشبم، رفتار اشتباهم با رژین بوده است، کسی که من را حتی بهتر از خودم می‌شناخت! من و رژین یین و یانگ یکدیگر بودیم و در کنار هم، چرخه‌ی انرژی بینمان تکمیل می‌شد. رژین نیمه‌ی منطقی این دوستی بود، من نیمه‌ی احساسی... با همین فکرها انگار که دلم

atefehmonjezroman

برایش تنگ شد، سرم برگشت سمت او و پرسیدم:

_رژین؟!... بیداری؟!

_ ...

_ از صدای تنفست می‌فهمم که خواب نیستی!... پس بهت می‌گم، اما یه طوری نباشه که مدام بخوای بهم سختگیری کنی... خب؟! راستش به نظرم چیزی نمونده بود مخم بخوره... ندیدیش، وگرنه می‌فهمیدی همون تیپ و استایلیه که همیشه می‌پسندیدم! صورت بی‌عیب و نقصی نداره، اما از لحاظ جذبه‌ی مردونه...

درست همونیه که توی رویاهام تصورش می‌کردم، یه شخصیت پر جذبه‌ی مردونه داره، نه یکی باشه مثل ارسلان، یا اون پسر ننر و بی‌عرضه‌ی داییم که با سی و پنج سال سن، پول تو جیبیشو از باباش می‌گرفت!... این آدم... یه مردونگی اطمینان بخش توی وجودشه... کسی که وقتی هست، نمی‌تونی بودنشو انکار کنی، حضورش سنگینه و در عین حال، آرام بخش...

لبم را مکیدم و تصویری در ذهنم جان گرفت، مکث کوتاهی کردم و بعد از یک

نفسگیری سطحی که هیچ کمکی به کنترل ضربان قلبم نکرد، با ناامیدی گفتم:

_ وقتی دیوارای خونه‌مون ریخت، گوشتای تنم باهاش ریخت و من بودم و تن و بدن خیس و یه وحشت غیر قابل توصیف...

وقتی که هیچ پناهی نداشتم، اومد و پناه شد! یه صحنه‌ی تحریک کننده پیش روش بود، یه فرصت خوب برای مردای هیز و اهل سوءاستفاده... اما در حد یه ارزن رفتار چیپی ازش ندیدم، یه طور نجابت ذاتی می‌طلبید که احترام خودش و منو نگه داشت... یه چیزی که باید توی ذات آدم

باشه، خودت می‌دونی موقعیت‌های خوب تا حالا کم نداشتم، اما هر کدومو به بهانه‌ای رد کردم... چرا؟!... چون این حس امنیت و آرامش و اطمینان رو کنار هیچ کدوم از کیس‌هایی که داشتم، لمس نکرده بودم! بجز امنیتی که کنار بابا داشتم... اونم جنسش فرق می‌کنه با چیزی که دخترا از جنس مخالفشون توقع دارن.. تا امروز هیچ‌وقت همچین حسی رو به کسی نداشتم، این که با تن برهنه، توی شرایط سخت و دشوارم، مردی پیدا شد که... ولش کن، خودت می‌فهمی چی می‌خوام بگم!

بعد یهو... همه چی مثل دیوارای خونه‌مون ریخت و آوار شد سرخوش‌خیالی‌هام... یه طورایی بیشتر از حد معمول حالم گرفته شد... و یه چیز دیگه‌م هست، این که... ته تهشو بخوام اعتراف کنم، با رفتارش منو خجالت‌زده کرد! اون که می‌دونست اول و آخرش باید خودشو معرفی کنه، چرا زودتر این کارو نکرد!... چرا گذاشت باهاش یه کمی درددل کنم... از خونه‌مون بهش بگم و بعد، اون حرفا از دهنم دربیاد... هنوزم نظرم همونه، بیشعوره... یه بیشعور عوضی که تازه طلبکارم هست!

atefehmonjezi roman

رژین باز هم جوابم را نداد، اما حس کردم از عمد جواب نداده است، می‌دانست در این شرایط باید چطور رفتار کند؛ این که گاهی باید بگذارد خودم با خودم کنار بیایم...

بالاخره حرف دلم را گفته بودم و او هم شنیده بود... روی دنده چرخیدم و چشم بستم و دیگر فقط با خودم و در دلم حرف زدم "یادت باشه دیگه با یه حرکت و یکی دو آزمون، کسی رو قضاوت نکنی که بعدش این طور سرخورده نشی!... حالام بخواب و صبح که از خواب بیدار شدی، واقعا بیدار

atefehmonjezi roman

بشو، نه که فقط چشمات باز بشه و گند پشت گند بزنی!

❊❊❊

_ چه طوری دخترم؟!... دیشب تونستی خوب بخوابی؟!

پشت میز صبحانه نشستم و جواب دادم:

_ ممنون عموجان، نه خیلی خوب، اما بهتر از اونی که توقعشو داشتم!

خاله نرگس لیوان چای را جلوی دستم گذاشت و گفت:

atefehmonjeziroman

_ همینم خوبه! صبحانه رو مفصل بخور، رژین قبلی که بره مزون، حسابی سفارشتو کرده!

لبخند کم جانی به رویش زدم و گفتم:

_ می‌خورم خاله جون... عطر چاییتون دلمو برد!

نوبت بعدی را پدر رژین گرفت تا احتمالا سفارش دخترش را پیگیری کند:

_ ببینم، یارو، همون همسایه‌تون، از صبح تماسی نگرفته باهات؟!

فقط سری به علامت نفی جنباندم که گفت:

_ این آدم چطور آدمیه که شماها رو ول کرده و رفته دنبال زندگی خودش؟! از صبح باید تلفنت رو به توپ می‌بست مبادا بیشتر از بیشتر توی دردسر بیفته!

"از بس بیشعوره... !" اما جای این حرف، به عمو کرامت گفتم:

_دیشب بهم گفت بهتر که شدم باهاش تماس بگیرم، اون موقع به بهانه وسایل خونه گفت، اما احتمالا منتظره آویزونش بشم برای دو قرون کمک مالی که زبونم بسته بشه در برابرش!

_ پس این طور، لیا جان، دوست دارم بی‌تعارف بگی توی وضعیت فعلیتون چه کمکی از دستم برمی‌آد؟! می‌خوای از وکیل شرکتم یه وقت اورژانسی بگیرم و برای مشاوره بریم دفترش؟!...

_ هنوز هیچ پلنی توی سرم ندارم، یعنی... باید صبر کنم تا مامانم از بیمارستان مرخص بشه... ضمنا، قبل از وکیل و مشاوره و شکایت و دادگاه و هر چیزی مثل اینا، باید اول فکر جایی برای زندگی باشیم، البته با صرفه‌جویی!

atefehmonjezi.roman

خاله کنارم نشسته بود و مادرانه داشت برایم لقمه می‌گرفت و کنار بشقابم می‌گذاشت و شنیدم که گفت:

_ بردار بذار دهنت لیا... زود باش!

لقمه را دهانم گذاشتم که عمو کرامت گفت:

_ غصه پول رو که ابدآ نخور، تا قرون آخر خسارتتونو از جیب همسایه‌تون می‌کشیم بیرون، تا اون موقع، روی خانواده‌ی ما همه جوره حساب کنین!

atefehmonjezi.roman

_ ممنون عمو، ما هم که جز شما کسی رو تهران نداریم، حتی آقا بابا، حال و روزی نداره و...

خاله نرگس پرید وسط حرفم و هراسان گفت:

_ ای داد بیداد! هیچ یاد آقای سارنگ نبودیم، پیرمرد اگه بفهمه چه به روزتون اومده، دق می‌کنه!

_ تا بتونم باید ازش پنهان کنم! یعنی حتی اگه جای دوتا طبقه‌ای که داشتیم، یه آسمان خراشم بسازن و بدن دستمون، آقا بابا محاله که راضی بشه... درسته زبون نداره

حرف بزنه، اما ممکنه از غصه زنده نمونه دیگه!

عمو کرامت دخالت کرد:

_ سخت نگیر، پیرمرد همین که بدونه جای خوبی اسکان پیدا کردین و مطابق قانون، خسارتتونم گرفتین و جای ضرر، حتی سودی هم بهتون رسیده، دلش قرار می‌گیره... اون موقع اگه ماجرا رو هم فهمید دیگه مشکلی نیست!

دوست نداشتم ماجراهای بین پدرم و پدربزرگم را بازگو کنم، این مسائل زیادی خصوصی بود، بنابراین مختصر جواب دادم:

_ من هیچ‌وقت نمی‌تونم بهش بگم چه بلایی سر خونه اومده... چه حالا، چه ده سال دیگه!

بعد از جا بلند شدم و گفتم:

_ دستتون درد نکنه خاله جون، سیر شدم دیگه! بهتره زودتر برم برای ترخیص مامانم، بعدش... شاید فقط یه امروز و امشب مجبور باشیم مهمون شما باشیم!

خاله نرگس اخم غلیظی کرد و گفت:

_ دیگه چی؟! من امروز مرخصی گرفتم که تنها نباشی و همراهت باشیم، تنها تنها کجا بری؟! بعدم، روزا که نه من خونه‌م، نه

حسن، نه رژین... تا وقتی خونه نگرفتین، باید همین جا بمونین، حرفم توش نباشه!

و عمو کرامت پشت سر او گفت:

_ یه کم بهم فرصت بدی، یه واحد توی ساختمان سر خیابونمون دارم، به مستاجرش می‌گم خودمون به خونه احتیاج داریم، شاید سر ماه نشده، خونه رو خالی کنه... مستاجرم آدم سر به راه و منصفیه!

یادم نمی‌آمد یک روز هم در خانه‌ی استیجاری زندگی کرده باشیم و حالا قبول این شرایط برای من هم سخت بود، چه برسد به مامان که عمری در خانه‌ی خودش

زندگی کرده بود. این که بتوانیم برای مدتی مستأجر عموکرامت باشیم، خیالم را تا حدی راحت می‌کرد. این شد که گفتم:

_ اگه این طور باشه که می‌گید، خیلی خوبه، ولی اگه مستاجرش نتونه بلند بشه چی؟! نمی‌خوام باعث آوارگی یه خونواده‌ی دیگه باشیم... یا بهشون فشار بیاد تا زودتر از موعد جا به جا بشن!

_تو فکر این چیزاشو نکن... من کاری می‌کنم که با میل خودش بلند بشه، نه به زور، با رضایت قلبی... خوبه؟!

atefehmonjezioman

_ باشه ممنونم!... من دیگه باید برم برای ترخیص مامان...

_ من و نرگس همرات می‌آیم بیمارستان، مامانتو که ترخیص کردیم، به اتفاق می‌ریم سمت خونه‌تون، یه سر و گوشی آب بدیم و اگه بشه، با همسایه بغلی که عامل این خرابی و خسارتا بوده، یه صحبت مقدماتی داشته باشیم، ببینیم قصدش چیه، خیال مصالحه داره یا باید فکر یه جنگ و جدل طولانی و اساسی باشیم! موافقی؟

قبل از من، خاله نرگس اعلام موافقت کرد:

atefehmonjeziroman

_ موافق باشه یا نباشه، من باید خودم بیام بیمارستان، دیروزم کار بدی کردن که گذاشتن توی بی‌خبری بمونیم... لیا، تو هم بی‌چک و چونه برو حاضر شو که بریم!

لبخندی به وسعت قلب مهربانشان روی لبم آمد و گفتم:

_ بعد از رفتن بابا، فکر کنم اولین باره که مجبورم به کسی تکیه کنم، در حال حاضر کی بهتر از شما و خاله نرگس و رژین، ممنونم که داوطلب شدین زیر پر و بالمو بگیرین... نمی‌خوام مامانم فکر کنه نتونستم

جای امنی برای موندنمون پیدا کنم و دچار استرس و افسردگی بشه!

***

همراه پدر مادر رژین قدم به آسانسور گذاشتیم که پدرش گفت:

_ بعد از بیمارستان، کار خاصی توی نظرته انجام بدی که نیاز باشه تو هم ماشینتو بیاری؟!

بلاتکلیف سری جنباندم:

atefehmonjezroman

_ نمی‌دونم... واقعا بلد نیستم از کجا باید شروع کنم، آخه اولین باره که خونه‌مون آوار شده روی سرمون...

عمو کرامت خندید و رو به همسرش گفت:

_ خوشم می‌آد همیشه متفاوت حرف می‌زنه... به قول رژین، توی جلب توجه تخصص داره!

خاله چشمکی به من زد و گفت:

_ واسه جلب توجه، ویژگیای دیگه هم داره!

و با حرکت سرش به لباس‌هایم اشاره داد و گفت:

atefehmonjezi roman

_ این لباسا رو رژین آورده بود خونه تا جاش توی مزون باز بشه، می‌گفت دیگه زیاد روی بورس نیست و متقاضی نداره، حالا لیا یه جوری با هم ستشون کرده که منم هوس کردم یه ست این مدلی از توی لباسا برای خودم بردارم... انصافا سلیقه‌ت تکه لیا جون!

زنگ گوشی همراهم، همزمان شد با رسیدنمان به پارکینگ مجموعه، "ببخشید"ی گفتم و با بیرون آمدن از کابین، یکی دو قدمی دور شدم و گوشی را

atefehmonjezi roman

جواب دادم. علت دور شدنم معلوم بود، شماره ناشناس بود و از خط ثابت.

_ بله بفرمایید!

_ لیا؟!... تو کجایی؟!

_واای، سلام مامان، خوبی؟!... داریم با مامان بابای رژین می‌آیم بیمارستان برای ترخیص شما!

_ دخترم، مگه دیشب برات ننوشته بودم توی اولین فرصت با آقای آرمان تماس بگیر؟!

_ به خدا فراموشم شد، وقتی یادم افتاد که دیگه زمانش مناسب نبود!

_خیله خب، من خودم امروز صبح باهاش تماس گرفتم و یه قرار گذاشتم برای ملاقاتش، سر و وضعت مرتب هست که بتونی از همون جا راهتو جدا کنی و بری دفتر این آقا؟!

_ قبل از این که بیام بیمارستان یعنی؟!

_ اصلا به اومدن تو نیازی نیست، من که از پا افتاده و علیل نیستم، کافیه کسی باشه بیاد مبلغ هزینه‌هامو پرداخت کنه و دیگه مشکلی نیست! مگه نگفتی خانم و آقای کرامتم داشتن باهات می‌اومدن؟! خب

همونا بسن دیگه، تو برو سراغ کارایی که اونا نمی‌تونن عهده بگیرن! بجز این...

دستپاچه پریدم وسط حرفش:

_ آخه چرا تنهایی برم؟!... منم می‌آم بیمارستان، از همون جا با هم می‌ریم هر جا قرار گذاشتی!...

_فکرشم نکن! بوی بیمارستان گرفتم از دیشب تا حالا، بعدشم خدا می‌دونه این جل پاره رو از کجا گیر آوردن تن من کردن توی اون مصیبتی که سرمون اومده بود!...

یه مانتوی کهنه که گذاشته بودم رد کنم...

_ و احتمالا یه پانچو هم کنارش بوده!

_آره مامان جان، از کجا می‌دونی؟!

_ چون اونم تن من کرده بودن!

_ ای وای از این مصیبت، حالا اینا رو ول کن، آدرس برات می‌فرستم، می‌ری با این آرمان صحبت می‌کنی، ببین حق مشاوره چه قدر می‌خواد، حتی اگه دیدی خودش وکالتمونو قبول می‌کنه و قیمتش مناسبه، وکالتمونم بهش می‌دی و...

_ وکیل بخوام که آشنای عمو کرامت هست، وکیل شرکتشونه!

_ وکیل‌های دیگه می‌خوان از روال قانونی پیش برن، اما این یارو انگار یه چیزایی توی

چنته‌ش داره که به دردت بخوره، شاید کارت سرعتی‌تر پیش بره و کمتر توی دادگاه‌ها علاف بشی! یعنی به من باشه، تا پوست این پاکزادو نکنی، آب خوش از گلوم پایین نمی‌ره!

_ خیلی عصبی هستی!

_ حاصل بیست و هفت سال زندگیمو به فنا دادن، عصبی نباشم؟!...

سربرگرداندم تا ببینم پدر و مادر رژین در چه حالی هستند که دیدم هر دو روی مبل‌های لابی لم داده‌اند و سرگرم صحبت

با هم هستند، نفس راحتی کشیدم که مامان با لحنی مادرانه گفت:

_ پیگیر کارا باش، اما یه وقت غصه نخوری‌ها... خدا بزرگه!

_ تخریب دیروز... عمو کرامت می‌گه، مشکلیه که بعضی وقتا ممکنه برای سازه‌های قدیمی پیش بیاد!

_ د همین دیگه، وقتی دیشب بهت گفتم حتما باید با این یارو تماس بگیری، واسه همین بود که با حرف عمو کرامت و بقیه‌ی آدمای بی‌شیله پیله، کله‌مونو نکنیم توی برف و بذاریم سرمون شیره بمالن!

_ یه دیقه صبر کن! یه سوال برام پیش اومده، این آقای آرمان، چه طور تونسته تو رو ببینه وقتی منم نتونستم بیام توی بخش؟!... بعدشم کنجکاو نشدی که بدونی چطور این قدر سریع متوجه حادثه شده و چرا اومده سراغت؟!

_ دیروز مثل باقی بیمارا که ملاقاتی داشتن و با محدودیت و یه نفر یه نفر می‌اومدن توی بخش، این آقا هم اومد ملاقات من... خیلی کوتاه! برای سوالای بعدیتم... منم دارم تو رو می‌فرستم ملاقاتش که ته و توی همین سوالاتو دربیاری برامون! تو بهتر از

من بلدی مو از ماست بکشی... همون جا می‌تونی بفهمی آرمان از کجا فهمیده این حادثه برای ما پیش اومده!

_ یه سوال دیگه... یعنی شما فکر می‌کنید، عمدی توی تخریب ساختمان داشته این همسایه‌مون؟!

_ منم مثل تو! اما این وکیله می‌گفت یه چیزایی می‌دونه که باید ما هم مطلع بشیم! تا دیر نشده و هنوز با اون بابا رو در رو نشدی، اول باید تکلیف خودتو بفهمی!

دیروز من هنوز حال خوبی نداشتم، برای صحبتای این طوری، سی‌سی‌یو جای

مناسبی نبود، بماند که در کل حال و احوال منم اجازه نمی‌ده بیفتم دنبال این طور کارایی! امروز که رفتی دفترش، بگو همه کاره خودتی، سند به نام توئه... باید بتونه تو رو راضی کنه، بگو هر چی رو که می‌دونه، مفصل برات توضیح بده تا بتونی یه تصمیم جدی بگیری!

_ باشه مامان... پس اونا می‌آن بیمارستان، منم می‌رم سراغ این آقای نوظهور که معلوم نیست از کجا یهو توی بیمارستان پیداش شده، خدا کنه با همین یه دیدار بتونیم بفهمیم حرف حسابش چیه!

_ منم امیدوارم! تو کارت بانکی، کارت ملی... چیزی داری؟! برای هر کاری، هم به کارت شناسایی نیاز داریم، هم پول و کارتای بانکی!

_ دیروز یه سری از مدارک مثل کارتای بانکیمون و کارت ملی‌هامونو که توی کیف دستیامون بوده، رسوندن دستم... کارت خودت رو می‌دم عمو کرامت برات بیاره برای تسویه حساب با بیمارستان!

_ خب، بازم خدا رو شکر که خیلی هم لنگ پول نیستیم... کارت ملی‌هامونم فعلا کار راه بندازه!

atefehmonjezroman

_ آره خدا رو شکر... راستی، دفتر آرمان، توی طرح ترافیک که نیست؟!

_ اگه بود که بهت می‌گفتم!

***

رأس ساعت نه و چهل و پنج دقیقه در پارکینگ طبقاتی یکی از پاساژهای تازه تأسیس که احتمالا ظرف چند سال اخیر ساخته شده بود، توقف کردم و چند دقیقه بعد پشت در دفتر مشاوره حقوقی آرمان آرمان‌فر بودم، اولین سوالم به جواب رسیده بود... آرمان هم اسمش بود، هم مخفف فامیلش! زنگ را زدم و خیلی زود دختر

جوانی در را به رویم باز کرد که تا خودم را معرفی کردم، کامل از جلوی راهم عقب کشید و با روی باز تعارف زد:

_خوش اومدید، بفرمایید بشینید، آقای آرمان‌فر هم توی راهن، می‌رسن تا چند دقیقه دیگه!

از در دور شد و رفت پشت میزش بنشیند، من هم وارد شدم، در را پشت سرم بستم و نگاهی به محیط دفتر انداختم؛ مبل‌های راحتی کلاسیک چوب و پارچه با تناژ رنگ سبز و قهوه‌ای، پنجره‌ی نورگیر سرتاسری و درخت با شکوه پر برگ و باری که کنج

سالن قرار داشت و حدس می‌زدم درخت بابا آدم باشد، سر چرخاندم رو به منشی تا بپرسم اسم آن درختچه چشمگیر را درست حدس زده‌ام یا نه که نگاه پر تحسینش بر روی کفشم را شکار کردم، اگرچه سریع چشم دزدید اما دیگر دیر شده بود،

لبخندی زدم و گفتم:

_ درختچه‌ی شاداب دفترتون خیلی پر انرژیه، اگه اشتباه نکنم باید بابا آدم باشه، درسته؟!

نگاهی سرسری به درختچه انداخت و با لحن بی‌تفاوتی گفت:

_ راستش من زیاد سر از گل و گیاه درنمی‌آرم... اما فکر کنم اسمش همین باشه!

چشم از صورتش برنداشتم و سعی کردم شخصیتش را برآورد کنم، به گمانم سنگینی نگاهم اذیتش کرد که بلافاصله پرسید:

_میل دارید یه نوشیدنی داغ براتون بیارم؟... مثلا قهوه فرانسه!

_زحمت می‌شه!

_ زحمتی نیست... چند لحظه تنهاتون می‌ذارم، با اجازه!

چرخیدم تا جای مناسبی را برای نشستن پیدا کنم که توجهم به میز وسط جلب شد، طرح خاص و بی‌نظیری داشت، میزی به شکل گل پنج‌پر! به امید گذراندن وقت، خم شدم و مجله‌ی خارجی روی میز را برداشتم، نشستم روی یکی از مبل‌ها و با دیدن محتوای مجله، فهمیدم ژورنال است، متعجب چندتایی دیگر از ژورنال‌ها را زیر و رو کردم، همگی ژورنال لوازم منزل و طراحی محوطه‌های اداری بودند. نفهمیدم دفتر مشاوره حقوقی چه ربطی به طراحی داخلی و دکوراسیون اداری دارد، یکی از

ژورنال‌ها را ورق می‌زدم که عطر قهوه‌ی شامه نوازی به جانم نشست و تا سر بلند کردم، دیدم منشی جوان با سینی چوب بامبو و فنجان قهوه و شکلات تلخ، از راه رسید. سینی را روی یکی از گلبرگ‌های میز گذاشت و با چرخاندن میز به سمت من، انگار که گلبرگ باز شده باشد، مبدل شد به گل‌میزی برای پذیرایی، شگفت‌زده لبخند زدم و گفتم:

_ چه طرح چشمگیری داره این میز و چه عطر خوشی این قهوه... خیلی ممنونم از پذیراییتون!

_ خواهش می‌کنم، نوش جان!

قصد نداشتم مکالمه همین جا ختم شود، پایم را روی پای دیگرم انداختم تا کفشم را دوباره به چشمش بکشم و گفتم:

_ این ژورنالای روی میز و حتی دکوراسیون شیک و لاکچری اینجا توجهمو جلب کرده، کلا زیباپسندم...

وقتی دیدم یک بار دیگر نگاهش با کفشم روبوسی کرد، تند اضافه کردم:

_ البته چشمم بیشتر دنبال کفش و لباس و اکسسوری‌های خاصه، چیزایی که مد

atefehmonjezi roman

باشه ولی نمونه‌هاش مثل مور و ملخ نریخته باشه تو بازار!

و موفق شدم، منشی خوش بر و روی آرمان در تله افتاد:

_چه تفاهمی، خود منم همین طوری‌ام... از اول که اومدین داخل، چشمم به کفشتون مونده بود، طرح تابستونه‌ی خیلی خاصی داره... دو دل بودم بپرسم کجا می‌تونم نمونه‌شو پیدا کنم یا نه!

لبخندم پهن‌تر شد و گفتم:

_ خب پس شما رو هم به تله انداختم...

نگاه متحیرش را که دیدم، توضیح دادم:

_ شوخی کردم، دوستم یه مزون لباس داره، مخصوص خانمای که اجناس منحصر بفرد رو می‌پسندن، من تا همین چند سال پیش، یه وقتایی مادلینگ اختصاصی مزون همین دوستم بودم... هنوزم یه جورای زیرپوستی براش تبلیغ می‌کنم.

_ وای چه جالب...

صندلی‌اش را کامل برگرداند سمتم:

_ یعنی کت واک و اینا داره توی مزونش؟!

_ نه دیگه تا اون حد، بیشتر تبلیغات تصویری یا توی فیلمایی که روی مونیتور بزرگ سالنش پخش می‌شد، با رقص و

موزیک و اینا... اما چند سالیه دیگه دل و دماغ همچین کارایی رو ندارم، اون موقع‌ها خیلی کم سن بودم و پر شر و شور!

_ مگه الان چند سالته؟!

_بیست و پنج... اونی که گفتم، مال بیست سالگیم بود... ولی خب، هنوزم دوستم از من استفاده‌های تبلیغاتیشو می‌بره!

کنجکاو شد و پرسید:

_ چه طوری یعنی؟!

چشمک ریزی زدم و به شوخی گفتم:

atefehmonjezroman

_هر وقت لباسای ترند سال رو بیاره، یکیشو به من هدیه می‌ده... دوست و آشناهامون بعدش هوس می‌کنن نمونه‌شو ازش بخرن!

_ وای چه جالب... خب ماشالاه هم صورت خوشگلی داری، هم هیکلت خیلی متناسبه... خلاصه منم مشتاق شدم ببینم مزون دوستت کجاست، اگه آدرس بدی حتما سر می‌زنم. راستش عروسی یکی از آشناهای پولدارمون دعوتم، دنبال یه دست لباس چشمگیرم، همچین تک و خاص!

_ چرا که نه، الان کارتشو می‌دم، علاوه بر لباس برای مراسم نامزدی و عقد و عروسی،

اکسسوری‌های فوق‌العاده‌ای هم داره... هر کسی بره توی اون مزون، دست خالی برنمی‌گرده!

از همان ابتدای ورودم، طرح صمیمی شدن با منشی آرمان را در سرم ریخته بودم، فکر می‌کردم شاید روزی به کارم بیاید و حالا موفق شده بودم! کارت‌های مزون رژین همیشه گوشه‌ی کیف کوچک کارت‌های بانکی‌ام بود، یکی را درآوردم و دادم دست او و دوباره برگشتم نشستم سر جایم و گفتم:

_هیچ وقت نباید از تبلیغ غافل شد...

امیدوارم بتونی لباس مناسبی توی مزونش پیدا کنی!

راضی از روند آشناییمان، به مبل تکیه دادم، فنجان قهوه را برداشتم و با احتیاط مزه‌مزه‌اش کردم و زیر نظرش گرفتم، کارت را زیر و رو کرد و گفت:

_ حتما سر می‌زنم، عضو صفحات مجازیشم می‌شم که از ایونت‌ها جا نمونم!... اسم منم گلرخ زارع ست...

برای یک صمیمیت دخترانه‌ی مثلا ساده، اسم کوچک معجزه می‌کرد:

_ منم لیا هستم، اسم دوستمم رژین، اگه سر زدی به مزون، بهش بگو از طرف لیا دعوت شدم تا سفارشی‌ترین اجناسشو برات رو کنه! نمونه‌ش... کفشای تابستونه‌ای که الان پامه... از کارای خاص بهاره‌شه، اگه بدونه آشنای منی، کارای خاصشو برات رو می‌کنه!

_ چه قدر لطف داری... می‌تونم شماره‌تو داشته باشم؟!...

_آره، چرا که نه! منم شماره‌تو سیو می‌کنم توی گوشیم... شاید یه وقت کاری پیش بیاد!

همین که شماره‌ها را رد و بدل کردیم، رفتم سراغ تجسس:

_ همیشه بد قول هستن آقای آرمان؟!

_ نه نه اصلا! برعکس همیشه خوش قوله... واقعا چشمگیر و جذابه!

_آقای آرمان؟!

نتوانسته بودم ممانعت کنم از نشان دادن حیرتم، او هم یک‌دفعه به خودش آمد و گفت:

_ وای نه، چه اشتباهی شد! منظورم به کفشات بود... آقای آرمان‌فر هر چی هست، جز چشمگیر و جذاب! یعنی...

صدایش را پایین آورد و محتاط اضافه کرد:

_ می‌دونی، ظاهرش جذابه اما یه اخلاقایی داره که اجازه نمی‌ده حتی چند دقیقه مستقیم نگاش کنی و از خاطر ببری چه آدم نچسبیه...

در دلم دعا دعا می‌کردم آرمان همچنان بد قول بماند تا بتوانم اطلاعات بیشتری از زیر زبان دخترک بیرون بکشم:

_آخی، پس ساعتای سختی رو توی این دفتر می‌گذرونی، من که اصلا حوصله کار کردن برای همچین شخصیتایی رو ندارم، روحیه آدم رو به هم می‌ریزن!

atefehmonjeziroman

گلرخ اطواری به صورتش داد و گفت:

_ واقعا همین طوره!

با صدای باز و بسته شدن در آسانسور، حرف زدنش سرعت گرفت:

_ فکر کنم پیداش شد، منم کارم اینجا دائمی نیست، فقط تا آخر مرخصی خواهر بزرگم می‌آم دفترش، خواهرم مرخصی زایمانه... نمی‌خواستیم کارشو برای یکی دو ماه از دست بده!

_فهمیدم... خوشحالم برات گلرخ!

atefehmonjezroman

_ خودمم... خب، الانه‌ست که کلید توی در بندازه، من سرمو به کار گرم کنم!

_ باشه باشه... حله!

من هم سرم را فرو بردم در ژورنال و طوری وانمود کردم که انگار از محیط اطرافم کنده شده‌ام، اما چشمانم از زاویه‌ای بسته، در ورودی را زیر نظر گرفته بود. همان وقت در باز شد و مردی قد بلند و نسبتا درشت اندام در قاب در نشست و در جواب سلام و خوشامدگویی گلرخ که دیگر پشت میز سرپا ایستاده بود، یک "سلام" کوتاه جواب داد و بلافاصله پرسید:

_ خانم سارنگ نیومدن هنوز...

ژورنال را روی میز گذاشتم، صدای حرکتم سر او را برگرداند به طرفم که در سلام دادن پیشدستی کردم:

_ سلام! من خیلی وقته اینجام!

به محض دیدنم، لبخند خشکی به لب آورد و یکی دو قدمی جلو گذاشت:

_ خوش‌وقتم از آشناییتون، امیدوارم تاخیرمو ببخشید... یه کار غیر منتظره پیش اومد که باعث شد دیر برسم! بفرمایید توی اتاق کارم... خانم زارع، دوتا فنجون قهوه لطفا!

_ ممنون از من پذیرایی کردن.

_ پس فعلا منم قهوه نمی‌خوام، بفرمایید خانم سارنگ، در خدمتم!

❊❊❊

همین که پشت میزش نشست، صندلی گردان و با ابهت و پشت بلندش را اندکی عقب داد، آرنج‌هایش را از دو طرف روی دسته‌های صندلی گذاشت و در حالی که سر انگشتانش را به هم تکیه داده بود، جدی و خشک پرسید:

_ خب، از کجا شروع کنیم؟!

atefehmonjezi roman

" جدی، مصمم، خوشتیپ!" سه صفتی بود که در نگاه اول از این آدم به ذهنم مخابره شد. بنابراین مثل خود او، جدی و مصمم گفتم:

_ از شما!

بی‌آن که تعجب یا حیرتی در صورتش رد بیندازد، سری جنباند و گفت:

_ فکر خوبیه! منتظر سوالاتتون بودم... شروع کنید!

_از کجا ما رو می‌شناختید؟... ارتباطمون با آقای پاکزاد رو از کجا مطلع بودین؟!... چه طور از تخریب ساختمان ما خبر شدین؟!...

از کجا فهمیدین کدوم بیمارستان اعزام شدیم...

_ صبر کنید، یکی یکی... رگباری سوال پرسیدین... پاسخ به اولیش شاید کمک کنه که باقی سوالاتتون کم رنگ بشه! مستاجر سابقتون از اقوام دور خانوادگی ما هستن... ماجرای خونه رو از طریق اونا فهمیدم و با یه تحقیق کوچیک، تونستم رد بزنم کدوم بیمارستانید.

لحن جدی و صورت بی‌حالتش، وادارم کرده بود که آینه‌ی خودش باشم و رک و سر راست پرسیدم:

_ از حوادث تصادفی و خیلی اتفاقی حس خوبی نمی‌گیرم! این که مستاجر ما بر حسب اتفاق...

_من گفتم بر حسب اتفاق؟!... خود من این مستاجر رو به بنگاهی که خونه رو سپرده بودین معرفی کرده بودم... یعنی اون بنگاه هم از آشناهای خودمه!

_ خونه‌ی ما چه ربطی به شما داشته که بخواین براش مستاجر معرفی کنید؟! حتما این یکی دیگه اتفاقی بوده!

_ اینم اتفاقی نبوده! من به واسطه پدرتون همیشه در جریان کارای خونه قرار داشتم،

برای کارای حقوقیشون با هم آشنا بودیم...
خدا رحمتشون کنه!

چشمانم ریز شد، از چهره‌ی خونسرد و بی‌واکنشی که پشت آن میز فاخر نشسته بود، هیچ خوشم نمی‌آمد، نه به دید زنانه، یا تأثیری که می‌توانست روی یک جنس مخالف بگذارد، چون اتفاقا کیس خوبی به نظر می‌رسید، اما فارغ از تأثیر جنسیتی... یک نیروی دافعه، حاصل عدم اطمینان به حرف‌هایش در جانم نشسته بود که گاردم را نسبت به این آدم سنگین کرده بود و حرف آخرش دستش را کامل برایم رو کرد!

نم‌نم پوزخندی کنج لبم هویدا شد و کمی راحت‌تر روی مبل لم دادم که مطمئنم به چشمش آمد و باز هم هیچ واکنشی نشان نداد، روی رفتارش تسلط عجیبی داشت که توقعش را داشتم، احتمالا لازمه‌ی شغلش بود. مکثم در جواب طولانی شد و بالاخره با لحن سردی گفتم:

_ پدر من... نزدیک به هشت ساله که فوت کرده و اون موقع نمی‌تونسته موکل شما باشه و یا برای کارای حقوقیش از شما مشاوره بگیره، به سن و سال شما نمی‌خوره!

حالا نوبت او بود که در حالت نشستنش تغییری دهد، به پشتی صندلی‌اش تکیه داد، نمی‌توانستم از دید زنانه تحسینش نکنم، ژست‌هایش بی‌نظیر بود و حسابی دختر ذلیل کن! گوشی کنار دستش را برداشت و بعد از فشردن دکمه‌ای، توی گوشی دستور داد:

_ لطفا دوتا فنجون قهوه برامون بیارید...

ضمنا، از کشوی بایگانی، توی ردیف سین، پرونده‌ای به نام سارنگ پیدا کنید و بیارید اتاقم!

atefehmonjezi.roman

دیگر اندکی جا خوردم، مشکوک شدم مبادا در تخمین سن و سالش اشتباهی کرده‌ام که اخم‌هایش را در هم کشید و گفت:

_ انگار خوب می‌تونیم همدیگه رو درک کنیم... از موکلای ساده‌لوح خوشم نمی‌آد!

_ من به شما گفتم قراره موکلتون بشیم؟!

___ نگفتید، اما اگه تصمیمشو بگیرید، من مخالفتی ندارم... ایرادی نداره اگه سیگاری روشن کنم؟!

_ مشکلی ندارم!

از جیب داخلی کتش بسته سیگاری بیرون کشید و گرفت سمتم و گفت:

_ می‌کشید؟!

_ گاهی تفننی، ولی فعلا میلی ندارم! خب، منتظرم موضوع رو برام روشن کنید!

_ کمی صبر می‌کنیم تا پرونده رو توی دستم داشته باشم...

بعد از جا بلند شد و پشت به من رو به پنجره‌ی اتاقش ایستاد و نخ سیگاری آتش زد، کمی لای پنجره‌ی اتاق را باز کرد تا دود سیگار در اتاق نماند و سرگرم تماشای بیرون، یکی دو پکی از سیگارش را کشید و در همان بین، پنجه‌اش را به قاب پنجره تکیه داد و دیگر یک کلام حرفی میانمان

رد و بدل نشد تا دو تقه به در خورد و گلرخ با سینی پذیرایی داخل آمد. ابتدا پرونده و فنجان قهوه را روی میز او گذاشت و بعد فنجان قهوه‌ای را هم برای من گذاشت روی میزی که مقابل پایم بود. چون آرمان پشت به دفتر داشت، علاوه بر تشکر زبانی، با حرکت سر به نشانه‌ی صمیمیت پنهانمان از او تشکر کردم که او هم با احتیاط سری جنباند و بعد صاف ایستاد و پرسید:

_ پرونده و فنجونای قهوه... دیگه امری نیست؟

_ فعلا نه، به سلامت!

بعد از بیرون رفتن منشی‌اش، از تماشای منظره‌ی بیرون از دفترش دل کند، چرخید رو به میز کارش و پرونده را برداشت و با اخم سنگینی که به پیشانی‌اش نشانده بود، کمی به پرونده خیره ماند، یکی دو پک سنگین دیگر به سیگارش زد و بالاخره سیگاری که نهایت به نصف رسیده بود، در زیرسیگاری جلوی دستش خاموش کرد و همراه پرونده میز را دور زد و آن را روی میز پذیرایی کنار فنجانم گذاشت و گفت:

_ اینم پرونده‌ی حقوقی پدرتون... حتما اطلاع دارید که هر دانشجوی وکالتی باید

دورانی رو به کارآموزی در دفاتر وکالت بگذرونه... و بله، اون موقع من خیلی جوان و بی‌تجربه بودم، اما این پرونده رو خوب به خاطر دارم و خواهم داشت... دیروز این پرونده رو از آرشیو دفتر استاد سابق و همکار این روزام گرفتم... مدارک همگی کپی هستن... اما اگه مایل باشین می‌تونید اصل مدارک رو از خود استادم بگیرید... آدرس دفتر وکالتش توی پرونده هست...

بی‌آن که چشم از پرونده بردارم، باز هم مقاومت نشان دادم:

_ وقتی پدرم فوت کرد، خیلی بزرگسال نبودم، اما اون قدری هم بچه نبودم که بگم از حوادث اطرافم غافل می‌موندم! اگه پدرم درگیر مشکلات قانونی و حقوقی شده بود، بالاخره یه خبرایی هم باید به گوش من یا مامانم می‌رسید... ولی اصلا همچین بحثی هیچ وقت توی خونه‌ی ما مطرح نشده بود... مامان و بابام، خیلی همو دوست داشتند، عاشق و معشوق بودند و...

_ مسائل مسکوت مردونه همیشه وجود داره، ربطی به عشق بین پدر و مادرتون نداشته! پدرتون در واقع نه شاکی بودند و نه

متشاکی... ایشون برای سرگرفتن یه معامله نیاز به کمک داشتن، به استاد من مراجعه کرده بودن به امید داشتن یه کارآگاه خصوصی... تعجب نکنید، توی مملکت ما این شغل کمتر معرفی شده و حتی رسمیت نداره، یعنی کسی دفتری تأسیس نمی‌کنه که روی تابلوی کار یا پروانه‌ش بنویسن کاراگاه خصوصی...

پس مواقعی که به همچین خدماتی نیاز هست، حالا بعضیا با پرداخت پول به آدمای نامربوط رو می‌آرن و همچین کسی رو استخدام می‌کنن، بعضیا هم مثل پدرتون

هوشمندانه رفتار می‌کنن، چون موضوع براش مهم بود، به کسی مراجعه کرده بود که علاوه بر کسب خبر بتونه در صورت لزوم از راه قانونی وارد عمل بشه و باقی مسیر رو هم از راه قانونی براش پیش ببره!

_ من تسلیم شدم آقای آرمان، می‌شه لطف کنید و جای جواب دادن به سوالای من، خودتون ماجرا رو برام تعریف کنید؟!

_ قهوه‌تون سرد نشه، میل کنید خانم!

لحنش من را یاد کسی انداخت، اصلا از ابتدای صحبت‌هایمان یاد آن آدم مدام در سرم می‌دوید... همان آدم بیشعوری که از

دیشب تمام شعورم را به بازی گرفته بود...

نه فقط شعورم که حس‌های دخترانه‌ام را....

کامم تلخ بود و قهوه‌ی تلخ کامم را تلخ‌تر می‌کرد، حواسم جایی رفته بود جز این دفتر کار که صدای قدم‌هایی توجهم را جلب کرد... آرمان در کمدهای دفترش سرگرم جستجو بود و عاقبت با جعبه‌ای شکلات نفیس برگشت و حین باز کردن سلفون دور جعبه، توضیح داد:

_ رنگتون یه کم پریده... قهوه‌تون رو با یه شکلات فندقی شیرین بنوشید، از آب

گذشته‌ست... البته اینو به سلیقه خودم خریدم... امیدوارم به ذائقه‌ی شمام بخوره!

مثل آدم‌های هپروت‌زده، نگاهم به حرکت انگشت‌های کشیده‌اش مانده بود و از جایم تکان نمی‌خوردم که جعبه‌ی فلزی را از غلاف کاور بی‌رنگش بیرون کشید و گذاشت جلوی نگاهم و گفت:

_من امروز صبحم رو فقط به پرونده‌ی شما اختصاص دادم تا با مضیقه‌ی وقت رو به رو نشیم... تا ظهرم که صحبتمون طول بکشه، از جانب من جای نگرانی نیست... مگر شما وقت نداشته باشید!

زبانی به لب خشکم کشیدم و بالاخره با صدایی که از شدت خشکی و کم رمقی مثل ناله‌ی گربه به گوش خودم رسید، پرسیدم:

_ شما چرا دنبال این پرونده‌ی قدیمی افتادین؟!... مطمئنم پدرم از توی گور نتونسته با شما تماس بگیره و ازتون کمک بخواد و...

_راحتتون کنم، انگیزه‌ی من کمک به پدر شما یا خانواده‌ش نیست، مرتبط با شخص دیگه‌ایه... صمصام! در واقع یه خرده حساب قدیمی با هم داریم که وقتشه تسویه بشه!

***

_صمصام کیه؟!... نکنه... نکنه همون...

_ بله، همون آدمی که دیروز با خوش خدمتی به شما و مادرتون، قصد داشت فریبتون بده و ورق رو به نفع خودش برگردونه! اما قول می‌دم که نذارم دورم بزنه، برام افت داره ازش شکست بخورم و بذارم حق و حقوق شما و مادرتون ضایع بشه و دستتون از اموالتون کوتاه بمونه و برای سال‌ها توی دادگاه‌ها اسیر بشید و نتونین به راحتی به حق و حقوقتون برسین!

atefehmonjezi roman

_ همه‌ی این حرفایی که زدید... درباره صاحب ملک بغلی خونه‌مونه... یعنی پاکزاد... درسته؟!

_ تقریبا! البته پاکزاد می‌تونه پدرش هم باشه... طرف حساب من، صمصام پاکزاد، پسر دکتر پاکزاد و نوه‌ی تیمسار صارم هستش! خب دیگه... بفرمایید، دهنتون رو شیرین کنید... مطمئنم با کمک هم می‌تونیم هر دو به نتیجه برسیم، شما به حق و حقوق و جبران خسارتایی که خوردید، منم به حق‌الزحمه‌ی خودم که

atefehmonjezroman

قبل از پول، به خاک مالیدن دماغ صمصام پاکزاد، نوه‌ی تیمسار اسبق شاهنشاهیه...

قطعا خصوصیات اخلاقی‌ام در حادثه‌ی روز گذشته ضربه‌ی سهمگینی خورده بود که از روال عادی خارج شده بودم، وگرنه امکان نداشت در شرایط افتضاحی که درگیرش شده بودیم، ذهنم افتاده باشد به مقایسه‌ی بین دو مردی که دیروز و امروز هر کدام مثل یک سوپر قهرمان جلوی نگاهم ظاهر شده بودند و هر کدام به سبک کاملا محترمانه‌ای قصد داشتند به من و مادرم کمک کنند و من به هیچکدامشان

اطمینان نداشتم، اما متأسفانه هر دو نفر آرزویی را در دلم کاشته بودند که ای کاش در شرایط متفاوتی با این دو مرد آشنا شده بودم...

_ خیلی توی فکر هستین... قهوه‌تون سرد شد، می‌خواین بگم قهوه‌تونو عوض کنن براتون؟!

_ نه! نه! من فقط... گیج شدم و...

با ژست فرا دلبرانه‌ای نشست روی مبل مقابلم، ساعدش را روی رانش گذاشت و با جذبه‌ای که در کمتر مردی سراغ داشتم، اولین لبخندش را نثارم کرد و گفت:

_ من باهاتونم... تا هر جایی که لازم باشه، می‌تونید روی کمکای همه جانبه‌ی من حساب کنید!

و دسته‌ی فنجان قهوه را به سمتم چرخاند و گفت:

_ همین امروز با همسایه کناری تماس می‌گیرم، مجبور به مصالحه‌ش می‌کنم و تمام هزینه‌های مالی رو می‌ندازم گردنش، پول خرید وسایلتون رو اون باید بپردازه، حتی هزینه بیمارستان و یا خونه ای که باید در اجاره‌تون باشه تا خونه‌ی خودتونو

atefehmonjeziroman

براتون بسازه! قهوه‌تونو میل کنید خانم و باقی کارا رو بسپارید به من!

از بس اصرار کرده بود، لبخند نصف و نیمه‌ای زدم و قهوه را با تکه‌ای از شکلات دهانم گذاشتم و برای دور کردن اضطرابی که در تصمیم‌گیری داشتم، بی‌ربط به موضوعی که داشت با حرارت از آن می‌گفت، فقط گفتم:

_طعم شکلاتش برام آشناست و خوشمزه‌ست!

سری برایم جنباند و گفت:

_ نوش جان، بیشتر بردارین!

atefehmonjeziroman

ظرف شکلات را کمی بیشتر سُر داد طرف من و در ادامه گفت:

_ برای مشکلاتتونم، من به کارم واردم... کاری می‌کنم که ده برابر چیزایی که از دست دادین، به چنگ بیارین... قول می‌دم نذارم هیچ حقی از شما ضایع بشه، فقط بهم اعتماد کنید.

_ شما... هنوزم نگفتید بابا چرا پیش شما اومده بوده؟

_ این دو تا خونه، میراثیه که از دوتا پدربزرگ به نوه‌هاشون رسیده... شما و صمصام... پدرتون می‌خواست هر طور هست

صاحب اون خونه بغلی رو پیدا کنه و باهاش بشینه پای میز مذاکره که عمرش کفاف نداد... ولی حالا صمصام شما رو در مقابل کار انجام شده قرار داده!

_ یعنی اون اتفاق... یه حادثه نبوده و پاکزاد، توی تخریب خونه‌مون نقش عمدی داشته؟!

به پشتی مبل تکیه داد و چشم دزدید و حرفی نزد که فنجان خالی از قهوه را روی میز گذاشتم و با لحن پر التماسی گفتم:

_ خواهش می‌کنم اگه چیزی می‌دونید، به منم بگید... خیلی برام مهمه که بدونم عمدی بوده یا غیر عمد؟!

_ نمی‌تونم با اطمینان بگم تعمدی در کار بوده... فقط یه حدس نزدیک به یقینه! می‌شه کارشناسیش کرد از طریق قانونی... اما شاید بنا به طولانی شدن مسیر، خودتون از این کار منصرف بشید... شاید!

وا رفتم... سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و چشم بستم... هر احترامی که در قلبم نسبت به صمصام پاکزاد داشتم، مثل همان دیواری که احتمالا به عمد روی سرمان فرو

ریخته بود، آوار دلم شد.. او بیشعور نبود، من بیشعور بودم که ندیده و نشناخته، فقط بر حسب یکسری فاکتورهای ظاهری، به دلم صابون زده بودم که با یک آدم حسابی آشنا شده‌ام!

***

مامان در را به رویم باز کرد و با دیدن چهره‌ی از حال و نا رفته‌ی من، دست انداخت دورم و بغلم گرفت:

_ دورت بگردم یکی یه دونه‌م، این چه وضعشه؟!... چرا به این حالی تو؟!

atefehmonjeziroman

صورتش را غرق بوسه کردم و خوب که به خود چلاندمش، سرم را گذاشتم بیخ گردنش و گفتم:

_دلم برای بوی خوشت تنگ شده بود...

خدا رو شکر که حالت خوبه و خدا به من برت گردوند!

مامان دستی به سرم کشید و گفت:

_ قربون شکل ماهت برم، زیاد خوب نبودم، اما تو رو که بغل کردم، بهترم شدم! بیا تو خوشگلم... بیا تو...

atefehmonjeziroman

خودش کمی عقب کشید و راه را برایم باز کرد، آمدم داخل و مامان در را بست و گفت:

_ دیشب دیدم پشت در سی‌سی‌یو چه حال بدی داشتی! اما الان جفتمون خوبیم... مگه نه؟!

_ آره، حداقل تنمون سالمه!

و کفش‌هایم را درآوردم، کنجی گذاشتم و پا کشان رفتم سمت هال که مامان پرسید:

_ خب، بگو ببینم، چی شد؟!... با آرمان حرف زدی دیگه... هان؟!

atefehmonjezi roman

_ آره، مفصل صحبت کردیم... اما، خیلی بد بود مامان... خیلی بدتر از چیزی که انتظار داشتم!

_ چی بد بود؟! به درد وکالتمون نمی‌خوره؟!

در حال رد کردن بند کیفم از سرم گفتم:

_ تعریف می‌کنم برات!

_ منم باید برات تعریف کنم... بشین تا یه چیزی بیارم بخوری، ناهار که نخوردی؟!

کیفم را کنج مبل گذاشتم و گفتم:

_ نه... اما اشتهام ندارم!

atefehmonjeziroman

_ بی‌خود! ضعیف می‌شی بچه... بیا توی آشپزخونه، دمی گوجه بار گذشتم، گفتم شبم همگی دور هم می‌خوریم!

_ هیشکی خونه نیست انگار...

_ خانم و آقای کرامت رفتن به چندتایی بنگاه سر بزنن واسه خونه، رژین هم که تا شب مزون کار داره، گفت منتظر جنسه که قراره تا شب برسه دستش!

_ هیچی نشده دلم لک زده برای اتاق خودم، برای خونه‌ی خودمون! برای ا... برای آکادمی سنجاقک...

atefehmonjezi.roman

_ بگردم الهی... دیگه حتی جایی رو نداری که با رقص و خلوت کردن با خودت، حال و احوالتو عوض کنی!

_ باید تحمل کنیم دیگه... چاره چیه!...

مامان، نظرت چیه یه مدت بریم هتلی جایی؟!

مامان یک‌دفعه با تغیر پرسید:

_ مگه مسافریم؟!... همینمون مونده که در به در مسافرخونه‌ها و هتلا بشیم! فعلا که جامون بد نیست، مطمئنم تو هم نمی‌ذاری زیاد به این وضعیت بمونیم، بخصوص که آقا کرامت و خانم و دخترشم حسابی پشتت

ایستادن! امروز که از بیمارستان برمی‌گشتیم، اول رفتیم یه پاساژ،نرگس خانم یه کم خرید برام کرد که از اون وضع فلاکت‌زده دربیام! بعدم رفتیم سراغ ساختمانی که آقای کرامت یه واحد توش داره که دوست قدیمیشو دید و گفت یه واحد داره توی ساختمان بغلیش که خالیه و آماده‌ی اجاره... آقا کرامت گفت می‌تونیم صبر کنیم تا آپارتمان خودشو خالی کنه، ولی من توقعمو آوردم پایین گفتم اینم بدک نیست!

atefehmonjezi.roman

من که تا آن موقع سرپا ایستاده بودم، کنجکاو روی دسته‌ی بالشتکی مبل نشستم و پرسیدم:

_ مگه واحد خالی دوستش چی کم داشت؟!... یعنی مشکلی داره؟!

_ در ورودی واحدش دو تا پله می‌خوره می‌ره پایین... نورگیرش کمه، اما نه اون قدری که دلگیر باشه!

"یه بارگی بگو زیر زمین دیگه...!" از جا بلند شدم و حین درآوردن کت بهاره‌ام گفتم:

_ تا اول یه آبی به سر و صورتم بزنم...

و راه گرفتم بروم که مامان چند قدمی دنبالم آمد توی راهرو و بی‌مقدمه پرسید:

_ آرایش نکرده رفتی بیرون؟!... رنگت شده رنگ زردک، دوست داری یکی می‌بیندت، بهت ترحم کنه؟!

برگشتم و متحیر از حرفی که شنیده بودم، پرسیدم:

_ مگه خلم مامان؟!... کی دوست داره بقیه بهش ترحم کنن؟!

_ خب با این ریختی که تو واسه خودت ساختی، واقعا رقت‌بار به نظر می‌آی... تو

atefehmonjeziroman

همیشه به خودت می‌رسیدی و حاضر نبودی شلخته این ور اون ور بری!

مامان به وقت آبروداری جلوی مردم، دست از جان شسته می‌شد! برای آرام کردنش، زدم به شوخی:

_ سی‌سی جونم، شلختگی چیه؟!... حالا یه بار بدون آرایش برم بیرون، چی می‌شه مگه؟!

_اگه بی‌خانمان نشده بودیم، اشکالی نداشت، اما وقتی همه نگاه‌ها رومون زوم شده، خیلی ایراد داره!

atefehmonjeziroman

_ صبح عجله داشتم خودمو برسونم بیمارستان که یهو خودت برنامه رو عوض کردی! الان برمی‌گردم...

و تقریبا از دستش فرار کردم توی اتاق رژین!

***

_ جای زعفروناشونو نمی‌دونستم کجاست! با برکت خدا بی‌مهری نکن، قهرش می‌گیره‌ها...

_ این حرفا بهت نمی‌آد...

atefehmonjeziroman

_ نگام کن لیا، گفتم نگام کن... توی صورتم چی می‌بینی؟

_ چی باید ببینم؟!... مثل همیشه هستی... شیک و مرتب و آرایش کرده!

رنگ غم توی نگاه مامان نشست و گفت:

_ فکر می‌کنی من بی‌عارم و هیچ چیزی نمی‌تونه رنجم بده و حالمو به هم بریزه؟!.... فکر می‌کنی همیشه با حس و حال خوب و پر انگیزه می‌شینم پای آینه و به سر و صورتم می‌رسم؟!... آره؟!

_ می‌دونم توی دل تو هم پر از غم و حسرته... الان که حس سربار بودنم شده

قوز بالا قوز برات! وگرنه تو کسی نبودی که به یه واحد توی زیر زمین قناعت کنی... تو کسی نیستی که حاضر باشی چند طبقه از طبقه اجتماعیت پایین بیایم و توی خونه‌ای زندگی کنیم که ویوش به یه حیاط پشتی دلگیر ختم می‌شه...

چهره در هم کشید و حرفم را قیچی زد:

_ وقت غصه خوردن نداری لیا، منم یه مدت بهت وقت می‌دم عزیزم، بچه که نیستم بخوام توی مدت کوتاه همه چی رو حل کنی و برگردیم به زندگی سابقمون... حالا دوتا قاشق پلو بذار... نذار ببینم هیچی

نشده، زانوی غم بغل گرفتی!... آفرین دخترم، تا ته بشقابتو بخور، من برات می‌گم، بعد به گزارش تو گوش می‌دم!

_ باشه مامان... قاشق اول رو که گذاشتم دهنم، بوش توی دماغم پیچید و اشتهام باز شد!

_ بخور... نوش جونت، بخور تا باقیشو برات بگم!... حاضری؟!

با دهان پر سری جنباندم و مشتاق به دهانش چشم دوختم که پر عشوه دستی زیر موهایش کشید و گفت:

_ راستش به آقای کرامت گفتم منو ببره نزدیکای خونه‌مون و یه کم دورتر پارک کنه، خودم هیچی یادم نبود از حادثه...

می‌خواستم ببینم اوضاع اونجا چه طوره و راهی داره که مجبور به تخریب نباشیم...

چرا چشماتو برام گرد می‌کنی، جلو نرفتم که... دورتا دور خونه رو با داربست و اینا بند و بست زدن، یه نگهبانم اون جا گذاشته بودن واسه خونه، آقا کرامت گفت معمولا بساز بفروشا نگهبان می‌ذارن که دزدی چیزی نره سروقت ساختمونا و مصالحشونو بدزدن، می‌گفت دست به دزدی توی این

موقع‌ها براهه، حتی از آجرای خونه‌هام نمی‌گذرن... خلاصه که فعلا دوتا خرابه کنار هم افتاده توی اون کوچه، خونه ما و خونه همسایه، دیوار به دیوار هم! هیچ راهی جز تخریب کامل و بازسازی مجدد خونه‌مون نداریم!

گمونم ساختمان قدیمی و کهنه‌مون، همسایه رو بدجور به دردسر انداخته...

قاشق غذایم را بی‌حوصله کنار بشقابم گذاشتم و گفتم:

_ آرمان می‌گفت که امکانش هست که تعمدی این کار رو کرده باشه، هر چند

خودشم به این قضیه اطمینان نداشت، اما من هنوزم... دلم گواهی می‌ده که نمی‌تونسته از عمد زده باشه به رگ و پی خونه... اون آدمی که من دیدم، نمی‌تونه این قدر قالتاق و نامرد و بی‌وجدان باشه که...

_ آدمی که نمی‌تونسته قالتاق و بی‌وجدان باشه، یعنی پاکزاد؟!... مگه از قبل باهاش آشنایی داشتی؟!... سکوت یعنی چی؟!... چشم دزدیدنم بهش اضافه شد؟! خب؟!... منتظرم، قبلی که از صحبتات با آرمان، از

دیروز و دیشب و آشناییت با آقای همسایه برام بگی!

_ حالا این که دیشب چی شده، مهمه مامان؟!... چرا همیشه دنبال زیر بغل مار می‌گردی تو؟!... هر کار کرده وظیفه‌ش بوده، حتی ممکنه زیاده‌روی کرده باشه که ما رو تحت تأثیر قرار بده!

نگاه مامان هوشیار شد و طعنه زد:

_ خوبه! کم کم زیر بغل مار رو هم می‌بینم... خودشیرینی برات کرده؟!... از این زرنگ‌بازیای کاسب‌کارانه!

atefehmonjezi roman

_ نه به خدا! اتفاقاً اصلا این طوری نبود... راستش... تو خودت از دیروز چیزی یادت نیست؟!

_ فقط یادمه داشتم روی مت یوگا ورزش می‌کردم، چشم باز کردم که دیدم توی سی‌سی‌یو بستری‌ام، اولش فکر کردم سکته رو زدم، این قدر دم و دستگاه دورم بود که حسابی ترسیده بودم، همون جا با خودم عهد کردم که اگه صحیح و سلامت از اون بخش بیرون اومدم، حتی یه ذره حرص و جوش مال دنیا رو نخورم...

atefehmonjezroman

_ پس چرا هلهلکی منو فرستادی سراغ آرمان؟!

مامان با لحن محاسبه‌گرانه‌ای گفت:

_ باید زودتر، با کمترین خسارت، بارتو به منزل برسونی لیا، وگرنه حالا حالاها خونه به دوش می‌مونیم!

مثل همیشه هر کار دشواری بر دوش من بود، حتی سرکیسه کردن پاکزاد! پوزخندی کنج لبم نشست:

_ اگه دنبال سرکیسه کردن پاکزاد هستی، آرمان پتانسیلشو داره پوستشو برامون بکنه!

چشمانش رویم ریز شد و مچگیرانه پرسید:

_ حالا تو چرا ناراحتی، مگه قراره پوست تو رو بکنه؟!... تا اسم پاکزاد می‌آد، رنگ می‌دی و می‌گیری!... چرا؟!

_ تو رو خدا دست بردار، چرا الکی بهم وصله می‌چسبونی! اصلا من می‌رم یه کم بخوابم... دیشب خوب نخوابیدم... صحبتام با آرمان رو هم وقتی بیدار شدم برات می‌گم! دنبال بهانه بودم که با خودم خلوت کنم و دو دوتا چهارتاهایم را بکنم و اگر لازم دیدم، بخشی از حرف‌های آرمان را از بین گزارشاتم درز بگیرم! از جایم بلند شده بودم که دست مامان روی دستم نشست:

_ کجا؟!...درسته که همیشه توی دادن اخبار رعایتمو می‌کنی، اما نباشه اون روزی که بفهمم اخبار دلتو از مامانت قایم کردی! حالا واسه خبرای آرمان، بهت وقت می‌دم، ولی...

لبخد بی‌رمقی زدم و گفتم:

_ توی دلم هیچی نیست جز ترس و نگرانی و احساس عدم امنیت... تا نخوابم، فکر کار نمی‌کنه...

خم شدم و مهر جمع شدن این قصه را روی گونه‌اش گذاشتم:

_ یادت باشه همیشه اول هوای دل تو رو دارم عشق پرویز خان سارنگ!

❊❊❊

_ پاشو، خیلی خوابیدی دیگه... لیا بیداری؟! پاشو دیگه!

_ مامان، تو رو خدا، هنوز خوابم می‌آد... ولم کن...

_ شب دیگه خوابت نمی‌بره، پاشو که یه برنامه‌ی خوب برات چیدم!

_ اووف، ول کن نیستی دیگه... (نیم خیز شدم) اینم پا شدن، بگو برنامه‌ی خوبت چیه؟!

atefehmonjeziroman

_ می‌خوام دوتایی بریم خونه جدیدمون...
هم این که تو خونه رو ببینی...
دیگر دل از ادامه‌ی خوابم بریدم، گیج و منگ توی تخت نشستم و پرسیدم:
_ مگه قرارداد بستی؟!
_ هنوز که نه، اصلا تا تو اوکی ندی مگه می‌شه؟!... ولی آقای کرامت دورتا دور این حوالی رو گشته و مورد دست به نقدتر از واحد دوستش پیدا نکرده! گفتم به دوستش بگه اون واحدو احتمالا می‌خوایم، فقط مهلت بده با تو بریم برای ویزیت، اگه تو هم از خونه خوشت اومد، برآورد کنیم چه

وسایلی باید بخریم و سفارش بدیم، تا خونه، خونه بشه، طول می‌کشه... یه روزم یه روزه واسه ما! اگه پسندیدی، همین فردا قراردادشو یک‌سره کنیم! من این جا ور دل خونواده کرامت دیوونه می‌شم... قلبم می‌گیره توی خونه مردم!

***

_چه طوره خونه؟!... پسندیدی؟!

انصاف نبود از آن خانه‌ی دراندشت و دلباز و مجلل و با اصالت با آن حیاطی که مثل باغ ارم بود، به زندگی در چنین خانه‌ای تنزل کنیم، اتاق خودم به تنهایی، اندازه‌ی

پذیرایی این خانه بود! از طرفی، اگر کوتاه نمی‌آمدم، یعنی مزاحمت طولانی‌تر برای خانواده‌ی کرامت! مامان که دید جوابی نمی‌دهم، صدایم کرد:

_ لیا؟!... منتظرم!... نظرت چیه؟!

به ناچار سری روی شانه کج کردم و گفتم:

_ کوچیکه، اما خب... هر چی باشه، دیگه برای کسی مزاحمت نداریم و آزادی خونه خودمونم داریم... خونه‌ی مردم، نه من راحتم نه شما، اونا رو هم با خودمون معذب می‌کنیم!

atefehmonjezi.roman

مامان از اعلام رضایت نیم و نصفه‌ام، در هوا بُل گرفت:

_ خب، پس به کرامت بگیم نظرمون قطعیه و با دوستش قرار بنگاه بذاره، هان؟!

مجدد چشمی در محوطه‌ی هال و پذیرایی چرخاندم و با کراهتی آشکار گفتم:

_ چاره چیه... بگیریمش!

مامان که فهمیده بود از سر ناچاری رضایت داده‌ام، کمی نزدیک‌تر شد، دستم را گرفت توی دست خودش:

_ از وقتی رسیدم خونه این بنده خداها، حس می‌کنم بار اضافه هستیم براشون...

راحت نیستم مادر، ولی اگه بازم تو راضی نیستی...

سریع رنگ ماتم و غصه را از نگاهم پس زدم، لبخندی تصنعی به لب آوردم و گفتم:

_ خونه ابدیمون که نیست، فقط یکساله، تهش چند ماه پایین بالا اینجاییم، سخت نگیریم، هان؟!

مامان حرصی سری جنباند و انگار بخواهد سر من منت بگذارد، گفت:

_ امیدوارم آقای همسایه‌ی قدیمیمون بتونه رضایتتو کسب کنه و کار ساخت و ساز هر دو تا ملک رو به موقع و با بهترین شرایط

پیش ببره، وگرنه شاید دستشو بذاری توی پوست گردو و کار ساخت و ساز خونه خودشم بخوابونی!...

تقریبا داشت برایم خط مشی معین می‌کرد در برابر همسایه نباید کوتاه بیایم، باید جلوی کار را همین حالا می‌گرفتم، وگرنه تا ابد منت می‌گذاشت سرم که به خاطر تو، با آقای همسایه کنار آمده‌ایم! سریع گفتم:

_ اگه فکر می‌کنی من طرف اونم، سخت در اشتباهی... بخصوص اگه بهم ثابت بشه عمداً این بلا رو سرمون آورده! خونه‌مون

atefehmonjezi roman

بوی بابا رو برام می‌داد... اونجا این قدر برام با ارزش بود که...

ناخواسته چشمانم غرق آب شد، مامان یک‌باره لحن قبلی را کنار گذاشت و گفت:

_ تو هم حالا، هی خونه خونه خونه... من و تو اگه عین این هفت هشت سال دنبال جسد پرویز گریه می‌کردیم، برمی‌گشت پیشمون؟!... هان؟! خونه هم همینطور، اگه خودمون و طرفی که این بلا رو سر خونه آورده، به چهار میخم بکشیم، اون خونه دیگه باید تخریب بشه و یه ساختمان جدید از توش دربیاد! توی این فاصله هم فقط

باید پول بده، تا کارمون را بیفته، وگرنه چهارمیخ به چه کارمون می‌آد؟!

و رو از من برگرداند، قدم تند کرد سمت آشپزخانه و قبل از آن که مهلت جواب پیدا کنم، حین باز و بسته کردن در کابیت‌ها صدایش را بلند کرد و گفت:

_ باید بگم اتی بیاد، از بالا تا پایین این آشپزخونه و سرویسا رو مواد بزنه، کبره بستن انگار!

دنبالش رفتم و به زور وادارش کردم دست از سرک کشیدن به کابینت‌ها بردارد و گفتم:

_ فردا دستتو نذاری روی قلبت که آی لیا، مردم، وای حالم بده، نفسم توی این خونه گرفت... برو با صابخونه حرف بزن اینجاش فلانه و بهمانه.... باشه؟!

_ کم و زیاد همه چی رو تحمل می‌کنم، به شرطی که یه وکیل زبردست به پستمون بخوره که حتی بیشتر از خودمون پیگیر کارامون باشه و زودتر از چیزی که توقعشو دارم، زندگیمون برگرده به روال معمولش!

یک لحظه وا دادم، ناخواسته تکیه زدم به کابینت پشت سرم و پر اخم و تخم گفتم:

_ وکیل؟!... ولی من از این آرمان...

مامان هُلهُلکی دست انداخت زیر بازویم و سرم تشر رفت:

_ خودتو نمال به در و دیوارای نظافت نشده‌ی خونه... چی می‌گفتی؟!

_ ترسوندیم مامان... گفتم به نظرم کاری به آرمان نداشته باشیم، همون وکیل آشنای عمو کرامت...

مامان با قاطعیت حرفم را برید:

_ تو با همین آرمان قرارداد می‌بندی! این آدم خودش انگیزه مبارزه‌ش با پاکزاد از من

و تو هم بیشتره! اینو من ازت می‌خوام... شنیدی؟! مامانت اینو می‌گه!

_ اما آخه ما که نمی‌دونیم اختلافشون سر چیه، شاید آدم قالتاقی باشه که داره از موقعیت سخت یه نفر دیگه سوءاستفاده می‌کنه...

مرغ مامان یک‌پا داشت و سوزنش روی آرمان گیر کرده بود!

_ به ما هیچ ربطی نداره، مشکل خود پاکزاده... همین که یه حساب سوخته با پاکزاد داره، برای ما کافیه، مهم اینه که

بابات قبلا به این آدم اعتماد کرده و کارشو به اون سپرده!

سوالی که از صبح ذهنم را مشغول کرده بود، به زبان آوردم:

_ به نظرت، بابا چرا داشته دنبال صاحب اون خونه‌ی متروکه می‌گشته؟! چرا نذاشته تو خبردار بشی؟!... یعنی می‌خواسته خونه همسایه رو بندازه سر ملک خودمون؟!

_ شاید دنبالشون بوده که بره پای معامله... از وقتی اینو فهمیدم، دلم آروم گرفته... چون این یعنی اگه صاحب اون خونه رو

atefehmonjezi roman

پیدا می‌کرده، مجبور بوده خونه خودمونم تخریب کنه... حالام که همین اتفاق افتاده.

_ اما نه با رضایت ما، در واقع ما رو در مقابل کار انجام شده قرار دادن!

_ واسه همینم باید جریمه پس بده... وگرنه که مثل دوتا شریک، هزینه‌ها رو پنجاه پنجاه تقبل می‌کردین... عاقبت تصمیم گرفتن برای مال مردم همینه که باید بیشتر از معمول پیاده بشه این آقای پاکزاد...

❊❊❊

عمو کرامت سرحال و شاداب روی مبل همیشگی‌اش نشست و گفت:

_ لیا، تبریک می‌گم عمو جون! به نظرم که قرارداد خوبی بستی، واقعا جای خوشحالی داره!... خانم سارنگ، برای شما هم مبارک و خیر باشه!

لبخند بی‌رمقی به لبم آمد و تشکر مختصری کردم که مامان وظیفه‌ی خودش دانست برای تشکر از عمو کرامت، نطق بالا بلند بالایی کند و در آخر هم گفت:

atefehmonjeziroman

_ من و لیا دلمون به شما گرم بود، تایید شما دل منو قرص کرد که به لیا فشار آوردم امضا کنه قراردادو!

عمو نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

_ دروغ چرا، قبل از امضای قرارداد مصالحه، این قدر لیا جان به آرمان مشکوک بود که منم به شک و شبهه انداخت، حق هم داره... بالاخره مالک اصلی خونه، خود لیاست... واسه همینم وقتی پیش نویس قراردادی رو که آرمان برام فرستاد، دادم وکیل شرکت با دقت مطالعه‌ش کرد، گفتم ببین از لحاظ متراژ زمین، واحدهایی که به

لیا تعلق می‌گیره، حتی بخشای مشاع خونه، همه چیز به وضوح ذکر شده یا نه که یه وقت خدای نخواسته ضرر و زیانی شامل حال شماها نشه... وقتی وکیل شرکت اوکی داد، خیالم راحت شد. امروزم باز یکی دو مورد به نظرم جای دقت نظر داشت، از قبیل خرید اسباب و اثاثی که توی حادثه خسارت دیده و این که پرداخت هزینه‌ها به عهده‌ی پاکزاد باشه و حتی توی صرف هزینه، خساست بخرج نده... یا درباره‌ی هزینه‌ی اسکان شما توی خونه‌ای که شایسته‌ی شما و لیا جان باشه، بازم از ب

بسم‌الله، تا تای تمت به عهده‌ی طرف اول قرارداده، اینا رو هم تلفنی با وکیل شرکت چک کردم و براش عکسشو فرستادم، اونم تأیید کرد... باور کنید ده سال توی دادگاه‌ها دوندگی می‌کردین، همچین لقمه‌ی حاضر آماده‌ی براتون نمی‌پیچیدن... این آقای آرمان، به نظر کاردان و مسلط به کار می‌اومد. جدا از این که همه‌ی جوانب رو در نظر گرفت، دستمزدشم معقول بود و از همه مهم‌تر، مصالحه به نحوی که تمام حق و حقوقتون حتی بیشتر از عرف و قانون رعایت بشه، ایده‌آل‌ترین بود برای ما...

خلاصه که برخلاف نظر لیا جان، خدا خیلی دوستتون داشته که آرمان رو سر راهتون گذاشته تا این ماجرا به بهترین وجه، بیفته روی غلتک و ایشالاه خیلی زود، دوباره توی خونه‌ی نوساز خودتون، زندگی کنید.

هر بار که اسم من را می‌آورد، نگاهی هم جانبم می‌انداخت تا نشان دهد به نظراتم بی‌توجهی نکرده است، من هم در جواب، لبخند بی‌روحی تحویلش می‌دادم. مامان داشت به جان پاکزاد دعا می‌کرد که زیر بار پذیرش این حجم ضرر و زیان رفته است

atefehmonjezroman

که خاله نرگس از توی آشپزخانه صدایش را بلند :

_ چه جوان رشیدی هم هست این آقای آرمان!

مامان گفت:

_ دوتاشون، ماشالاه یکی از یکی نازنین‌تر!

و عمو کرامت در تأیید همسرش گفت:

_ بله، پاکزادم به نظر جوانی خوبی می‌رسید، اما شمشیر بُرا توی تحمیل خواسته‌های ما به پاکزاد، آرمان بود! جدا از شخصیت ظاهریش که مرد مبادای آداب و محترمی به نظر می‌رسه، جوانی هستش که

معلومه جویای نام و شهرته! از همون ابتدایی‌ترین جلساتی که باهاش داشتیم، یه طوری پر حرارت و حق به جانب طرف موکلش رو گرفته بود که دل آدم قرص می‌شد راه مقهور کردن پاکزاد رو خوب بلده! مطمئنا قبل از هر چیز، قانعش کرده که تا رضایت لیا نباشه، حتی نمی‌تونه مجدد روی گودبرداری و ساخت ملک خودشم حسابی باز کنه. البته پاکزاد هم انصافا متشخص و محترم رفتار کرد در طول این مدت... چیپ‌بازی توی پرداخت هزینه‌هام نشون نداد، چه برسه توی

سهم‌الشراکت شما از این پروژه‌ی ساخت و سازا!

در سکوت به حرف‌هایشان گوش دادم و صدایم درنیامد، برخلاف نظر همگی، من هنوز هم نظر مثبتی به این آقای وکیل نداشتم، حتی رژین با بقیه موافق بود و با این حساب من مانده بودم یک طرف و بقیه یک طرف دیگر! وقتی دیدم بازار تعریف و تمجید از آرمان گرم شده است، بلند شدم و گفتم:

_ از همین حالا یه چیزی رو بگم، خاله لطفا حواستون باشه که مامان توی خرید

وسایل خونه زیاده‌روی نکنه، نمی‌خوام آدمای پولدوست و فرصت‌طلبی به نظر بیایم!... نمی‌خوام عزت نفسمون بره زیر سوال!

مامان شاکی شد:

_ قرارداد بستیم... این حرفا چیه لیا؟!

_ همین که گفتم، من زیر بار نمی‌رم بخوایم سوءاستفاده کنیم، یه طوری خرید کن و خرج بتراش، انگار باید از کیسه خودمون بره، حتی شده صرفه‌جویی هم بکنی، بکن مامان، خلاص!

atefehmonjeziroman

و دیگر خودم را رساندم به اتاق رژین، لب تختش نشستم و روی زانوهایم خم شدم و شقیقه‌های دردناکم را با سر انگشتانم ماساژ دادم که یک‌دفعه دست نرمی روی موهایم نشست و صدای رژین در گوشم پیچید:

_ غصه‌م می‌گیره که چرا نمی‌تونم کاری برات کنم!

سرم را بالا گرفتم و دلگیر پرسیدم:

_ اون وقتی که باید می‌اومدی توی جبهه‌ی طرفداری از من، نبومدی! من می‌گم نره، شماها می‌گین بدوش! هی ربطش می‌دین

به طرفداری من از پاکزاد... بابا، حرف من آرمانه، آرمان! من به این آرمان شک دارم!

رژین با خونسردی گفت:

_ من که ندیدمش بخوام قضاوتش کنم، اما بابام کسی رو الکی تأیید نمی‌کنه... طرف باید آدم لایقی باشه که از بابا اوکی بگیره، خودت که می‌دونی!

_ می‌دونم... واسه همینم دیگه سکوت کردم!

دست رژین دوباره موهایم را نوازش داد و گفت:

_ اما متأسفانه هنوزم فکر می‌کنم... ته دلت نگران پاکزاد هستی و داری خودتو گول می‌زنی! این که خرج تراشی نکنین و این حرفا...

بی‌حوصله زدم زیر دست او تا سرم را از زیر دستش آزاد کنم و کلافه از خودم و دیگران، غریدم:

_ چرت نگو رژین!... دست از سرم بردار!

_ یه طورایی مطمئنی این آرمان خوب بلده پاکزاد رو بذاره تحت فشار...

پریدم وسط حرفش و با لحنی عصبی پرسیدم:

_ الان مثلا اومدی دلجویی از من؟!...
می‌خوای بگی دلم برای پاکزاد بیشتر از خودمون می‌سوزه؟!
رژین دست‌ها را روی سینه به هم گره زد، کمی نگاهم کرد و بالاخره گفت:
_ اگه حرفی دروغ یا تهمت باشه، آدم این طور از کوره درنمی‌ره... به خودت بیا لیا!
و قبل از این که بتوانم جواب مناسبی به او بدهم، از اتاق بیرون رفت. درمانده سرم را بین دو دستم چسبیدم "منِ بیشعور... از تو آدم بیشعور متنفرم که بی‌اجازه اومدی توی

atefehmonjezi roman

سرم، توی چشمم، توی ذهنم، توی زندگیم... خدا ازت نگذره عوضی!"

❊❊❊

رژین پشت میز صندوق و پای لپ‌تاپش نشسته بود تا حساب کتاب‌های امروز را جمع بزند، من هم برای کمک به رژین داشتم بخشی از لباس‌هایی را که تازه برای مزون رسیده بود، در قفسه‌های انبار جا می‌دادم تا بعدش مزون را تعطیل کنیم و برگردیم خانه که صدای هیجان‌زده‌ی رژین را از وسط سالن شنیدم:

atefehmonjezroman

_ لیا؟!... کجایی؟!... بدو یه خبر توپ برات دارم... اومدی؟!

_ دستم بنده... می‌آم حالا!

_ هر کاری دستته بذار زمین و برسون خودتو... شانسی دیدم خبرشو... بدو دیگه!

ناچار دست از کار کشیدم و قدم تند کردم تا از انبار بیرون بزنم:

_ صبر کن خب، دارم می‌آم... هان؟!... چی شده؟!

_ بیا پشت سرم وایسا که تو هم ببینی...

دیگر رسیده بودم بالای سرش که انگشت اشاره کشید رو به مانیتور:

_ این جا رو نگاه کن... مسابقه عکاسی بین‌المللیه... همونی که این همه وقت منتظرش بودم!

از همان پشت سر رژین سر کشیدم توی مانیتور لپ‌تاپش و قبل از هر چیز چشمم افتاد به ددلاین شرکت در مسابقه و به یک‌باره کُپ کردم! اما رژین با اشتیاقی که از حلقش فوران کرده بود، باز خبر داد:

_ ای واااای قلبم، انگار اگه از دور مقدماتی بالا بریم، مرحله بعدش حضوریه... حتی کارای ویزا و اینا رو خودشون اوکی می‌کنن... فکر کن؟!

و سر برگرداند من را ببیند که متحیر از بی‌حس و حالی من، اخم سنگینی به پیشانی‌اش نشاند و پرسید:

_ اعه؟!... تو چرا مثل ماست وایسادی منو نگاه می‌کنی؟!

از پشتی صندلی‌اش دست کشیدم، قدمی عقب گذاشتم و از سر بی‌حوصلگی شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

_ فقط تا نیمه شب وقت داری عکستو بفرستی، سوژه از کجا بیاری؟!... ایده‌ی بکر و تازه، تا شب؟!

atefehmonjeziroman

رژین بازویش را انداخت سر پشتی صندلی و کامل چرخید سمتم و سرزنشم کرد:

_ می‌دونی چندتا فایل عکس آماده دارم؟!... توی هارد اکسترنال ریخته بودم آوردم خونه‌تون با هم ببینیم...

نفسم ته افتاده بود و رژین هیچ حواسش نبود که حالم چه قدر خراب است، تا چشم در چشم شدیم، انگار تازه یادش آمده باشد چرا حالم این قدر بد است، یک‌دفعه از جا پرید و گفت:

_ هارده رو ازت پس نگرفتم... نه؟! اون شب خونه‌تون جا موند... چی کارش کردی؟!

_ گذاشته بودمش توی کیف لپ‌تاپم...

رژین یک‌دفعه ول رفت روی صندلی و با نگاهی سرخورده گفت:

_ نگو که... ای واااای... توی خونه‌تون بوده و ...

یک‌دفعه نور امیدی در دلش تابید که وادارش کرد هیجان‌زده بگوید:

_ لپ‌تاپت توی پذیرایی که نبوده، حتما توی اتاق خودت بوده، شاید الانم بین وسایل توی انبار... چرا این طوری نگاه می‌کنی؟!

atefehmonjeziroman

_ آخرین بار، لپ‌تاپمو برده بودم آکادمی... وسایل اونجا رو کسی خالی نکرده... شدت تخریب بالا بوده، فکر کردن چیز با ارزشی توش نیست و اصلا چیزی از اون جا بیرون نیومده!

رژین دیگر یک کلمه حرف نزد! کمی بعد از جا بلند شد و رفت توی آشپزخانه‌ی کوچک مزون، من هم دنبالش رفتم و از صمیم قلب گفتم:

_ خیلی ناراحتم رژین... تقصیر من شد که...

atefehmonjeziroman

_ حرف مفت نزن، مگه تو می‌خواستی که خونه‌تون تخریب بشه؟!

_ یادمه بهم گفتی توی اتاقم جاش گذاشتی، برات بیارمش، یادم رفت بیارم و گذاشتمش توی کیف... اگه یادم نرفته بود، الان عکسات توی دستت بود!

_تقصیر خودمه که یه بک‌آپ از عکسام ندارم... تقصیر خود خرمه!

از یخچال بسته سیگارش را درآورد و نخ سیگاری بیرون کشید و گذاشت کنج لب، همین که فندک گرفت زیر سیگار، انگار آتش به دل من زده بود! قیافه‌اش به قدری

دمغ و و دلخور بود که به نظرم رسید، حتی مصیبت‌زده‌تر از من و مامان به نظر می‌رسد!

_ رژین، من می‌رم توی اون خونه... سعی می‌کنم برات پیداش کنم...

_ خل شدی لیا؟!

_ شدم یا نشدم، می‌رم و سعی می‌کنم پیداش کنم!

_ بی‌خود! فکر رفتن به اون بیغوله رو از سرت بیرون کن! الانم کارامونو می‌کنیم و با هم می‌ریم خونه!

atefehmonjezroman

سیگارش را توی سینک خاموش کرد و از کنار من رد شد و رفت توی هال.

می‌خواست وانمود کند برایش اهمیتی ندارد، ولی می‌دانستم چه قدر انتظار چنین فرصتی را کشیده است، بنابراین کوتاه نیامدم و گفتم:

_ اصلا می‌تونیم با هم بریم... دوتایی! سنگ مفت، گنجیشک مفت...

برگشت و بُراق شد توی صورتم با زبان تلخی گفت:

_ عقلم خوب چیزیه لیا! اگه بابا بفهمه همچین کاری کردم، دیگه توی خونه راهم

نمی‌ده!... من بی‌خیالش شدم... شاید سال دیگه... وایسا تا منم بپوشم بریم... تو هم که حاضری!

صدایم را از پشت سرش بالا بردم:

_ اگه یه مرد همراهمون باشه چی؟!... بازم بابات راهمون نمی‌ده؟!

_ خود بابا که مریض احواله... دیسک کمرش اجازه بیل زدن توی آوار اون خونه رو نمی‌ده... مرد دیگه سراغ داری؟!... دوست پسری، نامزدی چیزی داریم هیچکدوممون؟! ولش کن... از فکرش بیا بیرون!

و از من دور شد! فکرهایم را کرده بودم، تند به الناز پیام دادم:

_ باید برم جایی، نمی‌خوام رژین بدونه... می‌خوام بگم امشب بهت قول دادم باهات بیام خرید... اگه ازت پرسید، حرفمو تایید کن...سوال هم نپرس واسه چی! یه اوکی می‌خوام فقط!

و سریع برایش فرستادم. الناز همیشه روی گوشی‌اش می‌خوابید، می‌دانستم سریع پاسخم را می‌دهد که خیلی زود جوابش رسید "اووکی!" رژین حاضر و آماده از اتاق

بیرون آمد، من هم کیفم را برداشتم و گفتم:

_ فقط یادت بمونه که من خواستم برات فداکاری کنم، خودت نخواستی... حداقل بیا امشب با الناز بریم بیرون، یه کم حال و هوات عوض بشه... پایه‌ای؟!

_ لیا؟!... باورم نمی‌شه، واقعا فکر کردی با یه بیرون رفتن، حال و هوام عوض می‌شه؟!... من نیستم!

_خب من که دلم نمی‌آد بدون تو برم، پس چی کار کنم؟!

_ نرو خب! حالا همین امشب چه واجبه؟!

_ من از کجا می‌دونستم قراره امشب همچین چیزی پیش بیاد؟!... از صبح با الناز قرار بیرون داشتیم!

پوزخندی کنج لبش نشست و با لحن مچگیرانه‌ای گفت:

_ آره، منم باور کردم!... چه فکری توی سرته لیا؟!... این قدر احساساتی رفتار نکن!

_ فکر می‌کنی دارم کلک می‌زنم بهت؟!...

_ الان می‌فهمیم... چاره‌ش یه پیام به النازه!

_ خیلی بدی!

atefehmonjezroman

_ بدم دیگه... اما تو چرا باید به آدم بدی مثل من علاقمند باشی که بخوای براش جانفشانی هم بکنی!

صورتم را برگرداندم تا برق نگاهم را نخواند، همین طور که من دست او را پیش پیش خوانده بودم!

❊❊❊

بعد از دیدار نه چندان خوشایندم با پاکزاد و آن طرز آشنایی غیر منتظره در بیمارستان فقط یک‌بار خیلی کوتاه او را دیده بودم. در

atefehmonjeziroman

واقع در طول مدتی که برای مذاکره رفت و آمد داشتیم، از طرف من، عمو کرامت و مامان و وکیلمان رفته بودند پای مذاکرات اولیه با پاکزاد، حقیقتا روی چشم به چشم شدن با او را نداشتم، فقط به خاطر اشتباهی که کرده بودم و آن "خود بیشعورشم!" تلخی که از او شنیده بودم، با این که خسارت به خانه‌ی ما خورده بود و من باید طلبکار می‌شدم، به شکلی زیرپوستی خودم را قایم می‌کردم و یک طورهایی خجالت‌زده بودم! فقط روز آخر من هم رفتم برای امضای قرارداد صلح‌نامه

که آن جا هم کوچکترین توجهی به من نکرده بود، حتی در حد احوالپرسی، تمام مدت روی صحبتش با دیگران بود، بخصوص عمو کرامت و طوری رفتار کرده بود که انگار کسر شأنش می‌شد که بخواهد با خانم‌ها وارد مذاکرات جدی و معامله‌های حقوقی شود. آرمان درباره‌ی پاکزاد گفته بود که اگرچه به خارج از ایران رفت و آمدهایی داشته است و حتی شغلش به شدت امروزی و مدرن تلقی می‌شود، اما در خانواده‌ای نسبتا سنتی و مردسالار بزرگ شده است و در بعضی موارد پایبند

اخلاق‌مداری‌های خانوادگی است که با سن و سال و طبقه‌ی اجتماعی‌اش چندان همسو نیست! روزی که رفتیم برای امضای قرارداد، صحت صحبت‌های آرمان برایم معلوم شد و برای من که سال‌ها بود مرد خانواده‌ی خودمان محسوب می‌شدم، این رفتارش گران تمام شد و همین از درون عصبانی‌ام کرده بود!

وگرنه برای کمک گرفتن در چنین مواردی، درست‌ترش این بود که یک‌راست به خود شریک و همسایه‌ی درگیر ساختمان‌ها خبر بدهم و از او کمک بخواهم، اما با توجه به

شرایط ناچار با آرمان تماس گرفته بودم و درخواستم را به او گفتم و او هم پذیرفت! حالا نزدیک به ساعتی بود که به انتظار پیدا شدن سر و کله‌ی آرمان توی ماشین نشسته بودم و هنوز خبری از او نبود! همان اول که رسیدم، به قصد سرک کشیدن به موقعیت یک‌بار از ماشین بیرون آمدم، از نگهبانی که مامان گفته بود، هیچ خبر و اثری نبود. چراغ‌های کم فروغ کوچه هم برای روشنایی بخشیدن به تاریکی سنگینی که بر هر دو ساختمان نیمه مخروبه سایه انداخته بود، به هیچ‌وجه کارایی نداشت و تا

چشمم کار می‌کرد تاریکی محض بود و خرابه‌ای به تمام معنا مخوف! بخصوص که این دو ملک، از یک طرف در نبش کوچه‌ای قرار داشتند که به بزرگراه ختم می‌شد، اما راه ماشین‌رو به بزرگراه نداشت و از طرف دیگر، فضای سبز شهرداری بود و با فاصله، یکی دو خانه‌ی کهنه‌ساز در همسایگی‌اشان بود که ساکنینش از قدیمی‌های محل بودند و سن و سالی از آن‌ها گذشته بود و این ساعت از شب، نه رفت و آمدی داشتند، نه حتی چراغ خانه‌هایشان روشن بود! همین باعث شده بود که این کوچه‌ی بن‌بست، کم

رفت و آمد و سوت کورتر از حد معمول باشد.

دختر ترسویی نبودم، به هیچ‌وجه، اما تا به حال چنین تجربه‌ای را پشت سر نگذاشته بودم که تنهای تنها بزنم به دل مخروبه‌ای تاریک و مخوف و به نظرم عاقلانه هم نبود. بار دیگر به ساعت مچی‌ام نگاهی انداختم، ده دقیقه‌ی دیگر هم گذشته بود و هنوز از آرمان خبری نبود، بالاخره طاقتم سرآمد، گوشی همراهم را از کنسول وسط ماشین برداشتم و شماره‌ی آرمان را گرفتم، بوق اول تمام نشده، جواب داد:

_ همین حالا می‌خواستم باهاتون تماس بگیرم که شما پیشدستی کردید...

نه سلامی، نه علیکی! انگار داشت با دخترخاله‌اش صحبت می‌کرد، لجم گرفت، مثل خودش بدون سلام و علیک و حرف اضافه‌ای، یک‌راست رفتم سر اصل مطلب:

_ تماس گرفتم بگم اگه شرایط اومدن ندارین، ایرادی نداره، فقط زودتر بگین که منم اینجا معطل نشم!

_راستش وقتی تماس گرفتید، بیرون از شهر بودم، ویلای یکی ازدوستام، همون موقع راه افتادم، اما یه تصادف سنگین

زنجیره‌ای توی بزرگ‌راه شده که به قدر چند کیلومتر ماشینا توی ترافیک موندن و ظرف نیم ساعت گذشته، ماشینم به قدر صد مترم جلو نیومده... واقعا متاسفم، چیزی که من دارم می‌بینم، بعید می‌دونم تا ساعت یک و دو شبم گره‌ی کور این ترافیک باز بشه!

دمغ و دلخور از بدشانسی‌ام، با صدای کم رمقی اظهار تاسف کردم و گفتم:

_ به هر حال می‌خواستین کمکم کنین، نشده دیگه... اشکالی نداره!

_ لیا خانم، من فردا صبح یکی دو نفرو می‌فرستم بیان اون حوالی رو که مد نظرتونه بگردن و اون وسیله‌ی با ارزشو براتون پیدا کنن... تا جایی که من اطلاع دارم، نگهبان ساختمانم رفته کشور متبوعش و هنوز کسی رو پیدا نکردن که جاش بذارن، خواهش می‌کنم یه وقت فکر تنهایی رفتن توی اون محوطه رو به سرتون راه ندین، هزار اتفاق پیش‌بینی نشده ممکنه براتون پیش بیاد... تا فردا صبر کنین... باشه؟!

_ درست می‌گید، کار عاقلانه‌ای نیست که این وقت شب تنهایی قدم به این خرابه بذارم!

_ پس خیالم راحت باشه؟!

_ خیالتون راحت... بازم ممنون، شبتون بخیر!

یک طرفه شب بخیر گفته بودم و قبل از آن که مهلت وراجی پیدا کند، تماس را قطع کردم، گوشی را توی چنگم فشردم "چه پر روئه... فقط بلده زبون بریزه، اصلا تو کی هستی که خیالت راحت باشه یا ناراحت! برو بابا آدم جوگیر!" بعد با چشمانی که کمی

ریز شده بود، زل زدم به ساختمان نیمه فرو ریخته‌ی خانه "حتما قسمت بوده که تا اینجا بیام و برم دنبال عکسای رژین و حتی لپ‌تاپم، چه قدر فیلمای پر خاطره اون تو دارم، فقط خدا می‌دونه! هم کار رژین راه می‌افته، هم خودم می‌تونم فیلمامو از توی لپ‌تاپ بازیافت کنم! اگه همین آقای لب و دهن بهم اوکی نداده بود که جسارتشو نداشتم تنهایی بیام، حالا که اومدم، دیگه نباید کوتاه بیام!"

_ کجا خانم؟!...

متحیر از صدایی که شنیده بودم، سر برگرداندم و دیدم کسی از روی حفاظ کنار بزرگ‌راه جست زد این طرف "این آدم این جا چی کار می‌کنه؟!" اما زبانم به جوابی باز نشد. وقتی دید مثل ستون سنگی سر جایم ایستاده‌ام و نه جوابی می‌دهم، نه حرکتی می‌کنم، قدم تند کرد تا فاصله‌ی میانمان کم‌تر بشود، نزدیک‌تر رسیده بود که با چرخش گردن و بالا دادن سرش، به ساختمان نیمه مخروبه‌ی ملک ما اشاره داد و گفت:

atefehmonjezi.roman

_ این موقع شب وقت مناسبی برای پرسه زدن توی همچین جایی نیست، هر کاری دارین بذارین برای صبح که هوا روشن باشه و کارگری پیدا کنیم که بهتون کمک کنه!

به قدر کافی فرصت مسلط شدن به خودم را پیدا کرده بودم که دق دل رفتارش در محضر را سرش خالی کردم و پرسیدم:

_ کسی از شما کمکی خواسته بود که توی زحمت افتادین؟!

طعنه‌ی صدایم به قدری واضح بود که او هم جواب طعنه‌ام را به سبک خودش داد:

_ بله، یه نفر از من کمک خواسته بود، وگرنه وقت گرانبهامو صرف کسی نمی‌کردم که پذیرفتن حرف حق براش سخته! اگه مشکلی دارین که چرا من اینجام، می‌تونید بازخواستشو از وکیلتون کنید، آقای آرمان‌فر!

کم مانده بود دود از سرم بلند شود، اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و در حالی که سعی داشتم از چشم به چشم شدن با پاکزاد خودداری کنم، خودم را سرگرم چک کردن هدبند چراغ‌قوه به دور سرم نشان دادم و در همان بین گفتم:

_ پس بی‌زحمت به کسی که ازتون کمک خواسته بفرمایید قضیه کنسله، کمک گرفتن از خودشونم اشتباهی بوده که تکرار نمی‌شه... شمام بفرمایید به استراحتتون برسید، فردا شاید کار مهم‌تری به پستتون بخوره، مثلا خراب کردن یه خونه دیگه روی سر ساکنینش!

و دیگر بی‌آن که منتظر جوابی از او شوم، کلید روشن شدن چراغ روی پیشانی‌ام را زدم و این بار سرم را کامل چرخاندم بسویش؛ به عمد! در برابر نور تیز چراغ‌قوه ری‌اکشن نشان داد، ساعدش را گرفت

جلوی تابش نور و بی‌آن که صدایش از تن نرمال همیشگی بالاتر برود، لحنش کمی تند و تیز شد:

_ خانم، متأسفانه تخصص عجیبی در قفل کردن اعصاب دارید! اما شما اگه با منم مشکل دارید، چرا با خودتون لج می‌کنید؟!... اینجا الان یه مخروبه‌ست و پا گذاشتن توی همچین جایی، هیچ امنیتی نداره! هر آن ممکنه با یه حرکت نابجا بخش دیگه‌ای از خونه آوار بشه روی سرتون...

_ به دلایل خودم مجبورم ریسک کنم و پا بذارم توی خونه‌ی با صفایی که الان دیگه به مرحمت شما خونه نیست و مخروبه شده! شمام جوانمردیتون رو نشون دادین، الان دیگه بهتره خیلی مردونه‌طوری برگردین خونه‌ی امن خودتون، برای باز شدن قفل اعصابتونم یه لیوان گل‌گاو زبون میل کنید و دیگه به استراحتتون برسید!

صدایش از لحن ملایم همیشگی، یک پرده بالاتر رفت:

_ اگه گوش شنوا داشتین به هشدارم توجه می‌کردین! اما حالا که گوش شنوا ندارین،

مسئولیتش با خودتونه... منم برمی‌گردم خونه‌ی راحت و امنم و خیلی مردونه‌طوری به پیشنهادتون عمل می‌کنم!

دیگر معطل شنیدن جوابم نماند و به همان سرعتی که یک‌دفعه‌ای از میان تاریکی پیدایش شده بود، در میان تاریکی غیب شد. دندان‌هایم از حرص روی هم کلید شد

"خدا ازت بگذره که این طور خاکسترنشینمون کردی مرد مردها، تازه طلبکارم هست! آدم بیشعور!" از جایی که غیبش زده بود، چشم برداشتم و در حالی که حرص در خونم بالا پایین می‌شد، یکبار

دیگر هدبند را روی سرم تنظیم کردم "تا چشم تو یکی و اون آقای لب و دهنِ از دماغ فیل افتاده، با همدیگه دربیاد!... اومدن و رفتنت هیچ حسنی که نداشت، حداقل جسارت رفتن توی این خرابه رو بهم داد!" که البته بجای جسارت، باید می‌گفتم لجاجت که معمولا در تصمیم‌گیری‌های مهم زندگی‌ام کمترین نقش را داشت، اما در برابر پاکزاد، به شدت پر رنگ عمل کرد! دیگر بی‌معطلی چراغ دستی را هم روشن کردم و نورش را روی خط مستقیمی که محدوده‌ی تخریب ساختمان خودمان بود،

بالا پایین بردم تا مطمئن شوم از راه واحد پشتی می‌توانم به محوطه‌ی آموزشگاه وارد شوم، چیز زیادی دستگیرم نشد! به هر حال از زبان پاکزاد شنیده بودم که تیغه‌ی بین دو واحد فرو ریخته، به همین اکتفا کردم و مصمم راهم را کج کردم سمت در ورودی ساختمان که از تخریب در امان مانده بود. کلید خانه را همیشه در داشبرد داشتم که قبل از پیاده شدن در جیبم انداخته بودم، کلید را انداختم به قفل و خیلی راحت قدم به راهرو گذاشتم. دست کشیدم روی دیوار که کلید برق را روشن کنم، اما وقتی کلید

را زدم، برقی در ساختمان نبود! حدس زدم آب و برق و گاز را قطع کرده باشند که احتمال آتش‌سوزی و خطرات اینچنینی را کم کنند "مهم نیست، دوتا چراغ قوه و چراغ اضطراری دارم، بسه دیگه! "

از راهروی کوتاه گذشتم و کلید به در واحد طبقه‌ی پایین انداختم، قفل در شکسته بود و کلید در آن نچرخید، اما با یک تنه زدن سبک، در به رویم باز شد. قدم به واحد گذاشتم و محتاط از وسط هال طبقه‌ی پایین گذشتم و رفتم به سمت همان تیغه‌ی فرو ریخته تا از مرز آن رد شوم و

برسم به محوطه‌ی مخروبه‌ی آکادمی... ابتدا گلدان‌های شکسته پکسته و گل و گیاهای مرده و پلاسیده، در میان آن تاریکی مثل جنگل وحشت به چشمم آمد... و همزمان شیشه‌های پودر و خرد شده‌ی دیوارهای شیشه‌ای پاسیو زیر کفشم کروچ کروچ، خرد و خردتر شد... ناچار باید حدس می‌زدم محوطه‌ی استودیوی کوچکتر که دیوار با دیوار حیاط بود، از کجا شروع می‌شود... آخرین بار لپ‌تاپم را روی میز صندوق گذاشته بودم که به دیوار جانبی همان استودیو چسبیده بود... کیف لپ‌تاپ

هم در کتابخانه‌ی بالای میز و چسبیده به همان دیوار جا می‌دادم... دیگر از محوطه‌ی خرده شیشه‌ها رد شده بودم و حالا کف کفشم روی پاره‌های آجر و گچ و گوله‌های سیمان می‌نشست و حفظ کردن تعادل را برایم سخت‌تر کرده بود، بخصوص اگر حجمی کلوخ مانند و نخراشید زیر پایم می‌رفت. یک‌بار از روی یکی از همین کلوخ‌ها رد شدم و تعادلم به هم ریخت، هر طور بود بر خودم مسلط شدم تا نیفتم زمین که همان وقت صدای پایی را از پشت سرم شنیدم. دندان‌هایم دوباره از حرص بر

هم کلید شد "لعنت بر شیطون، خب پس چرا نرفته خونه‌شون... یعنی در ورودی رو پشت سرم نبستم؟!" با احتیاط به عقب چرخیدم و چراغ اضطراری دستی را بالا گرفتم تا فضای بیشتری از واحد کمتر تخریب شده را ببینم و صدایم را بالا بردم:

_ مگه قرار نبود برگردین خونه‌تون؟!

وقتی جوابی نشنیدم، شک به دلم افتاد که نکند صدای قدم‌ها مال کسی دیگر بوده است. بخصوص که جای عطر آشنای او، بوی بد و مشمئز کننده‌ای هم کم‌کم به مشامم نشسته بود... بوی تند و مانده‌ی

عرق مردانه... دلم هری فرو ریخت و درجا قید پیدا کردن هارد رژین و لپ‌تاپ خودم را زدم، در واقع رسیده بودم به جای مورد نظرم و تا جایی که نور کم‌سوی چراغ‌قوه‌ها اجازه می‌داد، اثری از لپ‌تاپ به چشمم نمی‌خورد، قبل از من احتمالا کسی پیدایش کرده بود و دخلش را آورده بود! از طرفی دلم گواهی می‌داد که باید هر چه زودتر از این مکان مخوف خارج بشوم که... باز صدای حرکت قدم‌هایی به گوشم نشست، این بار صدا از سمت حیاط می‌آمد، نه از سمت در ورودی خانه، هراسان به

عقب چرخیدم... از فضای نیمه مخروبه‌ی چسبیده به حیاط، نور کم رنگ ناشی از مهتاب به دل سیاهی این فضا هم نفوذ کرده بود، اما چیز دیگری به چشمم نیامد و باز صدایی به گوشم رسید، دوباره از پشت سرم! فکر کردم دو نفر در این خرابه پنهان شده‌اند و خواسته یا ناخواسته دارند با هم دستش ده بازی می‌کنند، صدای قدم‌ها مدام جا عوض می‌کردند... و باز صدایی از سمت حیاط... این بار صدای جا به جایی قدم‌ها به گوشم نخورد، بلکه صدای غلتیدن بخشی از آوار روی یکدیگر در فضای

متروکه‌ی واحد پیچیده بود، طوری که انگار کوهپایه‌ای دچار ریزش سبک و ملایم سنگ‌ریزه‌هایش شده است! دیگر به جای ترس از حضور شخص ثالث، بنا به هشدار پاکزاد، هراس تازه‌تری هم به دلم هجوم آورده بود "نکنه این سقف و دیوارام می‌خواد بریزه؟!"

سرم را بالا گرفتم تا سقف را چک کنم که باز هم صدای حرکت کردن کسی روی خرده آوار و آت و آشغال‌های کف زمین در فضا پیچید... دیگر شکی نداشتم که غیر از من، شخص و شاید اشخاص دیگری هم در

این بیغوله حضور دارند! شاید دزدی که فکر کرده بود ممکن است اینجا وسیله‌ی با ارزشی جا مانده باشد، یا حتی فرد بی‌خانمانی که... تازه یادم افتاد که در ورودی واحد پایین قفل و بستی نداشته است... در دلم به خودم لعنت غلیظ‌تری فرستادم و مسیری را که آمده بودم، با سریعترین سرعت ممکن برگشتم. نقشه‌ی ساخت هر دو واحد را از بر بودم، اما تاریکی و آواری که اینجا و آنجا سر راهم بود، موانعی بودند که سرعت قدم‌هایم را کم می‌کرد. یک آن به نظرم رسید سایه‌ای روی

دیوار مقابل دیده‌ام، سایه‌ای که از سمت حیاط بر دیوار هال نقش انداخته بود و خمیده به نظر می‌رسید؛ انگار کسی داشت دولا دولا راه می‌رفت... دیگر جرأت بلند کردن صدایم را نداشتم، فقط می‌خواستم دو پا دارم، دو پای دیگر تنگش بگذارم و هر چه زودتر از این وحشت‌کده فرار کنم، بخصوص که چنان دچار وهم خیال شده بودم که حس می‌کردم صدای نفس‌نفس‌زدن کسی را دارم در نزدیکی خودم می‌شنوم، صدایی که گاهی شبیه به خس‌خس سینه بود! دیگر جای معطلی

نبود... به ناگهان بنای دویدن گذاشتم، بی‌آن که توجهی کنم که ممکن است پایم را جای اشتباهی بگذارم و نقش زمین شوم و همین هم شد، پایم به مانعی گیر کرد، چراغ اضطراری از دستم رها شد و با صورت پرت شدم رو به زمین و همزمان جسم نوک تیز و برنده‌ای هم به زانویم کشیده شد و صدای "آااخ" سنگینم را هوا برد، کف هر دو دستم را زمین گذاشتم تا از جا بلند شوم که صدای خنده‌ی کریه مردانه‌ای از پشت سرم بلند شد، صدایی که لرز به اندامم انداخت و همزمان دستی از پشت سر

هدبندم را از پیشانی‌ام کشید و شوت کرد به یک‌طرف، چشمانم از ترس گشاد شد، ناخواسته جیغی کشیدم و سعی کردم از جایم بلند شوم و باز پا به فرار بگذارم که فرصتم نداد، تا نیم خیز شدم، صدای نعره‌اش هوا رفت:

_ بتمرگ سر جات...

و با کف کفش بی‌رحمانه و محکم کوبید پشت کمرم، ضربه‌اش به قدری سنگین بود که دردش در سرتاسر ستون مهره‌هایم پیچید و فریادم را به هوا برد و دوباره به سمت زمین پرت شدم، این بار هم با

صورت، سرم محکم خورد به پاره سنگی و پیشانی‌ام به جز زدن افتاد، سعی کردم از جا بلند شوم که نتوانستم، حس می‌کردم دنیا دور سرم تاب می‌خورد، چشمانم را به زحمت باز نگه داشتم، اما نوری که از چراغ قوه‌ی هدبندم در تاریکی پخش می‌شد، روی دور تند افتاد و دور سرم تابید و چرخید و یک‌دفعه مثل انفجار نور در چشمانم ترکید و دیگر بعدش در خاطرم نیست...

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیج نویسنده: Atefehmonjezi

atefehmonjeziroman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman

چشم که باز کردم، هنوز در همان تاریکی سنگین بودم و دستی روی دهانم را چسبیده بود، اما در کمال تعجب به جای آن بوی مشمئز کننده‌ی تُرشیده و متعفن، بوی خوشی به مشامم نشست، عطر مردانه‌ای که آشنا بود! پنجه‌ی لرزانم محتاط بالا آمد تا دستی که دهانم را چسبیده بود، عقب بزنم که صدای نفس گرمی همراه با صدای "هیسسس!" گفتنی در گوشم پیچید؛ باز هم ناجی‌ام!



دیگر جای لجاجت نبود، بالعکس قلبم به حضور اطمینان بخشش گرم شد، اما به دهم ثانیه نکشیده، با شنیدن صدای

مردانه‌ای که نشئگی از آن می‌بارید، دلم از ترس مچاله شد!

_ جمالتو عشقه داداش، جمع کنیم کجا در به در بشیم؟!... تازه جا خوش کرده بودیم!...

_خفه بمیرا!... همینجا بمون و جم نخور تا برگردیم... بریم بچه‌ها... باید اطرافو بگردیم و اگه دور نشدن، یه فکری براشون کنیم!... سیا؟!... تو برو، واینستا این جا، بپر توی ماشینت و گاز بده برو... موادی که توی ماشینته رو ازمون بگیرن، کارمون

ساخته‌ست! ممد، تو دم در وایسا کشیک بده!...

و بعد صدای قدم‌هایی که دور می‌شدند! یکی از صداها، صدای همان آدمی بود که بالای سرم نعره کشیده بود "بتمرگ... " آن موقع صدایش خیلی مهیب به نظرم رسیده بود و حالا صدایی بود، غرق در نشئگی و شاید هم خمارزدگی ناشی از مواد مخدر!... چشم به هم فشردم و چهارستون بدنم باز هم لرزید! با بی‌عقلی و خوش‌خیالی و البته لجاجت، زده بودم به دل خرابه‌ای که پاتوق گروهی از معتادان شده بود... شاید هم

پاتوقی برای ساقی‌های مواد... و شاید هر دو!

اگر این آدم راست راستی تنهایم گذاشته بود و رفته بود، چه بلایی سرم می‌آمد؟! با همین فکرها، بیشتر از قبل در خودم جمع شدم و انگشتانم به ساعد عضلانی و قطور ناجی‌ام چنگ انداخت، می‌خواستم مطمئن شوم که حضورش توهم نیست و همین حرکتم باعث شد با سخاوت تنگ‌تر در آغوشم بگیرد و حتی پر انگشتش نرم نوازشم دهد! به قدری که پناهگاهمان جای جنبیدن می‌داد، اندکی سرم را به عقب چرخاندم، صورتمان کمتر از دو انگشت

فاصله داشت، نگاهش در تاریکی برق زد و بلافاصله هر دو پلکش را به هم فشرد، انگار می‌خواست از حضورش مطمئنم کند. سرم را خفیف تکان دادم و سعی کردم بفهمم کجا هستیم و تازه فهمیدم فرو رفتگی چهارگوشی که برای نصب لباسشویی در میان کابینت‌های آشپزخانه تعبیه شده بود، پناه‌گاهمان شده است. شاید یکی دو دقیقه نکشیده بود که همان‌هایی که پخش و پلا شده بودند، دوباره دور هم جمع شدند و بنای یک به دو با یکدیگر را زمین گذاشتند:

_چی شد؟!... کسی رو پیدا نکردین؟!

atefehmonjezi roman

_ چرا، وایساده بودن که تابوت تو رو بدیم دستشون ببرن با خودشون! آخه نفله، دو دیقه تنهات گذاشتیم، تر زدی به همه چی؟!

_ با مرام، چی می‌دونستم تنها نیست...؟!...

به ناموسم قسم، غافلگیر شدم!

_ زر نزن! تو سرت به ناموس می‌شه؟!...

زیپ دهنتو بکش تا نزدم شکمتو چاک چاک کنم!

و صدای مرد دیگری که میانجیگری کرد:

_ حالا چرا خودمون افتادیم به جون هم؟! جای این حرفا، تصمیم بگیرین بریم یا بمونیم؟!

_ آخه ببین چه دسته گلی آب داده این چلغوز! حتی نمی‌دونه از کی و کجا خورده که افقی شده!

_ ندیدم بابا... ندیدم با مرام! ... یه بی‌ناموس از پشت سر غافلگیرم کرد و با یه چیز سنگین کوبید پس گردنم، منم دیگه چیزی نفهمیدم!

atefehmonjezroman

_ اگه بمیری هم برات کمه! یه دختر دیدی، دست و پاتو گم کردی شیره‌ای مردنی؟!

و دوباره صدایی که انگار سردسته‌ی این جماعت متعفن و بوگندو بود:

_ شاید زید دختره همراش بوده که این چلغوزو از پشت سر یقه کرده...

_ همینه دیگه، یارو پی دختره اومده... دیده این چلغوز دختره رو زده، اونم اینو زده و دوتایی فلنگو بستن!

_ پَ زودتر جمع کنیم بزنیم به چاک، هر آن ممکنه مأمور خبر کنن و بریزن سرمون،

اگه همین چس مثقال موادم ازمون بگیرن، ده سال آب خنک روی شاخشه واسه هر کدوممون! بجنبین، باید دررفت... اون چراغ قوه رو هم بزنین تو گوشش، به دردمون می‌خوره!

صدایشان کمی دور شد و پچ پچ‌گونه به گوشم رسید و بعد صدای گفتگویشان دوباره رسا شد، سر و صدای جا به جایی وسایلی هم به گوشم رسید و بالاخره سکوت بود و سکوت! نفس حبس شده‌ام را رها کردم و سرم را کمی به عقب چرخاندم و زل زدم به چشمان ناجی‌ام که فقط

انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی بینی‌اش، نفسم داشت در سینه تنگی می‌کرد، آمدم کمی از آغوشش عقب بکشم که بازویش محکم‌تر دورم چنبره زد و همزمان نفس داغش پای بناگوشم پخش شد "تکون نخور!" پای زخمی‌ام به جز و ولز افتاده بود، خواستم حداقل خم زانویم را اندکی باز کنم که پنجه‌اش ساق پایم را چسبید و ضربتی کشید سمت خودمان، یک آن حس کردم مثل پره‌های آکاردئون جمع شده‌ام توی آغوش عضلانی و گرم و امنش و دو نفری شده‌ایم یک گوله آدم! حرکتش به قدری

غیرمنتظره بود که درد طاقت‌فرسای زانویم نتوانست خودی نشان دهد، درد را به جان کشیدم و صدایم درنیامد، همان وقت در کمال ناباوری صدای یکی از آن مردها را شنیدم که داشت با گوشی همراهش صحبت می‌کرد:

_ اسی، تله‌مون جواب نداد... راس‌راسی هیشکی این جا نیست، غلط نکنم رفتن که با مأمور برگردن... چه کنیم مشتی؟!... حیف شد، حالا حالاها می‌تونستیم این جا پلاس باشیم و مشتری راه بندازیم... شنیده بودم ملک افتاده توی کشمکش بین صاحباش...

خاک بر سر شیره‌ایش کنن... باشه، موتورتو آتیش کن دارم می‌آم!

این بار حتی بعد از به هم خوردن در ساختمان، جرأت نکردم کوچکترین تکانی بخوردم، هنوز همان گوله آدم مانده بودیم که بالاخره صدای پاکزاد تنگ گوشم نجوا کرد:

_ آروم باش، رفتن دیگه!

فقط سرم را جنباندم اما حاضر نشدم دست از ساعدش بکشم، وحشت و ترس از برگشتن آن عوضی‌ها همچنان در تمام جانم پخش بود! عجله نکرد، او هم بیشتر

در آغوش خود فشردم و زیر گوشم دوباره با صدای بم و مطمئنش گفت:

_ قبلنم بهم اطمینان کردی و سوار اون بیل مکانیکی شدی و هیچ اتفاق بدی واسه‌ت نیفتاد، این بارم بهم اطمینان کن، وقتی می‌گم دیگه رفتن، باورم کن!... امشب به سلامت می‌رسونمت جای امن!... باشه؟!

زیرلبی با صدای خفه‌ای گفتم "باشه!" این بار با احتیاط بیشتری از پشت سرم خودش را جلو کشید تا چشم به چشم شدیم:

_ خوبی؟!

آب دهانم را بلعیدم و یک کلمه از دهانم بیرون جست "پام!" سریع از جا بلند شد و گفت:

_ صبر کن... الان برمی‌گردم...

رفت و برگشتش به دقیقه نکشید، چراغ دستی را که کناری افتاده بود و خاموش شده بود، همراه خودش آورد و در حالی که با کلید کم و زیاد کردن نورش ور می‌رفت، خبرم داد:

_ این یکی از دستشون دررفت... خب دیگه، اوکی شد انگار! صبر کن از این دخمه بکشمت بیرون... دستتو بنداز دور

گردنم...گوش بده به حرفم لیا... دستتو بنداز گردنم و انگشتاتو محکم به هم قفل کن، خودمم کمکت می‌کنم!

و گردن قطورش را کامل جلو آورد، توی همان تاریکی و زیر نور اندک چراغ قوه، از یک وجبی صورتم زل زد توی چشمانم و انگار شدت ترس و شوکی را که پشت سر گذاشته بودم، تخمین زده باشد، دستش را کشید جلو، نرم طره مویی که جلوی نگاهم را گرفته بود با ملایمت پس زد و گفت:

_ اونا دیگه رفتن، مطمئن باش! الان فقط من و تو هستیم... وضعیتمونم بدتر از روزی نیست که خونه تخریب شد... دستاتو کمک بگیر، پات زخمیه، نمی‌خوام تکون بی‌جایی به پات بدم... باشه؟!

و دیگر چشم از چشمم برنداشت و با نگاهش تشویقم کرد که به حرفش گوش بدهم، نگاهی به شدت پر نفوذ که وادارم کرد دست‌هایم را ببرم پشت گردنش و انگشتانم به هم قفل شد. خودش هم درجا دست انداخت پشت کمرم و تن لرزانم را آرام کشید جلو تا در فضای آزادتری قرار

گرفتم، اما برای لحظاتی، نه او دستش را از دور کمرم برداشت و نه حلقه‌ی دست من از دور گردنش باز شد! دست آزادش را پشت گردنم گذاشت و سرم را به سینه گرفت:

_ قرار بگیر دختر... این همه لرزیدن آخه؟!... قرار بگیر!

پلک بستم و به خودم فشار آوردم تا بلکه بفهمم الان درست در چه موقعیتی هستم، از آن آدم‌ها دیگر خبری نبود، اما این آدم... ناجی... یا همسایه... چه راحت درآغوشم گرفته بود و چه راحت، خودم را ول داده بودم در آغوش گرم و امنش! یک‌دفعه انگار

به خودم آمده باشم، سرم را عقب کشیدم و قفل هر دو دستم آزاد شد و تازه با چشمان گرد، نگاهش کردم و طلبکار شدم:

_ چرا این قدر سفت بغلم کردی... برو کنار!

برو کنار... قرار نیست سوءاستفاده کنی از ترسم! من نمی‌ترسم... برو کنار!

سرش را به طرز خاصی جنباند و با لحنی که معلوم بود خودش هم قبول ندارد، تاییدم کرد:

_ خیله خب، تو نمی‌ترسی... مطمئنم، اصلا از صورتت معلومه!...

انگار با بچه طرف باشد، می‌خواست گولم بزند، اما خیال فریب خوردن نداشتم و جدی‌تر از قبل تذکر دادم:

_ پس دیگه این طوری بهم نزدیک نشو!

_باشه باشه، کاریت ندارم دیگه... فقط لااقل خودت شلوارتو بزن بالا ببینم اوضاع پات چطوره، می‌شه روش حسابی باز کرد یا نه!

با دستی بی‌جان پاچه‌ی شلوارم را در چنگ گرفتم و کشیدم بالا و خیلی زود مأیوس شدم:

_ شلوارم تنگه، بالا نمی‌آد!

همان طور که سرپنجه کنار پایم نشسته بود، نور انداخت روی زانویم و تُک انگشتش را کشید روی پارگی شلوارم که پوستم به سوختن افتاد، با پر دستم، دستش را کنار زدم:

_آااخ، دست نزن!...

_ زانوت زخم شده و خونریزی هم داره، ولی مهم اینه که تونستی حرکتش بدی، کمکت می‌کنم از جا پاشی، باید زودتر از این مخروبه بریم بیرون!... اجازه هست دست بزنم بهت؟!

_فقط بازومو بگیر... دوباره لازم نیست دست و بغل بشی باهام!

قسم می‌خورم صدای دندان قروچه رفتن حرصی‌اش به گوشم نشست، طوری که دیگر جرات نکردم توی صورتش نگاه کنم!

به نظر خودم هم داشتم مثل دیوانه‌ها برخورد می‌کردم، اما مهم نبود، فقط دنبال حفظ خودم از هر نوع خطر ناشناخته و مرموز و جدیدی بودم... این مرد خطرناک بود، نه مثل آن گروه ارازل... یک طور دیگری که در آن شرایط نمی‌فهمیدم چطوری!

ابتدا هر دو دستش را نشانم داد:

_ اوکی؛ بدون دست و بغل... فقط کمک واسه بلند شدنت... خب؟!

آهسته سری برایش خم کردم که دستش را دراز کرد و بازویم را محکم چسبید و گفت:

_ اگه نمی‌تونی بلند بشی تا... ببین اگه نتونستی، خودت اجازه رو صادر کن تا بغلت کنم!

سریع گفتم:

_ نه!... اجازه بی‌اجازه، می‌تونم! می‌تونم!... فقط کمک کن سرپا بایستم!

atefehmonjezroman

فشاری به بازویم آورد تا از جا بلندم کند که دردی جانفرسا در زانویم پیچید و تا مغز رانم امتداد پیدا کرد، دلم از حال رفت و صدای ناله‌ی پر دردم بلند شد:

_ ولم کن!

او هم دست از بازویم کشید و دوباره تنم ول رفت روی زمین و گفتم:

_ نمی‌شه... صبرکن! یه بار دیگه... یه بار دیگه امتحان می‌کنم!

خم شد و چراغ اضطراری را دستم داد:

_اینو از دستم بگیر!

تا چراغ را گرفتم و پرسیدم:

_ چی کارش کنم؟!... من خودمم نمی‌تونم از جام تکون بدم، چراغم دادی دستم؟!

_ انگار از اولم نباید به حرفت گوش می‌دادم، تو فقط اینو بگیر جلوی پام که بتونم ببینم باید از کجا رد بشم، قول می‌دم بد نگذره!

و رد لبخندی توی صورتش نشست و به همان سرعت محو شد و قبل از این که بفهمم می‌خواهد چه کار کند، با یک حرکت از زمین بلندم کرد که جیغ کوتاهی سر دادم:

_ چه کار می‌کنی؟!

_ کاری که از اول باید می‌کردم! اگه همون اول زده بودمت زیر بغلم و از این جا می‌بردمت، داستان به این جا نمی‌کشید که با یه سری اراذل و اوباش و ساقی مواد توی یه خرابه حبس بشیم!

_ من خودم می‌تونم...

یک‌دفعه صدایش تن خشنی گرفت و از لیا، درجا مبدل شدم به همسایه‌ی مزاحمش!

_ خانم سارنگ، محض رضای خدا، حداقل یه کار رو درست انجام بدید... چرا نور چراغو توی چشم من تاب می‌دید؟!

❊❊❊

از وقتی بغلم کرده بود، ناخودآگاه هر دو برگشته بودیم به تنظیمات کارخانه؛ رسمی حرف زدن، کلنجار رفتن، عدم سازش و تفاهم!... و من از سر غرور داشتم بلوف می‌زدم:

_ خودم می‌تونم رانندگی کنم... ماشینم اون طرفه، چرا این وری می‌رید شما!... اصلا می‌شنوید چی می‌گم؟!

انگار از گوش کر بود و هیچ نمی‌شنید، اما زبانش خوب کار می‌کرد، چون همین که نزدیک بزرگ‌راه شدیم، شروع کرد برنامه

ریختن برای رد شدنمان از روی حفاظ بزرگراه و رسیدن به اتومبیلش:

_ می‌ذارمتون زمین، دست به گاردریل بگیرید که فشار به پای مجروحتون نیاد، تا بتونم اول خودم از روش رد بشم!

و با احتیاط کنار حفاظ زمینم گذاشت، به سختی تعادلم را روی یک پا حفظ کردم و باز ناله‌ی دردناکم هوا رفت! چشمی روی من چرخاند وگفت:

_ طاقت بیارین...

یکی دو قدم عقب رفت، خیز گرفت رو به حفاظ و با حرکتی تکنیکی که بیشتر از

پارکورکارهای حرفه‌ای برمی‌آمد، به آنی آنسوی حفاظ آمد زمین و سریع برگشت رو به رویم ایستاد و گفت:

_ نوبت شماست! حاضرین؟!

ماشین‌هایی که به سرعت از بزرگراه رد می‌شدند، حواسم را به خودشان کشانده بودند که هراسان گفتم:

_ آخه چرا ماشینتونو جای به این خطرناکی پارک کردین؟!

_وقت نداشتم بخوام دور بزنم و بیام توی کوچه... ناچار ماشینمم همین کنار اتوبان پارک کردم!

و با حرکت سرش به ماشین شاستی‌بلند غول پیکرش اشاره داد که گفتم:

_ دیدمش... اما آخه با این پای دردناک و زخمیم؟!... می‌خواین من همین جا بایستم، شما دور بزنید که از این طرف سوار بشم؟!

نگاهش رنگ خباثت گرفت و حتی تن صدایش پر هشدار شد:

_ اگه تا دور می‌زنم... یکی از آدمای اون باند هنوز این ورا...

پریدم وسط حرفش:

_ حرفمو پس می‌گیرم! الان باید چی کار کنم؟!

او هم دیگر جدی شد و کاملا صاف مقابلم ایستاد، تنش را چسباند به حفاظ و گفت:

_ کف هر دوتا دستتو بچسبون روی شونه‌هام، یالاه دیگه!

و خودش کمک کرد دست‌هایم را روی شانه‌اش بگذرام، به قدری گیج و منگ اتفاقات شده بودم که دیگر حتی حرفی برای اعتراض یا مخالفت به ذهن و زبانم نمی‌رسید!... و او ادامه داد:

_ نمی‌خوام به پات فشار بیاد، پس می‌خوام دقیق گوش کنی، خب؟...

محو و مات همین دو فعل"می‌خوام" و "نمی‌خوام" غلیظی که شنیده بودم، تمام حواسم را تقدیمش کردم!

_ چشماتو ببند و وقتی گفتم "حالا!"، هماهنگ با من، هم روی شونه‌هام فشار می‌آری تا خودتو بکشی بالا، هم سرپنجه‌ی پای سالمت بلند می‌شی و حالت پریدن به بدنت می‌دی تا از وزنت کم بشه و بتونم طوری از روی حفاظ ردت کنم که یه جای دیگه از بدنت آسیب نبینه... حاضری؟!

دیگر بدون کمترین جر و بحثی، فقط چشم دوختم به صورت جدی‌اش و قاطعانه گفتم:

_ حاضرم!

همان طور که تنش به حفاظ چسب بود، پاهایش را به قدر نیم قدم از هم فاصله داد و شروع به شمردن کرد:

_ یک... (پنجه‌هایش را از دو طرف روی پهلوهایم گذاشت) دو...(انگشتانش را فشرد توی گوشتم) سه...(تنم را محکم کشید رو به سینه‌اش)... حالاا!!

با چشمان بسته، هر کاری گفته بود، انجام دادم که یک‌باره انگار ضامن جسمم دررفته باشد، مثل راکت فضاپیما، شوت شدم توی هوا... در کسری از ثانیه به نظرم رسید

کنترل از دستش دررفته است، پاهایم گرفتار نیروی گریز از مرکز شده بود و منتظر بودم هر آن وسط بزرگراه پر تردد فرود بیایم و زیر ماشین‌ها تکه تکه شوم که از ترس جیغ بلندی سر دادم و کم‌کم جیغم ممتد شد که یک آن حس کردم پاهایم روی زمین است و سرم بین دست و سینه‌ای گرم و پر کوبش گرفته شده و صدایی بم و سنگین نفس‌زنان زیر گوشم می‌گوید:

_ تموم شد... نترس، پرت نشدی توی اتوبان، تموم شد، جات امنه!

❊❊❊

با قدم‌هایی بلند ماشین را دور زد و همین که پشت فرمان نشست، چراغ بالای سرمان را روشن کرد و از توی داشبرد، بطری کوچکی بیرون کشید و گفت:

_ الکله... واسه ضد عفونی خوبه!

کمی از الکل را روی یک برگ دستمال کاغذی خالی کرد و بی‌هوا خم شد روی صورتم، به قدری جا خوردم که با تمام تنه خودم را به در ماشین چسباندم و شاکی شدم:

_ لازم به این کارا نیست آقا!

_ چشماتونو ببندید خانم، صورتتون خونیه... نمی‌تونم حدس بزنم وضعیت زخماتون چه قدر وخیمه، باید اول تمیز بشن...

نگاهم توی چشمانش ماند، باز هم برگشته بود به تنظیمات کارخانه اما... امشب رنگ نگاه‌هایش بی‌اندازه عجیب بود، یک انرژی خاصی از نگاهش به سمتم ساطع می‌شد که انگار تمام وجود سردم را گرم می‌کرد!

حالا هر چه قدر هم که سرد و رسمی

صحبت می‌کرد، دلم به بودن و حضورش گرم بود! وقتی دوباره تاکید کرد:

_ سرتونو تکیه بدین و چشماتونو ببندین و ریلکس باشین...

حس یک به دو نداشتم، اصلا در این شرایطی که داشتم، بحث کردن معنا نداشت! دیگر بدون مقاومت سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشم بستم که شنیدم می‌گوید:

_ شاید مختصر سوزشی بده، اما باید تحمل کنید تا بتونم ببینم نیاز به بخیه داره یا نه!

بعد جلوتر آمد تا زخمم را بهتر ببیند، ضربان قلبم اوج گرفت، نفسم داشت پای گردنم می‌کوبید وبا هرُم تنفس داغ او همپا شده بود! با تُک دستمال به آرامی روی زخم کنار رستنگاه مویم کشید، پلک‌هایم را به هم فشردم و زیر سوزشی که به جانم نیش زده بود، سرم تکان خفیفی خورد که دستش را پس کشید، اما سرش را نه!

_ یه کم دیگه تحمل کن تا خون خشکیده رو تمیز کنم، مطمئن بشم بخیه لازم نداره، اگه بخیه بخواد و کوتاهی کنی، جاش روی پوست لطیفت می‌مونه!

دلم ضعف افتاد با این خودمانی حرف زدن دوباره‌اش، دعاگویش بودم که یک خط در میان خودمانی می‌شد و باز برمی‌گشت به مود جدی و رسمی، انگار تکلیف خودش هم با خودش معلوم نبود! می‌خواستم زودتر از آن وضعیت خلاص شوم، عصبی از وضعیتی که با ندانم کاری سر خودم آورده بودم، لب زدم:

_ بذار جاش بمونه... به درک! حقمه!

_ الان صلاحیت تصمیم‌گیری نداری، بذار من جات تصمیم بگیرم...

و با تُک انگشت طره موی فراری از پشت گوشم را کناری زد و باز نفسم به تکاپویی سنگین افتاد که درجا فهمید و گفت:

_ نفس‌های عمیق بگیر... سطحی نفسگیری نکن لیا!

انگار شیر فلکه‌ی رگ آئورتم وصل شده بود به تن صدای بم و گرم و نگرانش که با هر بار لیا گفتنش قلبم در سینه یک دور آفتاب بالانس می‌زد! گمانم خودش هم این را فهمیده بود که تذکر می‌داد نفس‌هایم را عمیق بگیرم! با چشمانی بسته سعی کردم به پیشنهادش گوش بدهم، بوی

عطرش گرم بود و حس خوابالودگی را به جانم می‌ریخت و باز صدای پر از مهربانی و دلسوزی‌اش:

_ فقط یه کم دیگه تحمل کن!

و باز خم شد روی صورتم و دستمال نمور را با احتیاط بیشتری روی زخمم کشید و در همان بین گفت:

_ یه کم صورتتونو بچرخون رو به من...

جانی در تنم نمانده بود، نه به خاطر درد و سوزش زخم‌هایم، بلکه به خاطر حس عجیبی که تا به حال تجربه‌اش نکرده بودم، همان خطری که از روز اول احساسش کرده

بودم، حتی توی بیمارستان!... و چون از دستورش سرپیچی کردم، با دست آزادش چانه‌ام را چسبید و با ملایمت رویم را برگرداند سمت خودش، با حرکتش چنان غافلگیر شدم که انگار برق به صورتم خورده باشد، پلک‌هایم پرید و نگاهم خشک شد به چهره‌ی پر جذبه‌ی اخمویی که با دقت داشت کارش را دنبال می‌کرد!

بی‌انصاف، با هر راهکار جدیدی که ارائه می‌داد، کار را برایم سخت‌تر می‌کرد!

دوباره چشم بستم و با نفس‌های عمیقی که دستورش را داده بود، عطر خوشش را

بیشتر و بیشتر به سینه کشاندم... پر انگشتانش از کناره‌ی دستمال مرطوب، رد لطیفی بر پوستم می‌انداخت که جریانی داغ و گرم را تا زیر پوست تنم می‌کشاند، باز هم حق با آرمان بود، نجابت خودش و اصالت خانواده‌ی سنتی‌اش نمی‌گذاشت که توی برخورد دوم و سوم بخواهد دختری غریبه را مورد لطف و نوازش قرار دهد، اما نوازش نامحسوسش را به روش خودش داشت نصیبم می‌کرد! اگر غیر از این بود، توازنی وجود نداشت، وقتی دل من این طور لب‌پر می‌زد و احساساتم تمام قد برایم دست به

شورش گذاشته بودند، وای به او که مردی جوان و پر جذبه بود با غریزه‌ای سرکش...

اما این آدمِ مبادای آداب، محترم‌تر از آن بود که هیچ‌وقت از موقعیت‌های پیش آمده سوءاستفاده کند... این وسط فقط من نامحترم بودم؛ من که در هر موقعیت سخت و دشواری، از امنیت حضورش در کنارم لذت می‌بردم و اختیاراتم را واگذار می‌کردم!

***

تا وقتی توی حمام بودیم و رژین سرش به شستشوی زخم زانویم گرم بود و سعی می‌کرد خرده شیشه‌ها را از زیر پوستم

بیرون بیاورد، فقط من حرف زدم و ماجرا را تعریف کردم و رژین در سکوت به حرف‌هایم گوش داد و در این بین گاهی هم کلمه‌ای می‌پراند تا متکلمه‌وحده نباشم!... اما من از صورت جدی‌اش می‌خواندم که منتظر فرصت است، تا یک‌باره همه‌ی حرص و جوشی را که امشب از دست من خورده است، سرم خالی کند. کمی بعد، دستم را انداختم دور گردنش و لی‌لی‌کنان تا اتاق او رفتیم و همین که نفس‌زنان روی تخت نشستم، رژین گردنش

را از زیر بازویم درآورد و خیره به صورتم غر زد:

_ کم مونده از دستت دیوونه بشم لیا... فقط می‌خوام یه چیزو بدونم، این که چه طور به خودت اجازه دادی منو دور بزنی و همچین کاری کنی؟!... هان؟!

مظلومانه نگاهش کردم:

_ خب من فکر نمی‌کردم که برای دور زدن کسی، باید از خودش اجازه بگیرم!

از سر کلافگی، چند ثانیه پلک بست و بعد باز زل زد توی صورتم و با لحن ملایمتری گفت:

_ می‌دونم قصدت خوشحال کردن من بوده، اما اگه اتفاق بدی برات می‌افتاد، حتی با بردن ده‌تا جایزه‌ی بین‌المللی، چه ارزشی برام داشت؟!...

_ اصلا فکرشو نمی‌کردم ممکنه اتفاق بدی برام پیش بیاد، بفهم دیگه!

_ تو رو خدا یه وقتام از عقلت استفاده کن... فقط به قدر یه سر سوزن!... اگه ضرر کردی با من!

دیگر حسابی شاکی شدم:

_ای بابا! همین کارت مونده که نقش مامانمو بازی کنی... فعلا تو فقط دوستم

باش، خود مامان فردا مسئولیتشو... آااخ... تنم خورده... کمک کن پامو بذارم روی تخت... یواش یواش‌تر... جز می‌زنه سر زانوم!

کمک کرد پاهایم در حالت راحت‌تری قرار بگیرد، بالشی پشت سرم گذاشت و گفت:

_ خدا رو شکر همه خوابن، وگرنه با این حال و روز می‌دیدنت، تا صبح کسی توی این خونه خواب نداشت! لیا، واقعا ناراحتم که بخاطر من...

با خیره‌سری زل زدم توی چشمانش و حرفش را بریدم:

atefehmonjezroman

_ به خاطر خودم بود که تا مدت‌ها خودمو سرزنش نکنم!... فقط حیف که... آخرشم موفق نشدم!

کمی خم شد تا بغلم کند:

_ دیوونه‌ی احساساتی... بعد از همه‌ی اینا، بازم می‌گی حیف که؟!... تو دیگه چه لجبازی به خدا!

سرم را کج کردم و گذاشتم روی سر او و پرسیدم:

_ خب... حالا چی؟!... دیگه دوست نیستیم؟!

atefehmonjezinroman

سرش را عقب کشید، محکم لپم را بوسید و قد صاف کرد:

_ اصلا واسه همین اخلاقای خرکیته که دوستت دارم... اما خب، حق بده یه وقتا هم... ولش کن اینا رو! الان کجات بیشتر درد می‌کنه؟!

و آمد نشست روی تخت و نگاهم کرد، چشم در چشمش صادقانه اعتراف کردم:

_ جایی که قابل دیدن نیست؛ قلبم...تیر می‌کشه، یهو می‌سوزه، بعد بی‌قرار می‌شه... تند تند می‌تپه!

کمی براندازم کرد، اما حرفی نزد که سری برایش جنباندم و گفتم:

_ بگو... منتظرم سرزنشاتو بشنوم!

_ من آدم احساساتی و رمانتیکی نیستم لیا، اما تو هستی، پس سرزنشت نمی‌کنم! فقط از یه چیزی سردرنمی‌آرم... آخه تو؟!... تویی که این قدر پیشنهادات عالی داشتی و گوشه چشمی بهشون نمی‌نداختی و می‌گفتی باید حسم درگیر بشه، وگرنه ول معطلن، حالا یهو بدون هیچ واکنشی از جانب طرف، حست درگیرش شده؟!

چشم از صورتش دزدیدم و روتختی نرمش را توی مشت فشردم و اقرار کردم:

_ واکنش نشون داده، اما نه چیزی که بقیه هم بفهمن!... تا امشب دو بار نجاتم داده، در حالی که... حالا بار اولش، خودشو مقصر می‌دونست، امشب چی؟!... آرمان مثلا وکیلمون بود، بهم قول داد می‌آد و نیومد و از زیر این زحمت شونه خالی کرد و نمی دونم با چه رویی، پاکزادو خبر کرد... بعد اون اومد... با اینکه باهاش خیلی بد برخورد کردم، اما بازم ولم نکرده بره، بخدا خیلی مرده! شاید یه اخلاقای خاص خودشو

داشته باشه، اما... بلده چطوری به من برسونه بهم توجه خاص داره!

_ یعنی حرفی زده؟!

_ نه! نه! حرفی که نه، هر کی دیگه هم جای اون بود، به این سرعت جرات نمی‌کرد حرفی بزنه، بخصوص که مسئله خونه و ملکامونم وسطه! الان هر واکنشی نشون بده، همه قضاوتش می‌کنن که خواسته ملک منم بذاره سر ملک خودش... حتی تو! بابات! مامانم! غیر از اینه؟!

رژین با دقت صورتم را کاوید و زیرلبی گفت:

_ پاک از دست رفتی لیا! باورم نمی‌شه... بخدا از تو بعیده!... اینایی که می‌گی... واقعا خودت بهش باور داری؟!... یعنی مطمئنی توی خیالاتت...

دستش را گرفتم توی دستم و گفتم:

_ یه چیزی بهت می‌گم، می‌دونم ممکنه باور نکنی و شاید بگی از تخیلاتمه... اما...

آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

_ به هر کی باور می‌کنی قسم می‌خورم که... هر چندباری که دیدمش... حتی روزی که رفتیم دفترخونه و بهت گفتم از دستش عصبانی شدم... بازم این حس قوی دست از

سرم برنداشت!... این که... هر بار می‌بینمش، یه نیرویی بهم می‌گه ما باید می‌اومدیم توی زندگی همدیگه، بایدی بوده! نمی‌گم بایدیه که یه پیوند همیشگی داشته باشیم... شاید مقدر باشه که فقط حسی بینمون باشه، ولی هیچ وقت به هم نرسیم! نمی‌دونم که... اما، رژین، به جون خودم، به جون مامانم، یه حس عجیبی بهش دارم... یه حسی که انگار ما دوتا باید با هم آشنا می‌شدیم... یه چیزی هست، یه چیزی که مرتبط با پدربزرگامونه! نمی‌دونم این حسم ناشی از چیه... خودمم گیجم!...

این که سی چهل ساله دیوار به دیوار همسایه بودیم و یک‌بارم همو ندیده بودیم! بعدش... این دو تا خونه خراب شدند و نتیجه چی شد؟!... دیدار من و پاکزاد... بعضی چیزا رو نمی‌شه با کلمات و عقلانی توضیح داد، حسه، حس!

برای رژین حرف زدن از احساس و عاطفه، آب توی هاون کوبیدن بود! در حینی که من این قدر هیجان‌زده بودم و داشتم از احساسم می‌گفتم، قرصی را از لفافش بیرون کشید و همراه لیوانی آبی دستم داد و گفت:

_ هم از بی‌احساسی اون آدم ضربه بخوری، هم از احساسات همیشه لبریز خودت؟!...
بهتره جاش یه دونه مسکن بخوری!
_ من گفتم اون بی‌احساسه؟!... بخدا اگه امشب بودی، می‌فهمیدی احساس یعنی چی! مدام می‌خواست باهام سرسنگین باشه، محترمانه صحبت کنه، اما یه وقتایی از دستش درمی‌رفت! یعنی... آخه هر چی بگم که باور نمی‌کنی تو!
لب برچیدم و دیگر ادامه نداد که سرم را نوازش داد:

atefehmonjezroman

_ دلت نازک شده لیا... یه جوری که انگار دیگه نمی‌شناسمت!... بخور قرصو!

_ خودمم... انگار خودمو دیگه نمی‌شناسم!

و قرص را انداختم توی دهانم، چند جرعه آب نوشیدم که شنیدم رژین می‌گوید:

_ این آدم خواسته یا ناخواسته، عامل بی‌خانمانیتون شده، از کار و زندگی انداختت، آکادمیتو که همه زندگیت بود، از چنگت بیرون کشیده... از عشقت؛ رقص و باله و سماع... از همه چی افتادی... آخه چرا باید گرفتارش بشی؟!

می‌دانستم درست می‌گوید، اما خب...

چرایش را خودم هم نمی‌دانستم، لااقل نه با دلایل منطقی! این شد که مختصر و کوتاه اعتراف کردم:

_ نمی‌دونم که... واقعا خودمم از احساسم سردرنمی‌آرم... کمکم کن لباسامو عوض کنم...

همین که تک‌پوشم را از تنم درآوردم، صدای گرفته‌ی رژین را شنیدم:

_ بمیرم الهی... پشت کمرت داره کبود می‌شه... کار اون حیوونه؟!

_ با ته کفشش لگد کوبید توی کمرم و حتی پهلوم ضرب دید... نمونه هیچکدومشون رو تا حالا از نزدیک ندیده بودم، بوی گند می‌دادن... صدای بعضیاشون پر از نشئگی بود، لحن باقیشونم که نگم... لاتیشون رو پر می‌کردن و... نگم بیشتر، نفرت‌آور بودن رژین! وحشتی که امشب تجربه کردم، حتی روز خرابی خونه تجربه نرده بودم!... حتی از فکر کردن به اتفاقی که ممکن بود بیفته، حال تهوع می‌گیرم... دلم می‌خواد بشینم یه دل سیر گریه کنم، اما نمی‌تونم... حتی نمی‌تونم گریه کنم!

و دوباره پهلویم را سفت گرفتم که رژین با لحن پر تأسفی گفت:

_ پهلوت خیلی درد می‌کنه، نه؟!... موقع نفس کشیدن رنگت کبود می‌شه!

_ شاید دنده‌م شکسته... موقعی که از روی حفاظ ردم می‌کرد، فشار دستاش...

_ این مردک چرا نبردتت بیمارستان؟!... بعد می‌گی احساسشو نشون داده، آدم این قدر بی‌توجه؟!

_ بخدا خیلی گفت، اما من قبول نکردم! آخرشم الکی گفتم می‌آم خونه و با شماها

atefehmonjezi.roman

می‌ریم بیمارستان که دست از سرم برداشت... از محیط بیمارستان متنفرم!

_ پس پاشو تا بقیه خوابن خودم ببرمت حداقل بیمارستان!

_ حرفشم نزن، به پاکزاد این طوری گفتم، تو جدی گرفتی؟!

_اسم کوچیکش چیه؟!... هی پاکزاد پاکزاد... آدم با پدرش قاتیش می‌کنه!

_ صمصام...

_ اوه اوه، با اینکه اصلا امروزی نیست، اما اسم پر طمطراقیه، همچین دهن پر می‌شه

خالی می‌شه... اما، واسه نسل جدید یه کم سنگینه!

_ خودشم جاسنگین و با وقاره! یکی که وقتی هست، حس امنیت بهت می‌ده! اگه حواس‌جمعی اون نبود، دوباره توی چنگشون می‌افتادیم، کثافتا برامون تله گذاشته بودن، اما پاکزاد... وقتی کنار آدمه، انگار که پشتت به کوهه!

رژین پیراهن طرح مردانه‌ای را تنم کرده بود و داشت دکمه‌هایش را برایم می‌بست که یک‌باره دستش روی دکمه ثابت ماند و

atefehmonjezroman

نگاهش روی چشمان من و بعد از مکث کوتاهی یک‌دفعه گفت:

_ تازه گرفتم قضیه چیه، این یارو همیشه توی شرایط سخت، یه جوری بهت توجه نشون داده که انگار بادیگاردته... باباهام همینطوری‌ان دیگه... مراقب بچه‌هاشونن که آسیبی نبینن، عین بابای خدابیامرزت، یادمه همیشه چه قدر لی‌لی به لالات می‌ذاشت، حتی بابای منم دخترشو مثل عمو پرویز لوس نکرده و نمی‌کنه! تو دلت واسه بابات و توجهاش تنگ شده، باور کن راست می‌گم لیا...

***

هق زدم و لرزیدم و ناله کردم:

_ بابا؟!... بابا جونم، کجایی؟!... اینا می‌خوان منو دفن کنن... می‌خوان زنده زنده دفنم کنن.... بابا؟!... بابا به داد دخترت برس... بابا منو تنها گذاشتی، نمی‌بخشمت! من هنوز بچه بودم، هنوز بابا می‌خواستم، چرا فکر دخترت نبودی و تنهام گذاشتی؟!

اشک‌هایم فرو می‌ریخت، گوشت‌های تنم به دنبالش... لرزی بی‌امان به جانم افتاده بود و عرقی سرد و لزج از تیره‌ی پشتم روان بود... در آن ظلمت و تاریکی، فقط صدای بیل

زدن به گوشم می‌رسید. آن مردک متعفن و نشئه، داشت قبرم را در این خرابه برایم می‌کند و من یک‌بار دیگر منتظر بودم ناجی‌ام از راه برسد و نجاتم دهد! بابا رفته بود، برای همیشه... اما ناجی شجاعم... نور چراغ قوه‌ای که در دستم بود، ناگهان تاب خورد به طرف خودم، چشمم را زد، پلک بستم و فریاد زدم:

_صمصاااام؟... پاکزاااد؟... اینا دوباره منو گرفتن! می‌خوان دفنم کنن...

نور چراغ قوه از صورتم کنار رفت و برگشت سمت جایی که صدای بیل زدن می‌آمد و

من یک‌باره جان از تنم رفت، آن دو مردی که بیل به دست داشتند و تند و تند، پا بر بیل می‌گذاشتند و با فشار پا، بیل را فرومی‌بردند در زمین، صمصام و آرمان بودند... طوری سرشان به حفاری گرم بود که انگار من را نمی‌دیدند... اما داشتند با همان مرد نشئه و بوگندو حرف می‌زدند!

صمصام به او گفت:

_ دختره رو بیارش... دیگه اینجا حاضره و می‌تونیم دفنش کنیم...و آرمان، آرنجش را به پیشانی کشید، عرقش را پاک کرد و غرید:

_ دختره‌ی پر دردسر... باید طوری دفن بشه که پنجاه سال دیگه هم جز استخوونا‌ش، چیزی پیدا نکنن...

و صدای خنده‌های انفجاری و از سر رضایت خاطر صمصام، قاطی شد با صدای خنده‌ی کریه مردی که فریاد زده بود "بتمرگ سر جات..." دستم را به سختی بالا گرفتم، چراغ اضطراری مزون توی دستم بود، نورش را انداختم روی صورت صمصام، دست آزادش را گرفت جلوی نوری که در چشمش تابانده بودم که سرم تشر رفت:

_ یه کاررو درست انجام بده خانم سارنگ!

از ته دلم جیغ زدم:

_ بی‌شرف! من به تو اعتماد داشتم... تو با این آدما همدست شدی که منو از بین ببری؟!...

دست به کمر ایستاد به تماشایم، دیگر صورتش را نمی‌دیدم... یک‌دفعه آسمان غرید و بارانی تند بارید و صورت و موهایم خیس خیس شد و من باز به خود لرزیدم، آذرخشی در دل سیاه آسمان درخشید و باز صدای رعد قاطی شد با صدای بیل زدن... گوش‌هایم را محکم چسبیدم، چشم بستم و از ته دل جیغ کشیدم... و باز هم غرش

آسمان و برقی که به دامن سیاهش افتاد و جریق جریق پیش رفت و بخشی از آسمان شب را روشن کرد...

هر دو دستم را پیچاندم دور تنم و گوشت تا استخوانم لرزید، زیر نور آذرخش، خودم را دیدم که دراز به دراز توی آن گودال عمیق خوابیده‌ام، نفس‌نفس افتاده بودم... زیر هر غرش مهیب آسمان، صدای بیل زدن‌ها در گوشم می‌پیچید و اشک‌هایم بی‌وقفه می‌بارید... انگار آن رعد و آذرخش‌ها، دل و جان من را توفانی کرده بود... یک‌بار که با صدای رعد چشم باز کردم، چشمم به

صورت صمصام افتاد، مهلتم نداد و اولین بیل پر از خاک را پاشید توی صورتم...

یک‌بار دیگر جیغ زدم، گوشت‌های تنم بیشتر از قبل ریخت... استخوان‌هایم لرزید، سوخت، ذوب شد و بیل بعدی را آرمان پاشید روی صورتم... و من ضجه زدم:

_ بابا؟!... به دادم برس! بابا، به داد دختر کوچولوت برس... بابا استخوونام داره می‌سوزه... توی آتیشم، اما سردی و لرزی خاک، از شعله‌های آتیش بدتره... بابا؟...

و صمصام بیل بعدی خاک را پاشید توی صورتم و من فریاد زدم:

_نریز بی‌شرف... استخوونامم به دست مامانم نمی‌رسه... هیشکی نمی‌فهمه منو این جا دفن کردین! بابا جونم؟!.... بابا استخوونام... باباااا...

_ لیا؟!... لیا عزیزم، من اومدم کمکت... بابات منو فرستاده! دست منو بگیر و از توی این گودال بیا بیرون...

_ رژین، فرار کن... تو رو هم می‌گیرن... آخ استخوونام... آخ که دارم می‌سوزم...

_ نجاتت می‌دم... لیا چشماتو باز کن... لیا می‌شنوی صدامو...

atefehmonjezi.roman

و چنان تکانی به من داد که یک‌دفعه تنم توی گور نشست و با حرکت بعدی افتادم در آغوشی امن و گرم که قلبی تپنده داشت، ناباورانه چشم باز کردم، رژین بود که آمده بود نجاتم دهد، تا نگاهم به صورتش افتاد، دست‌هایم دور گردنش پیچید و سرم را در گودی گردنش فرو بردم و هق خفه‌ام بلند شد:

_ منو با خودت ببر... اینجا برام گور کندن... باید فرار کنیم...

atefehmonjezi.roman

_ اینجا امنه لیا، خونه ما هستی... یه بار دیگه چشماتو ببند و باز کن، کابوس دیدی... کابوس دیدی عزیزم!

و تازه توانستم به طور کامل از مرز خواب به بیداری قدم بگذارم، رژین کمی عقب کشید، لیوان آب را از روی عسلی به چنگ گرفت و گذاشت به لبم:

_ یه ذره آب بخور... زود باش... آب بخور تا نفست جا بیاد!

عطش‌زده تا ته لیوان آب را سرکشیدم که گفت:

_ بازم می‌خوای؟!...

atefehmonjezi.roman

_ یه کم دیگه... هنوز تشنمه!

از پارچ، لیوانی دیگر آب ریخت و جلوی دهنم گرفت، نوشیدمش، اما عطشم انگار از درون بود، از مرکز وجودم، از عمیق‌ترین ریشه‌های وجودم، از بن اسکلت و استخوان‌هایم! پشت دستم را کشیدم به هر دو گونه‌ام، رد اشک‌ها به صورتم خشکیده بود. رژین متأثر نگاهم کرد و پرسید:

_ چه خوابی دیدی؟!... فقط داشتی باباتو صدا می‌کردی! یه بارم جیغ کشیدی، بی‌شرف!

_نپرس!... نپرس چی دیدم... ترسناک... نه نه، خوفناک بود... حتی نمی‌تونم برای خودم تکرارش کنم!

_ باشه باشه، نگو!... الان خوبی؟!

_ استخوونام... درد می‌کنه... یه جوری که انگار هیچ گوشتی بهشون نیست، فقط از مغز استخوونام، هی می‌سوزم... دلم می‌خواد برم زیر دوش... دلم بارون می‌خواد، ول بشم زیر دوش آسمون... آب بیاد همه دردامو با خودش ببره!

پشت دستش را گذاشت به پیشانی‌ام:

_ اووف، تنت شده کوره‌ی آتیش!... شاید زخمات چرک کرده که این طور تب به تنت نشسته... الان وسط تابستون دوش آسمون از کجا بیارم آخه؟!... حالا یه بارم بارون زده که نباید هر روز منتظرش باشی!... بخواب برم حوله و آب بیارم، یه کم پاشویه شاید حالتو بهتر کنه.

پلک بستم و زیر لب نالیدم:

_ باشه... برای بارون و پاییز صبر می‌کنم... آااخ که چه قدر استخوونام دردناکه!

و رژین از دم قاب در برگشت نگاهم کرد و گفت:

_ نخواب تا برگردم!

_ نمی‌خوابم، می‌ترسم بازم خواب ببینم! یه وقتایی رویاهای شیرین و قشنگمم مبدل می‌شن به بدترین کابوس زندگیم، وای به وقتایی که کابوس ببینم...

و رژین تک خنده‌ای زورکی تحویلم داد:

_ بیا امیدوار بشیم، کابوسات، بشن شیرین‌ترین رویای زندگیت...

ماشینم را بابا برایم خریده بود. شناسنامه‌ام را برای شهریورماه گرفته بودند که بتوانم زودتر بروم مدرسه و دو هفته قبل از هجده‌سالگی شناسنامه‌ای، بابا سفارش داده

بود تا رنگ مورد علاقه‌ام را پیدا کنند و اولین روز هجده‌سالگی قانونی‌ام، با این ماشین سورپرایزم کرد و درست دو هفته بعدش، چند شب قبل از سالگرد تولد خودش، برای همیشه تنهایم گذاشت. امروز آخرین یادگار بابا را هم از دست داده بودم، صبح اول وقت رفتم برای تحویل ماشین به خریدارش، وقتی پیاده راه افتادم تا برگردم خانه، جای قلبم، یک حفره‌ی خالی در سینه‌ام حس می‌کردم، حفره‌ای که انگار می‌خواست علاوه بر قلبم، لیا را هم درون خودش بکشد و از زمین محوش کند. با

همان حفره‌ی خالی در سینه، ساعتی در خیابان‌ها راه رفتم و یک‌دفعه به خودم آمدم که دیدم مقابل مرکز نگهداری از سالمندان ایستاده‌ام. ناخودگاهم من را کشانده بود جایی که هنوز یادگاری با ارزش از بابا داشتم؛ پدربزرگم!

می‌خواستم بوی بابا را از او استشمام کنم، اما دیدارم با او اصلا آن طوری پیش نرفت که توقعش را داشتم، در واقع ملاقاتم با آقا بابا، مبدل شد به یک فاجعه‌ی تمام عیار! با دنیایی غم و فکر و خیال، پکرتر از همیشه برگشته بودم خانه، از دیدن پیرمرد با آن

حال به هم ریخته و رقت‌بار، غم عالم به دلم نشسته بود، آن قدری که از دست دادن ماشین عزیزم، به پس ذهنم رفته بود و دیگر حتی به آن فکر نمی‌کردم. حالا نیم ساعتی می‌شد که به ظاهر سرم را برده بودم توی لپ‌تاپ قدیمی رژین و وانمود می‌کردم در جستجوی مکان مناسبی برای راه اندازی مجدد آکادمی هستم، اما تمرکز نداشتم، فکرم پیش آقا بابا جا مانده بود. مامان در حین خشک کردن دستش، از آشپزخانه بیرون زد و گفت:

_ قشنگ جای اتی رو توی این خونه پر کردم!

سرم را از توی لپ‌تاپ بیرون کشیدم و نگاهش کردم که ادامه داد:

_ وقتی نرگس خانم سر کاره، رژین هم مزون، نمی‌تونم که فقط واسه خودمون دوتا پخت و پز کنم... دستام ظرف همین چند روزه پوست‌پوست شده بس که بساب بمال کردم!

دل گرفته‌ام گرفته‌تر شد، امروز روز نحسی بود و هر چه که جلو رفتم، نحس‌تر شد...

مثل حادثه‌ای که برای خانه پیش آمده بود!

هر چه پیشتر می‌رفتیم، مشکلات عمق بیشتری می‌گرفت، مصیبتی که سرمان آمده بود شاید اولش حادثه‌ای بود مناسب خبرهای جنجالی روزنامه‌ها، اما این خبر برای ما که وسط گود بودیم، روزنامه‌ای نبود، روزانه بود، طوری که تمام روزمرگی‌های زندگی را برایمان به هم ریخته و مختل کرده بود و نحسی‌اش دست از دامنم نمی‌کشید! مامان تازه نگاهش به چهره‌ی گرفته‌ی من افتاد و یک‌دفعه حرفش را پشت و رو کرد:

_ ولی خب، خدایی خاله نرگستم این مدت کم واسه‌مون مایه نذاشته... عصرا که از سر کار برمی‌گرده، تمام وقتشو صرف کمک به من می‌کنه که بتونم خرید اسباب و اثاث خونه رو با ارزون‌ترین قیمتا و کیفیت مناسب جمعش کنم... هر چند، این وسیله‌ها اصلا در شأن ماها نیست... اما خب، چاره چیه!

خودکار کنار دستم را برداشتم و روی دفتر یادداشت جلوی دستم، سرگرم طرح زدن شدم و دیگر نگاه از حرکت خودکار برنداشتم. با حرف مامان ذهنم پریشان‌تر از

قبل شده بود، حس سربار بودن و حتی مزاحمت خیلی وقت بود به دل من هم سرایت کرده بود، همان‌طور که مامان گلگی‌هایش به عنوان مهمان را داشت، قطعا خاله نرگس هم گلگی‌های میزبانی داشت و فقط ما خبر نداشتم! مامان انگار تازه متوجه حال بد من شده باشد، یک‌باره پرسید:

_ تو چته امروز؟!... خیلی دمغ برگشتی خونه! واسه خاطر فروختن ماشینته؟!

_ اونو که ازش دل کندم دیگه... موضوع یه چیز دیگه‌ست...

atefehmonjezroman

و در همان حالی که داشتم طرح طاووسی را روی کاغذ می‌کشیدم، سر حرف را برگرداندم به طولانی شدن مدت ماندنمان در این خانه!

_ روز اول بهت گفتم بریم هتل، گفتی مگه مسافریم... داره بیشتر از یک‌ماه می‌شه که سربار خونواده رژین شدیم!

_ دیگه چی؟!... فردا روزی یکی بفهمه این قدر بی‌کس و کار بودیم که مجبور شدیم یکی دو ماه بریم هتل، بین دوست و آشناها آبرو برامون نمی‌مونه... بی‌عزت می‌شیم!

atefehmonjezi.roman

دیگر طاقت نیاوردم، خودکار را کناری انداختم، نگاهم را بالا آوردم و شاکی پرسیدم:

_ فکر رفاه و آسایش و احترام خودمون نباشیم، فکر قضاوت مردمی باشیم که یه نفرشون الان دورمون نیست؟!... همونایی که ازشون قایم شدی، مبادا بفهمن به چه حال و روزی افتادیم؟! همون دوستای سانتی‌مانتال اهل گل و گشتت؟!... آره مامان؟!

_ فکر پولشم بودم!... تو که حاضر نیستی برای اون آقای محترم همسایه خرج‌تراشی

زیادی بکنیم، مسافرخونه هم که نمی‌تونیم زندگی کنیم، هتل آبرومندم باید تموم پس اندازتو بدیم بره پای یکی دو ماه، که چی؟! که یه اتاق فسقلی کرایه کردیم؟!... پول خون باباشونو می‌گیرن هتلای ستاره‌دار و با کلاسی که دوتا زن بتونن با خیال راحت توش بمونن!... حالا یه چند وقتم پول ماشینتو خرج کنی، بعدش چی؟

سرم را زیر انداختم، از این لحاظ حق داشت. سیبی از توی ظرف میوه برداشت و حین قاچ زدنش پرسید:

_ آخر نگفتی چرا این قدر پکر برگشتی؟!

و زیر چشمی براندازم کرد، دوباره قلم دست گرفتم و حرکت قلمم روی کاغذ تندتر شد، طرحم دیگر داشت شبیه به طاووس می‌شد، بی‌آنکه چشم از طرح زیر دستم بردارم، گفتم:

_ رفته بودم دیدن آقا بابا...

پیشدستی را گذاشت جلوی من، سر چنگال را زد توی دل یکی از برش‌های سیب و پرسید:

_ گفته بودی، تو خاطرم نمونده بود، حالا چه طور بود؟!... حال عمومیش خوبه؟!... بردار بذار دهنت!

و یک قاچ سیب هم دهان خودش گذاشت.

_ میل ندارم! ... آقا بابا هم... بد نبود، توی نگاهش می‌خوندم که دلخور شده این مدت کمتر بهش سر زدم! چشماشو می‌دزدید که نشون بده باهام قهره!

_ حق داره خب، آخر ماه وقتش بود که بری بیاریش خونه، یه شب پیشمون بمونه... چشم انتظار مونده پیرمرد!... ولی چاره چیه؟!... اگه بفهمه چه بلایی سر خونه اومده، دلش بیشتر می‌شکنه! چیزی که بهش نگفتی؟!

و باز یک قاچ از سیب را زد سر چنگالش و این بار چنگال را داد دست من و گفت:

_ بخور! از میوه فروشی سر خیابون خریدم، از جیب خودم... این روزا حس می‌کنم خورد و خوراکت کم شده، تعارفی هستی، خودمم بهتر از تو نیستم، بگیر بذار دهنت، دلم خوش بشه!

چنگال را از دستش گرفتم و یک برش سیب گذاشتم توی دهانم و تا دهانم خالی شد، حرف دلم را گفتم:

_ حالا که تو گفتی، بذار منم بگم، دیگه توی این خونه، روم نیست یه دونه میوه از

یخچال بردارم بخورم... راحت نیستم مامان... باشه، هتل نه، بریم همون خونه اجاره‌ای... با چارتیکه وسیله کمتر و بیشتر... هان؟!

_آقای کرامت و نرگس خانم نمی‌ذارن، وگرنه منم چندبار گفتم، حالا بازم شب باهاشون صحبت می‌کنیم! آخرش نگفتی، آقا بابا خوب بود؟!... پرستاراش...مددکارا... دکترش، راضی بودن یا باز سر ناسازگاری گذاشته؟!

atefehmonjezroman

_ راستش... خوب که نبود، منو که دید، بدترم شد! کاش نرفته بودم، یا حداقل حرفمو سنجیده‌تر می‌گفتم!

مامان نگران و مضطرب شاکی شد:

_ یه بارگی بگو و خلاصم کن دیگه!

_ حالش یهویی بد شد... دهنش کج شد، کف از گوشه لبش زد بیرون... انگار تشنج کرده بود... ترسیدم مامان، خیلی ترسیدم... منم از دیدن آقا بابا توی اون وضعیت داغون، کم مونده بود تشنج کنم...

صدایم بغض برداشت، لبم لرزید، اما باز هم اشکی به چشمانم نیامد! فقط نمی‌دانم

مامان در صورتم چه دیده بود که یک‌دفعه از جا بلند شد، آمد این سمت میز و سرم را در آغوش گرفت و حین نوازش موهایم گفت:

_ بگردم الهی! یکی یه دونه‌م، چرا از اول نگفتی؟!... چرا یه وقتا باید با انبر از دهنت حرف بیرون کشید؟!

سرم را بردم زیر ساعدی که دور تنم پیچانده بود و صورتم را به سینه‌ی گرم و امنش چسباندم و پر بغض گفتم:

_اشتباه از من بود! نباید هیچ حرفی از خونه بهش می‌گفتم... تصمیم نداشتم

چیزی بگم، اما خب اون که نمی‌تونه حرف بزنه، همه‌ش من یه طرفه باید ارتباط برقرار کنم... یه وقتا آدم حرف کم می‌آره... من فقط گفتم خونه همسایه رو دارن می‌کوبن و می‌سازن... داشتم از سر و صداهای گوشخراشش می‌گفتم...

_وایسا ببینمت؟... صورتتو نشنونم بده... دوباره بگو! درباره خونه خودمون گفتی یا خونه همسایه؟!

_ گفتم که، خونه همسایه! دیگه این قدرم بی‌فکر نیستم درباره خونه خودمون بهش بگم!

_ از خونه همسایه گفتی، آقا بابا حالش بد شد؟!... چرا آخه؟!

_ نمی‌دونم... آرمان یه چیزایی درباره پدربزرگ من و... همین پاکزاد گفته بود... شاید آقا بابا یاد دوست قدیمیش افتاده... شاید با پدربزرگ پاکزاد رفاقتی داشتن.

مامان در حالی که همچنان گره به ابرویش بود، چند طره از مویم را که ریخته بود توی صورتم، کناری زد:

_ خودتو سرزنش نکن! باید کم‌کم ماجرای خونه‌ی خودمونم بهش بگی... وگرنه دیگه هیچ‌وقت نمی‌تونیم بیاریمش پیش

خودمون... دیگه همون ماهی یه بارم، از اون مرکز بیرون نمی‌آد... دق می‌کنه پیرمرد!

_ بیاریمشم، وقتی بفهمه خونه رو داریم می‌کوبیم و سهیم شدیم توی ساخت و سازش، بازم ممکنه دق کنه... مشکلات خودمون کم بود، حالا باید غصه آقا بابا رو هم بخوریم، این اواخر یه جور عجیبی جمع شده... استخوونشو می‌گم، هر بار می‌بینمش، انگار یه ذره بیشتر آب رفته! واقعا باید چی کار کنیم باهاش؟!

atefehmonjezroman

_ شاید یه روز خودم همرات بیام مرکز، دوتایی یه طور نرم نرمی بهش بگیم... هان؟!

دوباره سرم را زیر ساعد و بازوی لطیفش پنهان کردم، صورتم را چسباندم به سینه‌اش و گفتم:

_دلم برای بابا تنگ شده... دلم برای خونه‌مون تنگ شده...دلم برای رقص، برای باله، برای سماع تنگ شده... حتی دلم برای این طوری توی بغل تو رفتن تنگ شده بود! دلم برای هر چی که از دست دادیم، تنگه... خیلی تنگ!

_ درست می‌شه...درست می‌شه! تو از پسش برمی‌آی... مثل همیشه، راهشو پیدا می‌کنی، من بهت اطمینان دارم... فقط یه چیزی لیا...

سرم را بیشتر در آغوشش فشردم و گفتم:

_چی؟!

_ اصلا روی خودت نیاری آرمان درباره آشنایی بابابزرگت و بابابزرگ پاکزاد چیزی بهمون گفته‌ها... یه وقت پاکزاد فردا پسفردا همینو می‌کنه بهونه، هی از سر و ته همین چندرغازی هم که هزینه سر دستش افتاده، می‌زنه تا بندازدت توی رودرواسی... تو که

همه چی رو سپردی دست من و نرگس خانم، دستت تو خرج نیست دخترم، این طوری بشه، دیگه باید بریم از سمساری خرید کنیم، والاه!... به ما چه که اینا قبلا با هم آشنا بودن یا نبودن، باشه؟!... باشه لیا؟! خبر نداشت کسی که دارد از سر و ته هزینه‌ها می‌زند و به عمو کرامت و خاله نرگس فشار می‌آورد که در لیست هزینه‌ی خرید اسباب خانه، حتی بیشتر از قبل تعدیل کنند، من هستم، نه پاکزاد! زیر بار نمی‌رفتم بخواهم حتی به اندازه‌ی حقمان از او پول بخواهم، چه برسد به سوءاستفاده از

موقعیت! اما خب، مامان که خبر نداشت. فکر می‌کرد مبلغ را خود پاکزاد معین کرده است که مثلا این مقدار بیشتر برای فلان خریدتان هزینه نشود... ناچار فقط برای ساکت کردن مامان، نیم جمله گفتم:

_باشه مامان، باشه!

***

این مدت با تماس‌های تلفنی یک به یک هنرجوهای آکادمی و خانواده‌هایشان را خبردار کرده بودم که چه پیشامدی برایمان رخ داده و به همگی قول داده بودم تا ماه آینده، جای مناسبی را برای برگزاری

کلاس‌هایمان پیدا می‌کنم. نمی‌توانستم حساب کنم که بعد از وقفه‌ی ناخواسته‌ای که در کلاس‌ها پیش آمده، چه قدری ریزش هنرجو خواهیم داشت، ممکن بود بعضی‌ها منتظر نمانده باشند، اما خب، ته تهش، دوباره از نو هنرجو جذب می‌کردیم، کمی تبلیغات می‌خواست و پشتکار، فقط اگر جای مناسبی برای اجاره پیدا می‌کردم! اما این ها همه در حد فکر و خیال بود و هر روزی که می‌گذشت، کار برایم دشوارتر جلوه می‌کرد و دور از دسترس‌تر. امروز هم توی اتاق رژین نشسته بودم و داشتم با

شماره تلفن‌هایی که از گوگل درآورده بودم تماس می‌گرفتم بلکه جای مناسبی برای اجاره کردن کلاس پیدا کنم. هر کدام یک مشکلی داشت، بعضی جاها هم که چندین مشکل و بعد از هر بار مکالمه با یکی از آن‌ها، بیشتر از قبل نا امید می‌شدم...

آخرین جایی که تماس گرفته بودم، قیمتش به قدری بالا بود که بعید می‌دانستم خرج و دخلش به هم درشود، حالا گیرم یک‌سالی هم بخشی از باقیمانده‌ی پول ماشینم را صرف کم و کسری درآمد می‌کردم، آخرش چه؟!

بخصوص که حتی مطمئن نبودم چه تعداد از هنرجوهایمان را از دست داده باشیم.

گوشی را برداشتم تا با شماره‌ی دیگری تماس بگیرم که صدای مامان را از توی راهرو شنیدم:

_ اتی جون، یه تیکه جواهری به جون خودت، صبح که رفتم خونه رو دیدم، حظ کردم، یه جوری مایه گذاشتی که هر جاشو نگاه کردم، مثل آینه می‌درخشید! خدا خیرت بده... نه دیگه، توی هفته آینده قراره یه سری از وسایلمون رو بیارن، باقیشم تا آخر ماه... خبرت می‌دم که خودتو برسونی

کمکمون... باشه، بازم ممنون، دستمزدتم حواسم هست، تا قطع کنم برات کارت به کارت کردم، خیالت راحت!

و دیگر از توی راهرو دور شد، در حالی که داشت به خاله نرگس که توی آشپزخانه بود، بلند بلند خبر می‌داد:

_ تازگی گرونش کرده نرگس جون، ولی بازم می‌ارزه به خدا... کارش بی‌نظیره این زن! اگه خواستی تا به تو هم معرفیش کنم برای کارای خونه، باهاش قرار بذاری... ماشالا کارای خونه‌ی شما هم که تمومی نداره!

نمی‌فهمیدم این عادتش را از کجا پیدا کرده که جای امن برای مکالماتش با تلفن همراه، راهروهای تنگ اتاق خواب‌ها بود! شانس آورده بودیم عمو کرامت با دوستان قدیمی‌اش، رفته بودند ماهیگیری... وگرنه که می‌مردم از خجالت. باید زودتر می‌رفتیم، حتی قبل از این که آپارتمان جدید، کاملا مبله شود. مامانم از آن مامان‌های نمونه و خوش سلیقه بود... اما تیپیکال مامان ایرانی نبود! یعنی نمی‌فهمیدی کی لوست می‌کند، کی برایت لوس می‌شود و کی قرار است دمت را

بچیند، کی قرار است اجازه دهد جوجه‌اش سر زیر بالش ببرد! شاید همین ویژگی‌های اخلاقی‌اش، باعث شده بود که در طی سال‌هایی که بابا فوت کرده بود، همیشه احساس عدم امنیت کنم، مامان به شدت مودی بود، مسئولیت پذیر بودنش، بگیر نگیر داشت که بیشتر روی دور نگیر بود و دم به لحظه می‌توانست با رفتارش غافلگیرم کند.

صدای رسیدن پیامی، حواسم را به گوشی‌ام کشید، رژین بود که حتی روزهای تعطیل هم می‌رفت سر کار، این دختر فقط کار و

تجارت و فعالیت را می‌شناخت... اصلا روحیه‌ی دخترانه و رمانتیکی نداشت، دوست صمیمی‌ام، رژین هم اصلا از این تیپیکال دوست‌هایی نبود که دخترهای همسن و سال من داشتند. آن وقت در کنار این دوست پر کار و فعال، من که به کارم حتی معتادتر از او بودم، بیشتر از یک ماه بود که دست و پا بسته نشسته بودم کنج خانه‌ی آن‌ها و فقط سماق می‌مکیدم!

بالاخره با تعلل و سستی، گوشی را برداشتم و پیامش را باز کردم:

"می‌تونی خودتو برسونی مزون؟!... یه نفر اینجاست که شاید بد نباشه از نزدیک ببینیش!"

بی‌حوصله برایش تایپ کردم:

_ کی هست؟!... دل و حوصله مزون رو ندارم این روزا!

بلافاصله گوشی‌ام زنگ خورد، رژین بود، تماسش را جواب دادم:

_ جانم؟!

_ حدس می‌زدم نیای، اتاق من شده برات خونه خانم هاویشام، تو هم خود خانم هاویشام!

_ حرفتو بگو رژین!

_ مستاجر سابقتون با خواهرزاده‌ش اومده، سراغتو گرفت، گفتم بعد از حادثه‌ای که واسه خونه‌شون پیش اومده یه کم دل و دماغ سرزدن به منو نداره، گفت خبر نداشته، خیلی نارحت شده بود، گفت حتما تماس می‌گیره با مامانت صحبت می‌کنه!

پنجه انداختم لای موهایم تا از صورتم عقبشان بزنم و گفتم:

_ حالا خیلی هم آدم مهمی نیست که می‌خواستی منو تا اون جا بکشونی، باشه، بهش سلام برسون!

_ تو اصلا حواست بود چی گفتم؟!...

مستاجرتون، خبر از حادثه‌ی خونه نداشت...

یادت اومد؟!... مگه آرمان بهت نگفته بود که

از زبون مستاجرتون ماجرای تخریب

ساختمانتون رو فهمیده؟!

انگشتانم که هنوز به موهایم مانده بود، لا به

لای موهایم چنگ شد و با تردید پرسیدم:

_ مطمئنی با یکی دیگه اشتباه نگرفتیش؟!

_ سه سال طبقه پایین خونه شما نشسته

بودن، با کی اشتباه گرفته باشمش؟!

اشتباهی در کار نیست لیا، حتی اسم آرمان

atefehmonjezroman

رو هم جلوش آوردم، دیدم واکنشی نشون نداد... آرمان گفته بود از اقوامشونه... یادته؟! با وجودی که خودم بارها و بارها گفته بودم به آرمان شک دارم، باز هم باورم نمی‌شد از او کلک خورده باشیم، اگرچه از خدایم بود، چون لااقل می‌توانستم به همه ثابت کنم که حسم از اول اشتباه نکرده است و لااقل بعد از این حواسشان جمع باشد که باید با این آدم چطور رفتار کنند! رژین که دید حرفی نمی‌زنم، صدایم کرد:

_لیا؟!... نمی‌خوای کاری کنی؟!... به نظرم دیگه این قضیه خیلی جای حرف داره!...

رسماً چاخان کرده... حالا نفعش از کجا تأمین می‌شده رو هم خدا می‌دونه!

_ من که خودم از اول می‌گفتم به این آدم مشکوکم، اما بازم عجله نکنیم بهتره، ممکنه از اقوام دور همسرش باشه، مگه مامانت تا ده نسل از اقوام دور باباتو می‌شناسه؟!...

بخصوص که یارو وکیله... طرفم رفته سراغ فامیل دور وکیلشون تا کارش راه بیفته!...

هان؟!... نمی‌شه؟!

_ راست می‌گی، اینم هست... شاید زود قضاوت کردم، واسه همین گفتم کاش خودت بیای، هنوز دارن بین رگال لباسا

چرخ می‌زنن، انتخاب براشون سخته...

می‌خوای سرشو گرم کنم تا بیای؟!

_ نه نه، یه کار دیگه بکن! یه بهونه بیار و مستقیم ازش بپرس همسرتون وکیلی آشنا نداره که به ما معرفی کنه؟!... مطمئنا دیگه باید از همسرش بپرسه... هان؟!... این بهتر نیست؟!

_ بذار امتحان کنم، خبرشو بهت می‌دم!

_ پس منتظرم!

کمتر از بیست دقیقه بعد، پیامی برایم رسید:

_ همسرش هیچ آشنا یا فامیل وکیلی نداره، حتی آدمی به اسم آرمان آرمان‌فر رو هم نمی‌شناسه!

نمی‌توانستم چشم از کلمات بگیرم،

می‌خواستم لب حس‌های قوی‌ام را ببوسم که گاهی این قدر درست می‌زدند به هدف!

❊❊❊

مامان و خاله نرگس پشت میز آشپزخانه نشسته بودند کنار هم و سر در گوشی خاله داشتند و شنیدم خاله می‌گوید:

_ به نظرم بازم نقش و طرحاش یه سر و گردن از بقیه‌شون بالاتره!

_ عکساش که چنگی به دل نمی‌زنه... مگه دیگه می‌تونم از جنس پرده‌های خودم گیر بیارم؟!

از دم در صدایم را بالا بردم:

_ من باید یه سر برم بیرون، کاری ندارین با من؟!

_ کجا خاله جون؟!... می‌ری مزون؟!

مامان دخالت کرد:

_ با این سر و ریخت کجا بره مزون؟!... دو تا مشتریای پر و پا قرص رژین جون،

دوست صمیمیشو با این سر و تیپ ببینن، هر چی که این همه سال رشته، پنبه می‌شه به ولله...

بعد رو برگرداند سمت من که سرپنجه نشسته بودم تا بند کفش کتانی‌ام را ببندم، عینک نزدیک بینش را از چشم برداشت و عیب‌جویانه براندازم کرد و گفت:

_ یادم نمی‌آد تو عمرت این قدر هل هرتی لباس پوشیده باشی که این مدت پوشیدی!

_ هر موقع خواستم برم مزون یا جاهایی شبیه به اون، اگه با همچین تیپی رفتم، اون وقت ایراد بگیر.

سرپا شدم و کیف چپ و راست ظریفم را از سرم رد کردم و گفتم:

_ پس من برم.

خاله نرگس به قابلمه‌ی روی اجاق گاز اشاره داد:

_ باقالی پلو و ماهیچه بار گذاشتم، ناهار جایی نمونی یه وقت!

_ روی بال سیمرغ سوار می‌شم تا به موقع خودمو برسونم به دستپخت بی‌نظیرت...

خاله نرگس با دست اشاره داد صبر کنم، بعد تند آمد جلوی جا کفشی ایستاد و

atefehmonjeziroman

سوئیچ ماشین خودش را از جاسوئیچی کنار دیوار برداشت و داد دستم و گفت:

_ با ماشین من برو که زودم برگردی و به ناهار دورهمی برسی!

_ لازم نیست خاله... اصلاً شما از کجا فهمیدین ماشین ندارم؟!

_ از مامانت شنیدم ماشینتو فروختی واسه اجاره استودیو... برو دیگه، با من چونه نزن!

صورتش را بوسیدم و گفتم:

_دیگه به بال سیمرغ نیازی ندارم، زودی می‌آم... بازم ممنون!

خاله دور شده بود که صدایم را بالا بردم:

_ خانمای خوشگل... بوس بوس تا وقت ناهار...

از در آپارتمان بیرون زدم، با بستن در پشت سرم، لبخند تصنعی‌ام از چهره‌ام جمع شد، خودم هم درست نمی‌دانستم چرا قبل از هر کاری می‌خواهم به سراغ پاکزاد بروم، اما قصدش را کرده بودم و نظرم عوض نمی‌شد! از روی بیزنیس‌کارت باشگاهش، آدرس محل کارش را داشتم و از روی قراردادی که بسته بودیم، آدرس خانه‌ی پدرش را. خبر داشتم کار تخریب ملکمان را کلید زده است، اما از آرمان شنیده بودیم که کار را

سپرده است دست یکی از دوستانش که گویا برزین نام داشت، آن شب در بیمارستان هم اسمش را شنیده بودم، همانی بود که ماشینم را برایم آورده بود. پس برای پیدا کردنش اولین گزینه همان محل کارش بود، اگر آن جا نبود، دیگر باید می‌رفتم به آدرس خانه‌ای که در قرارداد ذکر شده بود. بعد از خبری که در رابطه با آرمان شنیده بودم، انگار دوپینگ کرده باشم، آرام و قرار نداشتم و شده بودم همان لیای پر انرژی و با انگیزه! این که در رابطه با آرمان، حسم به خطا نرفته بود، اعتماد به

نفس فراموش شده‌ام را دوباره در وجودم زنده کرده بود.

کمی بعد نشستم پشت فرمان ماشین خاله نرگس، گوشی‌ام را روی پایه گیر دادم، آدرس محل کار پاکزاد را انداختم توی مسیریاب، استارت زدم و راه افتادم. مقصدم خیلی دور نبود و مسیریاب از خلوت‌ترین مسیر به مقصد رساندم. خوشبختانه درست مقابل محل مورد نظرم، ماشینی داشت از پارک بیرون می‌آمد که از فرصت استفاده کردم و درگیر پیدا کردن جای پارک نشدم. تازه آن وقت بود که توجهم به تابلوی بزرگ

آنسوی خیابان جلب شد "مجموعه ورزشی تفریحی تخت طاووس" هر چند اینجا خیابان تخت‌طاووس نبود، اما خب، نزدیکش بود، شاید به همین دلیل چنین نامی را برای باشگاهش انتخاب کرده بود.

هنوز دو دل بودم و نمی‌دانستم ورود برای بانوان آزاد است یا نه که همان وقت دیدم دختر و پسر جوانی به اتفاق وارد ساختمان شدند و دیگر خیالم راحت شد. گوشی را از پایه برداشتم و پیام کوتاهی برای رژین فرستادم "دارم می‌رم سراغ پاکزاد، تا گوشیو بدم دستش که باید مراقب این آدم

باشه، تو باهام تماس نگیر، اومدم بیرون، خبرت می‌دم!" گوشی را گذاشتم روی سایلنت و سر بلند کردم تا از ماشین پیاده شوم که دستم به دستگیره ماند و نگاهم روی ماشینی که مقابل در مجموعه توقف کرد؛ ماشین آرمان بود! مانده بودم این از کجا پیدایش شده است که دیدم مرد اونیفرم‌پوشی از مجموعه بیرون زد، آرمان هم قدم از رکاب ماشین بیرون گذاشت، سوئیچ ماشین را سپرد به مرد و خودش وارد ساختمان شد و من ماندم و حیرت ناشی از دیدن آرمان آرمان‌فر در این مکان!

اندکی فکر کردم و تصمیم گرفتم تا وقتی که او از این جا نرفته است، منتظر بمانم و خطر دیده شدن را به جان نخرم، اما نیم ساعتی که گذشت، فکر جدیدتری به سرم افتاد "این اگه قرار بود به این زودی‌ها بره، مثل من همین بیرون ماشینشو پارک می‌کرد، نه این که سوئیچشو بده دست یکی ماشینشو ببره پارک کنه! اما...
خب من کجا و آقای از دماغ فیل افتاده کجا، شایدم ادا اطوارش نمی‌ذاره ماشین عزیزش حتی برای مدت کوتاهی مثل ماشین ماها، گوشه خیابون بمونه!"

کمی از فکرم کار کشیدم و چون به نتیجه‌ای نرسیدم، تصمیم گرفتم خودم به کمک اجرای نقشه‌ی توپی از این حوالی دورش کنم! گوشی‌ام را برداشتم و شماره‌ی او را پیدا کردم و پیام هدف‌داری برایش نوشتم "سلام، روز بخیر، غرض از مزاحمت، یکی از دوستانم یه مشکل حقوقی داره، از من خواست که وکیلمون رو بهش معرفی کنم، می‌خواستم بدونم الان جایی هستید که بتونیم با شما قرار بذاریم و ببینیمتون، دوستم وقت زیادی نداره و ترجیحا اگه همین امروز باشه، خیلی براش بهتره، با

تشکر!" یک بار دیگر متن را مرور کردم و دیگر بدون تردید فرستادمش برود. کمتر از پنج دقیقه بعد جواب پیامم رسید "سلام خانم سارنگ، روز شما هم بخیر! امروز چون روز تعطیلیه، به اتفاق دوستان اومدیم خارج از شهر و تا بخوام برگردم، احتمالا دیر می‌شه، اما تلفنی در خدمتتون هستم اگه کمکی از دستم بر بیاد!"

گوشی را محکم در مشتم فشردم "در خدمت عمه‌ت باش آدم دغل‌باز...اعه اعه اعه... اینم که همیشه‌ی خدا خارج از شهره، دیگه شک ندارم اون بارم که ازش کمک

خواستم تا همرام بیاد، سر کار بودم!... بعد، اصلا چه طور شد که خارج از شهر بود و در عوض پاکزاد رو جای خودش فرستاد؟!... چرا بهش اجازه دادم هم ما رو به بازی بگیره، هم این پاکزاد بیچاره رو؟!"

پنجه‌ام مشت شد و به نرمی چند باری زدم به گیجگاهم، انگار مخم گیرپاژ کرده بود و عقلم قد نمی‌داد باید چه کار کنم... تا اینجا آمده بودم و نمی‌خواستم دست خالی برگردم... گوشی را پرت کردم روی صندلی کناری و سرم را روی فرمان گذاشتم تا اندکی تمرکز کنم. کمی که گذشت، سرم را

از فرمان برداشتم، زل زدم به خیابان مقابلم "چرا فقط آرمان؟!... چرا هیچ‌وقت به پاکزاد شک و شبهه‌ای نداشتی؟!... نکنه یه کلکی توی کار دوتاشونه؟!... خب از کجا باید بفهمم؟!... نچ، این دیگه سخت شد! تا حالا امیدم به این بود که برم سراغ پاکزاد و رک و پوست کنده ازش بپرسم آرمان کیه و مشکلشون با هم چیه... اما حالا شک دارم که اینا اصلا با هم مشکلی داشته باشن و دستشون توی یه کاسه نباشه... نکنه آرمان، به ظاهر شده وکیل ما، اما داره آب به آسیاب پاکزاد می‌ریزه؟!... شاید با اون بسته

که سر ما رو کلاه بذارن و سهم سودشو از این پروژه با هم تقسیم کنن... اووووف، چه گیری افتادیم!"

از این فکرها پاک به هم ریخته بودم و ذهنم از تعادل خارج شده بود، از ماشین پیاده شدم و بعد از فشردن ریموت، عینک آفتابی‌ام را روی چشم گذاشتم و به جای رفتن به آن سمت خیابان، رفتم توی پارک رو به رویی... نیاز داشتم در هوای آزاد کمی قدم بزنم و فکر کنم و فکر کنم و فکر...

❊❊❊

به هدف نفوذ به دل محل کار پاکزاد و برای کشف ماجرای این دو مرد با عزمی جزم راه افتادم بروم آن طرف خیابان. وارد ساختمان که شدم، وسعت و ابهت مجموعه گرفتم، از قبل می‌دانستم باشگاه دارد و کارش آزاد است، اما فکرش را هم نمی‌کردم صمصام پاکزاد مالکیت و مدیریت همچین جایی را داشته باشد... پول می‌خواست راه انداختن چنین جایی، آن هم پول فراوان... پول بی‌زبانی که نمی‌توانست به حرف بیاید و بگوید از چه راه‌های ممکن یا نا ممکنی از

جیب امثال آرمان و پاکزاد سر درآورده است!

سردرگم بودم که باید کجا بروم و از چه کسی کمک بگیرم که چشمم افتاد به میز اطلاعات جلوی در، راهم را کج کردم به آنسو و مقابل میز ایستادم:

_ روز بخیر... می‌خواستم درباره ساعتای کار مجموعه و خدماتی که ارائه می‌ده راهنماییم کنید!

مرد درشت اندام و جا افتاده‌ای که پشت میز نشسته بود، با خوش رویی جواب داد:

atefehmonjezi roman

_ بفرمایید، این راهنما خدمت شما... تمام اطلاعاتی رو که می‌خواید می‌تونید از این جا بگیرید.

راهنمای مجموعه را از دستش گرفتم و قبل از نگاه کردن به آن، پرسیدم:

_ اینجا مختلطه دیگه؟!... یعنی خدمات خانوادگی هم دارین؟!

_ بله بله، هر روز و حتی روزای تعطیل، هم سالن‌های خانوادگی داریم، هم مخصوص بانوان، هم آقایان... اسنوکر، بیلیارد، مینی‌گلف، دارت، فوتبال دستی... طبقه‌ی پایینم، فوت‌کورد و کافی‌شاپ

مجموعه‌ست... از روی نقشه می‌تونید سالن‌های خانوادگی یا سالن‌های بانوان رو پیدا کنید...

_ فعلا ترجیحم اینه برم کافی‌شاپ، منتظر رسیدن یه دوست قدیمی هستم، بازم ممنون!

قدمی دور نشده، صدای سلام و علیک یکی ازمشتری‌های باشگاه را شنیدم که با ورودش صدایش را بلند کرد:

_ مخلص آقا نعمت، خسته نباشی پیرمرد!

_سرزنده باشی جوون...

مرد جوان از کنارم رد شد و از من پیشی گرفت و من درجا فکری به سرم رسید، راه رفته را برگشتم و از مردی که حالا دیگر فهمیده بودم اسمش نعمت است، پرسیدم:

_راستش یهو شک به دلم افتاد که نکنه دوستم زودتر از من رسیده باشه... شما ایشون رو ندیدین؟!

_ من از کجا بدونم دوست شما کی هست که دیده باشم یا ندیده باشمش؟!

سریع نشانی‌های ظاهری آرمان و حتی ماشینش را دادم که چهره‌ی مرد از هم باز شد و گفت:

_ خب پس بگین منتظر آقا آرمان خودمون هستین... ایشون نیم ساعتی هست اومده!

"آقا آرمان خودشان؟!" به زور لبخندی روی لبم کاشتم و گفتم:

_ خوب شد پرسیدم و الکی منتظر نایستادم تا لو برم! آخه می‌دونید...

بعد انگار بخواهم راز مگویی را به اوبگویم، سرم را اندکی جلو کشیدم، صدایم را پایین آوردم و گفتم:

_ نمی‌خوام بفهمن من اینجام، اگه بشه می‌خوام جفتشونو با هم سورپرایز کنم!

_جفتشون یعنی کیا؟!

از عمد اسم کوچک به کار بردم:

_ هم صمصام، هم آرمان دیگه!

_ یعنی شما آقای پاکزادم می‌شناسید؟!

سریع به فکرم رسید یک‌دستی بزنم، شاید بیشتر تحت تأثیر قرار بگیرد:

_ عمو دکتر رو یادم رفت به افراد آشنای زندگیم اضافه کنم... حتما می‌شناسید عمو جونمو، مگه نه؟

_ معلومه که می‌شناسم، اصلا من ارادت خاصی به آقای دکتر دارم، بس که مرد نازنینه این آدم! الان چه کمکی از دستم

atefehmonjezroman

برمی‌آد؟!... زنگ بزنم دفتر مدیریت و خبرشون کنم که شما اومدین سراغشـــــ..

_ واای نههه!... همین الان داشتم می‌گفتم اومدم که دوستامو سورپرایز کنم... راستش من یه مدتی ایران نبودم، تازه برگشتم و هنوز هیچکدومشون خبر ندارن که برگشتم، به نظرتون چه طور می‌تونم غافلگیرشون کنم؟...

_ والا چی بگم...

دو دلی و شک و تردید به وضوح در چهره‌اش نمایان بود!

atefehmonjezi.roman

_ اگه بازم شک دارین کمکی کنید یا نه، شاید بهتر باشه با عمو جونم تماس بگیرم که دلتون قرص بشه... هر چند روز تعطیلیه، می‌ترسم وقت استراحتش باشه... اما چاره چیه!

و گوشی همراهم را از جیب کت جین تابستانه‌ام بیرون کشیدم که مرد نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت:

_ آقای دکتر سحرخیزه و اهل کوهنوردی، وقتی برمی‌گرده خونه یکی دو ساعتی استراحت می‌کنه و یه وقتا طرفای عصر

می‌آد باشگاه، اینه که برنامه روزای تعطیلش دستمه!

_ همون دیگه... واسه همینم موندم زنگ بزنم یا نه، اما خب می‌خوام پیش شما وساطتتمو کنه، آخه بدون کمکتون شاید نتونم صمصام و آرمان رو سورپرایز کنم! حیف می‌شه واقعا...

_ لازم نیست مزاحم استراحت آقای دکتر بشیم، من با جون و دل حاضرم کمکتون کنم، فقط حیف که نمی‌دونم چه کاری از دستم برمی‌آد؟!

_ اول اینو بگین الان این آقایون خوشتیپ رو کجای مجموعه می‌تونم پیدا کنم؟!...

_ آخر هفته‌ها این ساعت توی اتاق بیلیارد خصوصی آقا پاکزاد هستن... اما امروز آقای پاکزاد یه جلسه‌ی مهم و غیر رسمی داشت، آقا آرمانم زودتر از وقت همیشگی اومده که توی جلسه کنارش باشه...

شانه‌ای بالا دادم و با لحن دلگیری گفتم:

_ وقتی پای ترافیک کاری وسط باشه، حتی روزای تعطیل دیگه برای تفریح با دوستای قدیمی وقتی نمی‌مونه، بد شد!

atefehmonjezi roman

_ این طورام نیست، روز تعطیلی باشه و اینا قید بازی اسنوکرشون رو بزنن؟!...همچین چیزی محاله! بازم بذار برات یه آمار بگیرم... شاید همین حالام جلسه‌شون تمام شده باشه... فقط قبلش یه کم بهم فرصت بده، کی تا حالاست دخترم پیامک داده با خونه تماس بگیرم، کار واجب داره! دلواپس منزل شدم...

لبخند فراخی زدم و گفتم:

_البته، البته، اول خانواده... من وقتم آزاده و هیچ عجله‌ای ندارم!

atefehmonjezi.roman

چشم دوختم به چهره‌ی پدرانه‌ی مرد و غمی در دلم نشست "بابا پرویز منم همیشه اولویتش خانواده بود..." که صدای مرد حواسم را به خودش کشید!

_ گلرخ، پیام داده بودی، چی شده آقاجان؟! ... دستم بند بود نتونستم زودتر تماس بگیرم...

با شنیدن اسم گلرخ، جرقه‌ای در سرم درخشید، یعنی احتمالش بود که این مرد و منشی آرمان، با هم پدر و دختر باشند، اگر این طور بود، شاید روزی به کارم می‌آمد! وانمود کردم سرگرم بررسی محیط اطرافم

شده‌ام، اما تمام گوش و هوشم پیش مکالمه‌ی تلفنی مرد با دخترش بود و از طرفی دلهره داشتم مبادا دستم برای این مرد رو شود و تیرم به سنگ بخورد، اما همچنان تنها راهم این بود که زودتر اعتمادش را جلب کنم، شاید از این خان بی‌دردسر بگذرم! در همان بین دو دختر جوان که وارد مجموعه شده بودند، آمدند سراغ میز اطلاعات و یکی از آن‌ها پرسید:

_ می‌خوایم بدونیم ساعت کاری این‌جا چه طوریه و این که خدماتشون فقط برای آقایونه؟!

آقا نعمت آمد صحبتش را قطع کند تا پاسخ آن‌ها را بدهد که اشاره‌ی ریزی زدم به کارش برسد، من کار او را به عهده می‌گیریم. داشتم برای آقا نعمت خودشیرینی می‌کردم، بلکه اعتمادش جلب شود و زودتر کارم را راه بیندازد. لبخند رضایتی به رویم زد و با دست به برگه‌های راهنما اشاره داد که یادآوری کند از آن‌ها کمک بگیرم و باز رو از من گرفت و توی گوشی پچ زد:

_ خودمم توی فکرت هستم آقاجان، اما باید فرصت مناسبش دستم بیفته...

atefehmonjezi roman

من هم خم شدم و یکی از راهنماهای روی میز را برداشتم و دادم دست دخترها و همان صحبت‌های آقا نعمت را برایشان تکرار کردم. دخترها راهنما را گرفتند و پچ‌پچ‌کنان از ما دور شدند و من تازه توجهم به مرد جوانی جلب شد که بین صحبتم با دخترها وارد شده بود، از وجناتش پیدا بود از مشتریان دائمی این مکان است، چند قدمی هم از ما دور شد، اما یک‌دفعه نظرش برگشت، تمام قد چرخید سمت من و با چشمانی که هیزی از آن می‌بارید، سر تا پایم را وجب زد. نظربازی‌اش به قدری

وقیحانه بود که ناخواسته اخمی به پیشانی‌ام نشاند، رو از او گرفتم و سرم را به مرتب کردن برگه‌های راهنما گرم کردم که یکی از دخترها برگشت سمت میز و گفت:

_ برای هفته‌ی آینده وقت سالن مینی‌گلف می‌خوایم، از الان زوده انگار... این شماره رزرو سالن فعاله؟!... جوابگو هستن؟!

خبر نداشتم، اما برای رد کردنشان از دور و بر آقا نعمت، فرز گفتم:

_شماره فعال نبود که اینجا نمی‌نوشتنش... حتما جوابگو هستن!

_باشه ممنون، روزتون بخیر... (به دوستش اشاره زد) بیا بریم!

آن دو از در بیرون رفتند، در عوض جوانک مثل زنبور مزاحمی بود که خیال دور شدن نداشت! با ترش‌رویی‌ام انگار توجهش بیشتر از قبل جلب شده بود که دیگر علنا راه افتاد و آمد سمت میز اطلاعات و یک‌باره کف دستش را گذاشت روی میز، تنش را جلو کشید و بی‌آن که نگاه از من بگیرد، ویزویز کرد:

_ جووون بابا، ببین چه دافی جلوی چشمم سبز شده... قدرت خدا رو برم!

سرم را بالا گرفتم و پر اخم و تخم چشم غره‌ای برایش رفتم که نیشش بیشتر باز شد و پرسید:

_ کسی بهت گفته اخم می‌کنی خواستنی‌تر می‌شی؟...

و بلافاصله چشمکی زد و اضافه کرد:

_ این ورا ندیده بودمت... تازه استخدامی؟!

قبل از این که بخواهم درشت و گنده‌ای بارش کنم، دیدم آقا نعمت سر و ته مکالمه‌اش را به هم دوخت، از پشت میز بیرون آمد و با پشت دست چندباری کوبید به بازوی قطور جوانک و تذکر داد:

_ اینجا واینستا آقا کوروش... یه وقت سوءتفاهم جدیدی با آقا پاکزاد پیش بیاد، دیگه کلا عضویتت توی باشگاه رو لغو می‌کنه... می‌شناسیش که چه سخت‌گیره و روی آرامش و امنیت باشگاه اصرار داره!

_ چه خبرته حاجی دور برداشتی؟!... آقای پاکزاد قبلی که بخواد عضویت اعضای پر و پا قرص باشگاهشو لغو کنه، یه نگاه به کارمند جدیدش بندازه که بدونه مشکل از کجاست...

و دیگر قد صاف کرد و دست به کمر مقابل آقا نعمت ایستاد و پرسید:

_ دروغ می‌گم؟!... حوری استخدام کرده دم در وایسونددش که جلب مشتری کنه، از اون طرفم توقع داره چشممون ببینه و دهنمون آب نیفته و سرمون رو بندازیم پایین و صاف بریم، صاف برگردیم؟!... نمی‌شه که!

آقا نعمت استغفاری گفت و قدم گذاشت بین من و آن جوانک و شدیدالحن‌تر از سابق هشدار داد:

_شاخ بازی درنیار پسر! کی کجا استخدام شده که حرف بی‌خود می‌زنی؟!... این خانم

از دوستان خانوادگی خود آقا پاکزاده، برو شر راه ننداز آقا جان!...

جوانک وقیح‌تر از این حرف‌ها بود و تازه انگار با این حرف آقا نعمت تحریک به گردن‌کشی شده باشد، با لحن چندشی پرسید:

_ نه بابا؟!... آرررره؟! از دوستان آقا پاکزاده این دافی خوشگله؟!

و از روی شانه‌ی آقا نعمت سرک کشید تا دوباره نظربازی کند و این بار حس کردم نیشخندش معنادارتر شده است، وقتی متلک می‌پراند:

_ ای ول، دمش گرم، پس چه خوش سلیقه‌ست صمصام خان! از این دوستای خانوادگی بیشتر نداره به ما هم پاس بده؟!... نمی‌ذارم به مهمونش بد بگذره... والاه! دندان‌هایم درد گرفته بود آن قدری که روی هم فشرده بودمشان بلکه آن روی پاچه‌گیرم را رو نکنم، نمی‌خواستم موقعیت از دستم بپرد، بخصوص که حس می‌کردم مزاحمت این جوانک ضعیف‌النفس، ممکن است، به نفعم تمام شود و با رفتارش دو دلی و تردید آقا نعمت را زودتر بدزدد که

همین هم شد! آقا نعمت به جدل بیشتر با او ادامه نداد، رو برگرداند سمت من و گفت:

_ بیا دنبال من دخترجون، بیا تا شر راه نیفتاده، راهنماییت کنم زودتر بری بالا...

و بازویش را طوری جلو آورد که با دستش دیواری از گوشت و استخوان بین من و آن جوان کشید و راهی خلاف راه عادی مشتری‌های باشگاه را نشانم داد و گفت:

_ این راهروی کوتاه رو بگیر برو تا خم دیوار که رسیدی، آسانسور پرسنل رو می‌بینی، همونو سوار شو، بزن روی طبقه مدیریت، اگه جلسه‌شون تموم بشه، یه

راست می‌رن سالن اسنوکر خصوصی خود آقا پاکزاد... اون جا منتظرشون باش، خیلی زود سر و کله‌شون پیدا می‌شه...

آمدم تشکر کنم و راه بیفتم که صدای مردک مزاحم را از پشت سرم شنیدم:

_ ما بد بازی می‌کنیم آقا نعمت؟!... راه سالن خصوصی رو به مام نشون بده دیگه...

آقا نعمت جوابی به او نداد، فقط پا به پای من آمد تا همراهی‌ام کند و در همان بین تأکید کرد:

_ خودم همرات می‌آم... این طور بهتره!

atefehmonjeziroman

با وجودی که از رفتار کثیف امثال این مزاحم به شدت متنفر بودم، اما در دلم ذوق داشتم که با مزاحمتش کارم را سرعتی پیش برده است. هر چند من باز هم با آقا نعمت کار داشتم، بنابراین سرم را کنار گوش آقا نعمت بردم و پچ زدم:

_ یه وقت صمصام یا آرمان بفهمن این آقا چه مزخرفاتی گفته، راست راستی شر می‌شه، بخصوص واسه شما که چرا نزدین توی دهنش!

آقا نعمت در صدد دفاع از خودش جواب داد:

_ آخه بیخ کارو نگیرم که نمی‌شه توی این باشگاه کاسبی کرد، توی این محیطا از این قماش رفتار زیاده!

و باز صدای رسا و شاکی جوانک از پشت سرمان بلند شد:

_ اووی حاجی، واسه ما بده، جیز می‌شیم، واسه شما و رئیست اوکیه؟!

سرعت حرف زدنم را زیاد کردم تا به نتیجه‌ی دلخواهم برسم:

_شما که کارت درسته، اما خب، بهتره هیچکدومشون نفهمن شما شاهد رفتار زشت این آقا بودین، جفتشون روی من

حساسن و غیرتی می‌شن!... اصلا... بهتره که شما حتی منو هم ندیده باشین... نمی‌شه؟!

دیگر رسیده بودیم به خم راهرو، آقا نعمت نیم نگاهی به پشت سرمان انداخت، من هم از او پیروی کردم، جوانک همچنان دست به کمر ایستاده بود و دست از نگاه کردن به ما نمی‌کشید! همین باعث شد که آقا نعمت در دور کردن من اصرار کند و بگوید:

_ زودتر برو، چشم و رو نداره این بچه! تا وقتی مشکلی پیش نیاد که بخوان دوربینا رو چک کنن، می‌شه پنهان کرد... تا اون

موقع منم شما رو ندیدم، یه لحظه رفته بودم دست به آب... برو دختر جان!

***

وقتی دیگر مطمئن بودم این دو دستشان در یک کاسه است، نمی‌دانم دنبال چه چیز بیشتری بودم، شاید رو در رو شدن با این دو مرد، آن هم درست در منطقه‌ی امن خودشان و چشم در چشمشان ایستادن و رو کردن دستشان! بیست دقیقه‌ای دور سالن چرخیدم و از آمدنشان خبری نشد که نشد، حوصله‌ام حسابی سر رفته بود، چشمم

atefehmonjezroman

بین دو میزی که یکی بزرگتر از دیگری بود، چرخید، نمی‌دانستم فرق بیلیارد و اسنوکر چیست و کدام میز مال کدام بازی است، چشم برگرداندم سمت باکس چوب‌ها، حدس زدم برای هر دو نوع بازی، بالاخره از همین چوب‌های بیلیارد استفاده می‌کنند، برای سرگرمی یکی از چوب‌ها را دست گرفتم و کمی زیر رو رویش کردم، بعد هم دو توپ رنگی برداشتم و گذاشتمشان روی میز، چیزی که در فیلم‌ها دیده بودم، این بود که با سر چوب، ضربه‌ای به یکی از توپ‌ها می‌زدند و توپ اول را

می‌فرستادند سمت توپ دیگر... و اگر ضربه را حرفه‌ای زده بودند، توپ دوم شوت می‌شد توی یکی از سوراخ‌های دور میز... پوزخندی کنج لبم نشست، توپ سیاه را نزدیک‌تر از آن یکی توپ گذاشتم جلوی دستم "این آرمان، در نقش شوالیه‌ی سیاه‌پوش، هدف اولم!"... توپ سفید را هم گذاشتم در تیررس توپ اول "اینم صمصام خان، هدف نهایی!"... چوب را بلند کردم و انداختم سر شانه‌ام "اینم منم! ببینم با یه ضربه می‌تونم جفتتونو بندازم توی یکی از

این گودال‌هایی که نتونین از توش بیرون بیاین!"

خب، نشد که بشود، چند باری تلاشم را کردم، اما ضرباتم یا کم جان بود، یا زیادی پر جان! بالاخره از خیر ضربه زدن به این دو توپ گذشتم، همه چیز را برگرداندم سر جای خود و فکر کردم ممکن است حالا حالاها سر و کله‌ی این دو نفر پیدا نشود، من هم تشنه بودم و از وقتی آن همه دروغ سریالی را برای آقا نعمت سر هم بافته بودم، کامم خشک شده بود. در جستجوی آب خوردن، سرم را از در سالن بیرون بردم و

نگاهی به راهروی طویل و خلوت انداختم، آب سردکنی به چشمم نیامد. برگشتم توی سالن " اصلا معلوم هست از این موش و گربه بازی توقع داری به کجا برسی؟!... وای خدا ضعف کردم از گشنگی!"

نگاهی به ساعت گوشی انداختم، به خاله نرگس قول داده بودم برای ناهار خودم را برسانم، اما رو در رو شدن با این دو مرد، آن هم وقتی به هیچ‌وجه انتظارش را نداشتند، برایم در اولویت قرار داشت، حتی اگر خودم را به باد شماتت می‌گرفتم و بی‌عقل می‌خواندم! هنوز چشمم به گوشی بود که

شماره‌ی رژین روی صفحه افتاد، در حال حاضر، حتی تمرکز لازم برای حرف زدن با رژین را هم نداشتم! ناچار گوشی را جواب دادم و جای سلام و علیک معمول، شاکی گفتم:

_ مگه نگفته بودم خودم خبرت می‌دم، تو چرا زنگ زدی؟!

_ آخه خبری ازت نشد، دلم شور افتاد! کجایی تو؟! تونستی پاکزاد رو ببینی؟!

_ هنوز که نه، جلسه دارن گویا... فکر نکنم حالا حالام بتونم ببینمش، منم گشنه و تشنه موندم اینجا...

_ تو دفترشی؟!... منشی چیزی نداره یه پذیرایی ازت بکنه تا جلسه‌ش تموم شه؟! نمی‌خواستم لو بدهم که اصلا سمت دفترش آفتابی نشده‌ام و آمده‌ام سالن اسنوکرشان قایم شده‌ام!

_ من که کسی رو ندیدم این دور و بر... بدتر از گشنگی، تشنگیمه، تازه، دستشویی لازمم هستم...

_ای بابا، خب دور و بر دفترش، دستشویی نیست مگه؟!

_ راست می‌گی... باید سرویس بهداشتی این ورا باشه... بذار ببینم...(چشمی در سالن

atefehmonjezroman

چرخاندم و تازه پلکانی چوبی خودش را به چشمم کشید) آره، احتمالا پیداش کردم، قطع کن تا پیداشون نشده، برم دستشویی...

_صبر کن لیا... من تازه رسیدم خونه، مامان سراغ تو رو گرفت... چی بهش بگم؟!

_ نمی‌دونم که، خودت یه چیزی سر هم کن، من الان اگه زمین به آسمون برسه، نمی‌تونم این جا رو ول کنم و بیام بیرون، باید بفهمم دنیا دست کیه... خب دیگه، با خدافظی خوشحالم کن!

***

چسبیده به دیوار جانبی در ورودی، پلکان چوبی فوق‌العاده شیکی نصب شده بود که در نظر اول به چشم نمی‌آمد، چون در زاویه‌ی دید نبود. پلکانی نه چندان بلند که به شکل حلزونی سالن پایین را به نیم طبقه‌ی کنارش متصل می‌کرد. حدس می‌زدم سرویس بهداشتی باید همان جا باشد که اشتباه نکرده بودم. این نیم طبقه، شبیه به دِک خانه‌های ویلایی ساخته شده بود. منتها آن‌ها مشرف به حیاط بودند و این یکی، مشرف بود به سالن اسنوکر و

بیلیارد اختصاصی مدیر باشگاه. وقتی کنار نرده‌های خراطی شده‌ی طبقه‌ی بالا می‌ایستادی، شرابه‌های کریستال لوسترهای بلندی که از سقف سالن بازی آویزان بود، پیش نگاهت رقص هارمونیک نور راه می‌انداختند و این به خاطر ارتفاع نه چندان بلند دک چوبی، از سطح سالن بود.

به دنبال پیدا کردن سرویس بهداشتی تا بالا آمده بودم، اما با قدم گذاشتن به آن‌جا، همه چیز یادم رفت و فقط با نگاهی مجذوب اطرافم را برانداز کردم.

atefehmonjezi.roman

یک هال وسیع شبیه به چند ضلعی نامنتظم که در بعضی از بخش‌ها، فقط نرده‌های خراطی شده داشت و در بقیه‌ی اضلاع، با دیوارهای چوبی احاطه شده بود، سالنی که به سبکی قدیمی و با اسباب و اثاثیه‌ای نیمه اشرافی دکوراسیون و تزئین شده بود. اولین چیزی که توجهم را به خودش کشید، آینه‌ای بسیار بزرگ در یکی از ضلع‌های رو به رویی این سمت سالن بود، شرابه‌های لوستر سالن بیلیارد، در آینه به چشمم آمد، اما بیشتر از آن که به آینه توجه کنم، تمام حواسم جلب تابلوی رنگ

روغنی شد که به دیوار جانبی و نزدیک به کتابخانه‌ای بزرگ نصب شده بود و تصویر مرد با ابهتی را در خود جای داده بود؛ مردی در لباس نظامی، با سردوشی‌های طلایی و مدال‌های بسیار بر روی سینه‌ی کتش... و زیر تصویر، ذکر شده بود "تیمسار فقید، صمصام صارم" کمی جلوتر رفتم و درجا یاد صحبتم با آرمان افتادم، همان وقتی که به دفترش رفته بودم... از کسی به نام تیمسار صمصام صارم حرف زده بود، چندباری با تأکید گفته بود که با نوه‌ی این آدم خرده حساب دارد، با صمصام پاکزاد،

یعنی نوه‌ی دختری تیمسار! حالا عکس همان پدربزرگ مادری، در محل استراحت نوه‌اش به سینه‌ی دیوار کوبیده شده بود و این یعنی، ملکی که از پدربزرگ به نوه رسیده است، برای پاکزاد ارزش خاصی دارد! چهره‌ی تیمسار، شباهت عجیبی به نوه‌اش داشت... در واقع بهتر بود می‌گفتم، پاکزاد شباهت عجیبی به این عکس داشت. از چشمان مرد توی تصویر، صلابت و جدیت می‌بارید. آن‌قدری که اگر کمی بیشتر به چشمانش خیره می‌شدم، شاید چنان تحت تأثیر قرار می‌گرفتم که حتی

خبردار مقابل تصویرش می‌ایستادم و لازم می‌شد، سلامی نظامی هم تقدیمش می‌کردم، به یک‌باره حس کردم لرزی سنگین به جانم نشست، دلیلش را نمی‌فهمیدم، فقط سعی کردم از تصویر نشسته در این قاب نفیس چشم بدزدم، اگرچه به احترام تمام و با کسب اجازه از صاحب با ابهتش "تیمسارخان، اگه بی‌اجازه مزاحم وقت شریفتون شدم، شرمنده اخلاق نظامیتون هستم، به ابهت خودتون ببخشید، فقط به قدر یه سر و گوش آب دادن بیشتر مزاحم خلوتتون نمی‌شم!" بعد ابرویی بالا

انداختم و باز چشمی در محوطه‌ی اطرافم چرخاندم، حس ترس و لرز را کناری گذاشته بودم تا بتوانم از عقلم پیروی کنم و اطلاعاتی را که لحظه به لحظه بیشتر از قبل در ذهنم جاری می‌شد، با شکلی کاملا تحلیل پذیر کنار هم بچینم، بلکه بفهمم ماجرا از کجا شروع شده و من و مامانم و ملکی که قبلا خانه‌ی ما بود، کجای این روایت قرار دارد و این جماعت، چه نقشی را خواسته یا ناخواسته برایمان رقم زده‌اند!

دست به سینه ایستاده بودم وسط هال اشرافی و تازه چشم داده بودم به تخت‌های

مفروشی که در ضلع دیگر سالن قرار داشت که صدای ناآشنایی از سالن پایین به گوشم رسید، دستپاچه سر به اطراف چرخاندم ببینم کجا می‌توانم پنهان شوم، چشمم به دری افتاد، سرویس بهداشتی بود!

پریدم داخل و در را نیم لا گذاشتم تا صدای گفتگو به گوشم برسد:

_ اینجا نیستن آقای دکتر، احتمالا جلسه‌شون هنوز تموم نشده... می‌خواین بهشون اطلاع بدم شما اومدین؟!

و صدای آشنای دکتر را شنیدم که می‌گفت:

_ نه احتیاجی نیست، فقط یه کتاب از کتابخونه‌ی بالا بردارم، دیگه می‌رم!

قلبم رفته بود روی دور تند، صدای قدم‌هایی به گوشم رسید که از پله‌های چوبی بالا می‌آمد، سرم را عقب کشیدم، دیگر فرصت بستن در را هم نداشتم!

پشت در تکیه دادم به دیوار و خدا خدا کردم دکتر هوس دستشویی رفتن به سرش نزند، ضایع‌ترین جایی که ممکن بود بشود مچ کسی را گرفت، توی سرویس بهداشتی بود. طولی نکشید که باز صدای دکتر را

atefehmonjezroman

شنیدم، گویا داشت تلفنی با شخصی حرف می‌زد:

_ پرهام، خب من الان سالن تخت‌طاووسم، ببین منو به چه کارایی وادار می‌کنی‌ها!... خب پدرجان صبر می‌کردی تا صمصام شب با خودش بیاردش خونه... هان، عجله داری پس!... نه خب حق با توئه، نمی‌دونستم الان توی بانکی!... باشه پسرم حرفی نیست، خودت راهنمایی کن کجا باید پیداش کنم... خب خب، آخه کجای کتابخونه؟!... توی ردیف کدوم کتابا؟... ردیف کتابای تاریخ ایران و جهان... خب؟!.... جلدش چه

رنگیه؟!... کتابش باید قدیمی باشه، درسته؟!... گرفتم، فکر کنم دیگه فهمیدم باید دنبال چی بگردم... کتاب با جلد چرمی و روی عطفش نوشته‌های طلایی... چی روش نوشته؟!... فرانسوی که بلد نیستم پسرم... آهان، فکر کنم پیداش کردم... صبر کن ببینم، احتمالا باید همین باشه... گوشی دستت، گوشی دستت، تا یه تورقی کنم ببینم چیزی که می‌خوای توش هست یا نه!... ای بابا، زدم به کاهدون، لای ورق‌های این که چیزی ندیدم!... آخه رمز صندوق امانت مادرت، لای کتابای کتابخونه‌ی

صمصام چی کار داره؟... باید حدس می‌زدم! وقتی می‌گم هیچ‌وقت آبم با پدربزرگتون توی یه جوب نرفته همینه‌ها، تا یادم می‌آد کاراش همین‌طور رمز و رازی بود این مرد، ارث گندشو به دخترشم داده بود... باشه خب پسرم، خدا رحمت کنه مادرتونو... به قدری که خودم به عنوان همسر گردنش حق و حقوقی داشتم، یه وقتا طوری نیست اگه یه چیزی بهش بگم... بفرما، اینم کارای مادرتون، نیست باباجان، نیست!... والا چیزی پیدا نکردم، بالله چیزی پیدا نکردم!... خب پس صبر کن تا خود صمصام جلسه‌ش

تموم بشه بیان با آرمان دوتایی کل کتابای این جا رو بریزن بیرون... خب یه روز دیگه برو بانک... ای بابا، چه گیری کردم، مگه هفت‌ماهه دنیا اومدی پدر من!... یه بار دیگه فکراتو جمع کن، بگو ببینم مطمئنی که آدرس کتاب رو داری درست بهم می‌دی؟!... خب پس بذار دوباره یه نگاه به عطف کتابا بندازم!... آهان آهان، ایناهاش، شاید همین باشه، صبر کن ورقش بزنم... خب، پرهام خان پاکزاد، مشتلق بده، یافتم!... آره، یه برگه هست زرد کاهیه... والا یه چندتا رقم روش نوشته، می‌خوای یادداشت کن...

بنویس، ۶... صفر... ۳... صفر...۹... صفر... و یه دور دیگه تکرار همین اعداد... خب، حله؟!... دیگه مأموریتم تموم شد؟!... برم من؟ کار دیگه‌ای نداری برات انجام بدم؟... این برگه رو لازم داری ببرمش با خودم خونه؟!.. پس دیگه به دردت نمی‌خوره، باشه!... نه پسرم، مزاحمتی نبود، من فقط از هر چیزی که به تیمسار مربوط باشه، پرهیز می‌کنم!... باشه پدرجان، خیر پیش، امیدوارم موفق بشی! نه خیالت راحت، من توی کار شما دوتا برادر دخالت نمی‌کنم، امشب فردا، هر وقت خواستی خودت به

صمصام بگو... می‌دونم بابا، می‌دونم یه وقتا خلقش تنگ باشه باید صبر کنی به وقتش بگی... به خدا می‌سپارمت، روزت بخیر!

منتظر بودم بعد از پایان مکالمه، همان طور که به پسرش گفته بود، واقعا برود و چون هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید، فکر کردم رفته است. با این حال گردن کشیدم و محتاط چشمی در محوطه‌ی بیرون از سرویس گرداندم که با دیدن دکتر وسط هال، ضربان قلبم بالا رفت و دستم روی سینه‌ام نشست! از ترس می‌خواستم سرم را پس بکشم و باز پشت در پناه بگیرم که

دیدم دکتر انگشت اشاره کشید رو به تابلوی نقاشی و صدایش را برای تصویر تیمسار بالا برد:

_ زنده‌ت که ریشه‌ی زندگیمو سوزوند، مرده‌تم دست از سر من و خانواده‌م برنمی‌داره!

بعد قدمی عقب گذاشت و دستش را به ران پایش گرفت و لنگ‌لنگان خودش را کشاند سمت نیم ست بنفش رنگ وسط هال، آن روز توی بیمارستان ندیده بودم به این وضوح لنگ بزند، یعنی اصلا لنگ نمی‌زد! همین که تنش را انداخت روی یکی از

مبل‌ها، دست انداخت دکمه‌ی بیخ گلویش را باز کرد و از جیب کتش، دستمالی بیرون کشید و عرق پیشانی‌اش را گرفت، بعد سرش را به پشتی مبل تکیه داد. جایی نشسته بود که باید گردنش را صد و بیست درجه می‌چرخاند تا بتواند به در سرویس بهداشتی اشراف داشته باشد. هر چه می‌خواستم سرم را پس بکشم و خطر دیده شدن را به جان نخرم، کنجکاوی اجازه نمی‌داد.

بالاخره دکتر تنش را جلو کشید و آرنج‌هایش را تکیه داد به ران‌هایش و سرش

را زیر انداخت، برای دقایق طولانی چشم از تُک کفش‌هایش برنداشت، اما همین که اندکی سرش را بالا آورد، دست برد مجله‌ای را از روی میز وسط مبل‌ها برداشت، کمی روی مجله چشم چرخاند و یک‌دفعه از جا پرید، با همان وضعیت لنگ‌زدن، رفت مقابل تابلو ایستاد، مجله را بالا گرفت و نشان تصویر داد و این بار جای آن صدای حسرت‌زده، صدای گرفته و طلبکارش را شنیدم:

_ می‌دونی این کوفتی سندِ چیه؟!... این که آخرش حرف، حرف تو شد و پرهام رو

انداختی توی خط بیزینسی که خودت می‌خواستی... بچه داشت پزشکی می‌خوند... چی کارش داشتی بی‌انصاف؟!... اون از پرهام، حالام که صمصام! خدا منو لعنت کرده با عاشق شدنم... خدا منو لعنت کرده که گذاشتم دختر تو بشه مادر بچه‌هام و خون تو توی رگ بچه‌هام باشه... خدا منو لعنت کرده!

گوشی‌اش زنگ خورد، مجله را ول کرد روی کنسولی که زیر تابلو بود و قدمی عقب رفت وگوشی را از جیبش بیرون کشید و جواب داد:

_جانم سلطان؟!... چیزی نیست، خوبم!... پوپک و شاهین؟!... نه برادر من، زشته، واسه ناهار نگهشون دار، بگو تو راهه داره می‌آد... گفتم چیزی نیست... آره باشگاهم، اومدم برگه‌ای رو که پرهام لازم داشت براش پیدا کنم!... چی بگم آخه سلطان؟!... چی بگم سنگ صبور، اگه پیش تو نترکم، کجا بترکم!...

صدای دکتر ته رفت، انگار که بغضی مردانه به صدایش چنگ کشیده بود:

_ چی کار کنم، نمی‌خواستم روی بچه راه دورمو زمین بندازم، مجبور شدم بیام بالا!...

هر بار اومدم با این یکی بچه‌م یه دست اسنوکر بزنم، چشمم موند به این بالا و قلبم سیاه شد... دوست نداشتم حتی یه بارم پا بذارم توی این سالن... آخه سالن تخت طاووس؟!... بی‌انصاف، طاووس خوش خرام منو زد زیر بغلش و برد! صمصامم این طرف بی‌مهر مادری بزرگ شد، حسرت مامان طاووسش به دلش موند، قید مادر و برادرشو زد که همدم من باشه... موند که پاک زاد باشه... حالا داره صارم می‌شه... وگرنه تخت و بارگاه طاووس رو می‌خواد چی کار آخه؟!...

کف دستش را به صورتش کشید، به گمانم می‌خواست پرده‌ای را از مقابل نگاهش پس بزند و یک‌باره آه سنگینی کشید و گفت:

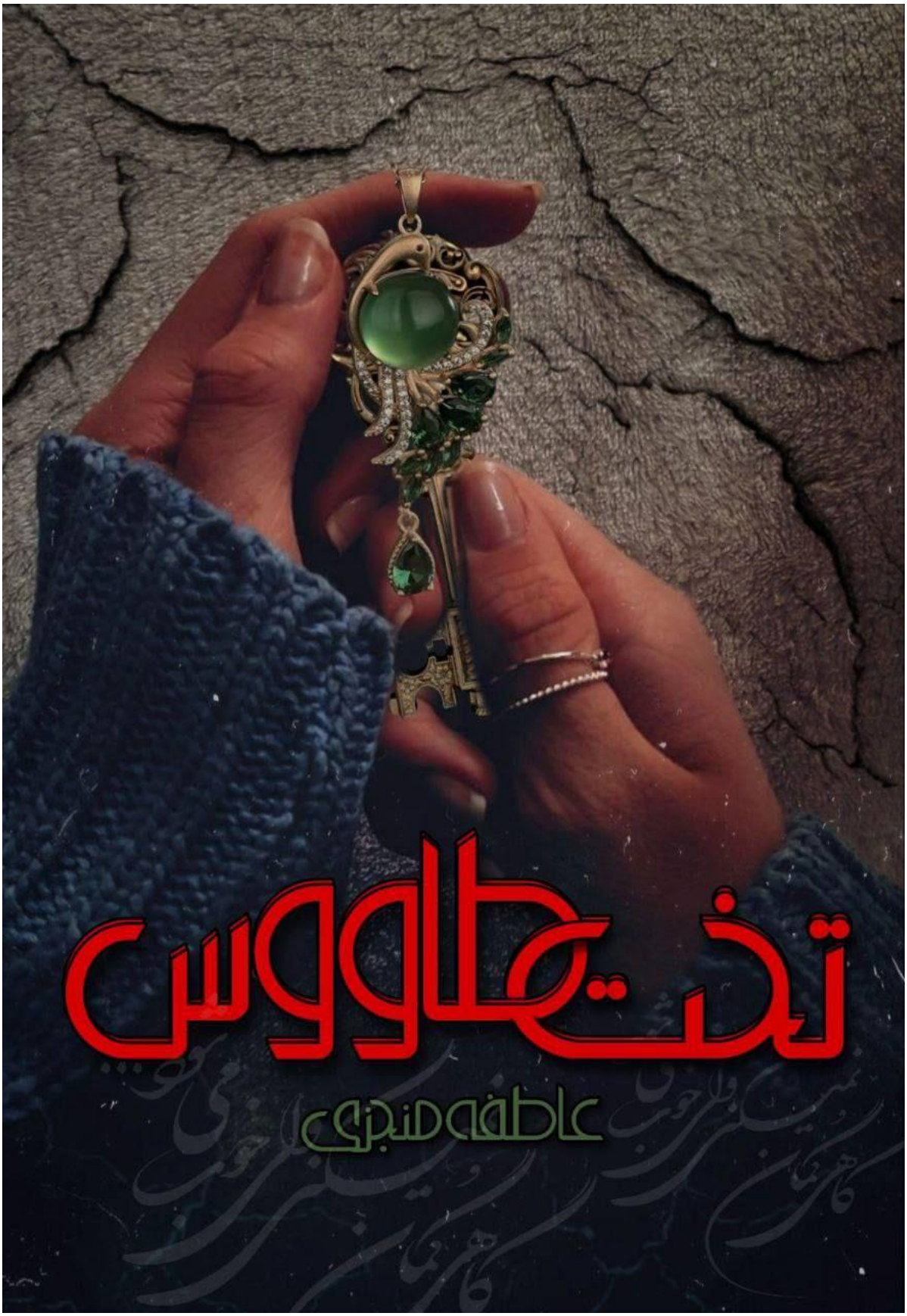
_دارم می‌آم... واسه ناهار نگهشون دار... اومدم اومدم...

***

atefehmonjeziroman

تخت‌طاووس (جلد اول)

عاطفه منجزی



پیج نویسنده: Atefehmonjezi

پاورچین از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و با قدم‌هایی سبک رفتم تا پای نرده‌ها و محتاط سر کشیدم رو به پایین، از دکتر یا هیچ شخص دیگری در سالن خبری نبود و در هم بسته بود.

سرم را پس کشیدم و کف دستم را به پیشانی‌ام گذاشتم و تازه توانستم با خیال راحت نفس سنگینم را از سینه بیرون بدهم" اووف، داشتم سکته می‌کردم... امروز چه خبره؟!... انگار یکی بی‌خبر از خودم برام یه بلیت قطار خریده و دست و

پامو بسته و منو انداخته توی یکی از واگناش، ترن رو هم انداخته روی ریل... ترنی که نمی‌دونم مقصدش کجاست!..."

سربرگرداندم، با دیدن تابلوی رو دیوار، اخمی به مرد توی عکس کردم "آدم حسابی، با این تیپ و قیافه‌ی پرجذبه و مردونه که ابهت ازش می‌باره، چی کار داشتی آخه با این مرد بیچاره؟!... اسم دخترت طاووس بوده؟!... بردیش کجا؟!... راست می‌گه خب، تخت و بارگاه به چه درد آدما می‌خوره وقتی عزیزاشونو ازشون بگیری؟!"

کنجکاو رفتم سمت کنسول و تازه توانستم مجسمه‌ی طاووس زیبایی را ببینم که درون محفظه‌ای شیشه‌ای به کنسول پرچ شده بود و یک دفعه نفسم رفت! روی زانو نشستم و با دقت چشم دوختم به مجسمه‌ی جواهرنشان.... طاووسی پیش رویم بود که به چشمم آشنایی قدیمی بود! دستم بی‌اختیار پای گردنم را لمس کرد، آویز نعل اسب توی زنجیر نازکم را لای انگشتانم گرفتم، من نمونه‌ی این طاووس را داشتم، یک آویز گردنی ظریف بود با نگین‌های تراش خورده از سنگ‌های اصل...

و به گمانم رسید سنگ‌های این طاووس هم شبیه به گردنبند من جواهر اصل است!

گردنبند من، هدیه‌ی رونما بود، کادویی که به مناسبت به دنیا آمدنم، پدربزرگم داده بود برایم بسازند... آقابابا عاشق طاووس بود..

هر وقت می‌گفتم برایم نقاشی بکشد، هر چیزی که می‌کشید، یک طاووس هم کنارش می‌کشید، انگار مهر نقاشی‌هایش شده بود! کم کم داشتم به همه چیز و همه کس، شک می‌کردم! یکی دو روز بعد از حادثه، مامان به همراه عمو کرامت و خاله نرگس، رفته بودند به جایی که لوازم

منزلمان انبار بود، جعبه جواهرات و مقداری از وسایل گرانقیمت را که سالم مانده بود، با خودشان آورده بودند، بخشی را گذاشته بودیم در انبار خانه‌ی جدید، بخشی را در تراس کوچک مزون و جعبه جواهرات را آورده بود خانه‌ی عمو کرامت... باید این طاووس و طاووس گردنبند خودم را با هم مقایسه می‌کردم... سریع گوشی‌ام را درآوردم و چندتایی عکس از روی طاووس گرفتم و کمی به آن زل زدم، تقریبا مطمئن بودم هر دو طاووس یک طرح هستند، با این تفاوت که این یکی، سه بعدی بود!

سر پا ایستادم و تازه نگاهم به مجله افتاد و برق از سرم پرید! مجله نبود... ژورنال بود... نمونه‌ی مشابهی از ژورنال‌هایی که در دفتر آرمان دیده بودم... حس کردم صورتم گر گرفت و سر گونه‌هایم به سوختن افتاد. توی دستشویی چند مشت آب سرد به صورتم پاشیدم تا کمی به خودم برگردم، نیم ساعتی روی یکی از همان مبل‌های بنفش، مثل مجسمه بی‌حرکت نشسته بودم و فکرم هزار راه رفته بود و به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم. دیگر حتی اطمینانی نداشتم که بهتر است بمانم تا پیدایشان شود و

خودم را به آرمان و پاکزاد نشان دهم و همه‌ی حرف‌ها را بزنم و از هر دو نفرشان توضیح بخواهم، یا صبر کنم و... و چه؟!... حتی نمی‌دانستم با چه کسی باید مشورت کنم! با وکیلمان که خودش پایش چند جانبه در این ماجرا گیر بود؟! با مادرم که لا به لای حرف‌های ضد و نقیض و گاه و بی‌گاهش حدس می‌زدم بدش نمی‌آید اگر احیاناً یکی از این آقایان محترم، دامادش شوند؟!... پدربزرگ علیلم که قادر نبود حتی یک کلمه به زبان بیاورد و حتی با آوردن اسم خانه‌ی همسایه، کف بالا آورده بود؟!...

تنها کسی که می‌ماند، رژین بود! مگر او چه قدر بیشتر از من در چنین مواردی تجربه داشت؟!... چه قدر تنها بودم، این روزها بیشتر از همیشه!

❊❊❊

حیران و دمغ، چشم دوخته بودم به ماشین پشت سری، هیچ راهی نداشت که بتوانم ماشینم را از پارک بیرون بکشم. لامصب ماشین پشتی سپر به سپر ماشینم پارک کرده بود! ظل آفتاب ایستاده بودم و گه‌گاه توی پارک کناری سرک می‌کشیدم به امید این که صاحب ماشین را پیدا کنم، اما خب،

مالک ماشین که شماره پلاک نداشت. همه می‌آمدند و رد می‌شدند و می‌رفتند و من می‌فهمیدم این یکی هم صاحب ماشین نبوده است. از فرط کلافگی حتی با کف دست بارها به کاپوت ماشین زده بودم و چندتایی هم لگد به لاستیک‌هایش بلکه صدای دزدگیرش دربیاید و اگر صاحبش همین اطراف است، خودش را برساند که باز هم خبری نشد! مانده بودم کدام آدم بی‌فکری چنین پارک خودخواهانه‌ای را برای ماشینش زده است..."راننده‌ی بی‌فکرشو ببینم، هر چی از دهنم دربیاد

نثارش می‌کنم!" آفتابم تیز و تیزتر می‌شد و دیگر کم مانده بود توی خیابان فریاد بزنم بلکه صاحب ماشین بشنود و سر و کله‌اش پیدا شود که ناگهان صدای آشنایی را از آن طرف خیابان شنیدم!

_ خانم سارنگ؟!... این طرفا؟!

قبل از این که برگردم و ببینمش، دستم روی سرم نشست؛ فقط همین را کم داشتم! تا به عقب چرخیدم، مردی را دیدم با شلوارکتان اسپرت و تک پوش نخی که پیراهن مردانه‌ای رویش انداخته بود و عینک دودی و تیره‌ای به چشم داشت،

برای کمتر از لحظه‌ای شک کردم که شاید اشتباه کرده‌ام، اما وقتی جوابی به او ندادم و دیدم با قدم‌های کشیده و بلند راه گرفت بیایید این سوی خیابان، مطمئن شدم، خود پاکزاد است. اگرچه با تیپ و استایلی کاملا اسپرت و جوانانه و متفاوت با هر وقت دیگری که دیده بودمش، اما اسلوب راه رفتن با صلابتش حتی بیشتر از چهره‌اش فریاد می‌کشید که نوه‌ی تیمسار صارم فقید دارد می‌آید به سمتم و من مانده بودم باید چه دلیلی برای این جا بودنم بتراشم! زیر این آفتاب داغ؛ بعد از آن همه استرسی که

در باشگاه کشیده بودم، نه فقط خودم که حتی ذهنم داشت مثل بستنی قیفی وا می‌رفت و حتی یک دلیل مسخره هم به عقلم نمی‌رسید که بتواند بودنم در جلوی باشگاه او را توجیه کند! بالاخره دو قدمی من ایستاد، با تُک انگشت سبابه عینکش را کمی پایین کشید و با نگاهی که فکر کردم هر آن ممکن است فرو برود توی مغز علیلم، زل زد به صورتم و گفت:

_ نه، انگار خودتونید... این قدر جواب دادنتون طول کشید که گفتم شاید کسی رو جای شما اشتباه گرفتم... خوبید خانم؟!

حرفم نمی‌آمد، فقط سرم را خم و راست کردم که دیگر عینکش را از صورتش برداشت و در حالی که سعی داشت از نگاه چشمی با من پرهیز کند، با سرانگشتان کشیده‌اش کمی فک و چانه‌اش را ماساژ داد و گفت:

_ حس می‌کنم دوست نداشتید شما رو این طرفا ببینم...

لحنش چنان بو دار و متهم کننده بود که زبانم سریع باز شد:

atefehmonjezroman

_ نههه، کی گفته؟!... من .... خب آخه منم فقط... یه لحظه شک کردم که شاید اشتباه گرفتمتون!

و با این جواب، دوباره فوکس نگاهش را برای خودم خریدم، دسته‌ی عینکش را متفکرانه کنج لبش فشرد و بی‌آن که چشم از صورتم بردارد، بدون اندکی نرم شدن لحن صدایش گفت:

_ الان که شک و تردید هردو نفرمون برطرف شده، بفرمایید رو به روی باشگاه من چی کار دارید؟!

atefehmonjezi roman

بعد از دیدار آخرمان و آن همه نرم‌خویی، اصلا توقع چنین لحنی را نداشتم و جز پرت و پلا جواب دادن هیچ جواب قابل قبولی به ذهنم نرسید که ناچار مثل خودش طلبکارانه پرسیدم:

_ شما بجز اون باشگاه عریض و طویل، این خیابونم خریدین؟!

انگار او هم از لحن من یکه خورد که کشیده و پر تاکید پرسید:

_ بلـــه؟!... متوجه نشدم، یه بار دیگه بفرمایید؟!

حقا که همان چشمان نافذ و طلبکار تیمسار توی صورت این بشر جاسازی شده بود، اما بیشتر از نگاهش، تأثیر لحن کلامش بود که بند دلم را پاره کرد و تقریبا به غلط کردنم انداخت:

_ شوخی بود...

و از سر اجبار، لبخند معصومانه‌ی لطیفی تحویلش دادم که سری به تأسف جنباند و گفت:

_ باشه خانم، انگار میل ندارید بگید چی شده که افتخار دیدنتون رو درست جلوی

atefehmonjeziroman

محل کارم به من دادید... پس اگه این طوره، مزاحمتون نمی‌شم... بفرمایید برید!

دیگر دست از دلم شستم و گفتم:

_ والا که خودمم بیشتر از هر کسی می‌خوام برم (به ماشین پشت سرم اشاره دادم) اما نمی‌تونم... دهن سرویس، همچین چسبونده به من که...

حیف! حیف حرفی را که از دهان بیرون می‌آمد، نمی‌شد در هوا قاپید و قورتش داد که به گوش نرسد، متأسفانه حرفم قبل از این که به گوش خودم برسد، به گوش او رسیده بود که حیرت در نگاهش نشست و

اندکی گردنش کج شد سمت شانه، یک‌بار سرتاپایم را برانداز کرد و گفت:

_شما... واقعا حالتون خوبه؟!...

_ نه به خدا، هیچم حال خوبی ندارم... واقعا نفهمیدم چی گفتم، فی‌البداهه خودش پرید از دهنم!

_ بسیار خب... پس بذارید شاید بتونم بهتون کمک کنم زودتر از این موقعیت نجات پیدا کنید. ماشینتون اینه؟!... مگه مگان نداشتین؟!

_ پیرشده بود دیگه، فروختمش، می‌خوام یکی دو مدل بالاترشو بخرم!

_ که این طور...

و چند قدمی از من دور شد، نگاهی به شماره پلاک ماشین انداخت و بعد گوشی همراهش را دست گرفت و کمی بعد شنیدم می‌گوید:

_آقا نعمت، بی‌زحمت این شماره پلاکی که برات می‌خونم، توی مانیتور چک کن، ببین ثبت شده یا نه... اگه مالکش از مشتریای باشگاهه، پیج کنید بیاد سراغ ماشینش... برای ماشین مشکلی پیش نیومده، اما سد معبر کرده...

atefehmonjeziroman

او شماره ماشین را برای آقا نعمت خواند و دوباره یاد شماره‌هایی افتادم که دکتر برای پسرش از پشت تلفن خوانده بود... قبل از این که از آن سالن و بارگاه طاووس خانم بیرون بزنم، درست پای پله‌ها، آن کاغذ کاهی را دیده بودم که مچاله شده کناری افتاده است، نفهمیدم چرا، اما برش داشتم و هلش دادم توی کیفم، حالا همراهم بود، به خودم گفته بودم شاید با این جماعت رمز و رازی، جایی به کارم بیاید.

_ چی شد؟!... چک کردین شماره‌رو؟...

گوشی دستمه دیگه... عجب، پس درست

حدس زدم، لطفا پیداش کنید و بفرستیدش بیاد سراغ ماشینش!

گوشی را توی جیب پیراهنش انداخت و رو به من گفت:

_ مالکش اینجاست، چند دقیقه تحمل کنید، پیداش می‌شه!

از بس ذوق کردم، این بار لبخندی واقعی و عمیق تحویلش دادم و زبانم سرخود برای خودش چرخید:

_ بی‌خود نیست اسمتونو گذاشته بودم ناجی، به قرآن برازنده‌تونه... هر بار یه جایی

atefehmonjezi.roman

پیداتون می‌شه که انتظارشو ندارم، بعدشم بی‌توقع...

دست به سینه ایستاده بود تماشا و از زیر ابروانش با نگاه ناخوانایی براندازم می‌کرد، انگار که با این نگاه قصد داشت افکار من را بخواند! یک‌باره متوجه شدم زیاده‌روی کرده‌ام که ساکت شدم "نه به اون موقع که حرف نمی‌زدم، نه به حالا که یکی باید قفل بزنه سر زبونم!" این بار نوبت من بود که برای فرار از نگاه کردن به او، الکی سرم را بچرخانم که زبانم بیشتر از آن الکی نچرخد! اما وا اسفا به وقتی که خدا برایت بد بخواهد

و سوار آن ترن لق‌لقو در جاده‌ای افتاده باشی که مسیرش از تونل وحشت می‌گذرد و هر بار باید با یک حادثه یا اتفاق ترسناک و غیرمترقبه‌تر رو به رو شوی!

این اتفاق ترسناک این بار به شکل یک آدم داشت به ما نزدیک می‌شد، همان جوانک مزاحمی که نگاه هیزی داشت و... تند و تند در ذهنم مرور کردم که درباره من و نسبت آشنایی‌ام با پاکزاد، چه حرف‌هایی از آقا نعمت شنیده است و همین که یادم افتاد، ناخواسته از دهانم پرید "لعنت به این ترن"... گفتم و تازه نگاهم برگشت سمت

پاکزاد که اندکی خم شده بود رو به من و تیزی نگاهش در جا روی صورتم رد انداخت، وقتی که پرسید:

_ یعنی ممکنه گرما زده شده باشین؟!

چشم از او دزدیدم و نگاه هراسانم را دوباره دادم به حادثه‌ی جاندار و متحرک جدیدی که قدم به قدم داشت به ما نزدیک می‌شد و دیگر می‌توانستم لبخند دندان‌نمایش را به خوبی ببینم، این آدم، کسی نبود که ساکت بماند و متلکی نیندازد که پاکزاد را مشکوک نکند! دیگر بی‌آن که به عواقب

رفتارم فکر کنم، با لحن شل و ولی رو به پاکزاد گفتم:

_ نمی‌دونم که... شایدم گرما زده شدم...

و بلافاصله دستی به پیشانی‌ام کشیدم و ادای سرگیجه درآوردم و دیگر قبل از این که پشیمان شوم، بی‌هوا چنگ انداختم دور بازوی پاکزاد و با همان لحن شل و ول و مثلا گرمازده، گفتم:

_ کمک می‌کنید ببرینم توی پارک... زیر سایه... کم مونده از حال برم!

دیگر چهره‌اش را نمی‌دیدم، اما صدای ناباور و متحیرش را شنیدم:

_ آخه یهویی چی شد دارین وا می‌رین؟!

_ یهو دُهو نداره که... گرمازده شدم خب...

وای که الان فقط سایه... سایه لازمم!

در حالی که از لحنش اکراه می‌بارید،

زورکی قبول زحمت کرد:

_ باشه، تکیه بدید به من... از این طرف

بیاین... باید جدول رو رد کنیم...

_بـــَـه، آق پاکزاد... چه سعادتی که فرصتی

دست داده شما رو از نزدیک زیارت کنیم!

دیر عمل کرده بودم، مردک ما را با هم

دیده بود، اگر دور شده بودیم، پشت درختی

چیزی...

جواب قاطع و محکم پاکزاد، فکرم را به هم ریخت:

_ آقا کوروش، جدا از مزاحمتایی که توی باشگاه پیش آوردین، حتی توی خیابونم رعایت نمی‌کنید؟!... این چه طرز پارک کردنه؟!... ماشینتو همچین چسبوندی به ماشین خانم که جای تکون خوردن نداره!

_ کوتاه بیا شما هم، خوبه من ماشینمو چسبوندم به ماشین خانم، شما که خودتو چسبوندی به خانم و جای جنبیدن بهش نمی‌دی!

_ دهنتو ببند کورش!

_ ببین رئیس، اینجا که دیگه باشگات نیست واسه‌مون قیافه بیای و خط و نشون بکشی، مکان عمومیه، روی اینم ادعا داری؟! دیگر خودم مثل بچه‌ی آدم دستم را از بازویش کشیدم و حتی قدمی هم عقب ایستادم، پاکزاد نیم نگاه کوتاهی به جانبم انداخت، انگار می‌خواست مطمئن شود حالم خیلی هم بد نیست، نمی‌دانم توی صورتم چه دید که رنگ نگرانی در صورتش نشست و از تنظیمات کارخانه خارج شد:

_ تکیه بزن به این ماشینه، نیفتی تا بیام...

atefehmonjezi roman

و دیگر رو برگرداند سمت جوانک، حالا هر دو مرد دست به کمر ایستاده بودند مقابل هم! چهره‌ی پاکزاد را نمی‌دیدم، اما چهره‌ی طرف مقابلش، کاملا در دیدم بود، آدامس می‌جوید و با وقاحت زل زده بود توی چشم پاکزاد و در آخر چانه بالا انداخت و گفت:

_ هاان؟!... حالا نگاه نگاه که چی؟!

_ بعد از جا به جا کردن ماشینت، می‌ری دفتر ثبت‌نام، سه ماه از پرداخت حق عضویتت گذشته، اما همونم پات حساب نمی‌کنم، پولتو کامل برمی‌گردونم به

حسابت و خداحافظ! می‌ری و دیگه هم این ورا آفتابی نمی‌شی!...

_ نچ نچ نچ، پس ادعای مشتری‌مداریت چی شد آق صمصام؟!... شعار بود؟!...

_ اتفاقا به دلیل همون مشتری‌مداری باید زودتر از اینا عذرتو می‌خواستم، باشگاه من جای امثال تو نیست! گزارش مزاحمتات برای خانما کم بگوشم نرسیده... تا حالام زیادی کوتاه اومدم!

_ دمت گرم! فقط واسه ما اخ و پیفه که توی باشگاه شما با آشنای خانوادگیمون توی سالن خانوادگی حال بکنیم؟!... اما

نوبت خودت که باشه، آقا نعمت آشناهای خانوادگیتو زیر سبیلی رد می‌کنه بیان بالا؟!... رئیسی دیگه... سالن خصوصی و حوری خانوادگی و دیگه حالشو...

همین که مردک دهان باز کرده بود، فکر کردم حالاست که این دو نفر بیفتند به جان یکدیگر، اما برخلاف تصورم پاکزاد قدمی عقب گذاشت و دست به جیب برد و گوشی‌اش را درآورد و خیلی زود دوباره گذاشتش توی جیب و دیگر هر دو دست را فرو برد توی جیب‌هایش و گفت:

_ حقش بود شخصا ازت پذیرایی کنم، اما خوش ندارم جلوی چشم یه خانم، صحنه‌ی اکشن اجرا کنم... ضمن این که این جا محل کارمه و امنیتش تا شعاع یک کیلومتری برام مهمه... پس یه کم باید صبر کنی!

_ کلاست ما رو کشته آق صمصام... اما ببین، مُرد اون دوران! دوران تیمساربازی و الدرم بلدرم شماها گذشته... فکر کردی پول داری باشگاه خفن زدی باید همه به پات بیفتن؟!... این خبرا نیست داداش، خیلی از مشتریات که پا می‌ذارن توی باشگاه

جنابعالی، با پول توجیبی‌هایی که از باباشون می‌گیرن، خودت و اون دافی خانمی که جلوش غیرتی شدی رو با هم می‌خرن...

نفهمیدم دو نفر مرد اونیفرم پوش یک‌دفعه از کجا پیدایشان شد که از دو طرف بازوی مرد مزاحم را چسبیدن و صدای داد جوانک را درآوردند:

_سکیورتی باشگاهتو برام خبر می‌کنی بی‌جنم؟! خودت عرضه نداری که!

atefehmonjezroman

پاکزاد با خونسردی هر چه تمام و بی‌آن که دست‌هایش را از جیبش دربیاورد، رو به آن دو نفر گفت:

_ جیباشو بگردین، سوئیچشو پیدا کنین... این ماشینشه، بندازینش توی ماشینش... قبل از اون، ماشینو از پارک دربیارین!

یکی از آن دو مرد گفت "اطاعت!" و جوانک تکانی به تنش داد تا کتفش را از چنگ مرد تنومندتر خلاص کند که او پیشدستی کرد، با گردن کلفتی دست جوانک را پیچاند پشت کمرش و با فشار تنه زور گذاشت پشت سر او:

_ چموش بازی درنیار...راه بیفت!

بر اثر زوری که پشت تن جوان می‌آمد، فقط توانست سرش را به عقب بچرخاند و با صدای رسایی تهدید کرد:

_ ببین منو... فکر نکن کارمون با هم اینجا تموم شده، حالا حالا ها هستم در خدمت خودت و دافی خانوادگیت...

پاکزاد چرخید رو به من و بی‌آن که دست‌هایش را از جیبش دربیاورد، با سر اشاره زد به آنسوی خیابان:

_ نایستید اینجا خانم، راه بیفتین بریم توی باشگاه...

کم مانده بود زهره‌ترک شوم از پیشنهادش، به قدری که حس کردم خون از تنم فراری شد و افتادم به تته‌پته:

_ نه...چیزه، من باید برم... عجله دارم، دیرم شده...

_ با این رنگِ رویی که به هم زدین، صلاح نیست پشت ماشین بشینین، خطرناکه!

_دلواپس من نباشید...

قدمی که به جلو برداشته بود تا عرض خیابان را رد کند، برگرداند سر جایش و زل زد توی چشمانم و سرد و جدی جواب داد:

_ دلواپس شما نمی‌شم خانم، بیشتر دلواپس تصادف احتمالیتون با آدمای بیگناه دیگه هستم.... بفرمایید خانم... بفرمایید، منم پشت سرتون هستم.

"پشت سرت هستم" به این معنی بود که راه در رویی نداری! به امید پیدا کردن راه گریزی از دست سماجت پاکزاد، چشمی به اطراف چرخاندم که همان موقع جوان مزاحم سوار بر ماشین سیاه رنگ گرانقیمتش، بوقی زد تا نگاه ما را به خود بکشاند و انگشت وسطش را با حرکتی آهسته و به دفعات در هوا جنباند! آب

دهانم را بلعیدم، دوست داشتم کسی از غیب پیدا شود و از این قطار تندرو، پرتم کند بیرون!

***

برخلاف سالن تخت‌طاووس با آن همه زرق و برق، دفتر کارش، ساده بود و بدون دکوراسیون چشمگیر، تنها چیزی که در وهله‌ی اول چشمم را گرفت، میز بزرگ و با ابهتی بود که مرد دیگری پشتش نشسته بود. پاکزاد با اخمی سنگین به صندلی‌های کنار دفتر اشاره داد:

_شما چند لحظه اینجا بشینید، کارم زود تموم می‌شه!

با گندی که مقابل میز اطلاعات بالا آمده بود، جرأت نداشتم مستقیم نگاهش کنم، یک‌بار دیگر با رفتارش خجالت‌زده‌ام کرده بود! بدون حرف روی اولین صندلی نشستم و سرم را زیر انداختم و انگشتانم در هم پیچید، پاکزاد رفت مقابل میز بزرگ ایستاد:

_ فرزاد جان، یه برگه بده، چندتا کار ریز هست که باید پیگیرش بشی، تا شب نشده برام حلش کن.

_ حتما... اینم برگه.

خم شد روی میز، برگه را کشید زیر دستش، تند و تند چند خطی نوشت و وقتی قد صاف کرد، برگه و قلمی که رویش رها کرده بود، سُر داد سمت فرزاد که از صدایش فهمیده بودم همان شخصی است که دکتر را تا سالن اختصاصی همراهی کرده بود.

_ خب، اینم از لیست کارات، اداره مجموعه دست خودت از حالا... مهمان دارم!

_ ردیفه، خیالت تخت!

برگشت کنار من ایستاد و گفت:

_ ناهار میل کردین؟!

_ نه... اشتها ندارم!

_ از این طرف لطفا...

قدم تند کرد رو به سمت دیگر و دری را باز کرد، خودش قدمی عقب ایستاد و با دست به داخل اتاق اشاره داد!

از جا بلند شدم و انگار قرار است به سلاخ‌خانه بروم، قدم مورچه‌ای جلو رفتم، شک نداشتم منتظر است تنها شویم تا حساب همه چیز را پس بکشد و حق هم داشت؛ دروغ‌هایم پیش آقا نعمت، به قدری شاخ‌دار بود که فقط مگر دیگر این طرف‌ها پیدایم نمی‌شد، وگرنه پر واضح بود حتی با

یک‌بار دیگر آمدنم به این مکان، دستم به فجیع‌ترین حالت ممکن رو خواهد شد!

دیگر چه برسد به حالا و چرندیاتی که آن جوانک در رابطه با سالن خانوادگی و دافی و دوفی به زبان آورده بود! این آدم از تمام وجناتش معلوم بود که خلقیاتش هیچ ربط و دخلی به دوران شاهنشاهی ندارد، یک پا مرد وطنی تمام عیار بود، از نوع غیرتی و کله‌شق که تهمت‌های جوان مزاحم برایش گران تمام شده بود، بعد هم که صحبت‌های آقا نعمت!

با دور اسلوموشن از قاب در گذشتم و او با استقامت در نشان دادن صبوری چشم دوخت به زمین و قدم‌هایم را دنبال می‌کرد، گفتم استقامت، چون معلوم بود از این تعلل و مس‌مس من، زیرپوستی دارد حرصش را می‌جود و قورت می‌دهد. همین که خودش هم وارد اتاق شد، قبل از بستن در، صدایش رو به فرزاد بلند شد:

_ فرزاد جان، بی‌زحمت با بوفه تماس بگیر و بگو غذای گرم و تازه هر چی دارن برای مهمونم بفرستن بالا...

_ دو پرس؟!

_ یه پرس کافیه! من با آرمان ناهار خوردم!

او در را بست و من لب گزیدم و حیران شدم که این دیگر یعنی چه! علنا اسم آرمان را پیش من آورده بود، طوری که انگار هیچ ابائی از به زبان آوردن این اسم ندارد و احتمالا... از اول هم ابائی نداشته است! جرات نداشتم حتی به سفارش ناهاری که داده بود، اعتراض کنم. حین رد شدن از کنارم، به یکی از دو مبل چرمی اتاق اشاره داد:

_بفرمایید بشینید خانم! تا چند دقیقه دیگه براتون ناهار می‌آرن... پس چرا هنوز وایسادین؟!... بشینین دیگه!

و من درجا نشستم! یعنی از تماس چشمی می‌شد ممانعت کرد، اما مقاومت در برابر تُن تحکم صدایش؟!... کار شاقی بود، حداقل وقتی تا این حد خجالت‌زده بودم، از عهده‌ام برنمی‌آمد. صدای قدم‌هایش بر روی کفپوش اتاق، روی اعصابم رژه می‌رفت...

پشت سر مبلی که نشسته بودم، بیشتر از ده بار عرض اتاق را رفت و برگشت و باز ازَزسر! اتاقش چندان وسیع نبود، اما تا دلت

می‌خواست جا دار بود، در واقع اصلا وسیله‌ی چشمگیر و با ابهتی در آن نداشت. دو مبل چرمی ساده، یک میز متوسط کار، یک صندلی گردان ساده... میز و صندلی اتاق مالک مجموعه، نصف میز و صندلی معاونش ابهت نداشت... حالا معاون بود، منشی یا حتی... شاید هم شریکش!

و یک دفعه صدای "تلـــــــــق" و پریدن من از جا و قلبی که توی سینه‌ام به لق لق افتاده بود و تازه دیدن وسیله‌ای که این طور ترسانده بودم! وسیله که خودش به تنهایی تق و توق راه نمی‌انداخت، در واقع

کسی که ایستاده بود بالای سر فوتبال دستی بزرگی، با چرخاندن محکم دسته‌ی آن، توپی را پر صدا از دروازه رد کرده بود. تازه قلبم اندکی در سینه آرام گرفته بود که دست از فوتبال دستی کشید و راه گرفت برود سمت میزش و همین که پشت میز نشست، صندلی را جلو کشید و قاطعانه گفت:

_ می‌شنوم؟!

دیگر آرنج یک دستش را روی دسته‌ی صندلی گذاشت و حین ورز دادن فک و چانه‌اش، منتظر شنیدن جواب، چشم

دوخت به من؛ از فرط استیصال به خود پیچیدم، اندکی روی مبل جا به جا شدم و بالاخره مِن‌مِن‌کنان گفتم:

_ نمی‌دونم که...درباره‌ی چی... یعنی این که... چیو دوست دارین بشنوین؟!

_ این که به چه دلیل با دروغ‌هاتون آقا نعمت رو فریب دادین!

تا آمدم دهان باز کنم، دست آزادش را برایم بلند کرد و با بدخلقی بی‌سابقه‌ای اعلام کرد:

_ شنیدن جواب این سوال برام در اولویت نیست!... این که چرا هم از من مایه

گذاشتید و هم از آرمان و خودتونو دوست هردومون جلوه دادین... اینم می‌ذاریم برای آخر دست... این که توی این فاصله‌ی کجای باشگاه بودید که کسی شما رو ندیده، اینم نیازی به جواب نیست، دوربینای مدار بسته زحمت شمارو کم می‌کنن... اما سوال اصلیم اینه که... دلیل اومدنتون به این جا، اونم با این مشقت و برنامه‌ریزی و تلاش، چی بوده... حتما باید دلیل محکم و با ارزشی باشه که به صرف این همه انرژی بیارزه... حالا می‌شنوم!

لب‌هایم روی هم چفت شده بودند، خب همه‌ی سوال‌هایش به هم ربط داشت، چه باید می‌گفتم! وقتی سکوتم طولانی شد، سری برایم جنباند، یعنی منتظرم که یک‌دفعه ترس و اضطرابی که ظرف چند دقیقه‌ی اخیر در تنم گوله شده بود، مثل بمبی در سرم ترکید و زبانم را کارگرفت و شاکی گفتم:

_ دادگاه نظامیه مگه؟!... یه طوری منو بستین به شکنجه و بازجویی که یکی ندونه، فکر می‌کنه جنایتی توی باشگاهتون اتفاق افتاده!

در برابر خشمی که بروز داده بودم، اندکی صدایش نرم‌تر شد، اما لحن طلبکار و کلمات پر از تهدیدش همچنان سر جای خود باقی بود وقتی در جوابم گفت:

_ خانم محترم، این باشگاه دروازه‌ی شیره، مرد می‌خواد که بتونه بدون خبر و اجازه‌ی خودم از این دروازه رد بشه و من بی‌خبر بمونم! الانم از ساده‌ترین سوال شروع کردم، همونم اگه بتونین جواب بدین، برام کافیه، اما نه جوابی که قانع نشم، جواب قانع کننده می‌خوام!... اون موقع منم قید شنیدن جواب برای بقیه سوالامو می‌زنم!

از حرصم لب زدم "همین قدر متواضع!" به روی خودش نیاورد چه متلکی گفته‌ام و بجایش ادامه داد:

_توقع که ندارین به راحتی از اتفاقی که توی باشگاهم افتاده بگذرم؟!... بماند که بعد از شما، نوبت آقا نعمته... شما با این اقدامتون، حتی کارمند منو به دردسر انداختین، حتی تا پای اخراج!

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم:

_ به این مرد بی‌نوا دیگه چه کار دارید؟!... آقا نعمت ماشالاه هیکلی و قلدره، اما رعایت کسب و کار شما رو کرد، وگرنه جای این

که منو از جلوی چشم اون... همون آدمی که توی خیابون دیدیم... جای این که منو بفرسته بیام بالا و جای امنی باشم، می‌تونست با اون آدم درگیر بشه اون وقت شما...

آن چهره‌ی بی‌تفاوت و مسلط به خود، حالا شده بود شبیه به یک علامت سوال بزرگ:

_ صبر کنید خانم! این دیگه از کجا دراومد؟!... موضوع چیه؟!... درگیری واسه چی؟!... با کوروش؟!

atefehmonjeziroman

وقتی دیدم توانسته‌ام کنجکاوی‌اش را تحریک کنم، در کمال بدجنسی، شانه بالا دادم و گفتم:

_ خب این بخش از ماجرا رو هم بهتره از خود آقا نعمت بشنوید، مثل بقیه‌ی اخبارکه از ایشون شنیدید!

انگشتانش دور چانه‌اش محکم شد و با لحن پر توقعی گفت:

_ من پیش کارمندم احترامتونو نگه داشتم، سوال پیچتون نکردم و حتی بروز ندادم که بهش دروغ گفتین، طبیعتا الان توقع دارم

atefehmonjezroman

که توضیحات جامع و کامل رو از دهن خود شما بشنوم! کوروش چه غلطی کرده؟!

همان وقت تقه‌ای به در خورد و مرد جوانی سینی به دست قدم به داخل اتاق گذاشت و گفت:

_ ناهاری که سفارش داده بودین جناب پاکزاد!

_ ممنون، بذارش روی میز برای خانم.

سینی غذا را مقابل من گذاشت و رو به پاکزاد پرسید:

_ دیگه امری نیست؟!

_ فعلا نه، چیزی خواستم، اطلاع می‌دم!

_ با اجازه...

برخلاف آن که گفته بودم اشتها ندارم، خیلی خیلی گرسنه بودم. تا قبل از رسیدن غذا، شاید می‌توانستم قیدش را بزنم، اما حالا دیگر عطر دل‌انگیز غذا طاقت از دستم ربوده بود، در این شرایط سی و دو حرف الفبا را نمی‌توانستم پشت هم ادا کنم، وای به حال پیدا کردن پاسخ مناسب برای مجموعه سوالات پاکزاد! از آن گذشته، تنها بهانه‌ای بود که فرصت فکر کردن برایم می‌خرید. امیدوار بودم خودش بفهمد و بازجویی‌اش را بگذارد برای بعد از ناهار، اما

همین که در اتاق پشت سر آن جوان بسته شد، نگاه کدر و تیره‌ی پاکزاد برگشت سمتم و مصمم گفت:

_ کجا بودیم خانم؟!... آهان، کوروش!... اهانتی کرده؟!... بگید، باید مطلع باشم!

دیگر جای تعلل نبود، سینی غذا را هم پیش کشیدم و با لحن مظلومانه‌ای گفتم:

_ من گشنمه! شما هم زحمت کشیدین، غذا سفارش دادین، تا از دهن نیفتاده، بهتره نمک‌گیرتون بشم!

_ بفرمایید خانم... میل بفرمایید!

atefehmonjezi roman

فکر کنم دلش می‌خواست بگوید "بفرمایید، کوفت کنید!" اهمیتی ندادم و سرگرم ظرف غذا شدم تا فویل‌آلومینیوم رویش را پس بزنم و با دیدن پاستای گوشت و قارچ و پنیر، چشمانم برق زد و بی‌معطلی مشغول شدم. در تمام مدتی که سرگرم خوردن غذایم بودم، او هم سرش را با فوتبال دستی گرم کرد و تق و پوق به خودش گل زد و نگذاشت فکرم جمع شود که چه طور باید از این مخمصه بیرون بیایم.

اگرچه همیشه غذایم را که با اشتیاق شروع می‌کردم، اما معمولاً با بوی غذا سیر

می‌شدم و در آخر، نیمی از غذایم باقی می‌ماند، حالا اما در خوردنم تداوم و استقامت بیشتری به خرج دادم، بلکه بتوانم روی جواب‌هایم تمرکز کنم... هر چند، مگر می‌گذاشت، فهمیده بودم در ذهنش دارد حسابی برایم گل می‌کارد، گفته بود دروازه... از دروازه‌ی ممنوعه در ذهن او رد شده بودم... حالا اگر توپ بیلیارد در دسترس نبود، توپ فوتبال‌دستی... و با راه انداختن آلودگی‌صوتی، تمرکز من را دزدید که دزدید!

atefehmonjezi roman

چند قاشقی به آخرظرف غذا، فکر کردم در شرایطی هستم که هیچ چیز بهتر از صداقت نیست، بخصوص که از ابتدا هم آمده بودم که با خودش رو در رو کنم، حالا هم عاقلانه نبود از این فرصت به سادگی بگذرم، اما صحبت اصلی ما، هیچ ربطی به مشتری وقیح باشگاهش نداشت، کاملا معلوم بود روی امنیت باشگاهش برای خانم‌ها، نه فقط حساس که حتی غیرتی است! اما اخلاقیات و قوانین باشگاهش هیچ ربطی به من نداشت، کوروش و نعمت و فرزاد و دیگر آدم‌های این مجموعه را باید

به خودشان واگذار می‌کردم و پیگیر حل و فصل مشکلات خودمان می‌شدم. تصمیم گرفتم مسیر صحبتمان را به اصل ماجرا بکشم و از حواشی پر دردسر دور نگهدارم، به همین خیال بالاخره ظرف غذا را کناری گذاشتم و گفتم:

_ خب... ممنون بابت پذیراییتون، من حاضرم به بقیه صحبتمون برسیم!

بی‌آن که حتی به تشکرم بابت پذیرایی توجهی نشان دهد، در اتاق را باز کرد و به فرزاد گفت:

_ فرزاد جان، بی‌زحمت بسپار بیان ظرف غذا رو ببرن... دو تا فنجون چایم بیارن... دستت درد نکنه!

"چه محترمانه بی‌ادبی می‌کنه... پذیرایی ناهار و چای و حتما بعدش میوه و شیرینی... یه نوش جان گفتن، یا خواهش می‌کنم، به دهنش نیومد..."

آمد در اتاق را ببندد که پشیمان شد، دوباره در نیم لا را باز کرد و سرش را کشید بیرون:

_ اون آیتم دوم رو که برات روی کاغذ نوشته بودم، فعلا پیگیری نکن... تا اول

ببینم تسویه حسابم با این مردک باید چه طوری پیش بره... دمت گرم!

و دیگر در اتاق را بست و برگشت پشت میزش بنشیند که من هم دیگر بی‌معطلی و بدون هیچ شک و تردیدی، گفتم:

_ ببینید آقای پاکزاد، من ترسو نیستم، پس دیگه سعی نکنید منو بترسونید!

ابروهایش را به طرزی بالا داد انگار می‌خواست بگوید "نه بابا؟! خوب شد گفتی!"

سعیم را کردم که واقعا ترس و اضطراب را کنار بگذارم و ادامه دادم:

_ سوالات مرحله‌ای شما رو یادم رفت، پس به سبک خودم بدون اولویت‌بندی‌های شما حرفامو می‌زنم!

و قبل از اینکه بخواهد موافقت کند، یا باز مسأله‌ی بی‌اهمیتی مثل آن جوان مزاحم را پیش بکشد، شروع به بازگویی ماجرای مستأجرمان کردم. در طول توضیحاتم، با همان ژست قبلی به صندلی تکیه داد، با یک دست فک و چانه‌اش را ورز داد و در آن بین نگاه ناخوانایش را از رویم برنداشت تا رسیدم به حرف آخر:

atefehmonjezinroman

_ دلیلی که تا اینجا اومده بودم، همین بود... می‌خواستم شما هم بدونید که وکیل ما دروغ گفته و ممکنه ریگی به کفشش باشه، اما وقتی رسیدم اینجا، دیدم همون آقای وکیل، زودتر از من ماشینشو داد دست یکی از کارمندای شما و خودش اومد توی باشگاه... بازم شک و شبهه‌مو کنترل کردم، اما با یک دستی زدن به آقا نعمت، فهمیدم چه اشتباهی کرده بودم که فکر می‌کردم شما دو نفر از قبل با هم آشنا نبودید، شماها نه فقط آشنا که با هم دوست هستید، اینه که مشکوک...

دست از فکش کشید و ادامه‌ی حرفم را قیچی زد:

_ اجازه بدین خانم، کی به شما گفته بود که ما با هم آشنا نیستیم؟!... یا کی گفته که دوست نیستیم؟!

_ آرمان!

تای ابرویش اندکی بالا رفت و با لحن متحیری پرسید:

_آرماان؟!

برای اطمینانش، تکرار کردم، "بله دیگه، آرمان!" دوباره دستی به فکش کشید و گفت:

_ صحیح... که آرمان، چه صمیمیتی!... اسم کوچیک... خوبه!

معلوم بود صمیمیتم با آرمان به نظرش عجیب رسیده است، خبر نداشت خانوادگی، مخفف فامیلش را به زبان می‌آوریم، مهم هم نبود چه فکری پیش خودش کرده است! وقتی جوابی در تایید یا تکذیب صمیمیتم با آرمان نشنید، رفت سر سوال خودش:

_ شما مطمئنید که آقای آرمان‌فر دقیقا گفته دوست نیستیم؟!

atefehmonjezi.roman

_ دقیقا که نه... گفت، دوست داره پوز شما رو به خاک بماله!

کنج لبش اندکی بالا کشید، چیزی شبیه به لبخند:

_ درست گفته... دوستیمون جای خود، رقابتمونم جای خود!

ناباورانه اصرار کردم:

_ ولی... آخه... مطمئنم آرمان گفت که یه خرده حساب قدیمی با هم دارید که وقتشه تسویه بشه!

کمی جا به جا شد، هر دو ساعد را روی دسته‌های صندلی گذاشت و سر پنج

انگشت را به هم چسباند و من فکر کردم این حرکت و حتی ژست‌هایش چه قدر به آرمان شبیه است که بالاخره به حرف آمد:

_ ما با هم بزرگ شدیم، پدرش از اقوام دور مادرمه، اما بعد از ازدواج پدر و مادرم، روابط خانوادگی ماها بیشتر بر اساس روابط صمیمی پدرامون بوده که از برادر به هم نزدیک‌ترن! طبیعیه که ما هم دوستان صمیمی خوبی هستیم، در حد پسرعمو، حتی نزدیک‌تر! اما همیشه دوستیمون جای خودشو داشته و رقابتمونم، جای خودشو! اینه که هر وقت یکیمون بتونه توی هر

رقابتی از اون یکی جلو بزنه... خرده حسابی پیدا می‌کنیم که طرف مقابل سعی می‌کنه در اسرع وقت تسویه‌ش کنه! این از روابط ما... غیر از این دیگه چی باعث شک و شبهه‌تون شده؟!

توضیحاتش مفصل و دقیق بود، اما به دل من نمی‌نشست. افکار پریشانم کف ذهنم داشت تلو تلو می‌خورد و هر لحظه گیج و گیجتر می‌شدم، چاره‌اش فقط مکثی طولانی بود تا خودم و افکارم را اندکی جمع و جور کنم و عاقبت گفتم:

_ فرض کنیم به همین راحتیه که توضیح دادین، فرض کنید که منم قبول کردم، ولی آرمان پای مستأجر قدیمی ما رو کشید وسط تا منو توجیه کنه... دروغ از این واضح‌تر؟!... و یه مسأله‌ی دیگه... اگه پای مستاجری وسط نبوده، پس از کجا ماجرای تخریب خونه را فهمیده... چه طور خبردار شده چه مصیبتی سر ما اومده که تونسته توی یه فرصت کم، برای رقابت با شما خودشو برسونه بیمارستان و پیشنهاد همکاری به ما بده؟!

انگار داشت حوصله‌اش سر می‌رفت که وسط حرف‌هایم، چندباری نفسش را در لپ‌هایش انداخت و همین که فرصت حرف زدن پیدا کرد، با لحن سرزنشگری خودم و راه انتخابی‌ام برای فهمیدن جواب‌هایم را نقد منفی کرد:

_ شاید سوالاتون هوشمندانه باشه، اما متأسفانه جایی که برای پیدا کردن جواب انتخاب کردین، اصلا هوشمندانه نبوده خانم! شما باید می‌رفتید دفتر مشاوره حقوقی و از خودش بازخواست می‌کردید!

atefehmonjezi.roman

خونسردی تصنعی و حق بجانبش، به قدری اعصابم را به هم ریخته بود که پنجه‌هایم مشت شد تا مقابل زبانم را بگیرم و لو ندهم علت آمدنم به باشگاه او، به چه دلیلی بوده است. خودم ولی می‌دانستم به دلیل احترام زیادی که برای شخصیت موقرش قائل بودم، یک‌راست آمده بودم محل کار او، تا اگر خطری از جانب آرمان تهدیدش می‌کند، به خودش بیاید و بتواند در برابر نقشه‌های او از خودش دفاع کند، حالا چه می‌توانستم بگویم، این که قبل از این که به

atefehmonjeziroman

فکر خودمان باشم، دلم جوش تو را می‌زده است؟!

به گمانم از سکوت طولانی‌ام نتیجه گرفت حق را به او داده‌ام که سری رو به شانه کج کرد و حق بجانب‌تر از قبل، ادامه داد:

_ جواب دروغگویی و شیطنتای دوستمو که من نباید پس بدم خانم محترم!

لب به هم فشردم و زل زدم به چشمان مردی که با ساده‌دلی، به او اطمینان کرده بودم. طی یکی دو باری که بنا به دلیلی نجاتم داده بود، این اعتماد و اطمینان به قدری در ذهنم بزرگ شده بود که به قلبم

سرریز کرده بود. البته رفتار نرمخو و پر از دلسوزی و توجه خودش و بخصوص نگاه‌های گرم و پر از حرفش، در این فریبخوردگی‌ام بی‌تاثیر نبود، سال‌ها بود که اعتقاد راسخ داشتم، چشم‌ها دریچه‌ی روح است و نمی‌توانند دروغ بگویند... و امروز همان نگاه، داشت برق پیروزی می‌زد و انگار که... انگار که با مرکب سیاه و خطی درشت در چشمانش نوشته بودند "حتی اگه فهمیدی کلاه سرتون رفته، دیگه کار از کار گذشته کوچولوی یتیم بی‌دست و پا، حالا می‌خوای چی کار کنی؟!" و تازه به دل

سیاهی صاحب این چشمان سیاه و جسور پی بردم! لبم‌هایم را مکیدم تا مانع لرزیدنشان شوم، چشم از او گرفتم و با صدایی که به زحمت از آن ته‌مه‌های سینه‌ام بیرونش می‌کشیدم، نیم جمله‌ی مختصر و مفید گفتم:

_ متوجه شدم!... حق با شماست...

رویش را زیاد کرد و گفت:

_ همیشه حق با منه خانم... اینو هیچ‌وقت از خاطر نبرید! خب... بهتره موضوع رو جمع‌بندی کنیم و دیگه هر کسی بره دنبال انجام وظایف و روزمرگی‌های خودش... الان

من می‌تونم از اشتباه شما چشم‌پوشی کنم و ماجرا رو کش ندم و پای شکایت و این چیزا رو وسط نکشم، البته به شرطی که تکرار نشه!

سرم را بالا گرفتم و هاج و واج پرسیدم:

_ شکایت؟!... بابته؟!

آن رویش را کار گذاشت و با جدی‌ترین لحن ممکن، جرایمم را برایم برشمرد:

_ ورود به حریم خصوصی... مزاحمت برای کسب و کار... تجسس در زندگی دیگران.... کافیه یا بازم بگم؟!... شما با گنگستربازی پاتک زدین به باشگاه من... اینجا محل

کارمه... امنیت و آرامش باشگاهم برام از جونم مهم‌تره! متوجه هستید که؟!

دیگر شکی نداشتم که این دو دوست، با یک نقشه‌ی حساب شده، آرمان را به عنوان وکیلی قابل اعتماد، سر راه ما قرار داده‌اند!

خوابی که دیده بودم... این دو نفر می‌خواستند به نحوی من را زیر آوار همان ساختمانی که سرمان فروریخته بود، زنده بگور کنن... در واقع، من را هم که نه، مالک آن ملک را... اما چرا؟!... چه نفعی از این کار می‌بردند؟!...

هنوز نمی‌فهمیدم از جانم چه می‌خواهند، اما ماه برای همیشه پشت ابر نمی‌ماند! آن روز که دلیل دسیسه‌چینی این دو نفر آدم به ظاهر متشخص و محترم برایم روشن می‌شد، دیگر کسی قادر نبود مانع این بچه یتیم بی‌دست و پا شود تا حقشان را کف دستشان نگذارم! حالا فقط وقت...

باز شدن در اتاق، به افکار انتقام‌جویانه‌ام کات زد و صدای ملتهب و شاکی فرزاد در اتاق پیچید:

_ صمصام؟... پسر، گوشیتو چرا گذاشتی روی سایلنت؟!

جگرم حال آمد! بالاخره یک نفر توانسته بود این مرد را وادار به واکنشی هیجانی کند؛ معلوم بود اصلا توقع این طرز ورود فرزاد را نداشته است، بخصوص با این لحن طلبکار و شماتت‌گر! چون تقریبا از جا پرید و نگران پرسید:

_ چی شده مگه؟!

فرزاد دست از دستگیره‌ی در کشید و قدم به داخل گذاشت و توضیح داد:

_ برزین تماس گرفت، گفت هر چی زنگ می‌زنه روی گوشیت، جواب نمی‌دی! یه

atefehmonjezroman

مورد خیلی اضطراری پیش اومده سر حفاری ملکت...

پاکزاد نیم نگاهی به من انداخت و از پشت میزش بیرون آمد و سعی کرد با لحنی که انگار این خبر چندان به نظرش مهم نیامده است، فرزاد را دست به سر کند:

_ باشه فهمیدم، اما فعلاً مهمون دارم، بعداً سر فرصت خودم باهاش تماس می‌گیرم!

فرزاد قصد نداشت دست از سرش بردارد:

_ آخه پافشاری عجیبی داشت که همین حالا باهاش تماس بگیری، گویا مربوط به ملک کناری هم...

پاکزاد دیگر خودش را رسانده بود به او، دستی تخت سینه‌ی فرزاد گذاشت تا از اتاق بیرونش کند و در همان بین با تشر گفت:

_ شنیدم دیگه، وقتی گفتم بعداً، بگو باشه و تمومش کن... مهمون دارم!

مرد بیچاره از سر استیصال، چشمی سمت من چرخاند، احتمالا خبر نداشت مهمان این آقا، ممکن است چه مزاحمتی برای اخبار او درست کند، اما وقتی چشم از من گرفت، به ناچار کوتاه آمد:

_ ببخش اگه بد موقع بود... فقط چون برزین در به در داشت دنبالت می‌گشت...

دیگر از جا بلند شدم و فکر کردم وقتش است که من هم دخالت کنم، چند قدمی جلو رفتم و گفتم:

_ آقای پاکزاد؟! فکر کنم یه چیزی درباره ملک همسایه شنیدم... بهتره نگران مهمان‌نوازی نباشین و اجازه بدین منم مطلع بشم ماجرا چیه؟!

سری به تأسف جنباند، دستی پس سرش کشید و چشم غره‌ای به فرزاد رفت که مرد بیچاره همان‌طور که سرزده در را باز کرده بود، ناغافل قدم پس کشید و از اتاق بیرون رفت و در را هم پشت سرش بست، اما دیگر

دیر شده بود و من خیال کوتاه آمدن نداشتم، باز هم قدمی پیشتر گذاشتم و اصرار کردم:

_ نمی‌خواین با آقای برزین تماس بگیرید؟!... چون مهمونتونم الان به شدت منتظر این تماستونه!

بجای جواب، گوشت داخل لپش را جوید و بالاخره گوشی‌اش را دست گرفت که مصرانه گفتم:

_ از کجا بدونم هر چی رو شنیدین، به منم می‌گین؟!

atefehmonjezi.roman

همان طور که هنوز گوشت داخلی لبش را لای دندان داشت، شماره‌ای را لمس کرد و گوشی را گذاشت روی اسپیکر! حاضر بودم قسم بخورم اگر ادبِ دست و پا گیرش اجازه می‌داد، جای گوشت کنار لب، با کمال میل و رغبت، خرخره‌ی من را می‌جوید! تماس وصل شده و نشده، صدای شاکی برزین در فضای اتاق پیچید:

_ مرد حسابی، کجایی تو جواب نمی‌دی؟!... یه نگاه بنداز به میس‌کال‌هام... زنم همچین کاری رو باهام می‌کرد، در جا طلاقش می‌دادم!

_ مزه نریز برزین، این همه هیاهو سر چیه؟!

_ حفاری رو متوقف کردم تا خودت بیای... شاید مجبور باشیم شبانه ادامه بدیم و شاید حتی مخفیانه!

_ چرا؟!

و از جوابی که شنیدیم، ناخواسته نگاه مبهوت هر دو نفرمان چسبید به هم، خیلی زود از من چشم دزدید و من حس کردم اسکلتم تا بن استخوان لرزید... آن دردهای سوزناک در خوابم... آن خاک سرد...

❊❊❊

atefehmonjeziroman

بدون تعارف هر کدام با ماشین خودمان راهی محل شدیم، من زودتر، چون ماشینم در خیابان پارک بود. بین راه انگار داشتم در خلاء رانندگی می‌کردم، فکرم هزار راه می‌رفت و برمی‌گشت... آن همه دست و دلبازی که برای تنظیم قرارداد و مصالحه بخرج داده بودند، بی‌دلیل نبود! به احتمال نزدیک به یقین، این دو نفر خبر داشتند به زودی چه چیزی در آن زمین کشف خواهد شد، می‌خواستند بدون آبروریزی برای خاندان معظم تیمسار صمصام‌صارم، غائله را ختم بخیر کنند. مطمئنا بهترین کار، همین

بود که تمام اختیارات را از خانواده‌ی ما سلب کنند و ساخت و ساز ملک را بگیرند دست خودشان، آن وقت دلیلی نداشت که ما هم از چنین موضوعی مطلع شویم، خودشان مسأله را بین خودشان ماست‌مالی می‌کردند و می‌رفت پی کارش!... خب، انگار ماه از پشت ابر بیرون زده بود، آن هم در یک روز روشن و آفتابی اواخر تابستان... حالا برخلاف ابتدای کار، در نظرم شخص مظنون‌تر، خود پاکزاد بود! کسی که نفع و ضرر این ملک، این شراکت، این هیاهو... مستقیماً به خودش و خاندانش

برمی‌گشت... در واقع از دوستی و صمیمیتش با آرمان، سوءاستفاده کرده بود. شاید قول مبلغی رشوه را هم به او داده بود، خوب یادم بود که در بیمارستان، خودش و پدرش چه طور با استفاده از بند "پ" یعنی پول و پارتی، همه چیز را به نفع خودشان تمام می‌کردند. حتی دور کردن آن مأمور، از پشت در اتاقم... خب، به صلاحشان نبود که این پرونده بخواهد از راه معمول قانونی و با بررسی‌های کارشناسان دادگستری، پیش برود!... اما خیط خوانده بودند، من زیر بار سکوت نمی‌رفتم... محال بود که بگذارم

این ماجرا به همین جا ختم شود. باید تاوان پس می‌دادند؛ خانوادگی!

***

خبر داشتم مدت زیادی پروژه متوقف بوده است و ظرف همین چند روز اخیر، دوباره کار روی این دو ملک، کلید خورده است. بعد از رسیدن به محله‌ی قدیمی با افسوس و دلگیری و تعجبی که در نگاهم بیداد می‌کرد، از ماشین بیرون آمدم. دیدن جای خالی خانه‌ی پرخاطره‌ی قشنگمان داشت خودش را به بدترین وجه ممکن به چشمم

می‌کشید، خانه‌ای که تمام خاطرات کودکی و نوجوانی‌ام در آن رقم خورده بود...

خاطرات روزهای خوش حضور بابا در خانه...

روز افتتاحیه‌ی آکادمی سنجاقک... رقص خاطراتم با ترنم زیبای عواطف

دوست‌داشتنی‌ام... تا همین جا بیشتر نبود!

برایم جای تعجب داشت که ظرف چند روز، چه طور دیگر هیچ نشانی از ساختمان‌های قدیمی این دو خانه‌ی همسایه، باقی نمانده است، هر دو ملک مثل کف دست صاف شده بودند و دیگر مرز بین دو ملک مشخص نبود. فقط زمینی مسطح که بخش

کوچکی از آن، کمی گودتر از جاهای دیگر بود. دور و بر زمین هم یکی دو مدل ماشین‌های مخصوص ساخت و ساز و حفاری دیدم که همگی خاموش بودند و چند مردی دور و برشان می‌پلکیدند و گاهی هم به داخل کانکس کوچکی که بر خیابان گذاشته بودند، رفت و آمد داشتند.

صدای ترمز عجولانه‌ای در پشت سرم شنیدم، سربرگرداندم به عقب که مصادف شد با پیاده شدن پاکزاد از ماشینش و دیدم درجا برای یکی از آن مردانی که نزدیک

کانکس ایستاده بود، دست بلند کرد و صدایش زد:

_ برزین؟!

مرد از جمع مردهای دیگری که کنارش بودند جدا شد و به سمت ما حرکت کرد.

پاکزاد هم آمد سمت من و هر دو کنار هم ایستادیم، شانه به شانه و چشم دوختیم به زمین. برزین تقریبا نزدیک به ما رسیده بود که پاکزاد هم قدمی جلو گذاشت، با یکدیگر دست دادند:

_ خسته نباشی برزین جان!

_ ممنون... تو هم خسته نباشی!

و با حرکت سرش، به شکل نامحسوسی به من نیم اشاره‌ای رفت که پاکزاد سریع معرفی‌ام کرد:

_ خانم سارنگ، مالک ملک کناری هستن...

(بعد رو به من برزین را معرفی کرد)

مهندس زنجانی، از دوستان قدیمیم که پیمانکار ساخت و ساز هر دو ملک هستند.

من و برزین به خم کردن سر برای هم اکتفا کردیم و پاکزاد دیگر مهلت نداد:

_ کی، کجا، کِی پیداش کرده؟!

atefehmonjezi roman

_ دیشب لابه لای خاک‌هایی که با حفاری از زمین بیرون اومده بوده، دو سه پاره استخوان دیدن که...

تحت تأثیر کابوسی که دیده بودم، دوست داشتم اشتباهی در این کار رخ داده باشد و به همین امید پریدم وسط حرفش:

_ مطمئنید استخوان آدمیزاد بوده؟!...

پاکزاد نگاه چپی به من انداخت، هر چند چشمانش پشت عینک دودی تیره‌اش مخفی بود، اما از حرکت ناگهانی سرش و عضلات صورتش، معلوم بود سوالم به

نظرش ابلهانه رسیده است که پیمانکارش دخالت کرد:

_ بله خانم، من خودم وارسی کردم...

بی‌شک استخوان انسانه!

برای رفع اتهام از خودمان، سریع گفتم:

_ خونه‌ی ما حداقل چهل سالش بوده...

حفاری از توی حیاط، یا از زیر ساختمان؟!

صمصام دیگر طاقت نیاورد، کامل چرخید سمتم و گفت:

_ اگه تحمل بفرمایید، می‌تونیم گزارش کاملشو از دهن مهندس زنجانی بشنویم.

مودبانه‌اش این جمله بود و ترجمه‌ی تحت‌الفظی و خودمانی‌اش، یعنی زر مفت، موقوف! رو برگرداند سمت برزین و گفت:

_ می‌خوام با جزئیات بدونم!

_ حتما! دیشب یکی از کارگرایی که آخرین نخاله‌های ساختمانی رو توی ماشینای حمل نخاله خالی می‌کرده، به طور اتفاقی این استخوونا رو پیدا کرده، همون دیشب به سرکارگرمون اطلاع داده... امروز من دیر رسیدم، با خانم بچه‌ها بیرون بودیم، گوشیمم در دسترس نبود، سرکارگرم از صبح اجازه‌ی ادامه‌ی خاکبرداری رو نداده،

نزدیکای ظهر گوشیمو چک کردم و تازه خودم مطلع شدم و دیگه منم دنبال پیدا کردن تو بودم و باقیشم که دیگه مشخصه!

و رو به من اضافه کرد:

_ ضمنا، استخوان‌ها از زیر ساختمان پیدا شده، نه توی حیاط!

لرز به تنم افتاد و زمزمه‌وار گفتم:

_ یعنی ما این همه سال روی استخوان یه آدم زندگی کردیم؟!

و باز تا بن استخوانم سوخت و جز زد!

پاکزاد بدون توجه به نوحه سرایی من، رو به برزین گفت:

_ با آرمان تماس گرفتم، گوشیش در دسترس نبود... صبح با هم بودیم، اما دیگه عصر روز تعطیل، پیدا کردن آرمان به این راحتیا نیست.

و من زیرزیرکی گفتم:

_ احتمالا خارج از شهر بشه پیداشون کرد!

برزین خندید و پاکزاد بدون هیچ واکنشی حرف خودش را ادامه داد:

_من تا ندونم از لحاظ حقوقی چه شرایطی برامون پیش می‌آد، کوچکترین تصمیمی نمی‌تونم بگیرم!... باید صبر کنیم تا آرمان رو پیدا کنیم!

من که تمام فکر و ذکرم این شده بود که یعنی این همه سال روی استخوان‌های پوسیده‌ی آدمی زندگی کرده‌ایم یا نه، دوباره رو به برزین پرسیدم:

_ یه سوال دارم، معلومه که این استخوان‌ها، توی کدوم زمین پیدا شده؟!...زمین ما یا زمین آقای پاکزاد؟!

پاکزاد فرصت جوابی به برزین نداد، رو برگرداند سمت من و با شماتت گفت:

_ الان بزرگترین دغدغه‌ی شما همینه؟!

atefehmonjezi roman

_ خب برام مهمه بدونم... تقریبا شکی ندارم که این چیز میزا توی زمین شما پیدا شده، نمی‌تونسته توی ملک ما باشه!

_ از کجا این قدر مطمئنید؟!

ناخودآگاهم داشت دست و پا می‌زد که خانواده‌ی خودمان را به هر نحو که هست، از این استخوان‌های کشف شده، دور کنم!

_ اگه ناراحت نمی‌شین... صاحب اصلی ملک شما، یه تیمسار زمان پهلوی بوده... خب، تفنگ داشته و احتمالش بوده که دستور کشتن کسی رو داده باشه و شبانه هم جسد رو دفنش کرده باشه، اما خونه‌ی

ما، صاحب اولش، پدربزرگ من بوده که کارمند ساده‌ی مخابرات بود... به همین راحتی!

صمصام، نوه‌ی صمصام، یک‌باره از کوره دررفت:

_ خانم، شما رسماً دارین به پدربزرگ مرحوم من تهمت می‌زنید... تهمتی که توهین به خود منم محسوب می‌شه!

چون نزدیک به هم ایستاده بودیم، حس کردم سایه‌ی سنگینش رویم زیادی سنگینی کرده است، خودم را اندکی عقب

کشیدم که جسارتم ته نکشد و سعی کردم از صراحت کلامم کم نکنم:

_ من قصد توهین به شما رو ندارم، گفتم احتمالش بیشتره که توی زمین شما این جسد پیدا شده باشه!

برزین دخالت کرد:

_ نمی‌خواین اجازه بدین منم نظرمو بگم؟! پاکزاد پاک به هم ریخته بود، اما من که امیدواری زیادی داشتم حدسم درست باشد، رو بگرداندم و گفتم:

_ شما بفرمایید!

atefehmonjezi roman

اما پاکزاد مانع شد، دستش را کشید توی سینه‌ی رفیق شفیقش و با تن محکم و با صلابتی، فرمان داد:

_ برزین؟!... تو یک کلمه هم حرف نمی‌زنی تا اول من ببینم حرف حساب این خانم چیه!

برزین هر دو دست را از هم باز کرد، یعنی گاردم باز است، هر طور تو بخوای!

بدبختی با هر کسی هم که سر و کار پیدا می‌کردم، از جمله دوستان نزدیکش بودند، خب معلوم بود بین من و او، کفه‌ی حرف شنوی از دوستشان سنگین‌تر بود و ظرف

دو سوت، به نفع پاکزاد عقب‌نشینی می‌کردند. از پشت عینکم، نگاه سرزنشگری به برزین انداختم که اگر هم متوجه شد، خودش را به ندیدن زد و اندکی هم از ما فاصله گرفت. ناچار سربرگرداندم سمت پاکزاد و شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

_ خب چرا عصبانی شدید؟!... من فقط یه فرضیه توی ذهنم بود... عصبانیت شما، آدم رو به شک می‌ندازه که نکنه جرم و جنایتی توی ملک شما اتفاق افتاده و شما هم به عنوان وارث این ملک، از ماجرا مطلع بودین

atefehmonjezi.roman

و حالا می‌خواین روی این قضیه سرپوش بذارین!

یک‌دفعه پاکزاد رم کرد، یکی دو قدم به عقب برداشت و رو به برزین گفت:

_برزین، این خانم رو از من دور نگه دار... این دستوره!

و قبل از این که فرصتی به برزین بدهد، خودش با قدم‌هایی بلند از ما دور شد، در حالی که برافروختگی صورتش، به وضوح توی چشم بود! برزین که هنوز هم دنبال فرصتی برای حرف زدن بود، رو به من گفت:

atefehmonjeziroman

_ خانم سارنگ، جسارتا یه کم تند رفتید!... کاش اجازه می‌دادین قدم به قدم جلو بریم... ما فقط چند پاره استخوان دیدیم و دیگه خاکبرداری رو متوقف کردیم. به واقع هنوز نمی‌شه گفت جسدی پیدا شده... از طرفی، حتی نمی‌دونیم اگه جسدی هم باشه، توی کدوم زمین بوده!

توجهی به نظرش درباره تندروی و کندروی نکردم و بجایش پرسیدم:

_ کی می‌شه فهمید توی کدوم زمین بوده؟!

atefehmonjezi.roman

_ والا تخمینش سخته، چون موقع حفاری که پیدا نشده!

_ پس از کجا حدس زدین زیر یکی از ساختمان‌ها بوده و نه توی حیاط؟!

_ چون برای حفاری فعلا از همین طرف شروع کرده بودیم، هنوز به محوطه‌ی حیاط‌ها نرسیدیم!

و باز صدای شاکی و عصبی پاکزاد که قصد داشت مانع صحبت من و پیمانکارش شود:

_ برزین؟!...

atefehmonjezroman

تا سر برگرداندم، دیدم عینکش را از چشم برداشته و با نگاهی برزخی و سرخ، زل زده به مرد بی‌نوا:

_ بیا این طرف!

و با دست اشاره کرد از من دور شود و برود پیش خودش، برزین کلافه شده بود:

_ ای بابا... اومدم!

اما من قصد نداشتم حتی یک ثانیه این دو را تنها بگذارم. همین که دید من هم دنبال برزین راه افتاده‌ام، عینک را روی چشمش گذاشت، رو از ما گرفت، چانه بالا داد و به زمین اشاره کرد و در همان بین گفت:

_ حالا که خانم اصرار دارن این گنجینه‌ی با ارزشو به خانواده‌ی ما نسبت بدن، دستور اکید می‌دم که موقع خاک‌برداری مجدد، دقیقا حواستو بدی به متراژ زمین و حد و حدود ملک خانواده‌ی سارنگ، اگه در ادامه جسدی هم پیدا شد، قبل از هر کاری باید برآورد بشه که توی کدوم ملک پیدا شده!

و بعد رو به من چرخید و با لحن پر تهدیدی گفت:

_ جنگ خوبی رو شروع نکردین خانم... پدربزرگ من، مرد محترم و درستکاری بوده، شاید نظامی و سختگیر بوده، اما

ربطی به شریف بودنش نداشته و نداره! اگه واقعا جسدی توی این زمین‌ها پیدا بشه، شک نکنید که باید مشخص بشه توی کدوم زمین بوده... تا اون موقع، منتظر می‌مونیم!

_ باشه، منتظر می‌مونیم!

رو برگرداندم سمت برزین و پرسیدم:

_ کی قراره به حفاری ادامه بدین تا مطمئن بشیم جسدی توی این زمین‌ها دفن بوده یا نه؟!

صدای گوشی صمصام بلند شد که از ما فاصله گرفت. برزین از فرصت استفاده برد و رو به من توضیح داد:

_ ببینید خانم سارنگ، بهتره این کار در کمترین هیاهو و سر و صدا صورت بگیره! حتی اگه جسدی پیدا بشه، به این راحتیا نمی‌شه حکم داد که جنایتی رخ داده... حالا بر فرض هم که بشه، سر و صدایی که بلند می‌کنه، ادامه‌ی کار رو ممکنه به تعویق بندازه... هر روزی که ساخت و ساز بخوابه، ضرر و زیان هنگفتی ببار می‌آره!

با سر و گردن به سمت پاکزاد اشاره دادم:

_ این بخشش به آقای پاکزاد مربوط می‌شه که باید از جیب مبارکشون خسارت این تأخیرها رو بدن!

_ برزین؟!... آرمان تماس گرفت، گفت توی راهه... تا ده دقیقه‌ی دیگه می‌رسه! بیشتر از این لازم نیست خودتو خسته کنی، بهتره با وکیل این خانم وارد مذاکره بشیم!

و من دست به سینه سر و گردنی برای میانجی درمانده از کشمکشمان آمدم:

_ منظورشون از وکیل ما، دوست صمیمی خود آقای پاکزاده... وگرنه حتی وکیلمم بیاد، من تا وقتی جای دفن و پیدا شدن این جسد معلوم نشه، از بالای این زمین جم نمی‌خورم!

atefehmonjezi roman

***

هر سه نفر در کانکس و پشت میز کوچکی نشسته بودیم، یک کولر آبی فضای گرم اتاقک را اندکی خنک می‌کرد، اما به هر حال فضای بسته و تنگ و خفه‌ای بود.
برزین ما را تنها گذاشته بود که خودمان به نتیجه برسیم برای حفاری مجدد و من هیچ اطمینانی نداشتم که اگر از این محل دور شوم، باز هم اخبار را همان طور که واقعا بوده است، به گوشم برسانند که آرمان به قصد راضی کردنم، با طمأنینه گفت:

_ لیا خانم، واقعا نمی‌شه برای ساعت‌های متوالی این طرفا بمونین، بیرون که گرمازده می‌شین، توی این فضا هم، واقعا سخته...

حتی اگه به صمصام شک دارید، به قول من اعتماد کنید که هیچ چیزی از شما پنهان نمی‌مونه، من وکیل شمام، نه وکیل صمصام!

دق دلی صحبت‌هایم با پاکزاد در باشگاه را سر او خالی کردم:

_ بله خب، بر منکرش لعنت، شما وکیل ما هستین و دوست صمیمی آقای پاکزاد...

کدوم یکی مهم‌تره؟!

صورت آفتاب‌سوخته‌ی پاکزاد همچنان تا گردن برافروخته بود، اگرچه هنوز دندان بر سر جگر می‌سایید، احتمال می‌دادم جگرش کنج لپش سبز شده است که این طور حرصی گاز گازش می‌کند. برخلاف او، آرمان مسلط بر خودش، به سختی در تلاش بود تا اعتمادم را جلب کند:

_ در شرایط فعلی من حافظ منافع موکلم هستم، شرافت شغلیم اینو ایجاب می‌کنه!

با لجاجت گفتم:

_ حتی اگه به شما هم اعتماد کنم، بازم باید مامانمو در جریان بذارم تا با عمو

کرامت صحبت کنه و ببینیم نظر وکیل آشنای اون چیه!

در یک آن چهره‌ی پاکزاد مبدل شد به شخصیت‌های کارتونی که برای ترسیم عصبانیتشان، دود از گوش‌ها و سوراخ‌های بینیشان بیرون می‌زد! دیگر بیشتر از آن طاقت سکوت نیاورد و رو به آرمان انگشت اشاره جنباند:

_ اینو به موکلت تفهیم کن آرمان؛ به ولله قسم، اگه باد به گوشم برسونه این ماجرا سوژه‌ی خبری روزنامه‌ها و مجلات شده، یا جایی اسم و رسمی از ماها وسط بیاد و

دستمایه شایعه و قضاوت مردم بشیم، دیگه اون روی صمصام پاکزاد رو می‌بینه...

می‌دونی خودت دیگه... هوم؟!

من که خبر از آن رویش نداشتم، اما گمانم روی قابل تحملی نبود و آرمان آن رویش را خوب می‌شناخت، این را از حرکت آرمان فهمیدم که کلافه دستی به پیشانی‌اش کشید، نمی‌خواستم تحت تأثیر تهدید پاکزاد، عقب‌نشینی کنم، این شد که به روش خودش، یعنی به در بگو دیوار بشنود، رو به آرمان گفتم:

_ اگه برای این آقای محترم، فقط بحث شرافت خانوادگی وسطه، برای من قضیه خیلی مهم‌تره... با پیدا شدن جسد یا بقایاش، یعنی قتلی اتفاق افتاده! اینجا که گورستان عمومی شهر نبوده، یه جایی وسط مسطای شهر تهران بوده، حتی اگه مال پنجاه سال پیش باشه! یه قتل... می‌فهمی؟! یعنی به احتمال زیاد، جون یه آدم بی‌گناه گرفته شده که جسدش بجای گورستان، از این زمین سردرآورده! ما نمی‌تونیم سرسری رد کنیم و به قتل یه آدم بی‌تفاوت باشیم، وجدانی و انسانی نیست... حتی اگه ما اون

آدمو نشناسیم که معلومم نیست، شاید...
شاید یکی از افراد خونواده یا از آشناهای خودشون بوده... بازم ما باید پیگیری کنیم! بعدشم، پدربزرگ ایشون، اون زمان‌ها هم موقعیت شغلی، هم قدرتشو داشته که...
_ خودت می‌فهمی داری چی می‌گی؟!
از حرکت پاکزاد یکه خوردم، تنش را روی میز جلو کشیده بود طوری که حس کردم کم مانده است از روی میز جست بزند روی من و زیر چک و لگدم بگیرد! گمانم آرمان هم احساس خطر کرد که سریع از جا پرید و سرشانه‌های او را چسبید و گفت:

_داری چی کار می‌کنی؟!... خونسردیتو حفظ کن!

_ دِ آخه نشنیدی چی گفت؟!... علناً داره پدبزرگمو قاتل معرفی می‌کنه!

و آرمان باز هم تلاش کرد خشم او را کنترل کند:

_ صم؟! معلومه چت شده؟!... ندیده بودم به این راحتیا از کوره دربری!... داریم صحبت می‌کنیم، آروم باش تا به یه توافق ضمنی برسیم!

مخفف اسمش را صدا کرده بود، یعنی اوج رفاقت و صمیمیت این دو نفر... و من

عجیب دوست داشتم برایش کف بزنم، حقیقتا که این آدم، بد سمی بود، از آن‌هایی که اولش خیال می‌کردی چه معجون التیام بخشی است و تازه به مرور زمان می‌فهمیدی که عجب سم مهلکی بوده است!... و من برای اولین بار، ترجیح می‌دادم بین این دو نفر به همین آرمان اعتماد کنم، اگر چه با احتیاط و پر از شک و تردید! صندلی‌ام را نامحسوس تکانی دادم تا پشت صندلی آرمان سنگر بگیرم و باز پی حرف خودم را گرفتم:

_ بالا برید، پایین بیاین، باید به مامانم خبر بدم! اونم باید بدونه دور و برمون چه خبره، به قدر کافی تنها هستم... حداقلش مامانمه که باید بدونه توی این دوتا زمین چی پیدا شده... و همینطور عمو کرامت!

تا اسم عمو کرامت را آوردم، دوباره پاکزاد قات زد! این بار حتی از آرمان هم تقاضای دخالت نکرد و رو به خودم خط و نشان کشید:

_ پشیمون می‌شید خانم!

_ پشیمون نمی‌شم آقا!

atefehmonjezi.roman

_ مطمئن باشید پشیمون می‌شید که با صمصام پاکزاد شاخ به شاخ شدید... هی برای من کرامت کرامت نکنید که صدتا از اون عمو کرامت‌ها رو می‌دم توی گونی کنن و...

_ صم به خودت بیا رفیق!

چشمانم از وحشت گرد شده بود، این مرد، نوه‌ی همان صمصام توی قاب بود، خود خودش، با آن چشمان ترسناک و چهره‌ی سنگی... شاید این استخوان‌ها هم مال کسی مثل عمو کرامت من که مزاحمتی برای پدربزرگش ایجاد کرده بود... او هم

رفته بود توی گونی... تمام تنم شروع به لرزیدن کرد و ناخواسته چنگ انداختم به بازوی آرمان و گفتم:

_ این هیولای ترسناک شریک ما شده و قراره خونه‌مونو برامون بسازه؟!... می‌خواد مردی که هیچ آزاری بهش نرسونده رو بندازه توی گونی و... سر به نیستش کنه؟!

آرمان دستش را گذاشت روی دستی که به بازویش داشتم، سرش را کمی جلو آورد و با لحن مطمئنی گفت:

_ نترس!... حرفه، حرف!... تو یه چیزایی گفتی، حرفای خوبی هم نزدی، اونم داره

جوابتو می‌ده! هر دوتونم فقط در حد حرف دارین لجاجت می‌کنید... همینه که به توافقم نمی‌رسیم!

زیرچشمی پاکزاد را نگاه کردم، نگاه خیره‌اش از دست من و دستی که به حمایت روی دستم نشسته بود، جدا نمی‌شد! برایم اهمیتی نداشت، در حال حاضر حتی حاضر بودم به برزین هم آویزان شوم و از این مرد دور بمانم!

و باز صدای آرمان که رو برگردانده بود طرف پاکزاد:

_ صم، اجازه بده این سوءتفاهماتو با مسالمت حلش کنیم... چی می‌گی؟!

مردمک چشمانش از دست‌هایمان دل کند و در کاسه‌ی چشمانش قِل خورد تا به نگاهم رسید. نگاهش واقعا ترسناک بود، قلبم گومب گومب کوبید و کوبید و مثل طبالی ماهر، آمد نشست بیخ گودی گردنم و ضرب‌آهنگ کوبش‌هایش تندتر شد، آب دهانم را به زحمت گوله کردم و فروبلعیدم که چشمانش را سر داد روی گردنم، نگاهش به قدری تیز و پر نفوذ بود که حس کردم روی پوست تنم تیغ می‌کشد!

_ صم؟!... حواست به من هست؟!

بالاخره دست از آن نگاه خیره برداشت و چشمانش را زیر دو انگشت شست و سبابه اندکی مالید و در همان بین گفت:

_ لااله الاالله! نمی‌ذاره که!... نمی‌ذاره!

بعد دست از چشمانش کشید، روی صندلی‌اش اندکی جا به جا شد و رو به آرمان گفت:

_ این ماجرا چیزی نیست که بخواد دهن به دهن بچرخه و داستان بده دست مردم! به چه زبونی بگم؟!

atefehmonjezi.roman

_لیا هم قصد همچین کاری رو که نداره...

هان لیا؟!

حتی با وجود حال منفعل و خرابی که بعد از دو شوک الکتریکی مغناطیسی ترسناک نصیبم شده بود، درجا فهمیدم که یک‌دفعه از لیا خانم، شده بودم لیا! مهم هم نبود، با خانم خانم گفتن‌های این دو دوست، خانم که نمی‌شدم... احتمالا فقط خرخانم می‌شدم! نفسی تازه کردم و با تعلل سرم را بالا گرفتم که دیدم آرمان، لبخند نرمی به رویم زد و گفت:

atefehmonjeziroman

_ تو که قصد نداری با جنجال بی‌مورد، همه چیزو به هم بریزی؟!

خب، من از ابتدا هم آدم گفتمان بودم... از راه مسالمت‌آمیز... داد و بی‌داد و تهدید، فقط وحشی‌ام می‌کرد و اگر رم می‌کردم، کسی جلودارم نبود! اما بعد از آن نگاه ترسناک پاکزاد، این لحن ملایم و لبخندی که به رویم زده شد، پیچ خشمم را چرخاند و فتیله‌ی سرکشی‌ام را پایین کشید که چشم دادم به صورتش و گفتم:

_ معلومه که نه! منم قرار نیست به همه‌ی دنیا جار بزنم... اصلا از کجا معلوم که کار

پدربزرگ این آقا باشه؟!... یه درصد خیلی کمی هم ممکنه کار پدربزرگ من بوده... خیلی کم‌ها، خیلی کم! اما کار هر کدومشون بوده، باید معلوم بشه.

و یادم افتاد دستم را از زیر دستش کنار بکشم، آرمان که انگار تازه متوجه موقعیتمان شده بود، مصلحتی سینه‌ای صاف کرد و از صندلی‌اش بلند شد، حس کردم برای فرار از موقعیت، بهانه‌ای تراشید که گفت:

_ من یکی دوتا سوال از برزین دارم... لطفا به پر و پای هم نپیچید... زود برمی‌گردم!

دنبالش از جا پریدم و گفتم:

_ منم بیرون منتظرت می‌ایستم!

_ باشه بیا... اینجا هواش خیلی خفه‌ست...

من برم؟!... می‌آی خودت؟!

_دارم می‌آم!

او از کانکس بیرون رفت، من هم آمدم از پشت صندلی پاکزاد رد شوم که شنیدم به طعنه می‌گوید:

_ انگار آب و هوای این منطقه یه طوریه که هر بار بنا به دلیلی باید آویزون یه نفر بشید خانم!

atefehmonjeziroman

لبم را مکیدم، داشت به روز حادثه اشاره می‌کرد و شبی که برای نجاتم از دست آن ارازل آمده بود، کمال بی‌انصافی بود، اما جوابش را ندادم، انگار منتظر جواب من هم نبود، چون قبل از این که ذهنم قادر به حلاجی حرفش شده باشد، از جا بلند شد، طوری که با صندلی‌اش مسیر من را بست و زودتر از من خودش را از کانکس بیرون انداخت و به آرمان خبر داد:

_ آرمان؟!... صبر کن منم دارم می‌آم!

و قدم تند کرد سمت آرمان، خب، آخر کار خودشان را کرده بودند، دوتایی رفتند و من

را قال گذاشتند که نفهمم دنیا دست کیست... بازوهایم را بغل گرفتم و چشم دوختم به پاکزاد که دور و دورتر می‌شد "به بیشعورم دو تا سور زده! ترسوندم نامرد... چه چشمایی داره... نگاش بدتره... اوففف!"

❊❊❊

کنار کانکس ایستاده بودم که دیدم شانه به شانه دارند می‌آیند و آرمان داشت با کسی تلفنی مکالمه می‌کرد:

_ به نظر کارشناسی خصوصیت در اسرع وقت نیاز داریم!... می‌دونم روز تعطیله، اما گفتم بهت نظر کارشناسی خصوصیت و ما

هم عجله داریم... برزین رو که می‌شناسی... آره خودشه، برزین زنجانی... خودشم گفت دانشگاه هم دوره‌ای بودین... اونم نظر منو داره، صمصام که از اولم روی این موضوع کلید بود!

نمی‌دانم طرف صحبتش چه گفت که آرمان نگاهی به پاکزاد انداخت و گفت:

_ آفرین، صدقه سری اسنوکر، از زوایای هندسی و نقطه ثقل و فشاری که به یه سازه بیاد تا اون یکی رو جا به جا کنه، خوب سردرمی‌آره... پس روی قولت حساب می‌کنم... دوست دارم تا شب نشده، یه

جواب درست و قابل اتکا بهمون بدی... آره می‌دونم، اگه هردو پلاک تخریب کامل نشده بودن، جوابت محکم‌تر بود، اما دیگه برای تأسف دیره... خوشبختانه چندتایی عکس دارن، گویا یه چیزایی رو هم یادداشت برداشتن... باشه باشه، همه رو برات ایمیل می‌کنم... باشه عزیز، گوشی دستت، با خود صمصام صحبت کن!

و گوشی را گرفت طرف صمصام و با صدای خفه‌ای خبر داد:

_ می‌خواد احوالشو بپرسی!

و شست و انگشت سبابه‌اش را به هم مالید، من هم فهمیدم طرف مکالمه، حق مشاوره‌اش را می‌خواهد که حتما ارزان هم نبود! پاکزاد گوشی را گرفت و در حال قدم زدن، کمی از ما دور شد، به قدر یکی دو جمله‌ای صحبت کرد و راه رفته را برگشت و همین که نزدیک شد، شنیدم می‌گوید:

_ همون روز حادثه یه چیزایی رو با برزین محاسبه کردیم... شدت تخریب، بخصوص طبقه‌ی پایین که حتی بیشتر از طبقه‌ی بالا بود... آره، بررسی تیغه‌ی وسط دو تا خونه که به نظرمون رسید مشترک بوده...

واضح‌ترش اینکه انگار به وضوح و تعمدی، کسی که معمار این دوتا خونه بوده، از قصد تمایل داشته تضمین سلامت یکی از خونه‌ها رو به اون یکی مرتبط کنه...

گوش‌هایم داشت سوت می‌کشد و مردک، باز از ما دور شد! نگاهی به آرمان انداختم و پرسیدم:

_راست می‌گه؟!

_ صمصام و برزین از اول می‌گفتن تیغه‌ی وسط دوتا ساختمون، اصولی نبوده... اما برای اطمینان، احتیاج به نظر کارشناسی داشتیم.

آمدم بپرسم خب پس چرا کوتاهی کرده‌اند که باز صمصام برگشت سمت ما و من دهان بستم و گوش تیز کردم!

_ پس منتظر نظر کارشناسیت می‌مونیم!...

همین امشب، اوکی؟!... دو تا خانواده منتظر نظر تو هستیم... جبران کنم برات مهندس... حتما حتما، دعوت من برای چند فریم

اسنوکر جانانه... چاکرم، روزت بخیر!

به محض قطع تماس، خیره به زمین بایر رو به رویمان گفت:

atefehmonjezi roman

_ قبل از تخریب بهتر می‌شد فهمید... حالا فقط از روی چندتا عکس و محاسبات ما... جواب مطمئنی درنمی‌آد از توش!

و آرمان که دلداری‌اش داد:

_چه می‌دونستی این زیر همچین دسته گلی پیدا می‌شه؟!... این طور موقع‌ها، پلاک بغلی رو که آسیب دیده، کارشناسی می‌کنن که مقصر معلوم بشه و برآورد کنن حد و حدود خسارتی که باید پرداخت می‌کردی، تا چه حده... که خب، تو بدون کارشناسی، همه‌ی خسارتا رو تقبل کردی... سخت نگیر!

دستی به شانه‌ی رفیقش کوباند و اضافه کرد:

_ و یه موضوع دیگه، با هردوی شماهام...

لیا؟!... صم؟!... گوشتون رو بدید به من!

هر دو نگاهش کردیم که گفت:

_ هیچ به این مسأله فکر کردین که ممکنه کار هیچکدوم از پدربزرگاتون نبوده باشه؟!... شاید کار یه شخص ثالثه... همین که توی زمین یکیتون پیداش بشه، دلیل این نیست که مالک اولیه‌ی زمین، قاتل بوده و یا شریک جرم! شاید ماجرا حتی برگرده به قبل از این که پدربزرگای شماها، این

زمین‌ها رو خریدن! سال ساخت خونه‌ها مشخصه... اگه بقایای جسدی هم پیدا بشه، اول باید حدود زمانی که جسد دفن شده محاسبه بشه... بعدم یه سری فاکتورو باید بررسی کرد تا یه بخشی از گذشته برامون مشخص بشه... متوجه هستین؟!

_ من اینا رو می‌دونم، به این خانم تفهیم کن که از همون اول کار، شمشیر کشید روی من و تیمسار!

دندان‌هایم را به هم فشردم، اما بعد از تجربه‌ی کانکس، احتیاط کردم و دیگر حرفی نزدم که باز آرمان گفت:

_ لیا هم اولش شوکه بوده... الان که یکی دو ساعت گذشته، بهتر می‌تونیم به مذاکراتمون برسیم و ببینیم قدمای بعدی باید چی باشه، پس بهتره آتش‌بس بدین! با تو هم هستم جناب پاکزاد، اوکی؟!

دختر چهارده ساله این قدر ناز و ادا نداشت که این مرد داشت! لجم را حسابی درآورده بودکه بالاخره با امساک و انگار کسی پا بیخ گردنش گذاشته باشد، به زور رضایت داد:

_ اوکی... خودت هر طور صلاحه حلش کن!

atefehmonjezi roman

_ تا آخرش؟!... موضوعی رو بسپری به من، می‌دونی پیگیرم و ول کن نمی‌شم... تا آخر آخرش؟!

دیدم چانه‌اش منقبض شد و بعد از مکثی طولانی، حرصی لب جنباند:

_ سگ خورد، تا آخرش!... فقط حلش کن!

آرمان رو برگرداند سمت من:

_لیا... در حال حاضر، اینجا موندن هیچکدوممون دردی رو دوا نمی‌کنه... خودت که شاهد بودی، تا شب کسی دست به هیچ کاری نمی‌زنه!... می‌تونیم سه تایی

atefehmonjezi.roman

بریم جایی بشینیم و صحبت کنیم و به توافق برسیم، نظرت؟!

لعنت به این حس من که تازگی این قدر دم دمی مزاج شده بود، در تن صدای محکم و راسخ آرمان، چنان آرامشی موج می‌زد که ناخواسته به دل من هم رسوخ کرد، اگرچه هنوز هم نمی‌توانستم با اطمینان بگویم که او را به عنوان وکیلمان قبول کرده‌ام، به ناچار با لحن نه چندان مطمئنی گفتم:

atefehmonjezi.roman

_ من باید اول با مامانم حرف بزنم... دیگه مشورت خودمون دوتا، یعنی من و مامانم... حداقلشه دیگه... مگه نه؟!

_ البته، کاملا حق داری! می‌خوای اصلا خود من با ایشون صحبت کنم؟! می‌تونیم جلسه سه نفره رو حذف کنیم و یه جلسه بذاریم، با حضور چند تا بزرگتر... از قدیم هم رسم همین بوده، حتی خیلی از اختلافات بزرگ و حیاتی قبیله‌ای رو هم به دادگاه و قانون نمی‌کشیدن، با ریش سفیدی دوتا بزرگتر حل و فصل می‌کردن...

و بعد سر چرخاند سمت صمصام:

_ چطوره خونه‌ی شما قرار بذاریم، هم بابات هست، هم مادر لیا باشه... بابای منم که می‌دونم همین حالا هم اونجاست... یه جلسه فوری فوتی برگزار کنیم... نظرت چیه؟

صمصام با اکراه گفت:

_ نمی‌خواستم پای بابا رو وسط بکشم... اما اگه فکر می‌کنی این طوری بهتره، اوکی... همین کارو کنیم!

_ نظر تو چیه لیا؟!... این طوری مامانتم هست، تو هم تنها نیستی برای تصمیم گیری!

چه کار باید می‌کردم، فعلا باید رضایت می‌دادم. اگرچه خودم هم می‌دانستم مامان شخص چندان مناسبی برای مشورت نیست، گاهی که روی مود استراحت طلبی جسمی و روحی‌اش بود، از در دروازه رد نمی‌شد، مبادا کوچکترین فشار فکری و یا زحمتی گردنش بیفتد، یک‌وقت‌ها هم زورچپان خودش را هُل می‌داد که از ته سوزن رد شود و بتواند مو از ماست بکشد و

منفعتی نصیبش شود، اما فعلا تنها گزینه‌ای که خشم شریک بد قلقم را برنمی‌انگیخت، مشورت با مامان بود! فقط شانه‌ای بالا انداختم که انگار کافی نبود و آرمان گفت:

_ این شونه بالا انداختن، یعنی دو دلی! هنوز به من اعتماد نداری؟!... حداقل یه کم بیشتر از اوایل آشناییمون؟!

نباید هم اعتماد می‌کردم، من هنوز جواب حتی یکی از سوال‌هایم درباره‌ی علت دروغ او را نفهمیده بودم، حیف که حالا وقتش نبود بخواهم به عقب برگردم، حالا بیشتر

باید رو به جلو نگاه می‌کردم تا کلاه گشادتری سرم نرود! بالاخره سرم را بلند کردم که مجدد پرسید:

_ چی شد؟!... به عنوان وکیلت بهم اعتماد داری؟!

_ بعد از مکثی کوتاه، مختصر و مفید گفتم:

_ اعتماد دارم!

لبخند واقعی زدن بلد نبودند این دو نفر، اما این بار، چیزی که روی صورت آرمان دیدم، انگار لبخندی واقعی و صمیمی بود و همزمان گفت:

_ پس راه بیفت... با ماشین من بریم!

_ من ماشین آوردم، اما ماشین خودم نیست... الانم باید برم ماشین رو تحویل صاحبش بدم.

_ایرادی نداره، با ماشینم می‌آم دنبالت، ماشین امانتی رو که تحویل دادی، با همدیگه می‌ریم دنبال مامانت و بعدم به اتفاق می‌ریم خونه‌ی عمو خطیب، پدر صمصام... و اون جا خودم همزمان هم برای مامان تو، هم بابای صم همه چی رو توضیح می‌دم... چون شاید تو خبر نداشته باشی، اما صم هم به قدر تو، موظفه که پدرشو در جریان بذاره و کار ساده‌ای هم نیست

براش... نظرت چیه... موافق پیشنهادم هستی؟!

ظرفیتم برای امروز پر بود، بخصوص بعد از آخرین خبری که فعلا در حد حدس و گمان بود، این که معمار این دو پلاک ساختمانی، از عمد سلامت دو خانه را تضمین یکدیگر کرده باشد... سوار آن ترن تندرو تقدیر و سرنوشت، انگار ذهنم دچار بی‌حسی موضعی شده بود! این طور مواقع می‌فهمیدم که چه قدر جای بابا کنارم خالیست... مردی که برایم بزرگتری کند، راهنمایی‌ام کند، دلداری‌ام دهد، پشت و

پناهم باشد، حتی یک‌وقت‌هایی تندرَوی‌ها و اشتباهاتم را گوشزد کند... بغضم در قلبم شکست، نه در صدا یا نگاهم، اما همین بغض شکفته در قلبم، وجودم را شکننده کرد، حس لجاجت و غرور و سرسختی را کنار گذاشتم و قدردان از آرمان که پیشنهاد داده بود پای چند بزرگتر عاقل را هم به این قضیه باز کند، اعتراف کردم:

_ چه قدر خوبه که امروز اینجا بودین... باشه، موافقم، با هم بریم!

atefehmonjezroman

و نگاهم ناخواسته چرخید روی پاکزاد که دیدم سری به تأسف جنباند و زیرلبی گفت:

_ آدم فروش!

آرمان خندید، این بار واقعا خنده‌اش از ته دل بود، دستی پشت کتف او گذاشت و گفت:

_ توپات رو بد کاشته بودی صم، رست استیک لازم شدی... باشه تایم بعدی، شاید بخت یارت باشه! فعلا داشته باش، یک هیچ!

و پاکزاد دو انگشت سبابه و میانی هر دو دستش را به شکل گیومه دوبار به شکل

همزمان و متوالی خم و راست کرد و گفت "مثلا یک هیچ" بعد دستش را انداخت و اضافه کرد:

_ من آدم باخت نیستم، با یه کام بک شارپ میزو به نفع خودم جمع می کنم، آماده باش داداش!

فکرم درگیر شد، آدم باخت نبود و به آرمان گفته بود، آدم فروش... آرمان هم با خنده و حرف‌هایی نامربوط جوابش را داده بود و از خودش دفاع کرده بود... انگار برای پاکزاد گران تمام شده بود که دوست جان جانی‌اش قصد کمک به من و مامان را

دارد... "به درک"ی در دلم گفتم و همراه آرمان راه افتادم به سمت محلی که ماشین خاله نرگس را پارک کرده بودم و در همان بین یادم به صحبت‌های روز اولم با آرمان افتاد که گفته بود، دوست دارد پوز صمصام را به خاک بمالد... انگار خیلی هم دروغ نگفته بود!

***

_ برم یه دوش بگیرم و برگردم!... آویز تو گردنیمو از توی اون جعبه درآوردی؟!

_ جعبه رو آوردم خودت پیداش کنی.

حین درآوردن لباس‌هایم گفتم:

_ وقت ندارم رژین، به قدر یه دوش گرفتن و تعویض لباس فرصت هست... نمی‌تونم که تا صبح قیامت این مرد بی‌نوا رو پایین خونه بکارم چشم انتظار! بگرد پیداش کن توی باقی طلاها!

رژین با احتیاط پرده‌ی پنجره را عقب زد و نگاهی به کوچه انداخت و گفت:

_ ماشالاه فکش از کار نمی‌ایسته، از وقتی اومدی بالا، یه لحظه‌م گوشیشو کنار نذاشته!

_ اونو بی‌خیال شو رژین... بچسب به طاووس من... بجنب تو رو خدا!

_ رژین رفت سراغ جعبه، من هم پریدم توی حمام که قبل از باز کردن دوش، شنیدم رژین می‌گوید:

_ آخرشم نفهمیدم این دعوت به مهمونی و خونه‌ی پاکزاد رفتن واسه چیه؟!

از عمد شیر آب را باز کردم که یعنی سوالت را نشنیده‌ام، خودم داشتم می‌مردم که قضایا را برای رژین تعریف کنم و از او راهنمایی بخواهم، اما از طرفی هم ترجیح می‌دادم سکوت کنم. در واقع دلم

نمی‌خواست حتی ذره‌ای به پدربزرگ خودم مشکوک باشم، اما خب، بودم... بخصوص که تازه یادم افتاده بود آقابابا، با شنیدن خبر ساخت و ساز خانه‌ی کناری، چطور دچار تشنج شد و حالش به هم خورده بود. این مسئله فعلا بهتر بود پیش خودم محفوظ بماند، مامان محال بود که متوجه این ماجرا شود و ربطش بدهد به ماجرای استخوان‌ها، کسی دیگر هم که از حال بد پدربزرگم خبر نداشت! دلهره‌ام بیشتر زیر سر همین ماجرا بود، این که مبادا پدربزرگم قاتل...

سر کفی‌ام را بردم زیر آب و با خشونت بیشتری به موهایم چنگ زدم و دوباره یادم به آن مجسمه‌ی طاووس و آویز گردن خودم افتاد... سرم را از زیر دوش بیرون کشیدم و داد زدم:

_ رژین؟!... اون آویزو پیدا کردی؟!... گالری گوشیمم چک کن، آویزمو با عکسای توی گوشی مقایسه کن!

و دیگر معطل شنیدن جوابی از او نماندم، شدت فشار آب را بیشتر کردم تا زودتر سر و ته حمام کردنم را هم بیاورم، نور امیدی در دلم تابیده بود، این که آرمان یادآوری

کرده بود شاید هیچکدام از پدربزرگ‌ها، در این مسئله دخیل نبوده‌اند و پای شخص سومی وسط باشد! کمی بعد حوله‌ی استخری را دورم پیچیدم و از حمام بیرون زدم که دیدم رژین گوشی من را جلوی رویش گذاشته و یک نگاه به آن می‌اندازد، یکی به آویز توی دستش. یکی دو قدم جلوتر رفتم و پرسیدم:

_ خب؟!... نظرت چیه؟!

رژین به آویز توی دستش چشم دوخت و جواب داد:

_ به نظر منم کپ هم اومدن... قالب طرحشون یکیه.

_ فکر می‌کنم دست سازن هر دو... یعنی، منظورم اینه که سفارشی سازن!

_ هر چی هستن که خیلی شبیه به همن!

با حوله‌ی دستی کمی آب موهایم را گرفتم و در همان بین گفتم:

_ آویزمو بده بندازم توی گردنم... یه زنجیر ضخیم که بهش بخوره باید توی طلاها باشه...

رژین حین گشتن توی جعبه، طبق معمول حدس و گمانش را کار گرفت:

_ نکنه واسه همین آویزه که دعوت شدین خونه پاکزاد؟!

_ منظورت چیه؟!

_ می‌گم... شاید یه نسبت دوری چیزی با هم دارین... اونا هم فهمیدن و می‌خوان با این فامیل دورشون، بیشتر آشنا بشن!

قربان خدا بروم که همیشه جواب سوال‌های سخت را برایم آسان می‌کرد، این بار هم مغز خلاق خود رژین به کمکم آمد، دانسته یا نادانسته، جواب سوال خودش را خودش برایم پیدا کرده بود، وگرنه وقتی زبانم را بسته بودند و نمی‌توانستم درباره‌ی

استخوان‌ها چیزی بگویم، توضیح این مهمانی برای او، اصلا کار ساده‌ای نبود! طاووس را توی مشتم گرفتم و گفتم:

_ اگه سابقه‌ی آشناییتی نداشته باشیم عجیبه، وگرنه چرا هم خونه‌ها کنار هم ساخته شده، هم این دوتا طاووس باید یکیش پیش من باشه، یکیش توی سالن جینگیل‌مستان باشگاهی که اسمش تخت‌طاووسه...

_ خب، اینم یه زنجیر ضخیم... آویزت حسابی سنگینه، بهش می‌خوره! می‌خوای بندازیش گردنت؟!

_ نه، پشیمون شدم، فقط همرام می‌برمش! همون آویز و زنجیر نازک خودمو دوباره می‌ندازم، این سنگینه و به لباس اسپرتمم نمی‌آد!

یادم به تکه کاغذ مچاله شده‌ای افتاد که از آنجا برداشته بودم، تا رژین سرگرم برگرداندن باقی طلاها توی جعبه بود، فرز کاغذ را از کیفم درآوردم و همراه طاووس و زنجیرش چپاندمشان زیر لباس‌هایم توی کشو و تک‌پوش آستین کوتاهی درآوردم و در کشو را بستم! سر پا ایستادم و دیدم رژین در جعبه را بست و گفت:

_ و یه چیز دیگه... پدربزرگتم با شنیدن تخریب خونه‌ی همسایه، حالش بد شده... اینم ممکنه مربوط به آشنایی قدیمی خانواده‌هاتون باشه... نه؟!

تنم هنوز نمور بود و شلوار جین جذبم به زحمت از تنم بالا می‌رفت، در حین بالا پایین پریدن برای جا انداختن شلوار در تنم بودم که با حرف رژین استاپ کردم! رژین سر چرخاند سمتم و خندید و گفت:

_ چه خوشگل حالتو می‌گیرم وقتی یه چیزی رو ازم قایم می‌کنی... جا نخور حالا! منم سر ناهار از مامانت شنیدم، دلواپس

آقابابات بود، می‌گفت قصد داره همین روزا همراه تو بیاد ملاقاتش!

سعی کردم نگاهش نکنم، کمربند حریر مخصوص شلوارم را از پل‌های شلوار رد می‌کردم که گفتم:

_ یه وقتا یه چیزایی می‌گی، عقل جن بهش نمی‌رسه... این حرفا رو از کجا درمی‌آری تو؟!

_ می‌دونی که عاشق آنالیز کردن وقایع و رفتار آدما هستم، اما این دیگه زیاده‌روی بود، پیرمرد همین که شماها رو یادش مونده، هنر کرده، چه برسه واسه خاطر یه

آشنای پنجاه سال پیش، این قدر بد حال بشه!

نفسم را رها کردم، خب پس حرفش خیلی جدی نبود، تک‌پوشم را برداشتم بپوشم و در همان بین گفتم:

_ امان از دست تو، رژین آنالیز!... و امان از دست مامان که یه وقتا نخود توی دهنش نمی‌خیسه، یه وقتام یه چیزایی رو نمی‌گه و پیش خودش نگه می‌داره که وقتی دهن باز می‌کنه، منم غافلگیر می‌شم و برق از سرم می‌پرونه!

atefehmonjezi roman

_ بستگی داره اون چیزی که می‌گه یا نمی‌گه، چه قدر به نظر خودش مهم باشه...

و دیگر رفت سراغ سشوار، دیسپنسر را گذاشت روی دستگاه و به صندلی آرایش اشاره کرد:

_ بشین موهاتو خشک کنم، یه وِیو درشت هم بندازیم روش!

_ ول کن، گوجه‌ش می‌کنم، خیسیش معلوم نمی‌شه!

_ پنج دقیقه بیشتر وقتتو نمی‌گیره، بار اوله داری می‌ری خونه اینا، اومدیم و زد و یه فامیلی چیزی از آب در اومدین، تا آخر تو

ذهنشون می‌مونه روز اول یه گنجیشک کوچولوی آبچکون اومده خونه‌شون

مهمونی! بیا بشین پرنسس... راستی، اون تی‌شرت ساده چیه پوشیدی؟!... یه تک‌پوش ترک جدید برام رسیده بود، رنگ زرد قناریشو آوردم برای تو، سبز زمردشیم واسه خودم... رنگش به پوستت می‌آد، با رنگ موهاتم تضاد پیدا می‌کنه، با رنگ گل‌های کمربندتم ست می‌شه، توی کشو پایینی برات گذاشتم... آره، نایلکس سبزه!

_دستت درد نکنه، چه قدر این مدت هوامو داشتی... واقعا ممنون!

_ پولشونو دادی، مشتری درجه یکم شدی این روزا! چه طوره؟!

نگاهی به تک‌پوش انداختم، رنگش دلم را برد، جنسش هم واقعا لطیف بود، کمی پشت و رویش کردم:

_ یه کم باز نیست؟!

_ کجاش بازه؟!... روی سر و سینه‌ت که کاملا پوشیده‌س، فقط دوتا هواکش توی پهلوهاش داره، همه‌ش قد یه مشت، تابستونه، بذار خنک باشی.

atefehmonjezi roman

_ آخه نمی‌دونم پدرش... یعنی، دکتر، چه طور اخلاقی داره، یه وقت فکر نکنه از این دخترای سبکسرم با این لباس پوشیدنم؟!

_ مگه قراره واسه پسرش بیاد خواستگاریت؟!... حالا فرضم که بخواد بیاد، از اول همونی باش که هستی، ادا در نیار واسه‌شون...

بی‌اعتنا به نصیحت رژین، تک‌پوش را کناری گذاشتم و تی‌شرت خودم را برداشتم و گفتم:

_ به هر حال مهمونشونیم، بهتره رعایت یه چیزایی رو بکنم!

داشتم تی‌شرتم را می‌پوشیدم که تقه‌ای به در خورد و بلافاصله سر مامان از بین در و قابش، آمد داخل:

_ لیا، نفهمیدی کیا توی مهمونی دکتر هستن؟!... می‌خوام ببینم چی باید بپوشم؟!

_ مجلس رسمی که نیست، فقط یه آشنایی ساده با خونواده پاکزاده.. خودشونن دیگه، چندتا مردن فقط!

جوابم حسابی زد توی ذوقش:

_ اعه؟!... خب پس اگه زن بینشون نیست، لباسمو حروم نکنم، مردا چی سرشون

atefehmonjezroman

می‌شه به این حرفا! منم مثل خودت یه بلیز شلوار ساده می‌پوشم...

_ مامان لفتش ندیا، قبلی که زیر پا آرمان درخت سبز بشه، باید رفته باشیم بیرون!

_ نگران آرمان نباش، رفتم تعارفش کردم آوردمش بالا... فکر کردی این قدر بی‌فکرم که بذارم جوَون به این رعنایی، بمونه توی خیابون و فکر کنه با چه خونواده بی‌فرهنگی طرف حساب شده؟!....

رژین سشوار را کناری گذاشت و قدم تند کرد تا رسید پشت پنجره و سرکی به کوچه کشید و گفت:

_ واقعا نیستش! خاله، راس‌راسی دعوتش کردین بیاد توی خونه؟!

_ دروغم چیه؟!... با مامانت مشورت کردیم، دیدیم درست نیست توی این گرما بی‌توجهی کنیم، الانم مامانت با صحبت سرشو گرم کرده تا ما لباس بپوشیم و حاضر بشیم، برم لباسمو بپوشم تا دیر نشده!

و در را بست و رفت. رژین مات و متحیر رو به من پرسید:

_ تو می‌فهمی اینا دارن چی کار می‌کنن؟!

_ بهش می‌گن تور پهن کردن!... دوتا دختر جوون دارن توی خونه، شاید بخت با یکیشون یار باشه!

رژین کلافه دستی لای موهایش کشید:

_ اوففف، چه قدر بدم می‌آد از این کارای مامانای ایرانی... من که عمرا پامو بذارم بیرون، این از من! صاف بشین موهاتو درست کنم!

سشوار را روشن کرد و گرفت روی سرم و حینی که نرم نرم چنگ می‌زد توی موهایم تا کمی خشکشان کند، شنیدم که می‌گوید:

_ انگار خودمون چلاق هستیم یه فکری واسه خودمون کنیم!

من که چلاق نبودم، اما در مورد رژین شک داشتم اصلا چیزی به اسم میل جنسی و یا علاقه به جنس مخالف، در وجودش داشته باشد، هر وقت با رژین بیشتر از حد معمول دمخور می‌شدم، بخشی از اخلاق‌های او در من هم اثر می‌کرد و به همین خاطر پیش او، همیشه ساز مخالف می‌زدم، بلکه به خودش بیاید و کمی اخلاقش را اصلاح کند! کمی بعد سشوار را کناری گذاشت و گفت:

_ یه آرایش ملیحم بکنی، بدنیست... نه که یه رژ بزنی و یه ذره ریمل تف‌مالی کنی بگی ملیح شدم‌ها... اگه حسش نیست تا خودم بسازمت!

_ می‌خوای ثابت کنی چلاق نیستیم؟!... خودم بلدم آرایش ملیح کنم، تو اگه بلدی، واسه خودت بنواز!

کیف لوازم آرایشم را گذاشتم جلوی دستم و از هر قلم که دستم رسید، یک نمه به صورتم زدم که رژین نشست روی تخت و زل زد به تصویرم در آینه و گفت:

_ کاش خودم مرد بودم، می‌گرفتمت، خیال جفتمون راحت می‌شد.

برس رژگونه را کمی روی گونه‌هایم کشیدم و گفتم:

_ میونه خاله با هنرمندا جور نیست... کمتر از دکتر مهندس و وکیل واسه دخترش نمی‌پسنده، مرد هم بودی، با همین معضل رو به رو می‌شدی، مامانت منو نمی‌پسندید!

_ اگه مرد بودم، به مامانم کار نداشتم، فقط می‌اومدم سراغ یکی مثل خودت که هنرمند و احساساتیه... نه که خودم آدم خشکی هستم، یکی رو لازم داشتم که یخمو آب

کنه... اما فعلا که مرد نیستم، یه دختر بدبختم توی این مملکت که باااید حتما ازدواج کنه تا خونواده‌ش دست از سرش بردارن! مامان یه وقتا کلافه‌م می‌کنه... نمی‌دونم اگه یکی اصلا توی نخ شوهر کردن نباشه، باید به کی بگه؟!

دستی زیر موهایم انداختم تا از پشت گردنم پسشان بزنم و از جا بلند شدم و خندان گفتم:

_ به من که نگو! من یکی که حاضرم دوتا دوتا مرد دور و برم بچرخن، والاه... چه اشکالی داره؟!

_ که انگار خدا برات خواسته... نخند، پر رو!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان
(تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman

با تعارف آرمان، مامان جلو نشست و من صندلی پشت و هنوز ماشین را از پارک درنیاورده، سر صحبت را باز کرد:

_راستش خانم سارنگ، امروز که با خانم کرامت صحبت می‌کردیم... شرمنده شدم... من تا امروز نمی‌دونستم دچار مشکلات مالی شدین!

_ چطور نمی‌دونستین آقای آرمان؟!... این مدت که همسرم فوت کرده، من و لیا دست رو دست نذاشته بودیم تا فقط با یه پول بیمه‌ی حقوق باباش زندگی کنیم... رفت و آمد داشتیم و آبروداری، آکادمی لیا

واسه‌مون خیلی خوب بود، درآمد خوبی داشت... خب اون درآمد الان قطع شده!

_ نمی‌دونم چرا به این قضیه توجهی نکرده بودم، امروز تازه فهمیدم که لیا ماشینشو فروخته....

از توی آینه نگاهی به من انداخت و پرسید:

_ واسه اجاره‌ی آکادمی پول لازم داشتی... درسته؟!

فقط شانه‌ای بالا دادم که او هم سری به تأسف جنباند و خطاب به مامان گفت:

_ وکیل خانوادگی، مثل پزشک خانوادگی محرمه، باید تمام مشکلاتتونو باهاش مطرح

کنید، مثلا باید از دست رفتن کار لیا رو در نظر می‌گرفتیم و ...

_ فقط کار لیا؟!... من خودم صبح تا شب توی اون آکادمی جون می‌کندم که همه چی مرتب و منظم پیش بره! هم حسابدارش بودم، هم منشی، هم دفتردار، هم مسئول ثبت نام از هنرجوها... خودم یه تنه آچار فرانسه بودم توی آکادمیش.

_ دیگه بدتر! حداقل کاش شما به این موضوع یه اشاره‌ی کوچیک می‌کردید که یادآوری بشه!

atefehmonjezi.roman

_ مگه لیا گذاشت؟! تازه مدام زیر گوشم می‌خوند بریم یه اتاق توی هتلی چیزی کرایه کنیم این مدت... دیگه من نذاشتم، وگرنه یه هزینه‌ی اضافه‌م گذاشته بود سر دستمون، دیگه باید به گدایی می‌افتادیم.

_ مگه خونه آقای کرامت راحت نیستید؟!

_ مهمون یه روز، دو روز، یه هفته... نه این همه مدت! انصافا آدمای خیلی خوبی هستن، نه که بد باشن، اما لیا خیلی مراعات کن و تعارفیه، این روزا دختر بیچاره‌م، روش نمی‌شه یه میوه از توی یخچال برداره

atefehmonjezi roman

بخوره... اون یه جور دیگه، من یه جور دیگه... معذبیم به هر حال!

دستم را گذاشتم روی صندلی جلو و سرم را کشیدم تنگ گوش مامان:

_ مامان؟! این مسائل به آرمان مربوط نمی شه!

_ اتفاقا به من مربوط می‌شه!...

به قدری جلو رفته بودم که با حرکت دست آرمان، حس کردم بازویش به تنم کشیده شد، سریع برگشتم عقب و سر جایم سفت نشستم و تا چشمم به آینه‌ی بالای سرش

افتاد، دیدم اخم سنگینی به پیشانی انداخته و می‌پرسد:

_چرا از اول نرفتین یه هتل خوب و آبرومند؟!... شما که نباید هزینه‌شو پرداخت می‌کردین، صمصام تقبل می‌کرد!

لب به هم فشردم و چشم از آینه گرفتم که مامان قبول زحمت کرد:

_ اینم لیا نذاشت! گفت در دیزی بازه، حیا گربه کجا رفته... قرار نیست این بنده خدا رو پول‌سوز کنیم!

_ مامان؟!

atefehmonjezroman

_ اعه؟!... خب بذار حرف بزنم مادر، هی صدا خفه کن می‌ندازه روی حلق من!

آرمان آینه را کمی جا به جا کرد، می‌خواست صورتش را نبینم، شاید هم خودش من را نبیند و با لحن مصممی گفت:

_ من گوشم با شماست خانم سارنگ... به عنوان وکیلتون باید از حقوق شما دفاع کنم و انگار تا امروز خیلی کوتاهی شده در حقتون! این با خصوصیات اخلاقی من اصلا نمی‌خونه خانم، لطفا همه چی رو به من

atefehmonjezi roman

بگید، شاید بتونم یه بخشی از مشکلاتتون رو براتون حل کنم!

خب حالا درست که پاکزاد بینمان نبود، اما انصاف هم خوب چیزی بود، نتوانستم ساکت بمانم و سریع گفتم:

_ ما احتیاج به کمک شما نداریم... خودم یه جا پیدا کردم برای کلاسام، قیمتشم مناسبه، تا چند روز دیگه هم می‌ریم خونه‌ی خودمون، ماشینمم یه مدته حوصله رانندگی توی ترافیک تهرانو ندارم... پس دیگه بحثی نمی‌مونه!

مامان فرصت را مغتنم شمرد و پیازداغش را زیاد کرد:

_ آره خب، می‌ریم توی همون زیرزمین که وقتی می‌بینیش، انگار دوباره عزای باباتو گرفتی!

بعد رو برگرداند سمت آرمان و شروع کرد به درددل:

_ خدا شاهده این مدت به اصرار لیا از همه چی زدم... وسایلی رو برای خونه‌ی جدید تهیه کردم که اصلا در شأن ما نبوده... یه خونه شصت متری کم نور، توی زیرزمین رهن کردیم...

atefehmonjeziroman

مامان داشت سری دوزی می‌گفت و تحویل می‌داد و من هی در خودم جمع و جمع‌تر می‌شدم؛ منی که به پاکزاد گفته بودم ماشینم را فروخته‌ام که مدلش را ببرم بالا... امروز از آن روزهای بد مامان بود، از همان‌هایی که خودش را زورچپان از ته سوزن رد می‌کرد! از حرص انگشتانم را در هم پیچاندم "بابا؟!... چرا تنهامون گذاشتی؟!... عزت نفس مامانمم با خودت بردی آخه؟!"

❊❊❊

atefehmonjezroman

از همان ابتدا که قدم به حیاط خانه‌ی دکتر پاکزاد گذاشتیم، دلم گرفت. حیاطش شباهت زیادی به خانه‌ی خودمان داشت، هرچند کمی بزرگتر به نظر می‌رسید و باغچه‌ای پر از درخت‌های میوه و بوته‌های رنگی گل داشت. مامان درجا به باغچه‌ی سرسبز اشاره کرد و گفت:

_ دیدی لیا؟!... عین درخت خرمالوی خودمونو توی حیاطشون دارن... یعنی عین درختی که قبلا داشتیم... حیاطی که قبلا داشتیم... خونه‌ای که قبلا داشتیم!

atefehmonjezi roman

و آه سنگینی که از سینه بیرون داد، دلم را لرزاند! می‌فهمیدم چه قدر سختش شده است با شرایطی که به هر جفتمان تحمیل شده، شاید من هم اگر در سن و سال او چنین بلایی سرم می‌آمد، مثل مامان، فکر عزت نفس و هیچ چیز دیگری نبودم و فقط می‌خواستم چیزهایی را که از دست داده‌ام، دوباره داشته باشم، حالا به هر قیمتی!

مامان غرق تماشای حیاط شده بود، کمی از او فاصله گرفتم و به آرمان که یکی دو قدم عقب‌تر ایستاده بود، نزدیک شدم و گفتم:

_ خونه‌شون خیلی شبیه به خونه‌ی خودمونه... حداقل حیاطش که شبیه اونجاست... مامان یه کم احساساتی شده!... باید ببخشید!

_ چه حرفیه؟!... حق دارن... ضمنا لیا، من و تو باید مفصل حرف بزنیم!

فوری جبهه گرفتم:

_ اگه به خاطر حرفای مامان توی ماشینه... ما حرفی در این موارد نداریم!

آرمان گفتگو را کش نداد و بدون جواب، از کنار من رد شد و پشت سر مامان قرار گرفت و رو به او گفت:

_ خانم سارنگ... واقعا متأسفم... متأثر به نظر می‌آین که برام کاملا قابل درکه!

_ متأثر؟!... به خدا جیگرم سوخته، این طبقه همکف رو می‌بینید؟!... آکادمی لیا توی یه همچین جایی بود، رو به حیاط، دلباز و نورگیر... پشتشم یه آپارتمان داشتیم، دو برابر اینی که الان توی زیرزمین اجاره کردیم... انصاف ندارن این صاب‌خونه‌ها... ما مستاجرداری می‌کردیم، مردم مستأجر سوزی! واسه همون زیرزمین، به قدر آپارتمان دو خوابه‌ی طبقه همکفمون، پول پیش گرفته!

atefehmonjezi.roman

_ کجا هست آپارتمانی که گرفتین؟!

اصلا دوست نداشتم بداند کجا خانه گرفته‌ایم، زدم به پشت مامان و گفتم:

_ شب شد مامان، منتظرمونن، بریم تو فعلا، باقی درددل‌هاتون بمونه واسه یه موقع بهتر!

و در عوض بی‌اعتنایی آرمان به صحبتم، از آن دو جلو زدم و قدم تندکردم رو به راه نسبتاً باریک‌تری که به پله‌های بهارخواب می‌رسید. از همان وقت که با آرمان صحبت می‌کردم، دیده بودم که پاکزاد بالای سرمان ایستاده و پراخم نگاه به ما دوخته است.

برای اولین بار آرزو کردم، جای وکیل و شریکمان برعکس بود. آن وقت آرمان تا دلش می‌کشید، می‌توانست از کیسه‌ی خودش ببخشد، نه از جیب این مردک اخموی همیشه طلبکار که احتمالاً تا همینجا هم فکر می‌کرد زیادی برایش خرج تراشیده‌ایم!

پله‌ها را زودتر از آن دو بالا رفتم و تا آمدم سلام کنم، پیشدستی کرد و گفت:

_ اومدم تذکر بدم، جلوی پدرم از اون حرفای هف هشتی نزنی!

atefehmonjezroman

و تا حرفش تمام شد، سرش را بالا گرفت و از روی شانه‌ام نگاهی به پشت سرم انداخت و همین که خیالش راحت شد سر آرمان به مکالمه با مامان گرم است، با دو انگشت سبابه و میانی، به چشم خودش اشاره داد و بعد به چشم من، یعنی حواسش روی من است که دست از پا خطا نکنم!... لجم را درآورده بود، نرسیده داشت برایم خط و نشان می‌کشید، اما بیشتر از تهدیش، کنجکاو بودم کدام بخش از حرف‌هایم را باید جلوی پدرش، سانسور کنم! من هم برگشتم به عقب و دیدم آرمان دارد با دست

به آنسوی حیاط اشاره می‌دهد و انگار صحبتشان حسابی گرم بود. دیگر خیالم جمع شد که فرصت باقیست، سرم را برگرداندم و پرسیدم:

_ من حرفای هف هشتی زیاد می‌زنم، شما منظورت کدوم بخششه؟!

یک دستش را چپاند توی جیب شلوارش و رک و راست حرفش را زد:

_ تیمسار!... مواظب حرف زدنت درباره پدربزرگم باش! نمی‌خوام جلوی چشم پدرم بی‌احترامش کنی!

atefehmonjeziroman

می‌خواستم یادآوری‌اش کنم آدم‌های معمولی، چطور با مهمان غریبه برخورد می‌کنن و رفتار او چه قدر از آدمیزاده‌های معمولی، دور است! این شد که دست به سینه شدم و به طعنه گفتم:

_ خوش اومدین لیا خانم، صفا آوردین، بفرما با پدرم آشنات کنم... زودتر از اینا باید فکر همچین کاری رو می‌کردم، شرمنده دیگه... این مدت از خاطر برده بودم که ساختمان‌سازی من، چه بدبختیا که سر شما نیاورده... کارتو ازت گرفته، خونه‌ی قشنگتونو ازتون گرفته... آسایش زندگی

خصوصیتون سلب شده، مزاحم مردم شدین تمام این مدت... حالام که قراره بفهمم، خودم که نمی‌فهمم، وکیل شما رو گذاشتم جای خودم این چیزا رو بفهمه... به عبارتی، نوکر من نوکری داشت، نوکرشم چاکری داشت... این طوریاست دیگه...

او هم دست به سینه ایستاد مقابلم و حتی متوقع‌تر از قبل، طلبکار شد:

_ چه موقع بوده که مادر محترمتون خریدی کرده باشن و بخوان مبلغشو براشون پاس کنم و با تأخیر مواجه شده باشین؟!... این مدت هیچ وقت درخواست

کرده بودین جایی رو برای اسکانتون در نظر بگیرم که کوتاهی کرده باشم؟!... خودتون از اول رفتین خونه کرامت لنگر انداختین، جای این که به خود من بسپارین تا فکری واسه اسکانتون بکنم!

چه رویی داشت، بدهکارش هم شده بودیم! آمدم دهان باز کنم که از پشت سرش مرد میان‌سالی با موهای جوگندمی پیدا شد و صدایش کرد:

_ صمصام؟!... عمو چرا مهمونتو دم در نگه داشتی... به به، خوش اومدین، باید لیا خانم باشی، قدم روی چشم ما گذاشتین، بفرما

داخل، بفرما، خطیب منتظره ببیندتون، یه کم پا و کمرش درد می‌کنه، خودش نتونست بیاد تا دم در پیشواز...

به طور نامحسوس، چشم و ابرویی برای پاکزاد آمدم که یعنی تحویل بگیر، راه و رسم مهمان‌نوازی این است، نه آن راهی که تو رفتی! هنوز هم با تنه‌ی عضلانی و بازوهای درشتش مثل دیوار چین جلویم سد کشیده بود، ناچار سرم را اندکی کج کردم تا بتوانم با مرد پشت سرش ارتباط چشمی بگیرم:

_ سلام، روز بخیر! بله من لیام... ممنون از خوشامدگوییتون... انگار شما منو می‌شناسید، اما من متأسفانه نمی‌دونم کی هستین! معرفی می‌کنید خودتونو؟!

_ من سلطان هستم، پدر آرمان... صمصام، عمو جان یه کم برو کنار، دخترمون بتونه رد شه بیاد تو... بفرما دخترم... بیا تو که خطیب چشم انتظاره!

صمصام با اکراه از سر راهم کنار کشید و در همان بین که از کنارش رد می‌شدم، زیر گوشم ویز زد:

_ یادت نره چی گفتم!

بی‌اعتنا به او لبخندی روی لبم کاشتم، قدمی جلو رفتم، برای دست دادن پیش‌قدم شدم و گفتم:

_ از آشناییتون خوش‌وقتم آقای آرمانفر... خطیب کیه؟!... منظورتون آقای دکتر پاکزاده؟!

_ منم از دیدنت خوشحالم... خودشه، خطیبِ ما و دکتر آشنای شما... از این طرف...

هم قدم شد با من و در همان بین سر چرخاند به عقب و به صمصام گفت:

atefehmonjeziroman

_ به آرمان بگو، خانم سارنگ رو توی حیاط خسته نکنه... ضمنا، موکل خوشگل و جوانشم تنها نذاره... بگو خودشو زودتر برسونه بالا!

حواسم بود که با تذکرش، حرص پاکزاد را درآورده است، ته دلم خنک شد، بی‌اعتنا به او، با مرد مهمان‌نواز همراه شدم و گفتم:

_آرمان به مامانم خیلی لطف داره.

صدای خنده‌ی پدر آرمان بلند شد:

_ کدخدا رو ببین، ده رو بچاپ!

معنی حرفش را نفهمیدم، تا آمدم بپرسم منظورش چه بوده است، قدم به هال بزرگی

گذاشتیم که به پذیرایی وسیع‌تری ختم می‌شد و دیدم دکتر پاکزاد، روی کاناپه‌ای نشسته و پاهایش را روی پاف کوتاهی که جلوی کاناپه گذاشته بودند، دراز کرده است، پتوی نازکی هم روی پاهایش بود. با دیدنم، صدایش را از ته سالن بلند کرد و گفت:

_ خوش اومدی دخترم... بیا تو، ببخش منو که نتونستم بیام پیشواز... یه دردکهنه دوباره اسیرم کرده!

❊❊❊

از همان ابتدا، تا من مشغول خوش و بش و احوالپرسی با دکتر بودم و حتی قبل از سر رسیدن مامان و آرمان، پاکزاد دورترین نقطه‌ی پذیرایی را انتخاب کرد و با چنان ژست مردانه‌ای پا روی پا انداخت و نشست روی مبل پت و پهن سلطنتی خانه که انگار وزیر اعظم دربار است که تنها وظیفه‌اش زیر نظر گرفتن رعیت‌هایی است که به حضور معظم‌له مشرف می‌شوند. چینی روی بینی‌ام افتاد "بیشعور... واقعا شعور مهمون داری نداره، چه ژستی هم گرفته..." صدای

atefehmonjezi roman

تعارف دکتر پاکزاد که روی صحبتش با مامان بود، حواسم را به او کشید:

_ خیلی خوش اومدید خانم سارنگ، مشرف فرمودید، ببخشید که نمی‌تونم از جام پاشم... بفرمایید بشینید!

_ ممنونم آقای دکتر... مزاحمت شد براتون!

_ اختیار دارین، زحمتی نیست، رحمته خانم!

_ انگار حال ندارم هستین، خدا بد نده!

_ حقیقتش یه درد کهنه‌ست که خیلی ساله با من همدم شده، یک‌ماه بهترم، یک‌ماهم عود می‌کنه می‌ندازدم گوشه‌ی

خونه یا درگیر بیمارستانم می‌کنه! بگذریم... زودتر از اینا باید جویای احوال شما و دخترخانمتون می‌شدم، اما متأسفانه بنا به دلایلی تا الان دو به شک بودم که... حالا اول اجازه بدید پذیرایی بشید، فرصت زیاده برای صحبت!

و رو به پدر آرمان اضافه کرد:

_ برادر، به مش‌ممد بگو از مهمونامون پذیرایی کنه! چای، شربت، چیزی...

_ بهش سپردم بستنی سرو کنه، هم جیگرمون خنک بشه، هم دهنمون شیرین، الان دیگه پیداش می‌شه.

دکتر پاکزاد تشکر کرد و مامان که هنوز نمی‌دانست علت این دعوت چیست و چرا به این جا دعوت شده، رو به دکتر گفت:

_ حقیقتش، من هنوز نمی‌دونم علت این دعوت چی بوده؟!... لیا امروز یهویی اومد خونه و گفت قراره یه جلسه خونوادگی با شما برگزار کنیم، اما از علتش خبردار نشدم هنوز... مشکلی پیش اومده؟

دکتر در جوابش گفت:

_ گویا این جوونا می‌خوان درباره هر دوتا ملک تصمیمی بگیرن که نیاز به مشورت با همدیگه دارن و بدشون نمی‌آد نتیجه نهایی

رو به بزرگتراشونم خبر بدن تا من و شما هم بی‌اطلاع نباشیم.

همان موقع پیرمرد ریز اندام و قبراقی را دیدم که عرق‌چینی به سر داشت و با سینی پذیرایی از راه رسید، سلام و علیک و خوش‌آمدگویی‌اش طوری بود که انگار خودش را از اهالی این خانه می‌داند و بعد مشغول پذیرایی شد. مامان با دهان باز به پیرمرد بی‌نوا زل زده بود، ظرف بستنی تعارفی‌اش را برداشت و یک تشکر ریز رفت و با وسواس چشم دوخت به بستنی‌خوری بلور... در دلم خدا خدا می‌کردم چیزی به

پیرمرد نپراند که انگار بخیر گذشت، اما همین که مش‌ممد از ما دور شد و برگشت به آشپزخانه، مامان رو برگرداند سمت دکتر و پرسید:

_ سخت نیست براتون بدون کدبانو؟!...

منظورم اینه خونه‌ای که خانم خونه نداره، حداقل یه کمکی خانم باید داشته باشه که به امور نظافت و پخت و پز رسیدگی کنه!

تبسم کمرنگی روی لب دکتر نشست و گفت:

_ تا چند سال پیش مادرم با ما زندگی می‌کرد، با این که سن و سالی ازشون

گذشته بود، اما بازم زحمتامون به دوش ایشون بود، اما از وقتی که سایه‌ی رحمتش از این خونه کم شد و به دیار باقی رفت... (رنگ غم در چهره‌اش نشست) من موندم و پسرم و مش‌ممد، دیگه خودمون سه تا کارامونو انجام می‌دیم کم و زیاد... خلاصه ظاهر و باطن همینه دیگه!

مامان به کل سوال اصلی‌اش یعنی علت اینجا بودنمان را فراموش کرد و گفت:

_ پس از واجباته که زودتر یه کسی رو بگیرین تا به کارای خونه و نظافت رسیدگی کنه، خونه بی‌زن، می‌شه نوانخونه... زن که

تو خونه باشه یه دست به سر و روی وسایل خونه می‌کشه، می‌شه گلخونه!

صدای خنده‌ی پدر آرمان هوا رفت و گفت:

_ بر خلاف شما، ژیلا، خانوممو می‌گم، صدتا زن وردستش باشه، بازم همین مش‌ممد خودمون رو کمکی می‌خواد که به همه‌ی امور خونه‌داری هم وارده! یه وقتا مش‌ممد رو از دکتر و صمصام قرض می‌گیریم برای مسافرتای کیش و رسیدگی به کارای ویلای اون جا یا مهمونیای تهران و خونه تکونی و این طور کارایی!

atefehmonjezroman

_ خانمتون، اگه کار کردن اتی ما رو دیده بود، فرقشونو بهتر متوجه می‌شدن!

بعد رو برگرداند سمت دکتر و اضافه کرد:

_ حالا یه روز باهاتون آشناش می‌کنم، اگه مایل باشین، می‌آرمش اینجا، می‌گم از بالا تا پایین خونه رو یه دست اساسی بکشه، یه طوری که عسل بریزید، مربا جمع کنید از زمین... این زن نمونه‌ست توی کدبانوگری! از دست مامان گاهی دوست داشتم خودم را از پیش نگاه‌ها، محو کنم! یعنی استاد بود در تبلیغات برای اتی جانش، از بس وسواس بود و بهانه‌گیر در امور خانه‌داری، با کسی

دیگر نمی‌ساخت، انگار در دنیا باز شده بود و فقط خدا اتی را جهت نظافت خانه‌ها، انداخته بود روی زمین!

_ حتما، مشتاق شدم ببینم چه کارایی می‌تونه برای نوانخانه‌ی پاکزاد بکنه!

زیرچشمی نگاهی به جانب پاکزاد انداختم، در نگاهش هیچ چیز نخواندم، فقط دست زیر چانه گذاشته بود و با چهره‌ای عبوس و جدی سرگرم تماشای این مسخره‌بازی بود! از جواب دو پهلوی دکتر، مامان تازه متوجه شد کمی تند رفته است که سریع از در عذرخواهی درآمد:

_ قصد جسارت نداشتم، فقط یه اصطلاحه بین من و دوستام، راستشو بخواین، من یه کم وسواسم، می‌دونه لیا!

تا رو برگرداند سمت من که شهادت بدهم، چشم و ابرویی برایش آمدم و گفتم:

_ مامان جان، انگار یادتون رفت سوال اصلیتون چی بود، این که چرا ما امروز اینجاییم!

_ وای پاک فراموش کرده بودم، درسته، قرار بود بدونم دلیل این دعوت چیه؟!

پدر آرمان از جا بلند شد و گفت:

atefehmonjezroman

_ تا شما به صحبتاتون می‌رسید، با اجازه من برم یه سرکشی توی آشپزخونه کنم، ببینم مش‌ممد برای شام چی تدارک دیده...

مامان که امیدی به مش‌ممد و دستپختش نداشت، تک و تعارف کرد:

_ تو رو خدا زحمت نیفتین، برای شام دیگه مزاحم نمی‌شیم!

پدر آرمان زیرلبی "اختیار دارین، چه زحمتی" گفت و دور شد، اما بالاخره برای اولین‌بار، صدای پاکزاد را از همان مبل دور افتاده شنیدم که رو به مامان می‌گفت:

atefehmonjezi roman

_ حاج خانم، بی‌تعارف اجازه بدید شام در خدمتتون باشیم... ممکنه صحبتا طولانی بشه!

رنگ مامان برگشت، مطمئن بودم بابت شنیدن لقب حاج خانم آماده‌ی خروش شده است که خودم را وسط انداختم و گفتم:

_ مامان جان، یه چیزایی هست که شما ازش بی‌خبرید، اما خب، خیلی مهمه، شاید مجبور باشیم تا دیر وقت اینجا بمونیم و حسابی با هم مشورت و مذاکره کنیم.

زیرچشمی نگاهی به دکتر انداختم که چشمان پر سوالش برگشته بود سمت پسر خودش و دیدم او هم با حرکت چشم و صورت به دکتر می‌گوید، چیز مهمی نیست و بعد با صدای خفه‌ای لب زد "آرمان توضیح می‌ده!"

_ چه خبر شده لیا؟!... ماجرا چیه؟!...

یهویی دلهره گرفتم به خدا...

دکتر به پسرش اعتماد کرده بود و بی‌آن که بداند واقعا پای چه حکایتی وسط است، رو به مامان گفت:

atefehmonjezroman

_ هر چی هست، منم مطلع نیستم، اما نباید مشکل خاصی باشه... اگه اجازه بدین، الان آرمان برای همه‌مون توضیح می‌ده، بالاخره وکیلتونه و از لحاظ حقوقی بهتر از هر کسی می‌تونه مسائل رو براتون شرح بده!... البته برای صمصام هم همین‌طوره، تمام مشاوره‌های حقوقی مستقلاتشو با آرمان هماهنگه...

و بعد اندکی صدایش را بالا برد:

_آرمان عموجان، کجایی؟!...

رو برگرداند سمت پسرش و پرسید:

_ پس آرمان کجاست پیداش نیست؟!

_ انگار تلفن داشت، مستقیم رفت توی تراس... برمی‌گرده حالا!

دکتر سری جنباند و تعارف کرد:

_ بفرمایید تا بستنی‌ها آب نشده.

مامان با اکراه ظرف بستنی را دست گرفت و با این ور آن ور کردنش، دنبال جای انگشت رویش گشت و من حس کردم زیر نگاه موشکاف و بهانه‌گیر پاکزاد، مثل همین بستنی در حال آب شدنم، وسواس مامان به تمیزی و برق زدن خانه و وسایلش، مثل سم مهلکی بود که پادزهری نداشت!

***

هنوز ظرف بستنی توی دستم بود و چند قاشق بیشتر دهانم نگذاشته بودم که سر و کله‌ی آرمان پیدا شد و پاکزاد را صدا زد، تا سر چرخاندم، دیدم سفیدی چشمان آرمان به سرخی می‌زند و رنگش شده رنگ زردچوبه... بجز من، توجه دکتر هم به او جلب شده بود که پرسید:

_ چیزی شده آرمان جان؟!

_حقیقتش یه مسئله‌ی خیلی مهمی پیش اومده... به کمک صمصامم احتیاج دارم،

بعدش برمی‌گردیم و در خدمت هستیم، فقط ممکنه یه کم کارمون طولانی بشه، ایرادی نداره خانم سارنگ؟!

مامان که حالا دیگر صد بیشتر از قبل به آرمان علاقمند شده بود، لبخند پر و پیمانی زد و گفت:

_ چه ایرادی، حتما کار واجبه... فقط وکیل ما که نیستین، انگار وکیل خیلی‌ها هستین...

زیرچشمی نگاهی جانب پاکزاد انداخت و با چشم و ابرویی که آمد، ادامه داد:

atefehmonjezi roman

_ شامم که گویا اینجا مهمونیم، شما با خیال راحت به کارت برس.

همین که آن دو رفتند، تازه مامان نگاهی به من انداخت و با حرکت چشم و ابرو پرسید "چه خبره؟!" فقط شانه‌ای بالا انداختم و سری کج کردم که یعنی "نمی‌دونم!" ده دقیقه‌ای گذشت، در این فرصت برای شکستن سکوت، دکتر احوال مامان را پرسید و بعد رو به من سوال کرد:

_ کارات چطور پیش می‌ره؟!

_ بد نیست... پیش می‌ره دیگه!

_ یادته شب حادثه توی بیمارستان بهم گفتی کی باشه براتون جبران کنم؟!...
نمی‌دونستی با این حرفت توی دلم چه عاشورایی بپا شد... تو خبر نداشتی که این مشکل، از سمت خود ما براتون پیش اومده، منم شرمنده‌ت بودم!
سرم را زیر انداختم که مامان دور را دست گرفت و دوباره سر درددلش باز شد. حوصله نداشتم باز هم حرص رفتار مامان را بخورم، دیگر جای پنهان‌کاری هم نبود، عملا همه‌ی آدم‌هایی که در این خانه بودند، کم و بیش از اوضاع و احوالمان خبر داشتند.

حالا مسئله‌ی مهم‌تری ذهنم را به خود اشغال کرده بود، این دو نفر باز می‌خواستند چه آشی برایمان سر بار بگذارند! یک لحظه هم نمی‌توانستم چشم از راهرویی بردارم که پاکزاد و آرمان در آن از نظر پنهان شده بودند... دل داشت دلم را می‌خورد که یعنی این بار در آن زمین چه چیزی پیدا شده که چشمان آرمان تا این حد سرخ بود و حالش منقلب! آخر طاقت نیاوردم، دو دوتا چهارتایی در سرم کردم، الکی چشمی روی گوشی‌ام چرخاندم و وانمود کردم دارم پیامی هم تایپ می‌کنم و همان طور که

سرم روی گوشی بود، وسط حرف مامان رفتم و رو به دکتر گفتم:

_ببخشید، می‌دونید آرمان و صمصام کجا رفتن؟!... پیامک دادن با منم کار دارن، باید برم پیششون.

دکتر که دیده بود دارم پیامی هم می‌دهم، فکر کرد جواب پیام یکی از آن‌ها را داده‌ام، سری جنباند و گفت:

_ احتمالا رفتن توی اتاق کار صمصام، توی راهروی سمت چپی، سمت راستی می‌ره به آشپزخونه... نگران مادر هم نباش... ما داریم صحبت می‌کنیم.

شرمنده از دغل‌کاری امروزم که دومین بار بود دامنم را گرفته بود، لبخند نیم و نصفه‌ای زدم و رو به مامان گفتم:

_اشکال نداره تنهاتون بذارم؟!... یه مشورت مهمه آخه!

مامان متعجب پرسید:

_ تو مگه سرت به کار ساخت و سازم می‌شه؟... از کی تا حالا؟!

_ نه خب... بالاخره، قراره هر دوتا ملک رو مشارکتی بسازیم دیگه... خود صمصامم، کار رو سپرده دست یه پیمانکار... انگار شهرداری یا همچین جایی، به نقشه و اینا

ایرادی گرفته... برم مامان؟! صمصام و آرمان منتظرن منم برم!

_ برو خب... مگه من گفتم نرو؟!

_ پس با اجازه!

از عمد علاوه بر آرمان، یکی دو بار اسم کوچک پاکزاد را هم آورده بودم که دکتر خیال کند روابط دوستانه‌ای بین ما سه نفر برقرار است و شک نکند دروغی به او گفته‌ام، اما انگار مامان خودم حسابی غافلگیر شده بود که نه زیر گذاشت و نه رو، یک‌دفعه پرسید:

atefehmonjezroman

_تا نرفتی هنوز... امروز چه خبره لیا؟!... یه دفعه انگار خیلی صمیمی شدین با همدیگه... صمصام؟!... خبریه؟!

یک آن فکر کردم یک کاسه آب جوش ریخته‌اند سرم، مامان گاهی بیش از حد بی‌ملاحظه می‌شد، جلوی چشم دکتر، این چه حرفی بود! سریع چشمانم را برایش گرد کردم:

_ چه خبری باشه؟!... ملک‌هامونو داریم شراکتی می‌سازیم، دائم باید با هم در ارتباط باشیم، مثل یه خانواده... دیگه آقا و خانم و اسم فامیل چه معنی می‌ده؟!... همه

با اسم کوچیک، آرمان، صمصام، لیا...

عجیبه؟!... من برم مامان، معطل من موندن!

با اجازه‌ای هم به دکتر گفتم و دور شدم که شنیدم مامان از دکتر می‌پرسد:

_ حالا چرا باید با لیا مشورت کنن؟!... یعنی لیا که توی امور شهرداری و ساخت و ساز و نقشه تجربه‌ای نداره!

از حرص پنجه‌هایم مشت شد، جلوی خراب‌کاری این دو مرد زرنگ و سیاس را هم که می‌گرفتم، برای ماستمالی کردن رفتار مامان سهل‌انگارم، هیچ راهی به سرم نمی‌رسید!

***

مثلا آمده بودم تجسس، آن وقت بجای گشتن دنبال آن دو نفر، پایم کنار پاسیوی پر گل و گیاه شل شده بود و ایستاده بودم به تماشا و آه کشیدن و حسرت خوردن.

انتهای راهروی طویلی که چند در به آن باز می‌شد، این پاسیو قرار داشت و با دیدنش، یک‌راست من را به خودش دعوت کرد. چند دقیقه‌ای از خود بی‌خود سرگرم چشم چرخاندن روی این موجودات سبز و با طراوت بودم که در یکی از اتاق‌ها باز شد و شنیدم پاکزاد می‌گوید:

_ باش تا صداش کنم... ببین منو، نگران هیچی نباش، جز وظیفه‌ی پسریت، من می‌رم یه بهانه‌ای برای بابات بیارم که هم خودش متوجه نبودنمون نشه، هم سر بقیه رو گرم کنه... باشه؟!

و صدای گرفته و بم آرمان:

_ آقایی، دمت گرم رفیق!

تازه یادم افتاد به دنبال چه چیزی وارد این راهرو شده بودم که پاکزاد از اتاق بیرون زد و همین که در را بست، سر بلند کرد و با دیدنم یکه خورد:

_ اینجایی؟!

سریع برگشتم سمت او و به اولین بهانه‌ای که دستم رسید، چنگ زدم:

_نگران بودم، گفتم ببینم چه خبر شده!...

پلک‌هایش به هم نزدیک شد و با نگاهی مچگیر پرسید:

_ نگران؟!... نگران چی؟!

محال بود لو بدهم نگران دسیسه‌ی جدیدی از سمت این دو نفر بوده‌ام، تند گفتم:

_ نگران آرمان، به نظرم رسید اصلا حال خوبی نداره!

طوری بر و بر نگاهم کرد و لب از لب باز نکرد که انگار کفر گفته‌ام، البته دروغ گفته

بودم، اما او از کجا خبر داشت؟! این شد که خودم را زدم به آن راه و مجدد پرسیدم:

_ چهره‌شو دیدم، ترسیدم اتفاق بدی افتاده باشه... حالش خوبه؟!

دست از آن نگاه مچگیر کشید، قدمی عقب گذاشت و به در اشاره کرد و گفت:

_ خوبه که این قدر حواس‌جمعید خانم، حالش که خوب نیست، اما انگار اونم نگران شماست، داشتم می‌اومدم خبرتون کنم که بیاین اینجا!

و با حرکت دستش در بسته‌ی اتاق را نشانه رفت:

_ بفرمایید با خودش صحبت کنید!

مردد جلو رفتم و با صدای خفه‌ای پرسیدم:

_ اتفاقی افتاده؟!... حداقل بگید چی شده...

شنیدم داشتید می‌گفتید وظیفه پسری...

_ متأسفانه خبر خوبی بهش نرسیده...

مادرش... سکته کرده و توی سی‌سی‌یو بستری شده!

_ وای خدایا، چه قدر بد... واقعا متأسف شدم... پس چرا وایساده اینجا و زودتر نمی‌ره بیمارستان؟!

_ قبلش باید بره فرودگاه... البته اگه بتونیم براش بلیت گیر بیاریم!

atefehmonjezroman

_ شهرستانن؟!

_ پاریسه... رفته بود دیدن خواهرش که اونجا ساکنه.

_ ای وای، حالا نه پسرش پیششه، نه همسرش... ایشونم هنوز خبر ندارن؟!

_ بفرمایید خانم، باقیشو از خود آرمان بشنوید.

تا آمد از کنارم بگذرد، یکهو یاد مامان افتادم و گفتم:

_می‌گم... یه دیقه وایسین... چیزه، من... یهویی الکی... همین طور بی‌دلیل، به دلم افتاده بود ممکنه با منم کاری داشته

باشین، گفتم خودتون پیام دادین بیام پیشتون... درباره شهرداری و نقشه و این کارای ملکامون.

کامل برگشت سمتم و نگاه سنگین و طلبکارش، چنان سرتاپایم را وجب زد که حس کردم سانت به سانت تنم را دارد تفتیش می‌کند، چند ثانیه زیر این نگاه سنگینش بال‌بال زدم که بالاخره دهان مبارکش را باز کرد و پرسید:

_ همینطور الکی؟!

کمی این پا آن پا شدم و بدون نگاه کردن به صورتش، تاکید کردم:

_ آره دیگه... گفتم که... یهویی به دلم افتاد... که انگار به موقعم بوده...

_ صحیح... بسیار خب، دیگه امری نیست؟!

و آمد رو از من بگیرد و برود دنبال کار خودش که به خودم جسارت دادم و گفتم:

_ فقط یه امر کوچولوی دیگه...

صدای نفس سنگینی که از سینه بیرون داد، قبل از سر چرخاندنش به گوشم رسید و بعد خودش برگشت سمتم و با همان نگاه سنگی و غیرقابل نفوذ، زل زد به صورتم که دستپاچه گفتم:

_ واقعا اتفاقی شد... اصلا فکر شده نبود... از دهنم پرید...

_ لطف می‌کنید تمام اوامرتون رو به شکل یه پکیجِ یه دفعه‌ای ارائه بدید؟!... عجله دارم برگردم پیش آرمان... خب؟!... بفرمایید، چی خانم؟!... چی از دهنتون پرید؟!

_ متوجه عجله‌تون هستم، ... چیزه، اومدم بگم پاکزاد... نفهمیدم یهو چرا اسم کوچیکتون از دهنم بیرون پرید... یه دفعه‌ای شد!

یک دستش را فرو برد توی جیب شلوارش و دوباره از همان نگاه‌هایی به قد و بالایم

انداخت که انگار آشغال مزاحمی سر راهش سبز شده است، دوست داشتم بپرم به سر و صورتش و چشمانش را با سر ناخن‌های تیزم بیرون بکشم و بگذارم کف دست خودش که شنیدم:

_ که این طور... تموم شد اوامرتون؟!...

اجازه مرخصی می‌دید؟!

حیف که قرار بود خانه‌ی ویرانمان را همین آدم بسازد و بدون چشم و چار، از عهده‌ی چنین کاری برنمی‌آمد، بخصوص با آن استخوان‌هایی که زیر آن ملک پیدا شده بود و من هنوز نمی‌دانستم توی ملک

کداممان بوده است! به ناچار دستم مشت شد و به جای چشمان او، ناخن‌هایم توی گوشت خودم فرو رفت و با استیصال هر چه تمام گفتم:

_ بله تموم شد... فقط، می‌شه جلوی پدرتون و مامانم یه کاری نکنید بفهمن دروغ گفتم؟!... یعنی خب، لیا... خوبه دیگه... هی این خانم خانم و اینا... اصلا چه لزومی داره؟!... چرا این طوری نگام می‌کنید، خب ما حالا حالاها با هم سر و کار داریم، لیا، آرمان، صمـــــ صمـــصام... همینا خوبه دیگه... نمی‌شه؟!

چنان رویی ترش کرد که انگار به صورتش تف انداخته‌ام، بعد هم با لحن تحقیرآمیزی گفت:

_بفرمایید خانم... از این یهویی‌کاریای شما انگار زیاد پیش رو دارم... بفرمایید... بیشتر از این وقتمو تلف نکنین!

و دیگر با گام‌های بلند و استوار از من دور شد. تا وقتی مقابل دیدم بود، نتوانستم چشم از او بگیرم، شانه‌هایی پهن و عریض، قامتی استوار، سری برافراشته... از پشت سر، هنوز شبیه به همان ناجی و اسطوره‌ای بود که در ذهنم از او ساخته بودم... حیف

که اول اعتمادم را دزدید... حالا هم علناً داشت تحقیرم می‌کرد... همین که در خم راهرو ناپدید شد، دندان‌هایم را از حرص بر هم کلید کردم "مرتیکه بیشعور... معلوم نیست خودش تیمساره یا بابابزرگ ترسناکش تیمسار بوده... یه ذره از ادب و احترام بویی نبرده، فقط روکش شخصیتشو با اتکیت و مودب و محترم ساخته... وگرنه داخلش، داغونه!"

❊❊❊

دکتر درست گفته بود، در اتاق کار پسر از دماغ فیل افتاده‌اش جلسه گذاشته بودند،

این را از قاب عکس بزرگی که در اتاق نصب بود، فهمیدم؛ عکس خود آقای محترم بیشعور در حالی که خم شده بود روی میز بیلیارد و توپی را نشانه رفته بود... ژستش هم دخترکش بود، اما فقط توی عکس!

و همچنان صدای مکالمه‌ی آرمان با تلفن دستی‌اش:

_ فرصت ندارم بخوام توی نت چرخ بزنم، از زیر سنگم که هست، باید برام بلیت تهیه کنی... باشه گوشی دستمه!

تا نگاهش به من افتاد، با حرکت دستش اشاره داد تا کمی مهلتش دهم، سر جنباندم

و برای آن که معذبش نکنم، چشم از او گرفتم و نگاهم را در اتاق چرخاندم. در خانه هم اتاقش مثل باشگاه بود، همان قدر وسیع و همان‌طور بدون زرق و برق، اما پر وسیله‌تر، این قدری که معلوم نبود دفتر کار است، اتاق مطالعه یا اتاق تفریحات و سرگرمی... هر چه بود، اتاق خواب نبود، چون تختخوابی تویش نداشت!

آرمان حالا گوشی را گذاشته بود روی میز تحریری که رو به روی مبل تک‌نفره‌ی اتاق قرار داشت، خودش نشسته بود روی صندلی راحتی گردان و سرش را برده بود

توی لپ‌تاپی که روی میز باز بود. گفته بود فرصت گشتن در نت را ندارد، اما انگار دلش طاقت نیاورده بود. یک‌بار دیگر در اتاق چشم گرداندم تا جایی را برای نشستن پیدا کنم، کاناپه‌ی شزلون انتهای اتاق چشمم را گرفت، رفتم طرف کاناپه تا رویش بنشینم و تازه چشمم به کتابی جیبی افتاد که روی گل‌میز کنار کاناپه بود. نگاهم روی جلد کتاب ثابت ماند، طرح جلدش تم ترسناک داشت، آسمانی سیاه که برقی در آن پیدا بود... لب گزیدم و چشمم را از کتاب دور کردم، حدس زدم کتابش باید ژانر وحشت

باشد، اما تصویر روی کتاب، برایم یادآور صحنه‌ی کابوسی بود که دیده بودم... آن شب من هم آسمانی سیاه را دیده بودم و برقی عجیب در دلش... و بعد بیل و خاک گور! یک لحظه چشم بستم، از ژانر وحشت و رمان‌های ترسناک، اصلا خوشم نمی‌آمد...

و باز صدای آرمان را شنیدم:

_ مهم نیست جانم، بیزینس کلاس، فرست کلاس، اکونومی، هر چی، فقط دو تا بلیت در نزدیک‌ترین زمان ممکن... آره، هر چی زودتر... به نام خودم و بابا، فایل اطلاعاتمونو که داری... منم امیدوارم دیر نشه... پس

دیگه خودم توی نت نمی‌گردم، منتظر تماست می‌مونم!

همین که گوشی را قطع کرد، از جا بلند شد و رو به من گفت:

_ حتما صمصام بهت گفته چه اتفاقی افتاده!

من هم بلند شدم و رفتم نزدیک‌تر:

_ واقعا متأسفم... از حالشون خبر داری؟!... خطر رفع شده؟!

_ خاله‌م و همسرش بیمارستان بودن که تماس گرفتن... دکتر گفته تا صبح باید منتظر باشیم و فعلا نمی‌تونه نظری بده!

_ سابقه بیماری قلبی داشتن؟!

_ اصلا! خوب خوب بود... واقعا نمی‌دونم چه اتفاقی افتاده که...

یک‌باره سکوت کرد، منتظر باقی حرفش بودم که بعد از کمی معطلی، با تردیدی که در صدایش نشسته بود، ادامه داد:

_ سوال بجایی بود لیا... چرا یهویی باید سکته کنه؟!... مامانم سالم و رو پا و پر انرژی بود همیشه!

یاد یکهویی‌های چند دقیقه پیش خودم افتادم و با لحن دلگیری گفتم:

atefehmonjezi roman

_ یه وقتا این یهویی‌ها... خیلی پای آدما گرون تموم می‌شه... می‌خوای یه ور دیگه رو صاف و صوف کنی، یه جای دیگه نم پس می‌ده!

آرمان انگار اصلا حرف‌هایم را نشنیده باشد، راه افتاد توی اتاق وسیع و حین قدم زدن، انگار که با خودش حرف بزند، بلند بلند گفت:

_ توی یه روز جمعه... چندتا خبر غافلگیر کننده و یه دفعه‌ای و ناگوار... اما چرا؟!

برای گفتگو تقلای بیشتری نکردم، چه فایده داشت، او که منتظر شنیدن

جواب‌های من نبود!... برگشتم و نشستم روی همان کاناپه و باز نگاهم چسبید به قاب عکسی که کنار کتاب جیبی بود و این بار ریزبینانه‌تر براندازش کردم، پاکزاد در لباس اسکی، دست انداخته بود دور گردن زنی خندان و خوش‌چهره که او هم لباس اسکی تن داشت و منظره‌ی پشت سرشان، تپه‌هایی کوتاه و پر از برف بود... به سن و سال زن می‌خورد مادر پاکزاد باشد... یعنی همان طاووس دکتر... خب اگر این زن طاووس بود، حق داشت نه فقط برای دکتر که برای دنیا بخرامد... توی عکس که خیلی

فتوژنیک و خیره‌کننده به نظر می‌رسید... و عجیب به پسرش شباهت داشت!

سعی کردم نگاهم را از عکس فتوژنیک مادر و پسر بگیرم و حواسم را بدهم به موقعیت... اما آرمان، همچنان داشت قدم‌رو در اتاق راه می‌رفت و انگار نه انگار که خودش گفته است آن رفیق نامحترمش، من را خبر کند بیایم اینجا! ناچار به همان نصفه تکیه‌گاه کاناپه‌ی کج و کوله تکیه دادم و دست به سینه و مودب، نشستم و در سکوت چشم دادم به مقابلم، بی‌آن که پلک بزنم!

❊❊❊

پاکزاد برگشته بود به اتاق و یک‌راست نشسته بود پشت لپ‌تاپ و جای آرمان سرگرم گشتن برای بلیت شده بود که یکی دو دقیقه بعدش، آرمان بالاخره قفل سکوتش را شکست و خطاب به پاکزاد پرسید:

_ عمو از کی حالش بد شده صم؟!... همین هفته؟!

صمصام با صندلی چرخید سمت او، گمانم مغزش در چانه‌اش بود، چون برای هر جوابی که نیاز به فکر کردن داشت، چانه‌اش

atefehmonjezi.roman

را می‌مالید تا جواب مناسبش را پیدا کند که گفت:

_ نه، حتی دیشبم حالش خیلی خوب بود، صبحم رفته کوه... ظهرم طبق معمول شاهین و زنش اینجا بودن، امروز از شما که جدا شدم و اومدم خونه، یهو دیدم درد داره و حالش خوب نیست... چطور مگه؟!

_ می‌خوام بدونم درداش دقیقا از کی شروع شده... از کی دوباره مهمونای ناخونده دارن توی رگاش جا به جا می‌شن؟!

atefehmonjezi roman

پاکزاد با اخمی سنگین، چشم دوخت به چهره‌ی آرمان که از خودش عبوس‌تر بود و محکم پرسید:

_ این سوالات واسه چیه... می‌خوای به چی برسی؟!

_ هیچی نمی‌دونم... واقعا می‌گم، هیچی نمی‌دونم... اما فقط یه حسی بهم می‌گه باید احتیاط کنیم... ازت می‌خوام اگه منم نبودم، به اون دو تا ملک نزدیک نشی تا خودم خبرت بدم!

چشمانم کم مانده بود چهارتا شود، تا آمدم اعتراضی کنم، پاکزاد پیش‌دستی کرد:

_ نبودن تو، چه ربطی به زمینای ما داره؟!...
مگه می‌تونیم همین طور این دوتا ملک رو معلق بذاریم؟!... اونم توی شرایط فعلی...
باید تکلیفمون معلوم بشه به هر حال!
آرمان کلافه در اتاق جا به جا شد، یکی دو قدمی عقب و جلو رفت، حس کردم کم مانده است دور خودش بچرخد، مدام دست می‌کشید به پیشانی‌اش، عرقی روی پیشانی بلندش نمی‌دیدم، شاید عرق سرد کرده بود. بالاخره سرجایش ایستاد و چشم دوخت به پاکزاد و گفت:

_ لطفا به حرفم گوش بده، همه چیز رو یه مدت تعطیل کن، دست به چیزی نزن، هیچی... نه پیگیر اون استخوونا بشو، نه دنبال بقایای جسد احتمالی باش، نه ساخت و ساز، نه هیچ چیز دیگه‌ای... بذار من برم سراغ مادرم، باید اون جا پیگیر یه ماجرایی بشم، بعدش با هم صحبت می‌کنیم.

"دیدی همونی شد که فکرشو می‌کردی، تکون بخور لیا... باز دارن واسه خودشون می‌برن و می‌دوزن و تنت می‌کنن!" دیگر از جا بلند شدم و صدای شاکی من هم هوا رفت:

_ صبر کنید ببینم، یعنی چی که دست به اون زمین نزنه؟!... چرا نباید تکلیف اون دو پاره استخوون معلوم بشه؟!... تا کی ما باید علاف ساخت و ساز خونه‌مون باشیم آرمان؟!

_لیا، خواهش می‌کنم فعلا دخالت نکن!

این بار پاکزاد از جا بلند شد، هر دو دست را در جیب‌های شلوارش چپاند و قبل از من، با لحن مصممی گفت:

_ ولی حداقل این بارو حق داره دخالت کنه!... حتی منم بهش حق می‌دم!

چینی روی بینی‌ام افتاد، چنان می‌گفت "حتی منم" که انگار چه شخصیت والاگهری به حق و حقوق من هم نظر مساعد داشته است، اما خب، انگار با همین دفاع جانانه و مختصر و کوبنده، آرمان کم آورد؛ نشست لب مبل تک‌نفره‌ی اتاق، سرش را بین هر دو دستش گرفت و کمی شقیقه‌هایش را مالید. نگاهم چرخید سمت پاکزاد و با حرکت سر و صورتم پرسیدم "چی می‌گه این؟!" او هم شانه‌ای بالا انداخت، یعنی "من هم نمی‌دانم!" همان وقت صدای آرمان نگاهم را به او کشید:

_هر دوتون حق دارین اگه بخواین تکلیف اموالتون معلوم بشه، ملکتونه، یکی خونه‌شو از دست داده، یکی پولش خوابیده و باید خسارت تاخیر توی ساخت بده، قبول... منم نمی‌خوام یه چرند پرندی تحویلتون بدم که خودمم ازش مطمئن نیستم! اما... بازم خواهش می‌کنم صم...

سر بلند کرد و زل زد توی صورت پاکزاد و گفت:

_ حداقل دو سه روزی سمت اون زمینا نرو... حتی یه بیل دیگه توی اون زمین لعنتی نزن!

صدای پاکزاد مسالمت‌آمیزتر شد و در جوابش گفت:

_ می‌دونم تحت فشاری، اما این دلیل نمی‌شه که این‌طور به هم بریزی و ما رو تحت فشار بذاری!

آرمان یک‌دفعه از کوره در رفت، از جا پرید و صدایش را بالا برد:

_ باشه، پس برو سروقت اون زمین لعنتی، تا می‌تونی شخمش بزن و زیر و روش کن و دیگه اگه هر اتفاقی هم افتاد، مسئولیتش با خودت... فقط قبلش، یه تماس با پرهام بگیر، بپرس ازش امروز چرا رفته بانک؟!...

زنگ بزن بپرس دیگه... اگه بازم نظرت عوض نشد، به کارت ادامه بده!

نگاهم از روی یکی از آن‌ها، می‌دوید روی آن یکی و باز بی‌نتیجه برمی‌گشتم روی نفر قبلی! حالا دو مرد رو در روی هم ایستاده بودند، اولش داشتند به زبان خودمان حرف می‌زدند، نه آن زبانی که روی کتاب جیبی دیده بودم و حتی نتوانسته بودم عنوان کتاب را بخوانم، اما حالا انگار زبانشان فقط زبان نگاه بود... وقتی سکوتشان طولانی شد و فقط چشم به چشم هم ماندند، فهمیدم

باز دارند نقشه‌ای برایم می‌کشند که دوباره صدایم درآمد:

_ شماها دارین چی می‌گین؟!... اصلا معلومه مشکلتون چیه؟!... یه طوری حرف بزنین منم بفهمم!

آرمان بی‌آن که چشم از پاکزاد بگیرد، دستش را به سمت من کشید و گفت:

_ یه کم مهلت بده لیا... (و دوباره خطاب به پاکزاد شاکی شد) چیه خب؟!... تماس بگیر با برادرت، بگو امروز باباتو فرستاده کجا... چی ازش خواسته... زنگ بزن بپرس دیگه!

atefehmonjezroman

از آن جایی که نمی‌خواستند من را در گفتگویشان شریک کنند، زبانم راه افتاد تا خودش را وسط بیندازد، بلکه بفهمند من هم خیلی از ماجرایی که حرف می‌زنند، بی‌خبر نیستم:

_ من می‌دونم! امروز آقای دکتر توی اون سالن بودن، سالن تخت‌طاووس!... با پسرشون تلفنی حرف می‌زدن...

بجای پاکزاد، آرمان از شنیدن این خبر متحیر شد و با لحن ناباوری پرید وسط حرفم:

_ تو از کجا خبر داری؟!

_ اونجا قایم شده بودم که مچ شما دوتا رو بگیرم!

آرمان رو به پاکزاد پرسید:

_ چی می‌گه لیا؟!... اومده مچگیری از من و تو؟!... نکنه تو هم خبر داشتی که باشگاه بوده؟!... بعد من بی‌خبرم؟!

پاکزاد قدمی به عقب برداشت، خودش را رها کرد روی صندلی گردان پشت میز تحریرش، صورتش را با هر دو دست مالید و با لحن خسته‌ای گفت:

_ فرصت شد حرف بزنیم؟! حالا این قضیه رو ول کن توی این اوضاع! یه کم مهلت بده

فکرم کار کنه... نمی‌فهمم امروز یهویی چه خبر شده؟!... از در و دیوار داره می‌باره!

بعد یک‌باره انگار فکرهایش به جواب رسیده باشد، روی صندلی صاف‌تر نشست و با لحن مصممی گفت:

_ می‌شنوم آرمان! چه حرفی توی سرت داری که من ندارم؟!

نگاه آرمان یک دهم ثانیه به من برگشت و باز چشم داد به پاکزاد و بی‌مقدمه‌چینی گفت:

_ به نظرم... جعبه‌ی پاندورا امروز باز شده!

atefehmonjeziroman

من که از رازهای خانوادگی این‌ها سر درنمی‌آوردم، احتمالا داشتند از یک جعبه‌ی میراثی حرف می‌زدند، چون چنین اسمی به گوشم آشنا نبود. عضلات صورت پاکزاد در هم رفت و شنیدم با ناباوری می‌پرسد:

_ چی داری می‌گی؟!... منظورت چیه؟!... واضح حرف بزن!

_ صبح که توی جلسه بودیم، پرهام زنگ زده بود، می‌خواست یه چیزی رو از توی کتابخونه‌ت براش پیدا کنیم... بهش گفتم جلسه هستیم و هیچکدوم نمی‌تونیم جلسه

رو ترک کنیم... احتمالا چیزی توی کتابخونه بوده که...

مکثی کرد و یک‌دفعه رو به من پرسید:

_لیا؟!... تو گفتی اون جا بودی، چی دیدی؟! عموخطیب اومده بود سراغ چی؟!

زیرچشمی نگاهی به صاحب باشگاه انداختم، این بخش را قبلا از صحبت‌هایم سانسور کرده بودم، آب دهانم را قورت دادم، چشم از او گرفتم و دادم به آرمان:

_ خب... من منتظر بودم شماها بیاین توی سالن اختصاصی تا خودمو نشونتون بدم و

بگم می‌دونم با هم دوستین و تو الکی گفتی که مستاجر ما رو می‌شناختی...

نگاه آرمان هم رویم تیز و طبلکار شد که خودم را زدم به بی‌عاری، چشم از او هم گرفتم و ادامه دادم:

_ این‌قدر منتظر موندم که حوصله‌م سر رفت، از روی کنجکاوی رفتم توی اون سالنی که کتابخونه توشه... یه دفعه آقای دکتر اومدن، منم مجبور شدم توی سرویس بهداشتی قایم بشم...

سنگینی نگاه پاکزاد افتاده بود روی ذهن و زبانم که بدون نگاه کردن به او، سر به زیر اعتراف کردم:

_اگه این‌طوری سنگین و طلبکار نگام کنین، می‌ترسم، باقیش از یادم می‌ره!

_ بسیار خب خانم، من دیگه نگاهتون نمی‌کنم...

رفت پشت پنجره‌ی رو به تراس ایستاد، کمی پرده را کنار زد و گفت:

_ شما باقیشو بفرمایید!

کل مطلب را توی دو خط جمع کردم و تحویلشان دادم و در طی توضیحاتم، پاکزاد

دست به جیب پشت پنجره‌ی اتاقش بود و چشم از دورنمای مقابلش برنمی‌داشت، همین که ساکت شدم، از پشت سر دیدم سرش را خم کرد و حین مالیدن چشم‌هایش، زیرلبی گفت:

_پرهام...پرهام احمق، مدام باید افسارشو بکشم! آخرشم کار خودشو کرد... واسه چی بابا رو قاتی این مسخره بازی کرده؟!

آرمان دخالت کرد:

_ صم؟!... این حرفا رو ول کن! داری منو؟!

پاکزاد چرخید سمت او که آرمان ادامه داد:

atefehmonjezroman

_ بچسب به حرف من، پرهام امروز رفته بانک... درست از همون موقع، یکی یکی بدبختیا سرمون سرازیر شده... پیدا شدن استخوونا... حرکت دوباره‌ی اون ترکش‌های قدیمی توی بدن عمو خطیب... حالام که مادر من!

درمانده بودم این دو نفر دارند درباره‌ی چه موضوعی بحث و جدل می‌کنند، خودشان که به زبان آدم برایم نمی‌گفتند، بنابراین سکوت کردم بلکه خودم از بین حرف‌هایشان بفهمم این وسط تکلیف ملک

ما، در به دری و خانه به دوشی ما، چه خواهد شد!

پاکزاد خودش را روی صندلی گردان رها کرد، پاهایش اهرم شد به زمین و چندباری آن را به گردش درآورد و تا می‌توانست، انگشت‌هایش را ورز داد و داد، تا عاقبت بعد از یک تعلل طولانی، سر بلند کرد و گفت:

_ من که نمی‌تونم بر اساس یه مشت خرافات و شایعه، کل زندگیمو تعطیل کنم! هر چی شنیدی رو بریز دور، اصلا به این حکایتای خاله‌زنکی اعتقادی ندارم و...

آرمان حرف او را برید:

_ مگه من دارم؟!... اما اگه دل و جرأتشو داری، بفرما!... ادامه بده، اگه خرافاتم احیانا اومد و یقه‌تو چسبیدو دیگه ول نکرد، خودت می‌دونی... اما فکر پدر و برادرتم باش... یکی مریض احوال، اون یکی هم خام و بی‌تجربه... دور از پدر و برادرش، راه دور! تمام اجزای بدن پاکزاد، انگار که در اندام‌های جا به جا و غیر قبال تصور کار گذاشته شده بود، چون حس کردم باز جگرش کنج لپش سردرآورده، او هم دارد زیر ساییدن دندان‌هایش حسابی

مستفیضش می‌کند که عاقبت بعد از مکثی طولانی، سر بلند کرد و گفت:

_ تا با این بچه تماس بگیرم... ببینم حدسیاتت چه قدری به واقعیت نزدیکه... بعدش صحبت می‌کنیم!

و من دست به سینه شدم، پلک‌هایم به هم نزدیک شد و این دو مرد را زیر نظر گرفتم

"باز می‌خوان سر ماها رو شیره بمالن...

همچین خیلی محترمانه و با کلاس کشوندنمون اینجا که بعدش بتونن با همین اراجیف، زیر پامونو جارو کنن و تنهایی برن زمین رو زیر و رو کنن و گندکاریای

آقاتیمسارشون رو از چشم من قایم کنن... کورخوندین آقایون، اون خرخانم، دیگه عقلش برگشته سر جاش! به هیچ‌کدومتونم اعتماد نداره... نه تو، نه تو !"

❊❊❊

_ مگه قرار نذاشتیم بابا رو توی این کارا دخالت ندیم؟!... بهت نگفتم صبر کن تا یه وقتی که خودم اونجا باشم؟! بیست و پنج سالته، کی می‌خوای بزرگ بشی؟! چه عجله‌ای بوده حالا؟!...

در دلم سریع چرتکه انداختم، برادرش همسن من بود و پاکزاد به او می‌گفت بچه!

_ کی؟!... ژیلا خانم، منظورت مادر آرمانه؟...

و نگاه متحیری به آرمان انداخت، او هم از قدم زدن منصرف شد، صاف ایستاد توی صورت پاکزاد و چشم از او برنداشت!

_ اوکی اوکی، فقط بگو ببینم، بعدش دیگه از ژیلا خانم خبری داری؟!... ولی من خبر دارم، متأسفانه چند ساعت پیش سکته‌ی قلبی کرده، الان توی بخش مراقبت‌های ویژه بستریه... آره، خبر داره، الانم پیشم

ایستاده... دنبال بلیته... پرهام، بگو از اون بانک و صندوق امانتش چی صید کردی؟!... خب، خودکار؟!... واسه من؟!... حالا خودکارو ول کن... دیگه چی؟!... چی توش نوشته؟!.... آخ، یادم نبود تو نمی‌تونی فارسی بخونی... نه نه، آخه یه برگه‌ی خوانوادگی رو به کی بدی بخونه؟! می‌تونی از روش اسکن بگیری و بفرستی برام؟! خودم می‌خونمش... کیفیتش پایین می‌شه یعنی؟!... مگه دست خط مامان نیست؟!... پس دست‌نوشته‌های کیه... مطمئنی؟!... سریع یه عکس بگیر، بفرست برام... خونه نیستی شد جواب

من؟!... زودتر برگرد خونه... ای بابا، حالا گرل‌فرندتم دو ساعت معطلت بمونه، چی می‌شی مگه؟! کاری که ازت می‌خوام واجبه...

نفهمیدم پرهام چه گفت که یک‌دفعه داد پاکزاد به هوا رفت:

_ بچه، مگه طرفای شما قحطی دختر اومده؟!... یه کم مرد باش، نذار از حالا سوارت بشه و بتازونه، این نشد به جهنم، یکی دیگه بهتر از این... چندوقته گوشتو نپیچوندم، لیزا شده رئیست، وقتی دوباره لنگ پول شدی، حرف داداشت می‌شه برات

حرف اول... آفرین، حالا شد!... پس همین حالا راه بیفت برو خونه...

به ساعت مچی‌اش نگاهی انداخت و گفت:

_ بیست دیقه وقت بهت می‌دم... این ساعت ترافیکه، با مترو برو که ترافیک نخوری...

رفتیا... منتظرم!

همین که تماس را قطع کرد، گوشی را انداخت کنار دستش روی میز و غرید:

_ فکر کرده کاکادو چتری تور کرده، واسه‌م عاشق شده نیم وجب بچه... پسره‌ی احساساتی بی‌عرضه، آدم نمی‌شه!

atefehmonjezi.roman

با چشمانی وق‌زده ایستاده بودم تماشا، از ابتدای مکالمه‌اش با برادرش که اصلا سردرنیاورم، چون خانوادگی بود، اما بخش انتهایی‌اش، یک فاجعه‌ی تمام عیار بود... طرز برخوردش با برادرش و نگاهی که به دوست دختر او داشت،... کاکادو چتری دیگر چه کوفتی بود... جدا از این، یعنی از اول درست شناخته بودمش، آدمی بود که با پول، حتی برادرش را می‌خرید تا هر چیزی که خودش می‌خواهد اتفاق بیفتد... همان کاری که با ما هم کرده بود!... هنوز با دهان باز از حیرت این آدم ترسناک با افکار

ترسناک‌ترش را تماشا می‌کردم که دیدم آرمان رفت مقابلش ایستاد و بی‌طاقت پرسید:

_ از مامانم چی می‌گفت؟!... چرا ساکتی؟!... حرف بزن صم!

پاکزاد نیم نگاهی به من انداخت، واضح بود دوست ندارد جلوی چشم من از رازهای مگویشان حرفی بزند که آرمان بازویش را چسبید و پیله کرد:

_ حرف بزن!... مامانم چه ربطی به اون صندوق داشته؟!

atefehmonjeziroman

_ پرهام مجبور شده عجله‌ای بره سراغ صندوق امانات، گویا مامانت یه قطعه جواهر پیش مامانم امانت داشته که اونجام نبوده! ببینم آرمان، مامانت قرار بود زودتر برگرده ایران؟!

_آره، برای فردا شب بلیت داشت... گفت دلش تنگ شده و...

صدایش خش برداشت، صورتش را از ما برگرداند و بعد از مکثی کوتاه که به گمانم می‌خواست بر خودش مسلط شود، مجدد سر چرخاند سمت پاکزاد و با همان صدای خشدار پرسید:

_ به نظرت یه چیزایی تکراری نمی‌آد؟!... حادثه‌ای که برای مامانت پیش اومد، درست وقتی بود که دو روز بعدش بلیت ایران داشت... یعنی این بار نوبت مامان منه؟!... یه هفته‌ست می‌گه دلم براتون تنگ شده... گفت وقتی بیاد، با خونواده عمو خطیب راهی کیش بشیم، به یاد قدیما بریم دورهمی... باربیکیوهای تو رو جون می‌ده براش... حالا داره چه بلایی سرمون می‌آد صم؟!

_ قرار نیست فیلم تکراری ببینیم... به دلت بد راه نده، مامانت خوب می‌شه... دوباره

atefehmonjezi roman

خانوادگی دور هم جمع می‌شیم... اینجا، پاریس، کیش، اصلا دور دنیا! باربیکیو براش درست می‌کنم، تا دلت بخواد... مامانت زن سالم و خوش بنیه‌ایه، امیدتو از دست نده مرد!

آرمان دیگر هیچ نمی‌شنید، هر دو دستش را روی صورتش گذاشت، سرش را بالا گرفت و گفت:

_ خدایا، نکن این کارو!... نکن این کارو با ما... می‌خوام زنده ببینمش! دلش برامون تنگ شده... می‌خوام بدونه پسرش پیششه،

همسرش کنار تختشه... نذار توی غربت، این‌طور مفت مفت از دستمون بره!

دیدم که پاکزاد دست گذاشت روی شانه‌های پهن رفیقش و پناهش شد... پناه درد بی‌پناهی رفیقش که دستش از مادر بیمار و غریبش، کوتاه مانده بود!

یاد ساعت‌هایی افتادم که پشت در بخش آی‌سی‌یو، به انتظار بهبود بابا کتاب دعا از دستم نمی‌افتاد... بلد نبودم ادعیه‌هایش را بخوانم، اگر هم بلد بودم، چشمان غرق اشک و خونم نمی‌گذاشت... دلهره‌های آن شب، دوخته شد به دو فردا بعدش... بعد از

دو شب و سه روز دعا خواندن و اشک و زاری و نذر و نیازهای پی در پی، آخرش پیشم نماند، ترکم کرد و به آسمان پر کشید... من هم مثل آرمان، دوست داشتم یک‌بار دیگر ببینمش، بغلش کنم، عطر تنش را به مشام بکشم، بگویم نترس، دخترت کنارت هست... تنهایت نمی‌گذارد... دلت به بودنم گرم باشد... ببینم و فراموشم نکن، مبادا که تنهایم بگذاری... اما هیچکدامش ممکن نشد، اصلا نشد، حتی اجازه‌ی ملاقات از پشت شیشه را ندادند... بابا مسافر شهر غریب نبود، اما غریبانه از

دستم پرید... پلک زدم تا خیسی نگاهم را بگیرم... قطرات اشکم تسبیح شد و روی گونه‌هایم دانه انداخت... تسبیح آقابابا در دستانش می‌چرخید و دانه می‌انداخت که یک‌باره از دستش رها شد و با صدای ترسناکی افتاد زمین و... قامت رشید خودش هم به دنبالش، مثل درختی که تبر به تنه‌اش خورده باشد، تا خورد و با صورت افتاد روی تسبیح دانه درشتش... در یک شب سیاه و بارانی و پر رعد و برق، دو درخت تنومندی را که سایه‌ی سرم بودند،

به یکباره از دست دادم، هر دو تکیه‌گاهم را با هم!

سر شانه‌هایم را یکی بعد از دیگری کشیدم به گونه‌های نمورم تا صورتم را خشک کنم، حال بد و تلخی بود، خیلی تلخ! آن‌قدری که تا طعمش را نچشیده باشی، حتی درکی از میزان تلخی‌اش نداری!

❊❊❊

جرأت نداشتم این دو نفر را تنها بگذارم، می‌ترسیدم در نبودنم، دسیسه‌ای بچینند و کار ساخت و ساز خانه را تعطیل کنند. حالا بیماری مادر آرمان جای خود، با او کاری

نداشتیم، باید می‌رفت و به مادرش رسیدگی می‌کرد، تازه، کار ساخت خانه که لنگ او نبود! اما این که داشت زیر پای پاکزاد می‌نشست و می‌خواست او را هم از ادامه‌ی کار منصرف کند، برایم اصلا قابل درک نبود. فعلا قصد دخالت نداشتم، گذاشته بودم ببینم خودشان با هم به چه نتیجه‌ای می‌رسند و هنوز امیدم از پاکزاد، نا امید نشده بود، می‌فهمیدم در تقلاست تا هر طور شده کار ساخت و ساز ملک‌ها را پیش ببرد. اما نمی‌دانم منتظر بود توی آن عکس چه چیزی ببیند که همین جا بست

نشسته بود تا عکس به دستش برسد!

این‌قدر ماندنمان در اتاق و این جلسه‌ی عجیب و غریب طولانی شده بود که دکتر با پسرش تماس گرفت و شاکی شد که پس ما کجا مانده‌ایم و پاکزاد به او گفت:

_ یه مشکلی پیش اومده برای آرمان، باید بین خودمون حلش کنیم، فقط نذار عمو سلطان چیزی بفهمه، حالا بعدا برات می‌گم!... تو به عمو سلطان بگو واسه من یه مشکلی پیش اومده که نگران بچه‌ش نشه...

پدر من، یعنی چی که دروغ نمی‌گی؟!... مصلحت‌آمیزه‌ها ... خب اگه این‌طور می‌گی،

راستش، برای منم یه مشکلی پیش اومده...

به جون پرهام دروغ نیست، مشکل لاینحلی پیش اومده برام! گفتم که، حالا بیام برات می‌گم...

من دستم را بالا بردم و جلوی چشمش جنباندم، با اکراه به صورتم زل زد که با صدای خفه‌ای گفتم:

_ مامان من... مامان منم یادشون نره... یه جوری سرشو گرم کنن، فکر نکنه این جا چه خبره حالا...

نمی‌فهمیدم این حرف ساده چه بود که باز چشم غره تحویلم داد، خب خودم خبر

داشتم مامان اگر حوصله‌اش سر برود، دیگر خدا را بنده نیست و داستانی از تویش درمی‌آید، بشین و بخوان و تمام نشو! چشم غره را رفت، اما انگار اندکی مامان را شناخته بود که بالاخره به پدرش گفت:

_سر خانم سارنگ رو هم یه طوری گرم کنید، فقط نیم ساعت دیگه فرصت می‌خوام... چه می‌دونم، یه موضوع جذاب واسه صحبت که متوجه نشن دخترشون خیلی وقته تنهاشون گذاشته... دختر خانمشون به ما اعتماد نداره، تنهامون نمی‌ذاره... بله، گویا خیلی خوش سابقه

هستیم پیش ایشون!... دیگه این‌طوری پیش اومده... بله، تقصیر از من و آرمانه، حق با شماست، حالا همکاری می‌کنید یا نه؟!... خیلی مردی! گوشی دستت، از دخترشون بپرسم...

بعد رو برگرداند سمت من و پرسید:

_ حاج خانم به چه موضوعاتی علاقمندن برای صحبت؟!... یه موضوعی که بشه روش گفتگو کرد...

بدون فکر و سریع گفتم:

_ یوگا... رقص... بدنسازی... دورهمی‌های زنونه، مد لباس و...

پاکزاد رو ترش کرد:

_ خانم محترم، پدر من که از این چیزا سردر نمی‌آره، موضوع صحبت بده دستش!... مبحثای یه کم مردونه‌ترا!

_ بابام همیشه روی همین موضوع‌ها باهاش ساعتا صحبت می‌کرد...

با وجود حال خراب آرمان، انگار موضوع صحبتمان توجه‌اش را حسابی جلب کرده بود که از روی تراس سرش را کشید داخل و رو به من گفت:

_ عموخطیب، فقط داستانای جبهه و جنگ رو بلده تعریف کنه و این که توی هر

شرایطی بازم مجروح‌های جنگی رو زیر حملات دشمن معالجه می‌کرده... خانم سارنگ روحیه لطیف و زنانه‌ای دارن، بسپارین دست بابای من، به اموری که لیا گفت واردتره!

پاکزاد که از وسطهای صحبت او، داشت چپ چپ نگاهش می‌کرد، توی گوشی گفت:

_ بابا، یه کم روی خط بمونی ایرادی نداره؟!... همین طوریه که صحبتامون کش آورده تا این ساعت، روی هیچ موضوعی توافق نداریم... بمون روی خط، برمی‌گردم.

بی‌درنگ روی گوشی‌اش ضربه‌ای زد و سر برگرداند سمت آرمان:

_ میکروفون رو قطع کردم بابا نشنوه، اگه قصد داری بابامو ترور شخصیتی کنی، موفق نمی‌شی!

بعد رو برگرداند سمت من و مصرانه‌تر پرسید:

_ چندتا موضوع دیگه بگو... فکر کنم تاپیک خرید خوب باشه، خانما دیوونه‌ی خریدن، بخصوص که توی این تورم بتونن از جای مناسب جنس با کیفیت و قیمت مناسب

atefehmonjeziroman

پیدا کنن... بابا قیمت انواع موادغذایی، سبزیجات، گوشت و مرغ و لبنیات...

_ مامانم از این کارا متنفره، می‌گه این کارا، کار مرد خونه‌ست... حتی خریدای لوکس وسایل منزلم از آنلاین‌شاپ خرید می‌کنه که خسته نشه!

دیگر آرمان کامل برگشته بود توی اتاق و تمام حواسش به صحبت ما جمع بود که پیشنهاد داد:

_ طلا!... جواهرات!... اینم بابای من می‌تونه درموردش یه کتاب حرف بزنه...

پاکزاد نگاه چپی به او انداخت و گفت:

_ فکر نکن این برای بابات پوئنه، زن داره، هنر کرده به چهارتا موضوع الکی پلکی زنونه وارده؟!... بابای من، بیشتر از سی ساله خودشه و خودش!

انگار موضوع رقابت بین این دو، صحت داشت، این بود که برای کمک به آقای دکتر، لیست بعدی را رو کردم:

_ مسافرت... گشت و گزار با دوستاش... تماشای گل و گیاه و باغ و باغچه... اگه بذارنش، به تموم باغبونای دنیا ایراد می‌گیره...

atefehmonjezi roman

پاکزاد نگذاشت ادامه دهم، فرز میکروفون گوشی‌اش را از حالت میوت درآورد و توی گوشی گفت:

_ بابا، متأسفم، اما فکر کنم مش‌ممد بهتر از شما می‌تونه سر حاج خانم رو گرم کنه... دیگر اصلا صلاح نبود، دخالت نکنم، تعدد حاج خانم گفتن‌هایش داشت بالا می‌رفت و خطری می‌شد!

_ آقای پاکزاد، مامانم اگه چندبار دیگه بشنوه بهش گفتید حاج خانم، اون قرارداد بینمونو آتیش می‌زنه، به سرگرم کردنش وصال نمی‌ده... حساسه روی این لقب، فکر

atefehmonjezi.roman

می‌کنه منظورتون اینه که سن و سالی ازش گذشته!

_عجب! باشه به بابا هم می‌گم...

و سر برد توی گوشی:

_ دخترشون می‌گه... خودت شنیدی؟!... خیلی هم عالی!... چرا مش‌ممد؟! نه خب پدر من، شما که کارتون درسته، حتی عمو سلطانم توی این مورد کم می‌آره... به جان خودت که خیلی آقایی... خب باغبونمون اونه، گویا به گل و گیاه علاقه دارن... پس عملیات رو هدایت کن دلاور... باشه، سعی می‌کنیم زودتر به نتیجه برسیم... آها، اینم

بپرسم، دردت چطوره؟!... کنترل شده؟!...
خب خدارو شکر... مخلص آقا، فعلا!
همین که گوشی را کناری گذاشت، سر برگرداند سمت آرمان و گفت:
_ حیف که حالت رو به راه نیست، مجبورم رعایتتو کنم... ولی می‌نویسمش به حسابت!
_ بنویس... رو به راه بشم، می‌ریم پا حساب!...
و دیگر برای مدت بیست دقیقه، آرمان با گوشی همراهش صحبت می‌کرد و به تمام دوست و آشنای خلبان و کمک خلبان و مهماندارش زنگ می‌زد بلکه از

سهمیه‌هایشان برایش کاری کنند و پاکزاد پشت سیستم دنبال بلیت می‌گشت و من ایستاده بودم رو به روی کتابخانه و با سرخوردگی فکر می‌کردم "کتاباشم مثل خودش خشنن، همه‌ش هندسی... پر شکل و خط و خطوط... باقیشم که یه زبون دیگه‌ست... شاید همون فرانسویه... مامانش و برادرش اونجا بودن دیگه... اووف، چه قدر لفتش دادن این دوتا، از هر چی بگی صحبت کردن، جز زمین... قسم می‌خورم اگه بفهمم می‌خوان کار روی زمین رو ادامه بدن، دیگه حتی به اون استخوونا اشاره

نکنم، اصلا به من چه که یکی اونجا کشته شده... قتل بوده یا دفاع یا هر چی... معلوم نیست مال چند سال پیشه... باید اول فکر خودمون باشم، آوارگیمون، در به دری تا کی؟!"

صدای رسیدن پیامکی بلند شد و بلافاصله صدای مشتاق پاکزاد که خبر می‌داد:

_ آها، بالاخره عکسه رو فرستاد پرهام خان، بذار ببینم...

سریع روی پا چرخیدم سمت آن‌ها، مبادا یک قطعه از پازل به هم ریخته‌ی ذهنی‌ام را از دست بدهم!

_ نمی‌شه فهمید چی نوشته، جاهایی که برگه تا خورده، کلمات توی تای برگه شکسته... خطوطی هم که مونده، این‌قدر کم رنگه که وقتی عکسو بزرگ می‌کنی، دیگه اصلا وضوحی واسه خوندن نداره...

آرمان قدمی جلو گذاشت و گفت "ببینم!" و سرش را کشید توی گوشی او، دیگر هردو نفر با چهره‌هایی جدی و بدخلق، تمام حواسشان به گوشی پاکزاد بود، باورم نمی‌شد همان دو نفری باشند که دو دقیقه پیش، داشتند سر یک موضوع ساده، با هم کلنجار می‌رفتند.

_ باریک الله به پرهام، با این که بلد نیست فارسی بخونه، دست خطا رو خوب تشخیص داده، درست گفته، این خط تیمساره!

_آره، دست خط بابا تیمسارمه... یه جور شکسته‌نویسی درهم، همین امروزم که می‌نوشت، با بدبختی می‌شد بخونیش... فقط مگر بشه از روی خود برگه‌ها خوندش، عکس و اسکن و اینا جوابگو نیست... چی نوشته اینجا؟! این بالای صفحه؟!... دو... پا... هف... شا... بقیه‌شو نمی‌شه خوند! باید کشف رمز کرد واسه خوندن این خطوط در هم برهم کمرنگ...

دیگر حوصله‌ام سر رفته بود، باید باز با همان استخوان‌ها تهدیشان می‌کردم، به مرگ می‌گرفتمشان تا به تب راضی شوند! بالاخره از کتابخانه دور شدم و گفتم:

_خب؟!... حالا تکلیف چیه؟! من و مامان اومدیم اینجا که راجع به پیدا شدن اون استخوونا توی زمین‌هامون صحبت کنیم، که کشف کنیم زمین شما بوده بالاخره یا زمین ما... الان شماها دارین رمز چندتا کاغذ پاره‌ی چند دهه پیش رو کشف می‌کنین؟!... بر فرض که نیم ساعتم سر مامانمو با گل و گیاه گرم کنین، سر منو با

چی قراره گرم کنین؟!... با همین آرسن لوپن بازیا؟!... فکر کنم بهتره خودم تنهایی برم سراغ اون زمین!

هردو سر از گوشی بیرون آوردن و خیره شدن به من که رو به آرمان ادامه دادم:

_ خودمو انداختم توی این اتاق و کلی از این آقای محترم بی‌احترامی دیدم و بازم صدام درنیومد، فقط واسه این که دوباره از شماها کلک نخورم! اما از اون وقت تا حالا حتی یک کلمه از حرفاتونو نفهمیدم.

جعبه‌ی خانوادگیتون نباید باز می‌شده و شده، اوکی، به من ربطی نداره... پرهام نباید

باباشو ناراحت می‌کرده، اینم بین خودتونه، به من ربطی نداره... آرمان، تو باید بری به مامانت برسی، حقته، کی گفت نه؟! من فقط می‌گم، برای زمین قراره چی کار کنید؟!... کی می‌خواین با مامانم حرف بزنید؟!... چرا همو نگاه می‌کنید؟!... ببینید آقایون، با هر دوی شماهام، یه بار گولتون رو خوردم، شماهام دست به یکی کردین و یه قرارداد گذاشتین وسط و منم امضا کردم و اختیارات ملکمو واگذار کردم به این آقا... شما هم شدی وکیلم که بازم دوست این

atefehmonjezroman

آقای مثلا محترمید، این باردیگه از این خبرا نیست!

پاکزاد گوشی را گذاشت توی جیبش که قدم برداشتم سمت در، سرسام گرفته بودم از دستشان، استرس صحبت‌های در هم برهمشان انگار بیشتر از آن‌ها، من را اذیت کرده بود. همین که آمدم در را باز کنم، شنیدم پاکزاد می‌گوید:

_لیا خانم... اجازه بدین...

حرصی برگشتم سمتش و دیگر ادب و متانت را گذاشتم توی جیبم و صدایم اندکی بالا رفت:

atefehmonjeziroman

_این خانم مسخره رو از پشت اسمم بنداز... چون واسه احترام نیست، واسه خر کردن منه... بگو لیا... مثل آرمان راحت باش، هان؟... چرا خودتو معذب می‌کنی؟!... به هر حال، من دیگه منتظر شماها نمی‌شم، امروز اون بلای چهارمی که سرتون نازل شده، منم! چون شده خودم تنهایی برم اون زمین رو بیل بزنم، می‌زنم و حتی اگه دلتون نخواد رمز و رازهای خونوادگیتون از وسط اون زمین بیرون بپره، با دستای خودم اونا رو از زمینم بیرون می‌کشم...

atefehmonjezroman

با قدم‌های بلند خودش را رساند به من، در اتاق را که تا نیمه باز کرده بودم، با فشار دستش محکم بست و برگشت طرفم، معلوم بود اوقاتش را حسابی تلخ کرده‌ام، نبض ملایم کنار فکش به وضوح چکشی و کوبنده شده بود که عاقبت صدایش را شنیدم:

_من همیشه‌م مودب و خوش اخلاق نیستم خانم! یعنی اجازه نمی‌دم کسی پاشو از خط قرمزام رد کنه و وارد حریم خصوصیم بشه...

_ من چی کار به خصوصی شما دارم آقا؟!... من دنبال برگشتن حریم خصوصی خودمم،

خونه‌م، کارم، زندگیم... می‌خوام همه‌ی اینا برگرده به روال سابق... فهمیدی؟!

دم آقا روباهه، شاهدش شد:

_صمصام هر کاری از دستش بر بیاد...

_ صمصام و تو... شونه به شونه‌ی هم برید به جهنم!

در اتاق را باز کردم، از اتاق زدم بیرون، در را محکم پشت سرم به هم کوبیدم و راه افتادم بروم که صدای باز شدن در اتاق آمد و آرمان مثل جن جلویم ظاهر شد:

atefehmonjezi roman

_اوکی، لیا!...به طور موقتم که هست فکر اون زمین رو از سرت بیرون کن!... فقط یکی دو شب، باشه؟!

_ برو کنار آرمان... می‌گم از سر راهم برو کنار!

_ من توی شرایط خوبی نیستم، مادرم روی تخت بیمارستان داره با مرگ و زندگی دست و پنجه نرم می‌کنه، مطمئن باش اگه موضوع به نظرم حیاتی نبود، این‌قدر روی خواسته‌م پافشاری نمی‌کردم، کنار می‌کشیدم تا هر کاری می‌خواین بکنین...

یکی دو روز به من و صمصام مهلت بده...
لطفا؟!

_ ایران باشی یا نباشی... صمصام بخواد یا نخواد... دنیا کن‌فیکون بشه یا نشه... دو روزم، سه روز نمی‌شه!... امیدوارم مادرت زودتر بهبود پیدا کنه و درد یتمی نکشی... هر چند تو خودت مردی، بنابراین دو تا مرد محترم مثل خودت و اون رفیق جینگت، نمی‌تونن ضمن رعایت ادب و احترام، حق و حقوقتو هر طور میلشون کشید، به نفع خودشون چپو کنن... فقط دو روز....
شنیدی؟!... دو روز... سفرتم بی‌خطر!

***

مامان دستمال به سرش بسته بود و روی کاناپه‌ی هال افتاده بود و ناله‌اش هوا بود:

_ خدا منو بکشه، آبرومونو این دختر برد! شام درست کرده بودن واسه‌مون... چه عزت و احترامی نرگس خانم، دوست داشتم فقط بودی و می‌دیدی... مگه گذاشت؟!... یهو عینهو سگ آقای پتی‌بل، پاچه همه رو گرفت... دست منو کشید دنبال خودش، آوردمون بیرون وسط خیابون، ده دقیقه

منتظر تاکسی اینترنتی موندیم معطل...

وای شقیقه‌هام داره می‌ترکه از درد!

هر وقت دیگری بود، نازش را می‌کشیدم، مامان نازنازوی خودم بود، منتش را هم داشتم، اما امشب نه! امشبی که تا خرخره عصبانی بودم از بازی مسخره‌ای که سرم پیاده کرده بودند. حتی شک داشتم خبر بیماری مادر آرمان صحت داشت باشد...

حتی اگر صحت داشت، حس می‌کردم خواسته‌اند از فرصت استفاده کنند و دوباره سرم را شیره بمالند و یکی دو روزی مهلت بخرند بلکه از طریقی بتوانند بوی گندی را

که از زیر گور تیمسار گور به گور شده داشت سردرمی‌آورد، بر طرف کنند! خاله نرگس نشسته بود مبل رو به رویی مامان و دلداری‌اش می‌داد:

_ حالا دیگه کاریه که شده، خودتو عذاب نده!

_ چی می‌گی خواهر من، پسره قشنگ داشت آمار می‌داد که خاطر دخترمو می‌خواد!

"خدایا... مامانمو به راه راست هدایت کن تا این‌قدر فکر پیدا کردن شوهر پول‌دار و عاشق پیشه برام نباشه!"

رژین که روی من یک‌طورهایی غیرت داشت، برای اولین بار دخالت کرد:

_ کی؟!... پاکزاد؟!

_ نه خاله جون، اون پسره به سایه‌ش می‌گه دنبالم نیا که بو می‌دی... هر چی باباش مرد افتاده و درویش مسلکیه، خودش از اون ولدالچموشای دم به تله نده‌ست...

رژین نگاهی به من انداخت که لبخند نیمه جانی روی لبم نشست و با صدای خفه‌ای گفتم:

_ بین تموم حرفاش، این جمله آخرشو منم تأیید می‌کنم، بد ولدالچموشیه!

مامان شنید و کمی در جایش نیم خیز شد و گفت:

_ یکی یه دونه‌م، همون بهتر صدات درنیاد که شیرمو حرومت می‌کنم... عصبانی‌ام از دستتا!

و باز صدای آه و فغان ناشی از سردردش هوا رفت. تنگ گوش رژین زیر لبی ویز زدم:

_ پول شیر خشکایی که به نافم بسته رو فقط بابا می‌تونست حرومم کنه!

_ خوبه که توی ذوقشم نمی‌زنی!

_ دار و ندارم همین یه مامانه... توی ذوقشم بزنم؟!

و باز خاله نرگس که بلند شد دمنوشی برای مامان درست کند:

_ هوای آلوده‌ی تهران خودش یه علت سردرده، رفتی وسطای شهر، دوده و دم بیشتر گرفتدت!

_ نگو... نگو نرگس خانم، نگو... وسط شهر کجاست؟!... انگار کن رفته بودیم وسط باغ بهشت... کاش بودی و می‌دیدی، یه حیاط داشتن، از حیاط خونه خودمون بزرگتر، دلبازتر... باغچه نبود که... باغ گلستان بود... درختا خرمالوش، سیب و گلابیا... چه گلایی... از محبوبه‌ی شب بگیر تا گل

میمونی و بوته‌های رز به چه قشنگی... یه مش‌ممد داشتن، ادعاش می‌شد بلدکاره و مثلا باغبون حرفه‌ای... اما نه، همچین مالی نبود! لیا یهو کولی‌بازی درآورد، نذاشت یه شام بمونیم کنار اون باغچه کوفت کنیم که... وای مادر، سرم سرم... مغزم داره می‌ترکه!

خاله نرگس ماگ مخصوص دم نوش را گذاشت کنار دست مامان و گفت:

_ پاشو اینو بخور خواهر، شاید یه تخفیفی بده سرت!

atefehmonjezi.roman

خبر نداشت مامان منتظر است من نازش را بکشم، اما متأسفانه خودم امشب نازکش لازم بودم؛ دلم برای نازکشیدن‌های یک مرد آسمانی تنگ بود! مامان به حالت نیم خیز دست برد دمنوش را جلو کشید و با دیدن ماگ گل‌مرغی خاله، فیلش یاد هندوستان کرد:

_ خونه‌شون از این خونه لاکچریا نبود، اما تا دلت بخواد، اصالت داشت... دلباز و پر نور... مبلمان و بوفه و کنسول‌ها داد می‌زد حداقل مال پونزده سال پیشه، اصلا روی مد نبود، اما انگار تازه خریده بودنش... ظرفای

بلور بارفتن، فرد اعلا... از همونا که خودم داشتم، داغم براشون! یا مثلا یه دست استکان کمر باریک داشتن، این مش‌ممده توش چای ریخت آورد تعارف کرد، دلم برنمی‌داشت بخورمش، نکرده بود استکانای به این قشنگی رو، بعد شستن خشک کنه که این‌طور لک آب روش نمونه! اما این‌قدر نعلبکی و استکاناش خوش رنگ و لعاب بود که چشممو روی لکای مونده‌ی آب بستم، چایشو با قطاب یزد خوردم و حظ کردم! سر همین قطابم فهمیدم که انگار دکتر خطیب، از طرف مادری یزدیه...

یه ته لهجه بامزه هم داشت، اول نمی‌فهمیدم مال کدوم خطه‌ست... آدم کیف می‌کرد وقتی چند جمله پشت هم می‌گفت... البته متین و کم حرفه، اون یکی، بابا آرمان، اون پر حرف بود، از این بچه تهرونای قدیم که از آب کره می‌گیرن... هر چه مامان بیشتر می‌گفت، من بیشتر حرصی می‌شدم! به لهجه‌ی دکتر و این که از کدام خطه است، چه کار داشت؟!... تازه، دکتر پاکزاد هم نه، دکتر خطیب؟!

یک‌دفعه از جا بلند شدم و گفتم:

_ با اجازه من برم اتاق رژین... مامان جون، ایشالا تا صبح بهتر بشی... کاری نداری؟!... برم من؟!

_ خوشا به سعادتم با این دختری که دارم! همین؟!... مامان جون کاری نداری؟!... حالا اگه مثلا کاری هم داشته باشم، تو اصلا تحویل می‌گیری که بهت بگم؟!

_ خاله داره بهت رسیدگی می‌کنه، تو هم که فعلا چشم دیدن منو نداری... خب برم اقلا به فکر کلاس فردا پسفردام باشم... برم؟!

atefehmonjezi roman

_راست می‌گی؟!... کلاس چی؟!... کجا؟!... جا گیر آوردی واسه کلاسات؟!... از حالا بهت بگم من دیگه نیستم‌ها... والاه همون موقع هم خسته شده بودم از بس باید با این هنرجوهات سر و کله می‌زدم... بریم خونه خودمون، یه کم می‌خوام با دوستام برم تورای یکی دو روزه‌ی ایران‌گردی... دلم پوسید این چند وقت توی خونه، با این مشکلات رنگ و وارنگی که سرمون ریخته!

با لحن خسته‌ای فقط نیم جمله در جوابش گفتم:

_ فعلا جایی گیر نیاوردم واسه اجاره...

_اما الان گفتی فردا کلاس داری!

_ همین طور کلاسای تک نفره‌ی خصوصی برگزار می‌کنم، خونه‌ی خود هنرجوهام تا ببینم چی پیش می‌آد... شمام یه تور با گیتی جون برو... گفتی می‌خواد بره تور کویر... خب تو هم برو باهاش...!

خم شدم صورتش را ببوسم و دیگر بروم رد کارم که زیر گوشم گفت:

_ حرفشم نزن، فکر هزینه‌شو نمی‌کنی؟!... دیگه این قدرام سرخوش نیستم توی این اوضاع خراب مالی!

سرم را که کنار کشیدم، دیدم خاله نرگس با تأسف به من و مامان زل زده است، خودم را زدم به ندیدن، این روزها انگار همه با دلسوزی نگاهمان می‌کردند، فقط رو به مامان گفتم:

_واسه هیچ کاری غصه پول نخور! فعلا از پول ماشین بردار خرج کن، شاید یه کم دلت باز بشه، بعدش خدا بزرگه!

هر چند می‌دانستم چنین کاری را نمی‌کند، نازک‌نارنجی بود، اما می‌فهمیدم این مدت با چه از خودگذشتگی عجیبی دارد به دلم راه

می‌آید و حتی به سلیقه‌ی نابش بی‌محلی می‌کند که فشار بیشتری روی من نگذارد!

***

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از

کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

_همش اخمویی اما ته قلبت مهربونه/ تو را داشتن عزیزم یه تیر و دو نشونه...

به حرکات زیگزاگی پا ادامه دادم و کم کم دست‌هایم به میدان آمدند و شوری در حرکاتم نمایان شد.

_ آه تویی جواهر، تو دلبری چه ماهر/همه چی تموم و کامل، امون از دل غافل!

با صدای کف زدن تشویقی رژین، سر برگرداندم و دیگر از تکاپو افتادم و گفتم:

_ کی اومدی؟!

_ همین حالا... نتونستم از تشویقت خودداری کنم، اما انگارحس و حالتو به هم ریختم... کاش از اول بودم!

_مجبورم ساعتای اول صبح، توی مزونت تمرین کنم... بدنم داره از فرم خارج می‌شه!... راستی، موهات خیلی خوشگل شده، چه زودم برات لایت درآورد و راهت انداخت بیای!

رژین مقابل آینه ایستاد، دستی لای موهایش کشید و گفت:

atefehmonjeziroman

_دستش تنده... بیست تا فویلم بیشتر نبود، نفر اول منو نشوند روی صندلی که دیگه قبل یازده برسم مزون.

یک‌دفعه برگشت سمتم و پرسید:

_ دیروزم یادمه داشتی تمرینات کششی می‌رفتی اینجا... امروزم که رقص... پس یعنی دیشب و پریشب به مامانت دروغ گفتی که کلاس خصوصی داری؟!

_ دروغ نگم چه کنم!... مخمو خورده بس که سراغ می‌گیره... مامان الان شده همون پرنده‌ی آزادی که انداختنش توی قفس، داره خودشو به در دیوار قفسش می‌کوبه تا

راه فرار پیدا کنه... آخر هفته‌ها محال بود بشه توی خونه پیداش کرد، یه دم تور و مهمونی و دورهمی و ویلاهای رفیق رفقاش... باید از زیر سنگم که شده پول دربیارم رژین... وگرنه مطمئنم مریض می‌شه، نه مثل اون شب که نموندیم خونه دکتر پاکزاد، راس راستی حال و احوالش به هم می‌ریزه... بعدش... واسه آقابابا هم باید پرستار خصوصی بگیرم!

_ توی مرکز خصوصی، تازه پرستار خصوصی؟!... بریم خانه سالمندان اتراق کنیم به نفعمونه انگار!

_ خدا نکنه، جوونیم حالا، خانه سالمندان چیه! اما خب... سر صبحی رفته بودم مرکز... همه‌ش با قرص آرامبخش می‌خوابونش، صبحم که رفتم خواب بود، جرئت نکردم وایسم منو ببینه، مبادا دوباره تشنج کنه... اما با سرپرستار بخششون صحبت کردم، گفت اگه واسه‌ش پرستار خصوصی بگیرم که باهاش بازپروری و کاردرمانی داشته باشه و بهش بیشتر رسیدگی کنه، شاید روند بهبودش بهتر بشه، حداقل با این سرعت پس رفت نکنه! حقوق بازنشستگی خودش به زحمت بتونه

هزینه‌های ماهیانه مرکزو بده، تازه خودمم سرک مابه التفاوتشو می‌دم این‌قدر که گرون شده... موندم توی این شرایط هزینه پرستار خصوصی رو چطوری جفت و جور کنم!

_ اون وقت با این حال و اوضاعت، رقصتم می‌آد؟!

_رقص که عشقمه، اما شغلمم هست... بدنم از فرم بیفته، عضلاتم خشک بشه... بعدش چی؟!... الان دست توی کار زیاد شده، جدا از این که هر کی رو ببینی، یه قر ریزه که دیگه بلده بیاد... اونایی که می‌آن کلاس،

واقعا می‌خوان یه چیز درستی بهشون یاد بدی، روی اسلوب باشه و معمولا تا چشمشون مربی رو نگیره، پول واسه کلاس نمی‌دن... وای... دلم پر کشید واسه باله... واسه سماع...

_ خب همین جا باله و سماعم برقص و تمرین کن... سر ظهرا... آخر شبا... یا صبحای خیلی زود!

_واسه باقی رقصا اوکی‌ام، اما باله و سماع عشق می‌طلبه و انگیزه... الان چشمه‌ی عشق و انگیزه‌م خشکیده!

atefehmonjeziroman

_ شنیده بودم سماعگرا، به این راحتیا عشقشون خشک نمی‌شه، به سرچشمه وصل می‌شن!

_ اولا که من درجات عرفانیم اون طورا که تو فکر کردی نیست، ثانیا ماها رقص سماع مدرن و امروزی‌تر کار می‌کنیم، مونده تا به استادی برسم... من خودم هنوزم دارم کلاس می‌رم، واسه هنرجوهام شاید استاد باشم، پیش استادم، هیچی نیستم! وگرنه من همونم که یه وقتایی واسه تو لباسای مکش‌مرگ‌ما می‌پوشیدم، هزار عور و اطوار می‌اومدم که مثلا دوتا ران‌بندت بیفته تو

بورس و فروش بره، پنج سال گذشته، درجات عرفانیم مثلا بالا رفته، تازه این شدم.... کو تا بتونم حق سماعگری رو درست و حسابی ادا کنم.

_ اتفاقا می‌خواستم بهت پیشنهاد بدم، یه وقتایی مثل قدیما کارای تبلیغی بری... پول خوبی بهت می‌دن، به چندتا از همکارام معرفیت می‌کنم... یه سریاشونم که خودشون چشمشون دنبالته و از خداشونه واسه ای‌وِنتاشون یه کارایی براشون رو کنی... نظرت چیه؟!

کمی فکر کردم و گفتم:

_تا یه دوش بگیرم، برگردم بهت می‌گم می‌خوام فعلا از این راه درآمد داشته باشم یا نه!

موهایم را بالای سرم کلیپس زدم که خیس نشود، دوش آب را روی تن و بدنم چرخاندم و دیگر با حوله‌ی استخری بیرون آمدم و در حالی که لباس‌هایم را از روی صندلی برمی‌داشتم گفتم:

_ آدم زیر آب فکرش باز می‌شه... یکی دوش حمام، یکی دوش آسمون که دیگه حرف نداره، روحت پرواز می‌کنه، انگار از آینده برات خبر می‌آره!

رژین شاکی گفت:

_ جون هر کی دوست داری تو یکی فکر پرواز روح نباش که دیگه بدبخت می‌شی... روحت پرواز نکرده، یکی نیست خواب و کابوس و رویاهای تو رو از توی دست و پامون جمع کنه... نمونه‌ش، همین ویو ابدی خونه‌تون... الانم که می‌گی الکی کار ساخت و سازو می‌خوان تعطیل کنن... من که نمی‌فهمم چرا، مرض دارن حتما!... وایسا برم چای بیارم، تا حموم بودی، چای دم کردم!

تا او برگردد، تنم را خشک کردم و لباس پوشیدم که با سینی چای آمد و پرسید:

_ خب، توی حمام راجع به پیشنهاد کاریم فکر کردی؟!

_ آره... اما جوابم منفیه... حالا هر چه‌قدرم که درآمدش خوب باشه!

_ چرا آخه؟!... کار شیک و بی‌دردسر... دیگه بهتر از این چی می‌خوای؟!

_ از وقتی داییام و آقابزرگم اون آبروریزی رو راه انداختن، پشت دستمو داغ کردم دیگه همچین دسته‌گلایی آب ندم... اگه بابام زنده بود، کی جرأت می‌کرد اون

چرندیاتو به من بگه، ولی بچه یتیم کم سن و سال گیر آوردن، شخصیتمو زیر پاهاشون له کردن! یه شب، درست قبل از تحویل سال مجبور شدیم، چمدونمونو ببندیم و از خونه آقاجونم بزنیم بیرون! مثلا رفته بودیم تعطیلات عید شهرستان باشیم، عاقبتش این شد که علنا بگن جای شماها اینجا نیست و عذرمون رو بخوان... طفلی مامانم، اونم واسه خاطر من از خونواده‌ش طرد شده، چه حرفام که پشت سرمون براه نشد بعدش، از همون موقع هم واسه سرمشغولیش افتاد به رفیق‌بازی و دوره و

رفت و آمد با دوستای کلاسای یوگا و بدنسازیش، بلکه دق نیاره از تنهایی... به نظرم یکی مثل من که نه پدر داره، نه بابا بزرگ قبراق و روپا، نه برادر، نه دایی و عمویی که پشتش بایستن، باید آسه بره، آسه بیاد که گربه شاخش نزنه! حداقل توی شرایط فعلی و بین مردم ما که اینطوریه! رژین که تازه داشت ماجرای آن سال‌ها را می‌فهمید، نگاهش غمگین شد و گفت:

_ آخه تو که فقط توی مزونای زنونه کار می‌کردی... تیر و طعنه‌شون واسه چی

بوده؟!... اصلا از کجا خبر شدن؟!... از اون سر مملکت چی کار به کار شما دارن؟!

_ تو مملکت ما این‌طوریه اگه اون سر کهکشانم باشیم، باید قضاوتمون بکنن، غیبت از دیگران، نخوچی کیشمشه برامون انگار!

_ پس چرا اینا رو به من نگفته بودی؟!

_ بگم که چی؟!... آبرو خودمونو ببرم با این خونواده‌ای که داریم؟!... وگرنه اگه یه ذره فهم و شعور داشتن، وقتی فکر می‌کردن کار بدی کردم که مایه آبروریزیه، راهنماییم می‌کردن، نصیحتی، چیزی... بچه‌سال بودم،

بیست سالم نشده بود هنوز... با زبون خوش باهام حرف می‌زدن، می‌گفتن به این دلیل، به اون دلیل، این کار واسه‌ت مناسب نیست! اگه گوش نمی‌دادم، بعدش هر چی می گفتن حق داشتن، ولی... ولش کن... حوصله ندارم از این شر و ورا بحرفیم...

لیوان چایی را برداشتم، مثل همیشه بویش کشیدم و گفتم:

_ بوی خاک می‌ده انگار... بوی خاک بارون خورده...

رژین نشنید چه می‌گویم، سرش توی انباری بود و داشت لباس‌های تازه

رسیده‌اش را جا به جا می‌کرد. جرعه‌ای نوشیدم و بیشتر از قبل بوی خاک در بینی‌ام پیچید و یک‌دفعه لرزی به تنم نشست، دیشب خواب دیده بودم وسط ملکمان نشسته‌ام زیر باران، تک و تنها داشتم از خاک باران خورده، خشت درست می‌کردم تا روی هم بگذارم و سرپناهی برای خودم درست کنم، توی خواب هم چنین بویی در مشامم پیچیده بود... بی‌میل و رغبت لیوان چای را کناری گذاشتم و بلند گفتم:

atefehmonjezi roman

_ من دیگه برم رژین... می‌خوام یه سر برم سر زمین، ببینم راس‌راسی خبریشون نیست یا کارو شروع کردن، فقط خواستن سر منو به طاق بکوبن!

_می‌خوای با ماشین من بری؟

_ نه بابا، باید عادت کنم به بی‌ماشینی... خیلی هم بد نیست، همیشه راننده مجانی دارم، به کارت برس!

_ پس دیگه شب خونه می‌بینمت!

داشتم از در خارج می‌شدم که دنبالم آمد و گفت:

_ راستی، امروز مهلت دو روزه‌ت تموم شده... اگه دیدی کارو راه نینداختن چی؟! گفتی تهدیشون کردی!

_ می‌گن سگی که پاس می‌ده، گاز نمی‌گیره!... منم فقط تهدید کردم، عصبانی بودم، وگرنه مثلا چه غلطی می‌تونم بکنم؟... دعا کن خود پاکزاد مثل آدم کار ساخت و سازو راه بندازه...

_ والا من یکی هم هنوز نفهمیدم اگه قرار بود پروژه ساخت خونه رو تعطیل کنه، چرا اون شب مهمونتون کردن؟!... نکنه حدس مامانت درسته شیطون؟!

شانه‌ای بالا دادم و برای رد گم کنی گفتم:

_ نمی‌دونم که... حالا علتش هر چی بوده، حتی نمی‌خوام بهش فکر کنم، الان دردم فقط درد خونه‌ست... خب، من برم دیگه...

و تقریبا از جلوی نگاه ناباور رژین فرار کردم، دختر باهوشی بود و می‌دانست دارم چیزی را از او پنهان می‌کنم، خودم هم دلم می‌خواست درد دلم را به کسی بگویم، حداقل به رژین، اما نمی‌خواستم ریسک کنم، کافی بود به گوش پاکزاد برسد که داستان آن استخوان‌ها را به رژین گفته‌ام، آقای همسایه‌ی نامحترممان، نزده برایم

می‌رقصید، وای به این که می‌فهمید آبروی بابا تیمسارش را به خطر انداخته‌ام! من دیگر هیچ چیز نمی‌خواستم جز هر چه زودتر ساخته شدن خانه و گرفتن سهمم، بلکه زودتر از این در به دری خلاص شوم. درست بعد از آن شب و مسخره‌بازی‌های این دو مرد، دیگر حتی فکر پیگیری برای استخوان‌ها نبودم... حالا جسد بود، بقایایش بود، کشته شده بود، نشده بود، هر چه بود و نبود، برایم اهمیتی نداشت...

❊❊❊

همین که رسیدم خانه، هزاران درود به شامه‌ی هرهری مذهبم فرستادم که پیش بوی غذا، کله‌معلق می‌زد تا خفت‌گیری کند، حتی اگر مثل حالا این‌طور دست از پا درازتر، دمغ و پکر برگشته بودم خانه! مامان با شنیدن صدای در، از توی آشپزخانه صدایم کرد:

_لیا تویی؟!

_ ناهارت حاضره سی‌سی خوشگله؟!

از همان جا برایم ناز آمد:

_ حالا نمی‌خواد منت‌کشی کنی، فراموشش کردم همون شب! ناهارمم حاضره، آشپز

بی‌جیره مواجب خونه کرامت‌ها شده

مادرت!

کوله‌ام را کناری گذاشتم و سرگرم باز کردن دکمه‌های پیراهن مردانه‌ای که روی تاپم پوشیده بودم، گفتم:

_ همین روزا می‌ریم خونه جدید... غصه به دلت راه نده!

_ از دل خجسته چه خبر دختر نازپرورده‌ی پرویزخان سارنگ؟!...

مامان هر وقت می‌خواست خبر برساند یک جای کارهایی که توقع داشته است، دارد

atefehmonjezi.roman

می‌لنگد، معنی دوم اسمم را به چشمم می‌کشید!

_ یعنی چی؟!... دوباره با دل خجسته چی کار داری؟... نکنه چیزی شده؟!

_سر صبحی صابخونه‌مون تماس گرفت روی گوشیم، گفت گوشی دخترتون از دسترس خارجه...

_خب سر کلاس بودم که نباید گوشیم زنگ بخوره... صبر می‌کرد، دو ساعت بعد زنگ می‌زد! حالا چی کارمون داشت؟!

_ بیا بشین تا سر ناهار برات بگم، مامانت از صبح چی کشیده.

_ دو دیقه بزن روی پاز... دستمو بشورم بیام.

به دقیقه نکشیده حاضر آماده پشت میز نشسته بودم و در حالی که بشقاب غذا را پیش می‌کشیدم، گفتم:

_حالا بگو ببینم چی شده؟!

دیس عدس پلوی زعفران‌زده با کشمش را گذاشت وسط میز، خودش هم نشست رو به رویم و گفت:

_ اول که نمی‌دونستم چی کار داره، گفت یه تُک پا بیاین اینجا، کاری پیش اومده، فکر کردم نصاب اومده پرده‌ها رو اندازه بزنه،

منم دیگه گفتم تازه دو روزه شاگرد خصوصی به پستت خورده، از کار و زندگی نندازمت، خودم یه سر برم و بیام... اما همین که رفتم، چشمت روز بد نبینه، خونه نگو، آبدارخونه!

قاشق را زدم توی پلو و دهان گذاشتم و با ابروهایی گره زده، سری جنباندم یعنی خب، باقی‌اش را بگو!

_ کلید که انداختم توی در و رفتم توی آپارتمان، دیدم بوی نم و نا زد تو بینیم... انگار دیشب که ناغافلی اون بارون تنده زده، چاهک توی حیاط ساختمون گرفته بوده،

آب زده توی خونه... دیوارا تا کمر نم برداشته بودن... بعدشم چشمت روز بد نبینیه، همین چارتیکه قالی ماشینی و خنزر پنزری که توی خونه ریخته بودیم، روی آب می‌رقصیدن... یعنی دوباره هیچی به هیچی... روز از نو، روزی از نو!

لقمه‌ام را نیمه جویده قورت دادم و عصبی گفتم:

_ مگه خود این یارو خبر نداشته باید یه فکر اساسی واسه اون چاهک کوفتی ساختمونشون بکنه که همچین مشکلی واسه طبقه زیرزمین پیش نیاد، حالا بلکه ما

atefehmonjezroman

رفته بودیم توی خونه، باید شب می‌خوابیدیم، صبح پا می‌شدیم می‌دیدیم زندگیمون رو آبه؟!

با صدای پر بغضی گفت:

_ نمی‌دونم چه هیزم تری به ملت فروختیم که به هر دری می‌زنیم، به رومون بسته می‌شه... موندم حالا دیگه باید چی کار کنیم! یعنی یه خونه یه غازی و چارتیکه بنجلی که خریده بودیمم، زیادیمون بوده؟!... قربون خدا با کرمش! دنیا همینم نتونست بهمون ببینه؟!

با این خبر کمرم واقعا شکست، حس می‌کردم ستون فقراتم نرم شده و دیگر یاری نمی‌کند تا بدون قوز بنشینم پشت میز، پشتم را چسباندم به پشتی صندلی تا تکیه‌گاهم شود و گفتم:

_ به خدا دیگه منم بریدم... یه کم پول ماشین توی دستمونه، بخوایم همین طوری از روش بخوریم که به آخر سال نرسیده، دستمون به سرمون می‌مونه و کاسه چه کنم چه کنم دستمونه.

مامان با سر اشاره داد دست از غذا نکشم و در همان بین گفت:

_ حالا بخور تا با بوش سیر نشدی!

بعدشم... لیا، من آخرشم نفهمیدم دو شب پیش، توی خونه دکتر خطیب، حرف و نقلتون سر چی بوده که دو ساعت توی جلسه بودین، آخرشم با داد و بیداد از توی اون اتاق زدی بیرون و قهر کردی... نکنه این پسره می‌خواد سهمتو از شراکت توی زمین کمتر بده؟!

همان‌طور که به پشتی صندلی تکیه داشتم، بی‌رغبت قاشق دیگری پر کردم به دهان ببرم و قبلش گفتم:

_ نه مامان جان، مشکل جای دیگه‌ست... اون شب یه چیزایی درباره طولانی شدن ساختن خونه‌ها گفتن، از همین عصبانی شدم!

_ خدایا، این دیگه چه مصیبتیه؟!... واسه چی طولانی بشه؟!... خودشون نشستن توی اون خونه‌ی بهشتی، ما یه تیکه جا توی جهنمم نداریم، دل خجسته که مال این پسره‌ست انگار!

_ امروز یه سر رفتم سر زمینا... پرنده توش پر نمی‌زد... بعد از نیم ساعت معطلی، یکی اومد یه وسیله از توی کانکسی که دمش

بود برداره، پرسیدم اینا کی دوباره شروع به کارشونه، گفت یه مدت تعطیل کردن...

و دیگر قاشق را چپاندم توی دهانم. مامان با چشمانی وق زده از حیرت پرسید:

_ مگه خونه خاله‌ست هر وقت دلشون کشید کار کنن، هر وقت نخواستنم برن خونه‌هاشون لم بدن؟!... کارگرن، کار نکنن، نون از کجا بخورن؟!... بعد این پسره، همون شازده بالازاده، مگه بالا سرشون نیست، حساب ازشون پس بکشه؟!... فقط بلده بالای پذیراییشون پا به رو به پا بندازه، با

اون چشای ترسناک و طلبکارش، از مهموناش چشم زهر بگیره؟!

فکر کردم بهتر است فعلا نفهمد هر چه هست و نیست، زیر سر خود همان شازده است، نه کارگرهای بیچاره! قاشقم را زدم زیر پلو، کمی بازی بازی پر و خالی‌اش کردم و خیره به برنج‌های قد کشیده گفتم:

_ حالا پیگیر می‌شم خودم... ببینم باید چه غلطی کنم!... اگه به خاطر عطر زعفرون و دارچینش نبود، میلم نمی‌کشید حتی یه لقمه بدم پایین... زندگیه برامون درست کردن، تف توی این زندگی...

و باز قاشقی دهانم گذاشتم که مامان گفت:

_ عین بچگیات به بوی غذا نه نمی‌گی...

حتی روزی که باباتم دفن کردیم، نشستی پشت میز رستورن، با سر رفتی توی ظرف غذات بعد دوباره که سیر شدی ماتم و عزاتو گرفتی!

قاشقی که داشتم می‌بردم توی ظرف ماست، بین زمین و هوا خشک شد، حالا وقتش بود، همچین چیزی را به چشمم بکشد؟! یکی دو قاشق دیگر در سکوت زهرمارم کردم و همین که حس بویایی‌ام

atefehmonjezroman

سیر شد، من هم سفره‌ی شکم وامانده‌ام را جمع کردم و از پشت میز بلند شدم:

_برم اتاق رژین، یه کم روی تختش ریلکس کنم، سر ظهر مخم داغ می‌کنه باز بدون ماشین ویلون خیابونا بشم... عصر با هم می‌ریم اون خونه، ببینم دیگه چه بلایی سرمون اومده! این بار باید بیفتم دنبال گرفتن خسارت از صابخونه؟!... یعنی به خوش شانسای عالم، دو سور زدم!

این‌طور مواقع که به شدت عصبی و ویران بودم، مامان خود به خود ماست‌هایش را کیسه می‌کرد و زیاد برایم قر و غمیش

نمی‌آمد، شاید چون خیالش جمع بود که اول و آخرش خودم باید فکری به حال این شرایطمان بکنم! دو قدم دور نشده، صدایش را شنیدم:

_ یه پاکت سفارشی هم برات رسیده، گذاشتم توی اتاق رژین!

_ پاکت سفارشی؟!... من چیزی نخریده بودم... منتظر پاکت و بسته‌ای نبودم!

_ نمی‌دونم که، پستچی آورد در خونه، منم گرفتم گذاشتمش توی اتاق رژین!

atefehmonjezroman

_ می‌رم ببینم چیه... ظرفای کثیفو بذار خودم عصر می‌شورمشون تا دستات یه کم بهتر بشه!

_ می‌ذارمشون توی ظرفشویی.

_ برق زیاد مصرف می‌شه واسه دو تا تیکه ظرف، خونه مردم باید یه کم رعایت کنیم به هر حال!

***

روی تخت ولو شدم و انگشتم را فرو بردم لای موهایم و یک طره‌ی باریکش را نرم نرم دور انگشت اشاره‌ام پیچاندم... وقت فکر

atefehmonjeziroman

کردن بهترین جواب‌ها را از همین طریق پیدا می‌کردم، انگار خودم هم مثل شازده‌بالازاده، مشکل جا به جایی اندام داشتم و از همین طریق، موتور تحلیگر ذهنم، استارت می‌خورد! بماند که دیگر استارت فایده نداشت، باید گاز می‌دادم بلکه تحلیل درستی از وقایع داشته باشم و بتوانم تصمیم درستی بگیرم... هر چه مو دور انگشتم پیچاندم، نتیجه نداد... آدم مسالمت‌جویی بودم، اهل جنگ و جدل و شاخ و شانه کشیدن نبودم، اگر می‌خواستم راستش را به خودم اعتراف کنم، باید

می‌گفتم، ترسوتر از آن بودم که خودم را با دو آدمی که همه جوره با من قابل قیاس نبودند، دربیاندازم... آن‌ها دو نفر بودند، من خودم بودم و خودم! پول فراوان توی دست و بالشان داشتند، آن‌قدری که بالازاده‌ی بیشعور، برادر راه دور خودش را هم با اهرم مالی تهدید می‌کرد... ته کار، زیاد که به پر و پایش می‌پیچیدم، عارش که نمی‌شد، کار را می‌کشید به پرداخت خسارت مالی... یا هم که نه، می‌گفت برو دادگاه شکایت کن... آن هم که به لطف آرمان، قرارداد سفت و محکمی بسته بودیم که ته شکایتم، دوباره

ختم می‌شد به همان پرداخت غرامت و خسارت مالی... این هم که برای ما خانه نمی‌شد تا از مستاجری فرار کنیم... جای مناسبی نمی‌شد که نخواهم با مالک، سر استودیوی آکادمی دائم در کلنجار باشم.

تازه، بر فرض که جایی هم پیدا می‌کردم، تا می‌آمدم مشتری جذب کنم، سر سال می‌شد و باید بلند می‌شدم و می‌رفتم یک ور دیگر شهر و باز تبلیغات و هزینه و دلواپسی... قشنگ بیزینس‌من لازم داشت این کارها، من آدم هنری بودم، اوج کاری که از دستم برمی‌آمد، برگزاری کلاس‌هایم

بود! این‌قدر ذهنم در خودش پیچید و موهایم دور انگشتم که دیگر حس کردم ریشه‌ی موهایم درد گرفته است، دست از سر موهایم برداشتم و بلند شدم روی تخت نشستم و تازه چشمم به پاکت بل و باریک روی عسلی کنار تخت افتاد. برش داشتم و پشت و رویش کردم، آدرسی رویش نبود، "کدوم پستچی بدون آدرس فرستنده و گیرنده، نامه می‌رسونه دست کسی؟!... مشکوکه این پاکت!" با احتیاط سر پاکت را باز کردم، یک برگه‌ی کوچک یاداشت

تویش بود و یک فلش‌مموری بی‌اندازه ظریف!

دستپاچه تای برگه را باز کردم، خطوطی تایپی داشت، نگاهم هلهلکی کلماتش را دنبال کرد "یه فیلم گلچین از خاطره‌بازی‌های دو تا دوست، گذاشتم توی پاکت، بهتره ببینیش تا بفهمی با چه آدمایی طرف حساب شدی، صمصام پاکزاد، مردی که عادت به باخت نداره رو باید توی این فیلم بشناسی! همینطور، جناب وکیل‌باشی، آرمان آرمان‌فر رو... اگه تمایل داشته باشی بازم بهت کمک کنم تا چشمت

به حقایق باز بشه، باید یه طوری اینو بهم نشون بدی و چی بهتر از رو در رو کردن صمصام و پدربزرگت با هم... پدربزرگت به گردنم خیلی حق داره، حداقل باید به آرزوش برسه و قبل از مرگش بتونه یکی از اعضای خانواده‌ی رفیق قدیمیش رو بعد از این همه سال ببینه... چشمم روی هر دوی شماهاست، هم صمصام، هم تو... بازی از الان شروع شده... بسم‌الله!"

دستم را گذاشتم به شقیقه‌ام و پلک بستم

" این کابوسه... بازی چیه؟! پدربزرگم؟!... دارم خواب می‌بینم حتما، یادمه روی تختم

خوابیده بودم و موهامو..." پلک باز کردم، خواب نبودم انگار... یک‌بار دیگر نامه را خواندم... نه شروعی داشت، نه پایانی... نه سلام، نه خداحافظی... نه کوچکترین نشانی از فرستنده! چشم این آدمی که فرستنده‌ی نامه بود، روی من هم بود؟!... چرا؟!... با دستی لرزان و دلی لقوه گرفته، فلش را برداشتم و رفتم پای لپ‌تاپ رزین نشستم و کمی بعد، مردد مانده بودم فیلم را پلی کنم یا نه! انگار چاره‌ای نداشتم، دستم را جلو بردم و زیر لبی گفتم "خدایا، این دیگه آخریش باشه... دیگه طاقت رونمایی از یه

مصیبت دیگه‌ای رو ندارم، لطفا از اون قطار پیاده‌م کن!"

❊❊❊

آرمان و پاکزاد، کنار هم ایستاده بودند جلوی جعبه‌ای که به دیوار نصب بود و داشتند چوب‌های بیلیاردشان را برمی‌داشتند و در ضمنش مکالمه می‌کردند:

_ چند روز پیش پولی که پرهام لازم داشت براش حواله کردم، خبر داری کارای مالی اون طرف چه طور پیش می‌ره؟!

_ فکر کنم حالا حالاها باید حواله یورو بزنی بلکه کارخونه بتونه زیر بدهیاش کمر راست کنه! اینم شانس توئه، همه جا باید دست به جیب باشی برادر! خب، سر چی بزنیم؟! فقط از حالا بگم امروز روز تو نیست صَم... بهتره جایزه برنده رو در حد توانت بذاری فشار بهت نیاد!

_ پای میز اسنوکر و هر جایی که حساب کتابی داشته باشه، همیشه و همه جا روز منه!

atefehmonjezroman

چوبی را که دست داشت کناری گذاشت و حین درآوردن کتش، به وسط میز اشاره زد و گفت:

_ نوبت توئه میزو بچینی!... و قبلش بگو سر چی... البته یادت باشه که هنوز بدهی قبلیتو باهام صاف نکردی!

_ پای بدهی باشه که تو هنوز بدهیتو سر پیچوندن خونواده سارنگ صاف نکردی باهام، اینم بنویس یادت نره!

زدم روی پاز و کف دستم روی سینه‌ام نشست "آروم باش لیا... چندتا نفس عمیق بکش... آروم... آروم، از اول خودت به آرمان

شک داشتی دیگه!" بالاخره چشم باز کردم و دستم را روی موس فشردم و دوباره فیلم پلی شد. آرمان مثلث چوبی پر از توپ‌های رنگی را گذاشت وسط میز، با یک حرکت مثلث را برداشت و فقط توپ‌ها سر جایشان ماندند. پاکزاد چیزی گفت که زیاد مفهوم نبود و بعد با همان چوبی که دستش بود، خم شد روی میز، یکی دو بار نشانه‌گیری کرد و بعد با حرکت نرم چوب از روی انگشتانی که به میز تکیه داده بود، ضربه‌ی سنگینی به توپش زد و در چشم بر هم زدنی، چیدمان توپ‌های وسط میز به هم

ریخت، درست مثل من که این روزها با ضربات سنگین حوادث، هر تکه پازل زندگی‌ام به کنج و پسلی از حافظه‌ام افتاده بود و تا قطعات این پازل را از گودال‌های ذهنم بیرون نمی‌کشیدم و کنار هم نمی‌چیدم، نمی‌فهمیدم خودم و ملکم، کجای این بازی ناجوانمردانه‌گیر افتاده‌ایم و به چه دلیل! بماند که انگار او موفق‌تر از من عمل کرده بود، با یک ضربه، یکی دو توپ از روی میز، شوت شده بودند توی گودال‌های دور میز و تحسین آرمان را برای خودش خرید:

_ شروع توفانی خوبی بود!... معلومه از حالا خیال داری مدام اسنوکر کنی و توپ و موقعیت ندی بهم!

با حسرت نگاه می‌کردم، نه بخاطر بازی حرفه‌ای آن‌ها، فقط به خاطر کور بودن خودم در رابطه با حوادثی که برایمان پیش آمده بود. پاکزاد با یک نگاه، زوایا را سنجیده بود، می‌دانست باید به کدام توپ ضربه بزند، از چه زاویه‌ای، با چه شدتی که بتواند بردش را تضمین کند! این یعنی مهندسی بازی... نوبت آرمان شده بود که

توپی را نشانه برود، در همان بین، پاکزاد به چوبش تکیه داد و گفت:

_ ببینم چه می‌کنی‌ها... منتظر یکی از اون ضربه‌های دو منظورتم!

صدای آرمان حواسم را به خود کشید:

_ کیو بال چسبیده به باند، اگه بزنم، یه منظورشم هنر کردم... خب، بگو ببینم، کارت با این دختره به جایی رسید؟!

و ضربه‌ای به توپ زد.... چشمانم را بستم، بلکه بتوانم باقی این بازی را حداقل بشنوم، دیدنش از توانم خارج بود!

atefehmonjezroman

_ توقع داشتی به کجا برسه؟!... کارمون دیگه باهاشون تمومه، تایم خوبی شروع کردیم ساخت و ساز رو...

برزین به کارش وارده، به موقع تمومش می‌کنه و دیگه سهمشون رو بگیرن و برن دنبال زندگی خودشون!

اگه می‌دونستیم این‌قدر ساده‌ن، پیر خودمونو درنمی‌آوردیم که فورس‌ماژور و یکی دو ساعته، هزار جور نقشه بچینیم و اجرا کنیم!

و باز صدای برخود توپ به توپ‌های دیگر!

atefehmonjezi roman

_ آره، ساده‌ن، اما منم که قصدی توی تخریب ملکشون نداشتم، اتفاقی شد... خودت که می‌دونی!

_ ناخواسته همونی شده که پرویز سارنگ قصدشو داشته و اجل مهلتش نداد!

اسم بابا را که شنیدم، خونی که تا آن لحظه توی سرم فش‌فش‌کنان حرکت می‌کرد، به یکباره از تنم گریخت، طوری که انگار داشتند تمام خون بدنم را از کف پاهایم می‌دزدیدند! باید قدم می‌زدم قبل از این که پاهایم از شدت سر شدگی فلج شوند! بلند شدم در اتاق راه بروم و در همان حال فقط

گوش دادم به مکالماتشان و باز صدای مغرور و از خودراضی پاکزاد:

_ جفتمون بی‌خود نگران بودیم، دو تا زن بی‌پشتوانه‌ی نقدینگی، قرار بود چه‌کار کنن؟! درستشم همین بود که کوتاه بیان، سنگینی کار برای منه، تهش آپارتمانای ساخته و آماده رو تحویل می‌گیرن، یه چیزی هم بیشتر از حقشون، چی بهتر از این می‌خوان؟!

_ البته که به اسم خسارت به مال و اموالشون، پول خرید اسباب و اثاث خونه رو هم دارن از توی جیب تو درمی‌آرن... اگه به

خانم سارنگ باشه که تا جهیزیه دخترشم، از حساب بانکی تو تأمین می‌کنه... زن بکَنیه!

خیره به دیوار رو به رویم ایستادم و پنجه‌ام مشت شد و باز صدای پاکزاد:

_ بذار بکَنه بابا، چه اهمیتی داره، مگه چی می‌خوان، چارتیکه خنزر پنزر، صورت‌حساباش داره مدام برام می‌آد، این پولا که برام اهمیتی نداره، همین که دائم اعصابم روی خط زلزله نباشه و داستان شکایت و دادسرا و مأمور و این کوفت و

atefehmonjeziroman

زهرمارا وسط نیاد، بسمه! می‌ریزم توی دست و بالشون، هر چی که بخوان!

_ نذار اینو بفهمن! شاید دختره ساده و پاستوریزه باشه، اما مادره سرش توی حسابه... آخرین‌باری که باهاش جلسه داشتم، علنا داشت آمار می‌داد که بدش نمی‌آد اگه یه داماد لارژ و دست و دلباز به پستش بخوره...

و جواب پاکزاد، به قدری برایم تلخ بود که یک‌بار دیگر، بی‌آن که شاهد تخریبی باشم، پاهایم از رمق رفت!

atefehmonjezi.roman

_ با این دختری که من دیدم، بعیدم نیست، یه پولدار هوس‌باز به تورش بیفته... منم قید کمک کردن بهشو زدم، حوصله نداشتم داستان بشه برام؛ خطرناک‌ترین نوع دخترا واسه زنگوله شدن به پاها... همینان! با همان پاهای لق‌لقوی لرزان آهسته آهسته رفتم سمت لپ‌تاپ و نشستم روی صندلی و خیره به مانیتور اشک‌هایم گوله کرد توی چشم‌هایم، اما نمی‌خواستم اجازه دهم که برای دلم عزا بگیرم... بغضم را خوردم و اشک‌هایم را سر کشیدم "قَوی باش لیا، چی شده مگه؟!... تو از پس تحملش

برمی‌آی!" چشم باز کردم و با دستی لرزان زدم روی موس و پنجره‌ی روی مانیتور را بستم، بیشتر از آن طاقت شنیدن نداشتم! فلش را درآوردم، انداختم توی کیف کوچکی که می‌خواستم با خودم ببرم و رفتم سروقت لباس‌هایم تا بپوشم و از خانه بزنم بیرون! این‌بار می‌رفتم توی دفترش می‌ایستادم مقابل میزش، فلش را توی صورتش پرت می‌کردم و چندتایی تف هم رویش... می‌گفتم، حالا اگر جسارتش را داری، چشم به چشمم بنشین و مزخرفاتی

را که دو نفری به هم گفته‌اید و شنیده‌اید، با خونسردی برایم راست و ریس کن!

***

با نگاهی مات زل زدم توی صورتش و بعد از کمی درنگ، به سختی صدایم را پیدا کردم و پرسیدم:

_ شوخی می‌کنید آقانعمت؟!... یعنی چی اجازه ندارم وارد باشگاه بشم؟!

_ والاه به خدا من بی‌تقصیرم! آقای پاکزاد خیلی بدخلق و سخت‌گیرتر از قبلشم شده! فردای اون روز که اومده بودی اینجا، صبح اول وقت که رسید، صدام کرد توی

دفترش... توبیخ و تهدید به اخراج، شانس آوردم بالاخره با التماس و خواهش تمنا از خیر اخراجم گذشت!

_ چرا التماس، می‌رفتین ازش شکایت می‌کردین، هم حقوق بی‌کاری می‌گرفتین، هم زیر منت این شازده...

_ من خودم بازنشسته‌م، اینجا کار دوممه، کجا برم شکایت... به هر حال بهتره زیاد اینجا نایستی، یه وقت باد به گوشش برسونه که باز اومدی توی باشگاهش، یهو می‌بینی اوضاع به هم می‌ریزه!

atefehmonjezroman

کمی خودم را روی میزش جلو کشیدم و اندک معصومیتی ریختم توی نگاهم:

_ بهتون نگفت چرا ممنوع‌الورودم کرده؟!

نگاهش رفت به دوربینی که کنج سقف وصل بود، سرش را انداخت پایین یعنی دارد به دفاترش رسیدگی می‌کند و با صدای خفه‌ای گفت:

_ گفت با هم شرط بستین... یه همچین چیزایی، گفت بین دوستا پیش می‌آد یه وقتا گوش همو بپیچونن!

بعد شانه‌ای بالا داد و گفت:

_ از حرفاش زیاد سردرنیاوردم، یعنی راستش نفهمیدم اگه این‌قدر با هم دوستین، چرا این‌طوری آخه... اما پیگیرم نشدم، همین که از خیر اخراجم گذشت، خدا رو شکر!

خب، شازده بالازاده انگار همچنان در فکر آبروداری بود و کاور شخصیتی محترمش، همین هم خوب بود، کلید موفقیت را دستم می‌داد، قدمی عقب گذاشتم و گفتم:

_ باشه... ممنون، انگار باید یه فکر دیگه‌ای بکنم!

_ می‌خوای از همین جا زنگ بزنم به آقا فرزاد، بگم وصل کنه باخود آقای پاکزاد حرف بزنی؟!... شاید یه شوخی بین خودتونه، هان؟!

_ نه، اصلا! جواب شوخی رو باید با شوخی داد، شرطو که نمی‌شه جدیش کرد، حرومه! اما راهمو به اون طبقه خودم باز می‌کنم...

_ کدوم طبقه؟!

_ همه طبقاتش... همه!

هاج و واج نگاهم کرد، به گمانم همان‌قدری که من آن شب خانه‌ی دکتر گیج شده بودم، امروز آقانعمت را گیج کرده بودم،

چشمی در اطرافم چرخاندم تا ببینم اوضاع طبقات چه طور به نظر می‌آید، آسانسور آن طرف بود و این طرف فقط راه‌پله‌ها را می‌شد دید، نمی‌توانستم تعداد طبقات را حدس بزنم، انتهای راهرو، یک ردیف پله به سمت بالا و یک ردیف به سمت طبقه‌ی پایین می‌رفت و مشتری‌های باشگاه به هر دو سمت در رفت و آمد بودند. دوباره چسبیدم به میز اطلاعات و با لحن آشنایی قدیمی و صمیمی پرسیدم:

_ می‌گم آقانعمت، یه سوال دیگه بپرسم؟!...

_دردسر برام نباشه دخترجون؟!

_ نمی‌دونم که... اما خب من می‌پرسم، دیدین براتون دردسر می‌شه، شما جواب ندین! جاش می‌رم از عموجون دکترم می‌پرسم که با نقشه برام ترسیمش کنه!

درست فهمیده بودم، برای آقانعمت، آوردن اسم دکتر، اسم رمز محسوب می‌شد و دلش را گرم می‌کرد.

_ چیو قراره آقای دکتر برات با نقشه ترسیم کنه؟!

_طبقات این ساختمونو... هر طبقه‌ای که مال این باشگاهه... چند طبقه از این

ساختمون دست خودشه؟!... مالکه یا مستاجر؟!

_ مگه دوست نیستین؟!... چطور خبر نداری؟!

لب و لنجم کمی کج شد و تا آمدم دروغ بعدی را سر هم کنم، خودش به کمکم آمد:

_ آها، یادم نبود چندسال خارج بودی، از همدیگه بی‌خبر موندین! ساختمون پنج طبقه‌ست، از اولم مال خودش بود، اما بعد از فوت مادرش که حدود یکسال پیش بود، گویا یه چند قواره ملک و زمین دیگه‌م بهش میراث رسیده...

با چشم خریداری مجدد نگاهی به ورودی شیک و پیک ساختمان انداختم و گفتم:

_ خوب بزرگه و جادار... باشه، من دیگه برم، فعلا!

_ تو رو خدا باز برام دردسر نشه دخترم؟!

_ تا من و عمودکتر هستیم، غمت نباشه اوس نعمت!... خیالت تخت، هواتو دارم!

دم ورودی باشگاه برگشتم، هنوز با نگرانی چشم به من دوخته بود، برایش دستی جنباندم و گفتم:

_ نفهمه من اینجا بودم، خب؟!...

از پشت میز بیرون آمد و گفت:

_ اگه فیلمای دوربین مداربسته رو چک کنه...

اضطراب توی صورت مرد جا افتاده بیداد می‌کرد، راه رفته را برگشتم و دلداری‌اش دادم:

_ اگه براتون دردسری درست کرد، یه راست می‌رم سراغ عمو دکتر... بهش می‌گم چی شده، بعدش دیگه ببینین می‌تونه سر من، شما رو اذیت کنه یا حرف از اخراج بزنه؟! نچ، جرأتشو نداره دیگه... می‌دونین، من اگه بخوام زنگوله بشم، بد زنگوله‌ای می‌شم... یعنی سر و صداش در حد ناقوس

نتردام، به گوش همه می‌شینه... از این ناقوس سر و صدا دارای با ابهت...

_ناقوس کجا؟!...

_ ناقوس تخت‌طاووس...

***

وقتی برگشتم خانه، تازه کل آن فیلم را پلی کردم و به عمق فاجعه پی بردم! اگر همه را دیده بودم، رویم نمی‌شد خودم را در آینه ببینم، چه برسد بروم باشگاه و پیش چشم آقانعمت خط و نشان بکشم... همان بهتر که مانع ورودم شده بود! دو روز دیگر هم گذشت و من هر وقتی را که گیر آوردم،

پشت لپ‌تاپ نشستم و بیشتر از ده‌ها بار فیلمی که برایم رسیده بود، عقب جلو زدم و نگاهش کردم و کاسه‌ی چشمانم پر و خالی شد، اما اجازه‌ی باریدن به چشمانم ندادم، بارهای آخر دیگر حسم به حرف‌های حقارت‌بارشان خنثی شده بود... تقریبا بعد از هر واقعه‌ای که برایمان پیش آمده بود، یک دور این دو نفر کنار میز بیلیارد با هم کل انداخته بودند و کله‌پاچه‌ی ما را وسط گذاشته بودند. بخصوص برای من که دیگر سنگ تمام می‌گذاشتند... و من انگار قصد آزار روحی خودم را داشتم. کار و زندگی و

خرابی خانه‌ی استیجاری و بوی نم و نایی که به وسایل نو خانه افتاده بود، همه را گذاشته بودم کناری و حتی به مامان اجازه نمی‌دادم درباره‌اش با من حرفی بزند. نه رژین، نه خاله نرگس، نه حتی عمو کرامت، هیچ‌کدام! آن‌ها هم رعایتم را می‌کردند. یک‌بار وسط کار ضبط صدا خسته شدم، داشتم می‌رفتم آشپزخانه لیوانی چای بخورم، نیمه‌ی راهرو که رسیدم، شنیدم عمو کرامت به مامان می‌گوید:

_ چند روز فرصت بدین، این دختر خودشو پیدا کنه... هنوز سن و سالی نداره طفل

معصوم، ولی دختر قوی و محکمیه، مطمئنم دوباره رو به راه می‌شه و به فکر می‌افته که دنبال ماجرا رو بگیریم!

مامان هم با لحن جدی و نگرانی گفت:

_ کاری ندارم لیا رو، بدبختی آرمان نیستش، زنگ زدم دفترش منشیش گفت رفته سفر، وگرنه به خودش می‌گفتم، یه فکری برامون بکنه... این کارا که کار لیا نیست، وکیل گرفتیم که پای دخترخوش بر و روم به دادسرا و دادگاه وا نشه، فکر این کارم روانیم می کنه! اما اگه نتونیم با

مصالحه پول پیش خونه و وسایلمون رو از مالک بگیریم...

عمو با حس شرمندگی گفت:

_ تا حالا دو بار باهاش صحبت کردم، حاضره پول پیش خونه رو پس بده، اما زیر بار خسارتی که به وسایلتون خورده، هیچ جوره نمی‌ره! متأسفم خانم سارنگ... مثلا رفیق قدیمی بودیم، اما این روزا پوله که حرف اول و آخرو می‌زنه!... واقعا کاش آقای آرمان بود، وکیله به هر حال...

"وکیل‌باشی خودفروخته!"

پوزخندی زدم و برگشتم توی اتاق، در را بستم و دوباره سرگرم کار خودم شدم؛ بازبینی فیلم و ضبط صداهایشان، تمام شاخ و برگ‌های اضافی صحبت‌هایشان را می‌زدم، صدای ضرباتی که به توپ بیلیارد می‌خورد، حرف‌های متفرقه، فقط و فقط جملات نابشان درباره‌ی خودم... درباره‌ی فریب‌دادنمان... قضاوت‌هایشان... و حتی هر جا که از زندگی خصوصی خودشان، دل و قلوه رد و بدل کرده بودند... همگی را در یک فایل صوتی ضبط کردم، گلچینی برای خودم، نه گلچینی که فرستنده‌ی این فلش

برایم تهیه کرده بود. باید بارها و بارها به آن گوش می‌دادم تا بتوانم علیه این دو نفر، نیروی لازم برای جنگیدن را پیدا کنم.

می‌خواستم بعد از آن، شب‌ها که می‌خوابم، هدفون در گوشم بگذارم و این فایل صوتی را پلی کنم و چشم ببندم و تا خود صبح، در خواب و بیداری یادم نرود چه حرف‌هایی درباره‌ام گفته‌اند... به این آزار روحی نیاز داشتم تا لیای قدیمی بمیرد و لیایی که در حد مقابله با این دو جانور باشد، در وجودم زنده شود!

❊❊❊

رژین توی تختش دراز کشیده بود و کتاب می‌خواند، من هم توی رختخوابم پایین تختش داشتم توی گوشی سرچ می‌کردم و اخم‌هایم یک لحظه از هم باز نمی‌شد. رژین آخر طاقت نیاورد، کتاب را برگرداند روی تخت، خم شد سمت من و گفت:

_ یه هفته‌ست داری بال‌بال می‌زنی... حتی شبا خواب نداری، عین گنجیشکی که...

سرم را از توی گوشی بلند کردم و با همان اخم ریزی که بین ابروهایم بود، گفتم:

atefehmonjezroman

_هیچی نگو! چند روزه سگِ اخلاقیاتم زنجیر پاره کرده و پاچه‌گیر شده... نذار اولین تجربه‌ش تو باشی!

_ وا؟!... مگه چی گفتم؟!...

_ یه بار دیگه از گنجیشک حرف بزنی، نزدی‌ها... آلرژی دارم به این موجود یا هر موجود ضعیف دیگه‌ای که فکرشو کنی!

_ می‌گم تو یه چیزیت هست، باید باهات حرف بزنم، اما گیر همین سگ پاچه‌گیرت بودم والاه! آخرش نمی‌گی چی شده؟!

سوالش را طبق معمول این مدت، پیچاندم:

_ دارم دنبال یه طوطی از یه نژاد خاص می‌گردم... تو هم برام گوگل کن، ببین چی دستتو می‌گیره...

_ پرنده باز نبودیم که به لطف سگ‌اخلاقی این روزات، این یکی هم شدیم... بگو ببینم، نشونی‌هاش چیه؟!...

_ خودمم دنبال نشونی‌هاشم... خصوصیات اخلاقیشو می‌خوام بدونم چیه... نت ضعیفه، باز نمی‌شه برام!

یک‌دفعه صفحه برایم باز شد و هیجان‌زده گفتم:

atefehmonjezi.roman

_ آهان آهان... همینه، پیداش کردم، کاکادو چتری... یا کاکادو آمبرلا!

_ مشخصاتش چیه؟!... چه ویژگیایی داره؟!

با دقت مطالب گوگل را دنبال کردم و برای او هم خواندم:

_از انواع محبوب و گرون قیمت طوطیه، ظاهرا اگه خوب تعیلم ببینه، قادر به حرف زدنم هست، اما تعداد کلماتش محدوده...

_ می‌خوای بخریش؟! تا اینجا که فقط حرف از گرونی قیمتش بود، دیگه چی؟... هنرای بیشتر چی داره؟!... رنگش خاصه؟!... عمرش زیاده؟!...

بدون جواب دادن به کنجکاوی رژین، مابقی خصوصیات طوطی را خواندم:

_ هع، ببین چی نوشته براش، گوش کن! گوگل به مشتاقای طوطی توصیه کرده فقط در صورتی فکر خرید همچین نوعی باشن که دست به ناز کشیدنشون توپ باشه، جالبه‌ها... نه؟!

_ دقیقا همینو نوشته؟!

_ تقریبا همین معنی رو می‌ده، نوشته فقط اگه فردی احساساتی هستید و زمان کافی دارید که صرفش کنید، سراغش برید، چون به شدت به صاحبش وابسته می‌شه و

دوست داره مدام در ارتباط فیزیکی با صاحبش باشه و باهاش بازی کنه و در آغوش گرفته بشه...

_ چه طوطی خوش اشتهاییه... حالا توی این هاگیر واگیر و بدبختیای ریز و درشتت، باید یه همچین جونور لوسی رو هم بندازی روی دست خودت که علاوه بر مامانت، ناز اینم بکشی؟!

_ نه بابا، بی‌خیالش شدم... الان فقط می‌خوام بخوابم!

گوشی را کناری گذاشتم و هدفونم را به گوشی وصل کردم که رژین گفت:

_تازگیا هر شب پادکست گوش می‌دی، چه خبره؟!... موضوعش چیه... اگه قشنگه منم گوش بدم!

برای منصرف کردنش از گوش دادن به پادکست جهنمی من، از کتابی که قبلا خوانده بودم استفاده بردم:

_ موضوعش فکر نکنم مورد علاقه‌ی تو باشه... روانشناسیه...درباره مردان مریخی و زنان ونوسی... این که فرهنگ لغتامون فرق می‌کنه!

_ مگه قبلا نخونده بودی کتابشو؟!

atefehmonjezroman

احساسات سرخورده‌ام را که با حقارت درآمیخته بود، به زبان بی‌زبانی برای رژین بازگو کردم، طوری که فکر کند دارم از پادکست برایش می‌گویم:

_زیاد توی اون مایه‌های نیست، بیشتر حسیه... یعنی ربطی به فرهنگ لغت نداره! این که ما موجودات ونوسی یه حس دیگه داریم که باعث می‌شه با بی‌تجربگی، زبون بدنمون به حرف بیاد، اون وقت اون مریخیای نامرد و خودخواه با افکار پلیدشون، به زبون مریخی خودشون یه ترجمه‌ی دیگه روش می‌ذارن...!

صدایم اندک لرزی برداشت و در حال و هوای این روزهای خودم ادامه دادم:

_ یه برداشتای زشت... یه جوری که آدم ضایع می‌شه، غرورش می‌شکنه، حسای شیرین و رویایی دخترونه ش، توی توهینایی که شنیده، زهر می‌شه به جیگرش می‌شینه... تازه سر حساب می‌شه از حس خودش خنجر خورده... رو دست خورده...

رژین طاقت نیاورد و واکنش تندی نشان داد:

_ اَه‌اَه، حالم بد شد... اینا چیه تو گوش می‌دی؟!... دختر، تو همین‌طوری به قدر کافی رمانتیک هستی، اینا رو گوش بدی، خل‌وضع می‌شیا؟!

_ خوابم می‌آد رژین... شب بخیر!

_ تازگی عوض شدی لیا، یه وقتا می‌ترسم تنها دوستم دیگه بهم اعتماد نکنه و ازم دور و دورتر بشه...

و من داشتم دور می‌شدم... از خودم... از رژین... از حس‌های قشنگ و ملیح دخترانه‌ام... داشتم مبدل می‌شدم به یک

لیای شیطان‌صفت که... نه! شیطان نه، فقط دیگر فرشته نبودم، همین!

***

روی تشک غلتی زدم و هدفون از گوشم بیرون افتاد، با یک چشم بسته، لای چشم دیگرم را باز کردم و هدفون را زیر بالشم پیدا کردم، دوباره چپاندمش توی گوشم، دمر شدم و دستم را هل دادم زیر بالش و چشم بستم و باز صدای آرمان را شنیدم:

_ تو چرا به بابات نرفتی، اهل باشی؟!

_ بابام عاشق شد، واسه چند نسل پشت به پشتمون بسه... من یکی اهل بشو نیستم،

یکی بخواد از این بازیا سرم دربیاره، می زنم نفله ش می کنم! چه کاریه؟ بی دردسر دارم زندگیمو می‌کنم دیگه، خدا یکی، زنم یکی‌یکی...

_ انصافا که یکی‌یکی‌های خوبی هم به پستت می‌خوره! شانست خوبه... پا قدم رفتن پوپک، انگار برات سبک بوده، بعد از اون موقع ندیدم دنبال زن و دختر باشی... همیشه اونا خودشون پیش‌قدم شدن!

_ درستشم همینه، خودشون بیان، خودشونم برن... موندنی نداریم! گفتم که... من اهلش نیستم، اعصابم کشش این بازیا

رو نداره! اینا رو ولش کن... میز رو ببین...
کارت تمومه آرمان!
خواب از سرم پریده بود، دوباره این دنده به آن دنده شدم و طاق باز خوابیدم، صدا هم تقطیع شد و باز شروع کردند به صحبت:
_ اوایل یه کمی نگرانت بودم... نه از لحاظ ضرر مالی واسه ساخت و ساز ملک همسایه و هزینه های سرسام آوری که سرت ریخت... بیشتر از جهت شباهت لیا به پوپک، پس‌زمینه‌ی چهره‌ی پوپک رو داره، از اون لحاظ...

_ مقایسه‌ت در حد، مقایسه‌ی گنجیشک با طوطی از نوع کاکادو چتریه...

_ تو که یه دونه کاکادو چتری داشتی، خودت پروندیش... پس چی؟!... یعنی بایدم می‌ترسیدم!

_ اگه قرار بود دم به تله بدم و توی قفس طلایی بیفتم، کاکادو چتری دست آموزم بود، اما اهل زندگی توی قفس طلایی نیستم، به اون طوطی لوند و مامانی دل نبستم و پرش دادم بره دنبال زندگی خودش... یعنی تو می‌ترسی آخرش ریشمو بدم دست یه گنجیشک ساده که به قدر

موهای سرم فراوانی دارن و مثل آب خوردن می‌شه شکارشون کرد؟!... منو این‌طوری شناختی؟!

_ این حرفا نیست، تایپ مورد علاقه‌تو می‌شناسم...

و باز صدای پاکزاد:

_ روز اول که بهم گفت بیشعور، براش کاشتم که تا ته خطو برم، ببینم بازم جرأت می‌کنه بهم بگه بیشعور، اما اون شب که رفتیم توی اون بیغوله... دلم به حالش سوخت... قید تنبیهشو زدم، به خودم گفتم داری چی کار می‌کنی؟!... سلطان جنگل،

دنبال شکار موش؟!... برات افت داره، اینه که از همون شب بخشیدمش....

بی‌تجربه‌ست، اصلن سکسی نیست و احتمالا دست پاچلفتی توی رابطه... اما هاته... دست بهش بزنی توی بغلت وامی‌ده، انگشتت بهش می‌خورد، حال و بی‌حال می‌شد... منم عطاشو به لقاش بخشیدم، ترسیدم سیریش شه به ریشم!

_ خدایی خیلی مردی صم، وگرنه عمرا می‌بخشیدیش و تا ته خط رو نمی‌رفتی!

اعه؟!... انگار تا حواسم به صحبتامون بود، یه

بار دیگه میز رو به نفع خودت جمع کردی...

_ کاریه که از دستم برمی‌آد... باختن توی مرامم نیست!...

_ ربطی به مرامت نداره رفیق، یه اسنوکرباز قهاری با چندین کاپ قهرمانی توی لیگ حرفه‌ای‌ها... ضربه‌های دو منظوره‌ت، توپ ندادنا... محاسبه‌ی دقیق زاویه‌ها، همه چی در حد بست، بایدم برام کری بخونی!

_ اینجوریاست دیگه... وگرنه هر کی از راه می رسید، می شد صمصام پاکزاد... بریم ناهار؟!

یک‌باره روی تشک نشستم، هدفون را از گوشم کشیدم، بعد از بارها و بارها گوش دادن به همین تکه از صحبت‌هایشان، جای آن که آن لیای هار و دریده از درونم بیرون بپرد و چنگ و دندان نشان دهد، نیرویی در وجودم زنده شده بود که فرمان می‌داد "تا می‌تونی از این آدم دور بمون... دور لیا... خیلی دور!" از جا بلند شدم و رفتم کنار پنجره، چشم دوختم به آسمانی که داشت رنگ فلق به خود می‌گرفت، تازه داشتم می‌فهمیدم بعد از این همه آزاری که به خودم داده‌ام، نتوانسته‌ام حتی یک‌بار

قاطعانه او را مقصر بدانم... گفته بود من را بخشیده، وگرنه تا ته خط را می‌رفته است... باید قدردانش هم می‌بودم که بر اساس تجربه فهمیده است با چه کیس خام و بی‌تجربه‌ای رو در رو شده است... باز هم ثابت کرده بود آن قدر مردانگی داشته است که رهایم کند تا به حال خودم باشم!

می‌توانست در این راه هم فریبم بدهد... کاری برایش نداشت، لازم نبود حتی انرژی مضاعفی صرف کند، من خودم آماده بودم... چون داشتم عاشقش می‌شدم، اما نه عاشق مردی که به شکل سالمی دوستم داشته

باشد، من عاشق یک رفتار آشنای دلگرم کننده شده بودم... رفتار حمایتی... چیزی که از خردسالی برایم خوشایند بود و یک‌باره آن را از دست داده بودم وحالا در بزرگسالی، داشتم دنبال همان حس آشنای قدیمی و عشق دوران کودکی‌ام می‌گشتم... گوشی را گذاشتم توی جیب لباس خوابم و باز هندزفری را توی گوشم چپاندم و موزیک مورد علاقه‌ی این روزهایم را پلی کردم:

_ از این آدما دورم کن، بد و خوب نداره خسته‌م/ اونا که دست مردونه دادن/ فهمیدی چه قدر پستن...

سرم را به قاب پنجره تکیه دادم، با این که بخار روی آن نبود، شکلک آدمک خندان را رویش رسم کردم.

_ این روزا تشنه‌ی یه کم مردونگی‌ام، اما که حیف نیست...

آدمک دوست داشت لب‌هایش رو به پایین آویزان باشد، اما به زور گوشه‌های لبش را کشیدم بالا "شاد باش لیا... شاد و متشکر...چون به موقع خورد توی پرت،

درسته یه گنجیشک ساده بیشتر نیستی،
درسته با سر رفتی توی شیشه‌ی
خودبرتربینی یه آدم، اما فقط بالت شکسته،
نه که گردنت بشکنه... باید دوباره بال
بگیری توی آسمون... ولی حتی از روی
آسمون اون باشگاه و اون ملک و اون
خونه‌ی حیاط‌دار قدیمی هم رد نشو... یه
کم که بگذره، همه چی یادت می‌ره...
این‌قدری که دیگه نه توهینی که اون بهت
کرده بتونه آزارت بده، نه توهینی که از
خودت دیدی! وقتی که دیگه از خودت
شرمنده نباشی، سرخورده نباشی، وقتی

اون‌قدری بزرگ شده باشی که بتونی بدون توهین به خودت، توی اون آسمونم پرواز کنی، اون وقته که دیگه منطقه ممنوعه معنی نداره، برو دنبال حق و حقوقت!... تا اون موقع باید فکر کارای دیگه‌ای باشی لیا! هنوز ناتوان بودم و تنها، تنهای تنها! دیگر حتی رژین را هم برای مشورت و همدلی نداشتم! پاهایم شروع به لرزیدن کرد، همان پاهایی که وقت رقص، موتور حرکتی‌ام روی آن سوار می‌شد... همان پاهایی که بال‌هایم می‌شدند تا پرواز کنم... دستی به پاهای ناتوان و لرزانم کشیدم، آن خوابی که دیده

بودم... بیل بیل خاکی که آن دو نفر رویم ریخته بودند... اولین بیل را پاکزاد در صورتم پاشیده بود، دستش درد نکند، ذرات خاک رفته بود توی چشمم، اشکم را درآورده بود، نفسم را گیر انداخته بود... اما باعث شد از آن گور بترسم و بر حذر باشم!... حتی از فرستنده ی این پاکت، قطعا برای دشمنی با پاکزاد این روش را انتخاب کرده بود، اما چرا؟!در هر شکل، قرار نبود دشمن او، دوست من باشد!

آسمان داشت روشن و روشن‌تر می‌شد و دل من را گرم و گرم‌تر می‌کرد، دوباره...

یک روز نو، یک روز دیگر، زنده بودم، نفس می‌کشیدم، زیبایی آسمان را می‌دیدم... یک لیای نو در یک روز نو، شایسته بود به نظرم!

❊❊❊

سه روز بود که از صبح تا شب توی خیابان‌ها سگ‌دو می‌زدم، از این آموزشگاه، به آن آموزشگاه، بیشترشان دنبال مربی بودند، جای خالی برای اجاره گیرم نمی‌آمد، اواخر تابستان بود و همچنان وقت برگزاری کلاس‌های رقص برای بچه محصل‌هایی که در تعطیلات تابستان می‌خواستند تفننی

کلاس بیایند، طبعا هر کسی جایی را برای کرایه می‌خواست، زودتر دست به کار شده بود، بماند که قیمت اجاره ی مکان مناسب هم برایم سرسام‌آور بود! عاقبت با یکی از آموزشگاه‌ها قرار سه روز در هفته را فیکس کردم، رقص سماع که نه، می‌گفتند خودمان مربی داریم و متقاضی کم است! مربی کلاس بچه‌های هفت تا نه ساله... یک کلاس هم رقص ایرانی بود، یکی برای کودکان و دیگری برای بزرگسالان، خب، همین هم برای شروع خوب بود. سر راه برگشتن، مقداری خرت و پرت برای شام

خریدم، یک بسته اولویه‌ی آماده که خدا را شکر هیچ بویی نداشت تا بتواند به خوردن تحریکم کند، بسته‌ای کالباس اسلایس شده که آن هم به بویش علاقه‌ای نداشتم و فقط شکم سیرکنی بود، یک بطری آبمیوه‌ی تازه، یک بسته نان باگت کوچک و دیگر راه افتادم بروم هتل. دقیقا سه روز بود که تنهاتر از همیشه شده بودم، خلوتی که داشت بزرگم می‌کرد. مامان حاضر نشده بود همراهم بیاید، دعوایمان شده بود، او گریه کرد، نالید، از اسم بابا استفاده کرد و قسمم داد بمانم، اما این بار نتوانست موفق شود!

نیاز داشتم به این خودباوری برسم که اگر پایش بیفتد، نه فقط از خانه، ماشین، آکادمی رقصم، که حتی از مامان هم می‌توانم بگذرم و مدتی از او دور بمانم، بی‌آن که بمیرم یا دچار افسردگی مزمن شوم یا محتاج پول و حامی! می‌دانستم خانه‌ی عمو کرامت، جای مامان امن است، جای من نا امن بود، نه در خانه یا خیابان، در دل خودم، در مرکز وجودم... خورشید وجودم کم فروغ شده بود و دیگر تابشی نداشت، باید دوباره و دوباره خودم را پیدا می‌کردم... همان دختری را که حتی بعد از

فوت پدرش، راست قامت ایستاد و زندگی خودش و مادرش را ساخت! مامان زاری کرده بود که فکر هتل را از سرم بیرون کنم، نگفته بود دل نگرانم می‌شود، دل نگران تنهایی‌ام، اگر گفته بود، شاید پای رفتنم سست می‌شد، اما با زاری و التماس حرف از قضاوت مردم برای یک دختر مجرد و زنی بیوه زده بود، از دوست و آشناهایی که هنوز هم پیدایشان نبود، چون نباید ما را در این شرایط بغرنج می‌دیدند! آن روز از خانه بیرون آمدم و در را به هم کوفتم و خودم را از بند حمایت عموکرامت هم، رها

کردم!... رژین روزی ده دفعه تماس می‌گرفت، هر بار می‌گفتم وقتی کار پیدا کنم، قرار می‌گذارم همدیگر را ببینیم. عمو کرامت و خاله نرگس، تلفن بارانم کرده بودند، مامان که روزی ده بیست تا ویس برایم می‌فرستاد و توی تمامش گریه و زاری و التماس... هر بار با ملایمت جوابش را می‌دادم، اما نه جوابی که او دوست داشت بشنود. از دیشب دیگر تلفن‌هایشان قطع شده بود و تازه داشتم نفس راحتی می‌کشیدم!

atefehmonjezi roman

امروز سبک‌بال‌تر از چند روز گذشته به هتل برمی‌گشتم، با دست پر، خوراکم را خودم تهیه کرده بودم، کار نیمه وقتی داشتم و همین برایم غنیمت بود، انگار بال پروازم داشت ترمیم می‌شد و از همین راضی بودم. تازه داشتم می‌فهمیدم از دست دادن آکادمی سنجاقک، حتی بیشتر از خرابی خانه، روحم را به غل و زنجیر کشیده بود، حالا اندکی از سرخوشی‌های قدیم داشت در دلم جوانه می‌زد، پاییز که کلاس‌های پاره‌وقت و هنرجویان فصلی کم می‌شد، شاید سالنی برای اجاره هم گیرم

می‌آمد... می‌خواستم همین که رسیدم به اتاقم در هتل، دوش بگیرم، کمی استراحت کنم و برای شب با رژین قرار بگذارم تا یکدیگر را ببینیم. دلم برای رژین خیلی تنگ شده بود، حتی شاید بیشتر از مامان! با همین فکر خوشایند که به زودی او را خواهم دید، قدم به لابی هتل گذاشتم که چشمم به دکتر پاکزاد و عمو کرامت خورد و شوک‌زده ایستادم به تماشایشان!

❊❊❊

خودم را رساندم به آن‌ها که روی مبل‌های لابی نشسته بودند، با عمو کرامت دست دادم و او هم مطابق معمول، سرم را بوسید، اما وقتی دکتر آمد از جایش بلند شود، مانع شدم:

_ بشینید لطفا، با اون حالی که دیده بودمتون، توقع نداشتم اینجا سعادت دیدنتون نصیبم بشه! بهترید؟!

دکتر روی مبل کمی جا به جا شد و گفت:

_بهترم شکر خدا... این‌قدری بوده که تونستم در جوار آقای کرامت بیام دیدنت!...

بعد در فضای لابی نگاهی چرخاند و گفت:

_ هتل سه ستاره؟ حداقل یه جای بهتر واسه خودت در نظر می‌گرفتی!

_ بیشتر ساعتای روزو هتل نیستم، دنبال کارامم، شبام که بیام هتل، از خستگی بیهوش می‌شم، مهم اینه که جای امنیه و از لحاظ بهداشتی و نظافتم مرتبه...

بعد رو برگرداندم سمت عمو کرامت و گفتم:

_ نمی‌تونم دعوتتون کنم اتاق خودم، قوانین هتله دیگه... اما می‌تونم دعوتتون کنم کافی‌شاپ هتل و...

دکتر دخالت کرد:

_ ما نیومدیم بشینیم توی کافی‌شاپ، با آقای کرامت اومدیم دنبالت بریم خونه!

عمو کرامت هم تایید کرد:

_ از اولم کار درستی نبود تنهایی بیای هتل، یکی بشنوه فکر می‌کنه خدای نکرده توی خونه‌ی ما اذیت بودی یا رفتارمون طوری بوده که فرارت دادیم!

_ این چه حرفیه، اما بعد از یک‌ماه و نیم مزاحمت واسه شماها، دیگه وقتش بود یه فکری واسه خودمون بکنم... باور کنید من اگه خلوت خودمو نداشته باشم، تعادلم به هم می‌ریزه! اینجا راحتم، مامانم بالاخره

راضی می‌شه و می‌آد پیشم! امروز کار گرفتم، با کار روحیه‌م خوب می‌شه و انرژی و انگیزه می‌گیرم که دنبال یه خونه‌ی مناسبم بگردم.

باز هم دکتر دخالت کرد:

_ لیا خانم، توی هتلی که محل عبور و مرور مسافراست و هزار جور آدم توش رفت و آمد داره، خلوت معنا داره؟!... بماند که اصلا این کار درست نیست، خودت یه جا، مادرت یه جا، شما یه خانواده‌اید!

دلخور از انتخاب مامان، به پشتی مبل تکیه دادم و گفتم:

_ به مامانم گفتم همرام بیاد، خودش حاضر نشد، انگار هتل خار داره!

و دکتر پا فشاری کرد روی حرف خودش:

_ مردم باید توی خونه زندگی کنند، نه توی هتل... هتل برای مسافره، کوتاه مدت و گذری، جای زندگی نیست که!

بعد به نایلکس خریدهای کنار پایم اشاره داد:

_ توی اتاق هتل پخت و پز می‌شه کرد؟!... اینا چیه خریدی؟!... کالباس و الویه‌ی مونده با مواد نگهدارنده، ویتامین و مواد مغذی که نداره هیچ، ضررم داره برات، مادرت حق

داشته همرات نیاد، راهی بوده که به نظرش رسیده شاید منصرفت کنه!

تا آمدم جوابی بدهم، عمو کرامت دور را دست گرفت و گفت:

_ منم موافقم، مامانت حق داشته... به هر حال ما اومدیم دنبالت با خودمون ببریمت!

رک و راست گفتم:

_ ببخشید، اما منم مثل مامانم حق انتخاب دارم، انتخابم اینه که همراه شما نیام، ترجیح میدم توی هتل باشم تا بازم سربار خونواده دوستم بمونم!

عمو کرامت و دکتر پاکزاد نگاهی به هم انداختند و بالاخره عمو کرامت رو به من گفت:

_ نیومدیم دنبالت ببریمت خونه‌ی ما، امروز مامانت اثاث‌کشی داشته به خونه‌ی جدید خودتون، رژین و نرگسم کمک کردن، وسایل زیادی نبود، زود جمع و جور شد! چشمانم زودتر از لب‌هایم خندید، حتی اسم خانه‌ی خودمان پر انرژی بود برایم، متحیر پرسیدم:

_ اثاث‌کشی؟!... خونه‌ی جدید؟!...

و ادامه دادم:

_ مطمئنم محاله مامان به اون خونه رضایت داده باشه که آب توش افتاده بود!

عمو کرامت تایید کرد:

_ معلومه اون جا نیست، من و نرگسم رضایت نمی‌دادیم شماها دیگه برید اونجا!

خوشبختانه به کمک دکتر تونستیم بابت بخشی از خسارتی که به اموالتون خورده بود، مبلغی از صابخونه بگیریم، یعنی وقتی شنید که خیال شکایت داریم و جدی هستیم توی این کار، دیگه کوتاه اومد که با مصالحه حلش کنیم!

این روزهایم گره خورده بود به مصالحه و جبران ضرر و زیان‌های نصف و نیمه! تبسم کمرنگی روی لبم نشست:

_ دستتون درد نکنه، هر دو نفر لطف کردید... راستی دکتر، از همسر آقای آرمان‌فر اطلاعی دارید؟ خطر رفع شده؟!

_ شکر، گویا بهتره... شاید تا یه مدت کوتاه دیگه، با پسر و همسرش سه تایی برگردن ایران!

_ خوشحالم که خبر بهبودشون رو می‌شنوم!

دکتر به سمت طبقات اشاره داد:

_ خب، دیگه زودتر برو وسایلتو جمع کن و بیا پایین که مادرت توی خونه منتظرته!

از جا بلند شدم بروم، اما قدمی دور نشده، باز برگشتم و در حالی که ناباوری در صدایم نشسته بود، پرسیدم:

_ یعنی پول پیشمون به پول پیش خونه‌ی جدید اندازه بوده؟!

لبخند خشکی روی صورت عمو کرامت نشست و گفت:

_ صابخونه از این آدمای راه بیا بود... برو عمو جون، حالا خودتم باهاش آشنا می‌شی، آدم خوبیه!

دیگر مقاومت معنایی نداشت، با حال خوشی گفتم:

_ همیشه خوش خبر باشین... انگار طلسم خونه برامون شکسته... پس تا یه ربع دیگه می‌آم پایین!

امروز از آن روزهای سعد و خوش یمن بود، در یک روز، هم کار پیدا کرده بودم، هم خانه... هم دوباره می‌توانستم پیش مامان باشم، چه از این بهتر!

***

چمدان کوچک دستی‌ام را از صندلی عقب ماشین برداشتم و گذاشتم کنار پایم و

چشمی به اطرافم چرخاندم. عمو کرامت هم چمدان بزرگ‌تر را از صندوق درآورد و گذاشت پشت در، زنگ را فشرد و ریموت ماشین را زد و گفت:

_ خونه شمالی جنوبی و دو بره... رفت و آمدتون می‌تونه از توی همین کوچه باشه!

مجدد چشمی به دور و برم گرداندم و رو به دکتر پاکزاد گفتم:

_ این خونه هم انگار باید نزدیکای خونه‌ی شما باشه... یا من این‌طوری فکر می‌کنم؟!

_ زیادم اشتباه نمی‌کنی... همون حدوداست، حالا با محیطشم آشنا می‌شی!

همان وقت در خانه باز شد و مامان با دیدنم، سراسیمه پرید بیرون و وسط کوچه بازار ماچ و بوس و بغل به راه انداخت:

_الهی دورت بگردم یکی یه‌دونه‌م، داشتم از دوریت دق می‌آوردم...

و شنیدم دکتر می‌گوید:

_ خانما، لطفا بفرمایید تو، بفرمایید... این جا زیاد مناسب روبوسی و احوالپرسی نیست، هر کس و نا کسی از توی کوچه رد می شه، نمی شه در چشمشون رو بست که!

مامان با بلوز آستین کوتاه و شلوار چسب و موهای براشینگ شده‌ی بلوندش آمده بود

توی کوچه و دکتر تا گردن سرخ شده بود!

دست مامان را کشیدم دنبال خودم:

_ مامان جان بیا بقیه دلتنگیامونو توی خونه رفع کنیم... بیا قربونت برم!

اما همین که قدم به ورودی خانه گذاشتم و در پشت سرمان بسته شد، نگاهم گیر کرد به آلاچیق ته حیاط، چقدر آشنا بود، شبیه به آلاچیق خانه‌ی دکتر پاکزاد... بی‌آن که سر برگردانم و چشم از آلاچیق بگیرم، مامان را که به گردنم آویزان بود، از خودم کندم و چند قدمی جلو رفتم تا رسیدم پشت در شیشه‌ای راهرو... نه فقط آلاچیق،

حیاط هم همان حیاط بود... یعنی طبقه همکف خانه ی پاکزادها بودیم؟! با چشمانی از حدقه درآمده برگشتم سمت آن سه نفر که مثل مجرمین با سر زیر افتاده ایستاده بودند کنار هم! دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و صدایم اندکی بالا رفت:

_سه تا آدم بزرگ و عاقل و بالغ، دست به یکی کردین منو فریب بدین؟!... این‌قدر بهم امیدواری دادین که خونه برامون پیدا شده، تموم راه برام گفتین همه چی رو به راهه، می‌تونیم دوباره من و مامانم خلوت خودمونو داشته باشیم، منظورتون به این

خونه بود؟... خلوتم باید توی خونه آقایون پاکزاد باشه؟!

و خب، نفر چهارم هم از پشت سر رسید و این بار او من را غافلگیر کرد:

_ خانم چرا داد و بیداد راه انداختین؟!... سه تا آدم بزرگ، سه روزه علاف کارای بچگانه‌ی شما شدند، طلبکارم هستین؟!

سر چرخاندم به عقب و کم‌کم کامل برگشتم سمت او، مطابق معمول هر دو دستش را چپانده بود توی شلوارش... لباس بیرون تنش بود، انگار دوان دوان خودش را رسانده بود که فقط بیاید دم من را بچیند و

برود! آن روی مودبش، صمصام پاکزاد بود، این یکی، صمصام صارم، مرد همیشه طلبکاری که انگار طلبکاری را فقط حق خودش می‌دانست! شانس آورده بودم برایم با سکیوریتی‌های باشگاهش سر نرسیده بود! بالاخره آن لیای خشمگین فرصت خودنمایی پیدا کرد، وقتی که دیگر شکسته بال نبود! سرم را بالا گرفتم و خیره شدم به چهره‌ی بدون حالتش و برای اولین بار مقابله کردم:

_ به شما چه مربوطه آقا؟!... به شما چه مربوطه؟!... خونه‌مو روی سرم خراب کردی،

کارمو از چنگم درآوردی، آکادمی رقصمو شبیه به خرابه‌های شام کردی، زندگیمونو به هم ریختی، دست آخر، یه قرارداد بستی و خیالت که راحت شد، کار ساخت و ساز ملکمونم تعطیل کردی، اومدم در اون باشگاه لعنتیت، باهات حرف بزنم، بگم این چه وضعشه، خدا رو خوش نمی‌آد منو این‌طور مچل خودت کردی، چی شد، به کارمندت، آقانعمت سپرده بودی راهم نده، با خفت و خواری ردم کرد که برم پی کارم!... حالا واستادی اینجا واسه‌م موعظه

atefehmonjezi.roman

می‌کنی؟!... که چی؟!... راه و چاه زندگی رو یادم بدی؟!

هر چه گفتم، یک نیم خط به چهره‌ی ناخوانایش اضافه نشد، در عوض صدای منفعل دکتر پاکزاد را از از پشت سرم شنیدم:

_ صمصام، چی می‌گه لیا؟!... با تو هستم! یعنی چی اومده دم باشگاه، نعمت راهش نداده؟!

این‌قدر به آقانعمت از جانب‌داری "عموجون دکترم" گفته بودم که بالاخره برایم رقم

atefehmonjezroman

خورده بود! دست به سینه کناری ایستادم و تماشایشان کردم:

_ داره مظلوم‌نمایی می‌کنه پدر من! ایناها... این گوشیم، شما هم ببینید آقای کرامت، شماره‌مو گذاشته توی بلک لیست... هر چی زنگ زدم باهاش صحبت کنم، به توافق جدید برسیم، هیچ‌طوری نتونستم پیداش کنم!

لب به هم فشردم "خوبت کردم، نه فقط شماره‌تو، خودتم گذاشتم توی بلک لیست!"

atefehmonjezroman

_ تو جواب منو بده پسر! یه سوال پرسیدم، اومده دم باشگاهت و نتونسته تو رو ببینه... کارمندت چرا راهش نداده؟!

پاکزاد توپ را انداخت توی زمین من!

_ اینو دیگه از خودش بپرسین!

_ من می‌خوام از تو جواب بشنوم!... از پسر خودم... از تو!

_ آره، من دستور دادم اجازه ورود نداره، همینو می‌خواستی بشنوی؟!

دیگر حوصله بکش واکش پدر و پسر را نداشتم، همین قدر برایم کافی بود که بفهمم حداقل یک آدم منصف در این

خانواده پیدا می‌شود! راه افتادم سمت چمدان‌هایم که عمو کرامت گذاشته بود جلوی در واحد و به مامان گفتم:

_ مامان، راه بیفت بریم!

_لیا تو رو خدا... مادر، تازه یه جا پیدا کردیم که بتونیم مثل سابق...

_هیچی مثل سابق نیست مامان، هیچی! دنبال سابق و سابقه نگرد... می‌آی یا بازم خودم تنهایی برم؟!

پاکزاد خودش را سد راهم کرد و این بار با تشر سرم توپید:

_ خانم شما هم دیگه گندشو درآوردین!

سه روزه همه از کار و زندگی افتادن، حالام که همه رو بجون هم انداختین، بسه دیگه...

یه جا قرار بگیرین، یه توافق کنیم، بره پی کارش!

رفتم توی سینه‌اش، انگشت اشاره کشیدم توی چشم و چارش و گفتم:

_ببین آقای پاکزاد، من کارمندت نیستم که بتونی بهم دستور بدی یا با توبیخ و اخراج تهدیدم کنی، توافقاتتم دیدم، نپسندیدم، همه چی رو که نمی‌تونی با پول و پارتی بخری! یه بار باید اینو بفهمی...

atefehmonjeziroman

کجا؟!...کی؟... اینو نمی‌دونم، اما رضایت منو نمی‌تونی با یه توافق پولکی دیگه بخری! تا قیام قیامت، دعای منو واسه خودت خریدی، تا قیام قیامت!

حالا دیگر به نفس‌نفس افتاده بودم، دعاگویی‌ام عین خود نفرین بود، حیف که عادت نداشتم کسی را نفرین کنم!

عموکرامت دخالت کرد:

_صلوات بفرستین بچه‌ها... ببخشید می‌گم بچه‌ها، اما رفتارتون شبیه به بچه‌ها شده..

گریه نکنید خانم سارنگ!... ای بابا، آقا

صمصام، کمک کنید پدر بشینن یه جایی، انگار حالشون زیاد مساعد نیست!

با دیدن چهره‌ی دکتر که رنگ بادمجان تیره شده بود، دست و پایم را جمع کردم و از مقابل روی پاکزاد کنار کشیدم و مانده بودم حالا باید چه غلطی کنم! ظرف چند دقیقه‌ی کوتاه، عمو کرامت درِ واحد پایین را باز کرده بود و با کمک صمصام، زیر هر دو بغل دکتر را گرفتند و او را بردند توی خانه، مامان دوید سمت آشپزخانه تا نمی‌دانم چه چیزی برای دکتر بیاورد و من وامانده نشستم روی چمدان بزرگی که دم

در جا مانده بود، خم شدم روی پاهایم و سرم را بین دست‌هایم چسبیدم! کمی بعد با صدای خشمگین صمصام، سر بلند کردم:

_ ببین چی می‌گم، اگه بلایی سر بابام بیاد، من می‌دونم و تو... بلک لیستت دیگه چی بود آخه؟!... اگه لج نمی‌کردی، می‌تونستیم خارج از باشگاه قرار بذاریم، حلش کنیم بره، الان نگاه کن چه بساطی درست کردی برامون؟! واقعا تنبیه لازم داری تا رفتارتو درست کنی!

تنبیه؟! انگار وقتش شده بود آن رویش را ببینم، من هم بلند شدم سر پا ایستادم و

چانه‌ام را دادم بالا، نگاهم را توی چشمان ترسناکش فیکس کردم و گفتم:

_ زیاد برام دور برندار، حد خودتو بدون! نمی‌خوام روابطمون از اینی که هست بدتر بشه...البته اگه بفهمی چه قدر تلاش می‌کنم که بدتر از این نشه، حیف که نمی‌فهمی!... حالام برو کنار از سر راهم...

گفتم برو کنار، وایستادی منو نگاه می‌کنی که بترسم؟!... بکش کنار، بازم بهت می‌گم، من کارمندت نیستم...

با امساک قدمی عقب گذاشت، بی‌آن که چشم از من بردارد، این‌قدری راه داده بود

که اگر می‌خواستم از کنارش بگذرم، قشنگ گیر می‌کردم به او، آب دهانم را بلعیدم، حالا دیگر به آن لیای جسور و هار احتیاج داشتم، تصمیم خودم نبود که بروم توی شکمش، بازی انگار این‌طور رقم خورده بود! قدمی برداشتم و از کنارش عبور کردم، دقیقا بازویم کشیده شد به بازویش، در دلم قند آب شد... از قیلی‌ویلی رفتن دیگر خبری نبود، اصلاً هیچ حسی نداشتم، نه خوب، نه بد!... انگار سایش تنم بود به دیواری سنگی و بدون جان، تقریبا نیمچه تنه‌ای هم به بازویش کوبیدم تا راه برایم

بهتر باز شود و دیگر از سد او گذشتم، به همین راحتی!

***

مدتی بود که نشسته بودیم توی آپارتمان طبقه‌ی همکف، پدر و پسر توی یکی از اتاق‌ها با هم خلوت کرده بودند، مامان گفته بود دلش گرفته، می‌رود کمی توی حیاط گشت بزند تا وقتی تصمیم نهایی را گرفته باشیم، طبق معمول از فضای متشنج فراری بود! پرده را کمی کنار زدم و از پشت شیشه نگاهش کردم که با عشق بین فواصل باغچه‌های پر گل و درخت قدم می‌زد،

گاهی خم می‌شد و با بوته گلی ور می‌رفت، حال مامان را خریدار بودم، اشکش دم مشک بود، اما کوتاه‌مدت و خیلی زود دوباره دنیا به کامش بود و شکرخدا کردنش بجا و اجازه نمی‌داد کوچکترین چیزی، اعصابش را به هم بریزد!

دست از پرده کشیدم و چشمی در فضای سالن چرخاندم، همه چیز در این واحد مهیا بود، وسایل زیادی نداشت، اما همه چیز در حد رفاه‌طلبی درجه یک! مبلمان تپل و پت و پهن سبز رنگی که جان می‌داد برای ولو شدن روی کاناپه‌اش و تماشای تی‌وی ۴۲

اینچی که وصل بود به سینه‌ی دیوار، یک کتابخانه‌ی نسبتا باریک و بلند و پر از کتاب، فوتبال‌دستی سایز کوچکی در پخی سالن پذیرایی، بار کوچکی شبیه به کره‌ی زمین که گمانم دکتر خبر نداشت داخلش چه چیزی ممکن است باشد! چیدمان تمام وسایل طوری بود که مشخص بود برای آدمی چیده شده است که عادت دارد همه چیز تحت سیطره‌اش باشد و در جهت رفاه و آسایش اولیه! قدم‌زنان رفتم توی آشپزخانه، تُستر و ماکروویوی جمع و جور، لباسشویی، ظرفشویی پرتابل، آبمیوه‌گیری و

مخلوط کن، همه چیز مرتب کنار هم روی کانتر ردیف بود، میزی کوچک و چهار نفره‌ی گرد هم وسط آشپزخانه‌ی اپن گذاشته شده بود. عمو که دید دارم گوشه کنار را دید می‌زنم، با حرکت دست و سرش حالی‌ام کرد می‌خواهد با من حرف بزند، رفتم سمت او و روی مبل کناری‌اش نشستم که گفت:

_ این واحد فرنیچر شده و آماده‌ست... مامانت فقط دوتا تیکه وسیله آورده، این خونه خودش همه چی داره، از وسایل آشپزخونه گرفته تا پذیرایی، من اتاق

خواباشم دیدم، سرویس خوابای ساده و جمع و جور و شیک!

در حالی که انگار جواب منفی عمو را می‌دانستم، برای اطمینان پرسیدم:

_ دست مستاجر بوده؟!

_ نه، انگار پاکزاد اینجا رو برای خودش آماده کرده، باباش می‌گفت بیشتر وقتشو توی باشگاه می‌گذرونه، شده یه وقتا شبام نمی‌آد خونه، اما اگه خونه هم باشه، بیشتر همین طبقه بوده... خلاصه مستاجری در کار نیست!

atefehmonjezi.roman

فکر اتاق خواب دوم و سرویس خوابش به ذهنم دهن‌کجی کرد، اما از چیدمان خانه معلوم بود، سلیقه‌ی کیست، سری به تأسف جنباندم:

_ به هر حال اینجا به درد ما نمی‌خوره!

_ دست از لجاجت بکش، بهترین فرصته که از بلاتکلیفی دربیاین، اگه به ماها باشه، با کمال میل راضی هستیم تا هر وقت بخواین پیشمون باشین، اما می‌دونم خودتون دیگه از این خونه بدوشی خسته شدین!... این خونه براتون یه فرصت عالیه... چرا نه؟!

_ ندیدین چه آدم طلبکار و پررویییه؟...
توقع دارین قبول کنم بیام توی حاشیه امن این آدم زندگی کنم و بعد روزی هزاربار سرکوفتشو بشنوم؟!

_ خود صمصام پیشنهاد داده، نه باباش!...
دکتر این‌قدرام آدم دگم و زورگویی نیست که بخواد خونه‌ی پسرشو از چنگش دربیاره، آدم منعطفیه... در واقع، به نظرم هردوشون آدمای صلح‌جویی می‌آن، اصلا نفهمیدم چرا پسره یه دفعه این‌قدر با تو تند شد!

_ از بس زرنگه، یه نقاب داره روی صورتش به چه ضخامتی! همیشه و همه جا واسه

همه که شاخ و شونه نمی‌کشه، هر وقت لازم باشه، در خفا برای آدمای خاص که باید صداشونو ببره، نقابش کنار می‌ره و تازه می‌بینین چه روحیه حق به جانب زورگوی طلبکاری داره، اما حتی اگه شما هم زیر نقابشو ندیده باشین، من دیدم... من اینجا نمی‌مونم عمو!

_ عجب دختری هستی! آخه با پولی که شما دارین...

_ کم ندارم، پول ماشینم هست، فعلا همونو خرج می‌کنم!

atefehmonjezi.roman

_ یه مقدار پول توی دستته، هم می‌خوای باهاش خونه کرایه کنی، هم وسیله خونه بخری، هم آکادمی رقصتو راه بندازی، هم تبلیغات کنی تا دوباره هنرجو بگیری... رویای قشنگیه، اما فقط روياست، عملی نیست! مگه توی این مملکت زندگی نمی‌کنی تو؟!

آمدم دهان باز کنم و جوابش را بدهم که صدای بگومگوهای توی اتاق، به بیرون هم درز کرد:

_ باورم نمی‌شه، باورم نمی‌شه، همونی به سرم اومده که ازش می‌ترسیدم!... تو مگه

پاکزاد نیستی؟! اگه نیستی بگو و خیالمو راحت کن!

_ دیگه داری توهین می‌کنی دلاور، حواست هست پسرت رو به روت ایستاده؟!

_ پسر من، یا نوه‌ی اون آدم زورگوی ترسناک و رمز و رازی؟! تا امروز فکر می‌کردم فقط اسمت و چهره‌ت و یه سری رفتارای اکتسابیت به اون آدم برده، گفتم حداقل مرام و معرفتت به اون نبرده، فکر کردم پاک‌زاد بودی و می‌مونی... این‌طوری آخه؟!

و این بار صدای حق به جانب پاکزاد:

_ چی کم گذاشتم؟!... کی گفتن پول بده که ندادم؟! حتی کی به خودم گفتن خونه براشون تهیه کنم که نکردم؟! خودش تصمیم گرفت بره خونه عمو کرامتش بست بشینه، اصلا منو آدم حساب نکرد که بخوام کاری بکنم! اگه گذاشته بودن گردن خودم، از اول بهترین هارو انتخاب می کردم که این قدر مکافات نکشن، الانم که واحد خودمو گذاشتم در اختیارشون!... طبقه بالا، اتاق کارم جای تخت نداره، عین دوران سربازی باید یه تخت بذارم توی اتاق نزدیک بهارخواب، بازم گفتم ایرادی نداره،

یه نفر آدمم می‌گذرونم هرطور باشه... دیگه باید چی کار می‌کردم که نکردم؟!

_ روغن ریخته رو وقف امامزاده کردی پسرا!... تو اگه این واحد برات ارزش داشت، نمی‌رفتی توی فکر ساخت و ساز خونه‌ی جداگانه واسه خودت، که توی اون ملک میراثی بزن و بکوب راه بندازی و زندگی این بدبختا رو از هم بپاشی! اما ایناش به من مربوط نیست، زندگی خودته، برو نقطه به نقطه‌ی دنیا واسه خودت خونه بساز، کی گفت نه! من فقط یه دلیل می‌خوام ازت، یه دلیل قابل درک و فهم واسه من بیار،

می‌خوام بدونم دلیلت واسه تعطیلی کار ساخت و ساز اون ملک چیه؟!

چون جوابی نشنیدم، از روی مبل بلند شدم و رفتم کنار قاب در ایستادم و گوش‌هایم تیزتر شد، عمو کرامت خنده‌اش گرفت که چشمک ریزی برایش زدم و لب جنباندم:

_ آخه جواب سوال منم هست!

و باز صدای عصبی دکتر:

_ چرا سکوت می‌کنی؟!... فکر کردی یه مبلغ جزئی دادی و اون طفلکام چندرغاز وسیله خریدن که اونم آب توش افتاده، هنر کردی؟!... اینا خونه داشتن در حد همین

خونه که سی ساله توش نشستیم، واسه خودشون بهترین زندگی رو داشتن، جیره‌خور من و تو که نبودن، یه نفس پول دادم، پول می‌دم و خودم خودم از دهنت نمی‌افته! اگه به خودم گفتنه، با چشما خودم وسایل اون خونه استیجاریشون رو دیدم، شرمنده شدم به والله، در حداقل قیمت خریده بودن، این یعنی اونا رعایتتو کردن، تو چی؟!... وقتی می‌خوان ببیننت و باهات صحبت کنن که یه گره‌ای از کارشون باز کنی، دستور می‌دی جلوی ورود لیا رو به باشگاه بگیرن؟!

_ واسه حل مشکلشون، چی کار به باشگاه دارن؟! شما اصلا شنیدی چی گفتم پدر من؟...منو، صمصام پاکزادو گذاشته توی بلک لیست که نتونم باهاش تماس بگیرم!

_ خوب کرده، تو آخه اهل مصالحه هستی؟!... تا اینجاشم کار آرمان بوده، به تو بود که فقط نعره می‌کشیدی تن و بدنشون رو بلرزونی تا حرف خودتو به کرسی بنشونی!

_ خب الان که آرمان نیست، شما بشو وکیلشون، بهتم می‌آد دلاور، مثل من که نیستی، هر چی کم و کسر بود تو بهم بگو،

اصلا تمام گره‌هاشون رو شما به من بگین، اگه گذاشتم یه گره دیگه توی کارشون بمونه، پاکزاد نیستم! خوبه؟!... اما بحث باشگاه برام فرق داره بابا، همچنان سر حرفم هستم، این دختر حق نداره پاشو توی اون باشگاه بذاره، کاری دیگه از دستم بربیاد، روی چشمام، نوکرتم هستم!

_ نوکر می‌خوام چی کار؟!... من پس کارای خودم بربیام هنر کردم، وکیل چی؟! آدم زنده وکیل وصی نمی‌خواد! اگه اخلاقت خوش بود، می‌ذاشتی بیاد با خودت مشکلشو مطرح کنه!

_ خارج از اون باشگاه... روی چشمم! اون جا... ممنوع... ممنوع!

_ پس حرف آخرت به بابات همینه، که جای عذرخواهی و قبول رفتار اشتباهت، باد به گلوت بندازی و بگی همینه که هست، ممنوع ممنوع! غیر از اینم راه نداره، هان؟!

_ عزت و احترامتون بجا... حرف منم بجا!

_ که این‌طور...

نگاهی به عمو کرامت انداختم و زیرلبی پچ زدم:

_می‌بینید، حتی باباشم عصبانی کرد!

atefehmonjezi roman

عمو کرامت انگشت اشاره روی بینی گذاشت و به اتاق اشاره داد و گفت:

_نکنه باز دکتر حالش بد شده؟!

اما صدای دکتر همان وقت به گوشمان رسید:

_ اگه یادت باشه، بیست درصد از ساختمان باشگاه به نام منه... شریکیم دیگه، غیر از اینه؟!

_ بابا؟!... داری کارای عجیب غریب می‌کنی، نکن! برگرد از این مسیر، به صلاحمون نیست!

_ مگه تو برگشتی؟!... خب، بیست درصد سهمم از اون باشگاه، دقیقا کجاشه؟!... متراژ مشخص شده برام، سند خورده دیگه... از اولم گفتم من سند تفکیکی می‌خوام... خوب فکر کن، کدوم طبقه مال منه؟!

_ بابا نکن این کارو... من همه زندگیمه و اون باشگاه، تو از اول روی اون طبقه حساسیت داشتی، گفتی طاووس بیاد ایران، ادعا می کنه روی اون سالن، می خواد حرصمو دربیاره با خاطرات اجداد و نیاکانش، گفتم اصلا این طبقه اختیارش

دست شما که حال دلتو بخرم، اما نه واسه همچین کاری...آشوب درست نکن دلاورا!

_ چه آشوبی؟!...کاری نمی‌خوام بکنم... حتی کل طبقه رو ازت نمی‌خوام، نه خودشو، نه اجاره‌بهاشو... فقط سالن کناری سالن اختصاصیت واسه من بسه... کار لیا رو راه می‌ندازه!

و باز صدای فریاد مستاصل پاکزاد:

_آکادمی رقص بابا؟ داری دیوونه‌م می کنی!

من و عمو کرامت نگاهی به هم انداختیم، با قدم‌هایی سبک و بی‌صدا دویدم و دوباره روی مبل نشستم، قلبم داشت توی حلقم

می‌کوبید از ذوق، عمو کرامت اندکی کج شد سمت من و گفت:

_سالن باشگاه به درد راه انداختن آکادمیت می‌خوره؟!

اصلا نمی‌دانستم کدام سالن است، اما حدس زدم چیزی شبیه به سالن اختصاصی اسنوکر و بیلیارد پاکزاد باشد که هیجان‌زده گفتم:

_ آررره... وای آررره... می‌خوره!

و یک‌دفعه کمی شک افتاد به دلم:

_ فقط، وسط دل باشگاه، با این آدم کله‌شق و زورگو...

_ به این کاراش چی کار داری؟!... بذار خود پدر پسر کنار بیان با هم!

❊❊❊

کمی بعد صمصام پاکزد در اتاق را باز کرد و بعد از نگاه تیزی که به سمتم انداخت، با قدم‌های بلند آمد سراغم، سرش را کامل خم کرد تا دهانش کنار گوشم قرار گرفت و زیر گوشم پچ زد:

_ امیدوارم پشیمون نشی از این بازی خطرناکی که راه انداختی!

و دیگر معطل نماند، قد راست کرد، سر برگرداند سمت عمو کرامت و گفت:

_ با اجازه!...

و مثل برق از در واحد بیرون رفت! دکتر پاکزاد آمد بیرون، رنگش هنوز رنگ بادمجان بود و چشمانش سرخ و اندکی نمور... عمو کرامت با دیدنش رفت سمت او و گفت:

_ کاش یه کم نرم‌تر برخورد می‌کردین، بالاخره روابط پدر پسری...

_ فایده نداشت، عادت نداره کسی توی کارش دخالت کنه و رو حرفش حرف بیاره! اگه هم چیزی براش با ارزش باشه، مثل شیر سرش نعره سر می‌ده و مثل اختاپوس

با هشتا بازوش می‌چسبه بهش... شده روش بختک بشه، می‌شه... اون باشگاه و بخصوص اون طبقه، براش مثل هویتشه، حتی شاید ناموسشه!

بعد سر برگرداند سمت من و گفت:

_ صدامو بلند کردم که شماهام توی جلسه باشین... اونم پسر خودمه، کم نیاورد، صداش از منم رساتر شد، حتما حرفامونو شنیدی! اون سالن رو می‌خوای یا نه، مثل این خونه باید سرش باهات چونه بزنیم؟!

بدون معطلی و حتی لحظه‌ای درنگ،گفتم:

_ می‌خوامش... واقعا می‌خوامش! از غصه‌ی آکادمی کم مونده بود همین روزا تلف بشم!

_ حالا تلف نشو... یه لیوان آب بده دست من... این قرصو بخورم!

همین که لیوانی آب دستش دادم، قرصش را خورد و لیوان را کناری گذاشت و پیشانی‌اش را کف دستش گرفت و گفت:

_ امیدوارم از پسش بربیای... پسرمو خوب می‌شناسم، مودب و متین و سر به راهه، اما تا وقتی که پاتو نذاری توی حریم حفاظت‌شده‌ش... اون باشگاه قلمروشه و

atefehmonjezroman

براش خیلی عزیزه... امشب تا صبح خواب نداره!

سر بلند کرد و دوباره زل زد به صورتم و پرسید:

_ مطمئنی از پس صمصام برمی‌آی؟!... اگه فکر می‌کنی ممکنه کم بیاری، این خونه رو بردار، بکنش سالن آموزشگاهت و...

_ مامانم اینجا رو دوست داشته، خسته شده از خونه بدوشی، یکی به دل من، یکی به دل مامانم، از عهده مقابله با پسرتون برمی‌آم!

atefehmonjezi roman

_ ممکنه برات مزاحمت ایجاد کنه! بهت هیچ قولی نمی‌دم که بتونم گوششو بپیچونم... از بچگی حتی اگه گوشاشو می‌بریدم کف دستش می‌ذاشتم، غد و یه دنده بود و حرف حرف خودش، حالام که یه پا مدعی شده! کنار اومدنم کنار می‌آد، اما فقط واسه کارایی که براش علی‌السویه باشه، اون وقت حرف من می‌شه حرف اول و آخر!... اما توی این مورد بخصوص... بازم فکراتو بکن!

_ اگه شما پشیمون شدین، بگین، اگه نه، من تا پای جون وایسادم پای پیشنهادتون!

_ پس دیگه... مبارکه!

از جا بلند شد و در حالی که دوباره اندکی لنگ می‌زد و چهره‌اش از درد در هم می‌رفت، راه گرفت از در برود بیرون که عمو کرامت پرسید:

_ کمک نمی‌خوای دکتر؟!

_ دردآشنام، خوب می‌شم... باید استراحت کنم یه کم!

دم در برگشت نگاهی به من انداخت و پرسید:

_ پس موندگارین، درسته؟!

atefehmonjezi roman

_ ممنونم از پیشنهادای کارگشاتون، بله، موندگاریم، هر چند زحمته!

_رحمتید دخترم... کاری داشتین یا چیزی خواستین، رودرواسی نکن، بیا طبقه بالا بردار... وسیله آشپزخونه یا هر چیزی اینجا کم و زیاد بود... هر دو طبقه مثل خونه خودتونه... آقای کرامت، با اجازه!

عمو کرامت همراهش شد و گفت:

_ اجازه بدین همراهتون بیام تا طبقه بالا... سنگینی تنتون رو بندازید روی ساعد من!

atefehmonjezi.roman

بعد از رفتن آن دو، چرخی دور خودم زدم و صدایم بعد از روزهای متوالی با سرخوشی در خانه پیچید:

_ خوش اومدی لیا، این جا رو مثل خونه خودت بدون! شاید این‌طوری قبل از این که دیوونه بشه، شعور شازده بالازاده کار بیفته و به هوای فرار از همسایگی دو جانبه، خونه خودتونو زودتر بسازه و بده دستتون!

و دیگر چرخ و واچرخی در سالن پذیرایی خانه زدم و زیرلبی خواندم:

_ تو راه و رسم عشقو دل بردنو می‌دونی/ کاشکی یادت می‌دادن، یه ذره مهربونی/

چشمای عاشق من، آینه قلب منه، نذار که آینه عشق، تو دست تو بشکنه/ من توبه کردم از عشق که رفته برنگردم/ بی‌تو به جون رسیدم، از توبه توبه کردم...

❊❊❊

این‌قدر برای شروع روز هیجان داشتم که صبح زودتر از همیشه بیدار شدم، مت یوگا را پهن کردم و اندکی حرکات کششی و داینامیک انجام دادم، از امروز دوباره می‌شدم همان لیای فعال و کاری باری! تازه نرمش و ورزشم تمام شده بود و می‌خواستم بروم دوش بگیرم که صدای زدن چند تقه

به در واحد توجهم را جلب کرد، فکر کردم پاکزاد آمده ادامه‌ی خط و نشان دیروزش را برایم بکشد، با حالتی دفاعی در واحد را باز کردم که با دیدن مش‌ممد پشت در، چشمانم فراخ شد:

_ نون تازه براتون آوردم...

_ ای وای صبحتون بخیر آقای مش‌ممد، دستتون درد نکنه، چرا زحمت افتادین؟!

_ زحمتی نبود، امروز خودم رفته بودم واسه خونه نون بخرم، خطیب گفت برای شما هم نون تازه بگیرم.

نان را از دستش گرفتم که گفت:

_ اینم بگم، خطیب گفت بهت پیغام بدم وقتی صمصام رفت، قبل از این که بری باشگاه، یه سر بهش بزنی!

بعد دیگر معطل نماند جوابی بشنود، راهش را کشید برود که سرم را از قاب در بیرون کشیدم:

_ باشه ممنون، حتما قبل از رفتن سر می‌زنم به آقای دکتر!

❊❊❊

کمی بعد دوش گرفته و لباس پوشیده، رفتم توی آشپزخانه که دیدم مامان با ذوق

دارد نان‌های سنگک را برش می‌زند و می‌گوید:

_ چه آدم با شعور و با فکریه این دکتر خطیب، روز اولی که تو این خونه‌ایم، با نون و برکت خدا شروع شده، از این بهتر مگه می‌شه، الهی شکرت... بیا بشین یه لقمه صبحانه بخور!

بین ماگ‌های توی کابینت چشم چرخاندم، یکی را انتخاب کردم، برای خودم چای ریختم و نشستم پشت میز و گفتم:

_ امیدوارم همین باشه مامان، برکت برامون بیاره این نونای گرم و تازه... راستی، امروز

فردا حتما باید برم سر بزنم به آقابابا، از مرکز با گوشیم تماس گرفتن که انگار زیاد حالش خوب نیست!

مامان یکی دو تکه نان را در بسته‌ی فریزری گذاشت و گفت:

_ از انس و جنس توی این خونه هست، حتی احتیاج به خرید سوپری نداریم!

_ مامان اصلا شنیدی چی گفتم؟!

_ آره آره، شنیدم! باشه، در اولین فرصت بهش سر بزن، می‌خوای منم همرات بیام؟!

_ نه مامان، الان اصلا رو به راه نیست، اگه یه وقت خدای نخواسته اتفاقی براش بیفته،

نمی‌خوام تصویر آخری که ازش توی ذهنت ثبت می‌شه، این‌قدر ناتوان و رنجور باشه!

آقابابا یه وقتی ابهتی داشت!

_وای وای وای، نگو نگو، ابهت گفتی یادم افتاد، آدم صبح اول وقت این پسر گنده‌دماغ رو ببینه، تا شب باید کفاره بده!...

موندم چطوری قراره توی شرکتش کار کنی تو!

فهمیدم منظورش به صمصام است، لقمه‌ام را قورت دادم و گفتم:

_ شرکت نیست که مامان، باشگاه ورزشی تفریحیه... جای خوب و با کلاسیه، اگه بعد

از راه افتادن آکادمی، بخوای باز بیای کمکم و...

_ بلا به دور! دیگه نگیا... من این شازده بالازاده رو توی همین خونه تحمل کنم، باید خدا رو شکر کنم... صبح رفته بودم توی کوچه‌های اطراف پیاده‌روی، برگشتنی می‌خواستم از باغچه دوتا شاخه گل بچینم بذارم توی این گلدون، اونم داشت سوار ماشینش می‌شد، سلام بهش دادم، یه طوری با خساست سرشو برام جنبوند که انگار زیردستشم... هر چی باباش آدم افتاده‌ای، این یکیشونم از اون ور بوم افتاده!

بعد انگشت اشاره کشید رو به سقف:

_ کلا بالازاده تشریف داره! اینجام بالا سرمون نشسته... این کجا و آرمان کجا... خبری ازش داری؟!

قلپ آخر چایم را نوشیدم و از جا بلند شدم:

_ چه خبری داشته باشم؟!... شاید با منشیش تماس بگیرم ببینم کی قراره برگرده... به نظرم بهتره قرارداد سالنی که می‌خوام توش کارمو راه بندازم رسمی کنم، وگرنه هزینه کردن و دلخوشی بی‌جاست... پول وکیل دیگه هم نمی‌دم، دندش نرم، باید این کارم برام ردیف کنه!

_ دندش نرم مال آرمانه فقط؟

_ پس دند کی نرم؟!... اون یکی داره پول می‌ده دیگه، حالام که خونه و سالن، کم مونده لباساشم از تنش دربیاریم!

مامان غمزه‌ای آمد و به تمسخر گفت:

_ فکر کن کسی بتونه به لباسا این شازده چپ نگاه کنه، چه برسه بهش دست بزنه!

_ حالا من یه چیزی گفتم، منظورم اینه که باهاش کنار بیایم یه طوری، بهش گیر ندیم... یه بار دیگه هنرجوهامو ناامید کنم، دیگه با تبلیغ و در باغ سبز نشون دادنم اعتبارم برنمی‌گرده! آرمان رو هم پیدا کنم،

می‌گم قراردادی چیزی برام بنویسه که خیالم تخت باشه، چون اون روز دیدم خیلی ادعا داشت که از این به بعد کاری داشتین باید بهم بگین و اینا، ببینم فقط قپی بوده یا راس‌راستیه!

_ کار خوبی می‌کنی... قپی چیه؟!... کارش درسته، پیگیرش باش، دست از این آرمان نکش، به درد بخوره...

از اخبار مامان فهمیده بودم صمصام رفته است، چون نیم ساعتی می‌شد که مامان از پیاده‌روی برگشته بود. کیفم را از سرم رد

کردم و کفش‌هایم را پوشیدم که مامان ایستاد دم در و گفت:

_ وقت کردی یه سر به رژین بزن، هم دلخوریش بر طرف بشه، هم کمکت کنه یه چند دست لباس واسه خودت بخری، لباسای رقصت، باله‌ت... همه چیت از دست رفته! من همه رو از توی اون انباری که وسایلمونو ریخته بودن، درآوردم و بخشیدمشون، می‌دونم روی لباسات وسواسی، لباسای خودمم رد کردم، می‌دونی که!

atefehmonjezroman

_ فکرش هستم، تا پیش رژین بودم، به انبار لباساش دسترسی داشتم، الان دیگه باید دوباره مستقل بشم، حتی توی لباس و کفش، چه برسه به کار و اعتبارم!

مامان صورتش را آورد جلو، بوسیدمش و گفتم:

_دعام کن سی‌سی جونم... مراقب خودتم باش! بابای!

پله‌های بهارخواب را دو تا یکی بالا رفتم و قدم به راهروی طویل گذاشتم و همین که به هال رسیدم، با دیدن مش‌ممد که داشت

atefehmonjezroman

سینی صبحانه را برمی‌گرداند به آشپزخانه، پرسیدم:

_ آقای دکتر کجا هستن؟!

_ توی اتاقشه هنوز... ترکشاش دوباره دارن سر به سرش می‌ذارن، منتظر باش می‌آد خودش ببینندت!

به سرم زد مش‌ممد را تخلیه اطلاعاتی کنم، دنبالش رفتم توی آشپزخانه و پرسیدم:

_ می‌تونم یه چای خوش عطر مهمون شما بشم؟!... نون سنگک داغ حسابی چسبید، اما الان سنگینم کرده!

atefehmonjezroman

_ بعله که می‌شه... بفرما بشین پشت میز تا واسه‌ت یه استکان چای لب‌سوز بریزم نوش جان کنی!

از خدا خواسته پشت میز نشستم و برای ایجاد صمیمیت، آقا را از اول اسمش برداشتم تا مثل اهالی خانه، حس خودمانی بودن با من بکند:

_ مش‌ممد، از کی خانواده دکتر رو می‌شناسی؟!

_ تا یادم می‌آد!

_ از کجا باهاشون آشنا شدین؟!

atefehmonjezroman

_ این چروکا رو توی پیشونیم می‌بینی، خط به خط اینا یه حکایت داره واسه خودش! بابام باغبون ویلاباغ پدری تیمسار صارم بود، منم توی همون ویلاباغ بزرگ شدم، نوجوون بودم که منو سپرد دست طاووس بانو، گفت بذار باغچه خونگی رو ممد واسه‌تون باغبونی کنه... ای روزگار، چه روزایی رو دیدم با این دوتا چشام!

استکان چای را جلوی دستم گذاشت و قندان کوچکی مویز و نقل بیدمشک و خودش هم نشست روی یکی از صندلی‌ها، انگار عادت داشت توی آشپزخانه و موقع

atefehmonjezroman

پخت و پز، عرقچین سر بگذارد، همین که نشست، عرقچین را از سرش برداشت و تا زد و گذاشت توی جیبش و گفت:

_ دوتا مویز بذار دهنت، جون داشته باشی می‌ری سر کار... از خطیب شنیدم امروز روز اولیه که می‌خوای بری باشگاه... خدا قوت داری دخترم!

_ ممنون! بله روز اولمه... حرفاتون مثل قصه بود برام، یعنی... تازه فهمیدم که شما اول با خونواده صارم آشنا بودین، نه دکتر پاکزاد! طاووس بانو یعنی مادر صمصام؟!

atefehmonjezi.roman

_ هم مادرش، هم جده‌ش، هر دو اسمشون طاووس بود... تیمسار اسم مادرشو روی دخترشم گذاشت، این طاووس، نماد خونوادگیشونه، به مدت صد و پنجاه سال... جد اندر جد!

توجهم دو چندان جلب شد، داشت از طاووس می‌گفت!

_ اووَه، چه خبره... نماد خانوادگی یعنی چی دقیقا؟!

_ اینا از ملاکای قدیمی بودن، اون موقع‌ها امضا اینا نبود، واسه معاملات و قراردادهاشون، خیلی‌ها مهر داشتن،

atefehmonjezi roman

طاووس بانو هم یه مهر داشت که زیر تموم نامه‌ها، پیغوم پسغومای کتبی، قباله‌هاش، وصیت‌نامه، خلاصه هر چیز مکتوبی، این مهر رو می‌کوبید که معلوم شه نامه از طرف خودش نوشته شده یا پای معامله خودش بوده... این مهر خونوادگی از همسرش بهش رسیده بود که من ندیده بودمش، خیلی زود فوت کرده بود، پدر تیمسار منظورمه! بعد از طاووس بانو، مهر رسید به تیمسار، اونم داد به دخترش، طاووس خانم، همسر همین دکتر خطیبمون... البته فقط به رسم یادگاری، وگرنه دیگه کارایی که نداشت!

_ چه جالب... بازم چیزی دارن که نماد طاووس داشته باشه؟!

_ یه مجسمه‌ی طاووس هم توی اون باشگاه هست، اونم میراث خانوادگی صارم‌هاست... دیدی باشگاهم اسمش تخت‌طاووسه؟!... اونم به خاطر همین طاووسه... توی این خونه هر جا یه چیز قدیمی ببینی، ممکنه یه نقشی از طاووس توش پیدا کنی!... چاییتو بخور از دهن نیفته!

استکان را برداشتم و حین مزه‌مزه کردن چای، مشتاق پرسیدم:

_ می‌تونی یه ذره در رابطه با پاکزاد، یعنی صمصام، راهنماییم کنی... چه طور آدمیه؟!

_ ماه! یه دونه‌ست این بچه!

ابرویم ناخواسته بالا پرید و با لحن ناباوری پرسیدم:

_ ماه؟!... صمصام؟!... واقعنی می‌گین؟!

_ به سر خودش قسم راست می‌گم! این پسر از همه چیش زده که باباش توی این مملکت غریب‌تر از غریب نمونه، معرفت داره در حد لوطیای قدیمی!

_آهاان... خوبه که فهمیدم... بعد، دکتر چرا غریب مونده بود توی مملکت خودش؟!

_ ای بابا، چی بگم؟!... انقلاب که شروع شد و زمزمه‌های اولیه‌ش هوا رفت، زندگی اینام از هم پاشید، یه جوری که انگار دینامیت منفجر شد وسط خونواده صارم... دکتر و طاووس تازه ازدواج کرده بودن، تیمسار مجبور شد عجله‌ای مملکت رو ترک کنه، دخترش که تازه عروس بود، اینجا موند، خودش فرار کرد... اگه مونده بود و می‌گرفتنش، اعدام توی شاخش بود، اون وقتا کاری نداشتن ساواکی هستی یا نیستی، آدم کشتی نکشتی، حق و حقوقی خوردی یا نخوردی، به هر کسی که دستش

به دهنش می‌رسید، انگ طاغوتی می‌بستن و می‌گرفتنش و یکی دو شبه محاکمه و حکم مفسد فی‌الارض رو براش می‌بریدن و اموالشم به اسم بنیاد مستضعفان ضبط می‌کردن، خلاصه کار طرف تموم بود و از زندگی ساقط می‌شد! دیگه اگه لباس نظامی تنت بود و چارتا مدال روی سینه لباست نصب بود و چندتا عکس با الاحضرت و دولت‌مردای سابقم داشتی که کارت از بیخ و بن زار بود... تیمسار از پشت پرده خبر شده بود که کار شاه تمومه، نمی‌دونم از کجا به گوشش رسیده بود که

شاه رفتنیه، تیمسارم از همون موقع شروع کرد به جمع و جور کردن زندگیش، بیشتر ملکاشو تبدیل به پول کرد، بجز چندتاییشون که دیگه وقت کم آورد و فرصت نشد! عتیقه‌جات و وسایل گرون قیمتشو جا به جاکاری کرد، وسایل خونه رو یا فروخت یا بخشید... خلاصه چون به موقع جنبیده بود، چیزی نگذشت که اونم پشت سر شاه، از مملکت فراری شد... کی موند ایران؟!... فقط طاووس خانم و خطیب... مادر خطیب بیوه بود و تنهایی تک‌فرزندشو بزرگ کرده بود، خطیب نمی‌خواست

مادرشو بی‌پشت و پناه تنها بذاره، درسشم که هنوز تموم نشده بود، اینه که خیال رفتن نداشت، خودش و طاووس عاشق همدیگه بودن، دیگه این‌طوری شد که زنشم موند باهاش... چند سال بعدش که خطیب فارغ‌التحصیل شد و فکر بچه‌دار شدن افتادن، قسمتشون نمی‌شد... تا بالاخره بعد از یکی دو سال با نذر و نیاز صمصام دنیا اومد... تموم دوران بارداری طاووس، تیمسار هر روز با ایران تماس داشت، دلواپس یه دونه دخترش بود... وقتی صمصام دنیا اومد، پاشو کرد توی یه کفش

تا اسم خودشو بذارن روی نوه اولش، اون مجسمه‌ی طاووسم چشم روشنی دنیا اومدن صمصام بود که رسید دستشون.. همونی که توی باشگاهه...

یک‌دفعه صاف روی صندلی نشستم و نفسم بند آمد! طاووس من هم... چشم روشنی تولدم بود... مال من یک آویز گردنبند بود که آقابابا چشم روشنی دنیا آمدنم برایم آورده بود. نمی‌دانم چرا اصلا دوست نداشتم درباره‌ی طاووس خودم با هیچکدام از این آدم‌ها حرفی بزنم، انگار که حس می‌کردم اگر بگویم، ممکن است طاووسم را از من

بگیرند، حالا با هر ترفندی که نمی‌دانستم ممکن است چه باشد! آب دهانم را بلعیدم و تند قلپی دیگر چای ولرم و از دهان افتاده را تلخ ریختم به حلق خشکم و بعد با لحن محتاطی پرسیدم:

_ این مجسمه‌ی طاووس، چیزی شبیه به خودش نداشته؟!... یه چیزی مثل آویز، گردنبند، یه تیکه طلای زینتی؟!

_ نه، همچین چیزی رو من که ندیدم! هم خورد توی پرم، هم کمی خیالم آسوده شد و دیگر استکان خالی را توی نعلبکی گذاشتم و گفتم:

_ اون مُهر که گفتین، اندازه‌ش چه قدری بوده؟!... اندازه یه اثر انگشت می‌شده؟!

_ همونه! قد یه بند انگشت بود، چطور مگه؟!

دیگر جای ماندن نبود، انگار نوبت او شده بود من را سوال‌پیچ کند، ساعت مچی‌ام را نگاه کردم و گفتم:

_داره دیرم می‌شه.. بهتره برم ببینم دکتر باهام چی کار داشته تا بعدشم زود برم برسم به کارم...

atefehmonjezroman

_ گفت اگه اومدی سرتو گرم کنم تا برسه...
نگفتی، اندازه‌ی اون مهر رو از کجا
می‌دونستی چه قدری بوده؟
_ همین طور حدس و گمانی، توی کتابای
تاریخ از همچین چیزایی زیاد نوشتن!
به دروغم رضایت داد و حرفم را باور کرد،
اما من آن مهر را پای آن ورق زرد و کاهی
دیده بودم، پای همان ورق مچاله شده که
دکتر توی سالن تخت‌طاووس، رها کرده بود
و من برش داشته بودم! صدای دکتر سرم را
به عقب چرخاند:
_ خوش اومدی لیا خانم، صبحت بخیر!

_روز بخیر، ممنون از لطفتون... بهترید؟!

_ مجبورم بهتر باشم... امروز باید برم بیمارستان، یه مریض بدحال دارم!

مش‌ممد، چای آخر رو به منم بده که باید زودتر برم!

بعد نشست روی یکی از صندلی‌های پشت میز، مش‌ممد صندلی دیگری را برایش پیش کشید تا یک پایش را روی آن بگذارد، دکتر همین که مستقر شد، رو برگرداند سمت من و گفت:

_ مش‌ممد، خودیه... از پوست به گوشت نزدیک‌تر! راحتم جلوش، اگه سر ببرم،

می‌دونم حرفم پیش کسی درز نمی‌کنه...
شنیدم داشت برات از قدیما تعریف می‌کرد، اینا چیزی نیست که بخوام از کسی پنهون کنم... زندگی من عین کف دستم واسه همه معلومه... ظاهر و باطنم همیناست که دورم می‌بینی!
مش‌ممد در حالی که استکان و نعلبکی را جلوی دست دکتر می‌گذاشت، فوری از خودش دفاع کرد:
_ داشت از صمصام می‌پرسید، خواستم بدونه که یه خورده غلط انداز هست، اما بچه با مرام و با وفاییه!

دکتر نعلبکی را پیش کشید و زل زد به چای خوش‌رنگ استکانش و گفت:

_راست می‌گه، واسه من و مش‌ممد، پسر خوبیه، با مرام و با وفا... شاید بتونم بگم، نه فقط پسرمه، که شده در حقم پدری هم کرده... اون موقع که تنها و غریب مونده بودم ایران و در به در دنبال خاطراتم و زندگی تیکه تیکه‌م می‌گشتم، این پسر تنهام نذاشت، مونسم شد... فقط چند سالی که هنوز خردسال بود از من دور موند، اونم که اختیاری از خودش نداشت، یه بچه‌ی شیرخواره بود اون موقع... نمی‌فهمید چی

به چیه و کی به کی... یکی دو سال آخر جنگ بود، تیمسار یه کمی حال ندار شده بود، مادرش بچه رو زد زیر بغل و برش داشت با خودش بردش از مملکت بیرون، به هوای دیدار ساده و کوتاه از تیمسار رفت، اما موندگار شد که شد... منم گه‌گداری می‌رفتم بهشون سر می‌زدم، تیسمار به واسطه آشنا روشناهایی که داشت و کارخونه‌ای که اونجا زده بود، کار منم درست کرد و اقامتمو برام گرفت، رفت و آمدم آسون بود، اما جنگ هنوز بیخ داشت... منم وظیفه وجدانیم نمی‌ذاشت

فقط به خودم و دیدارای خونوادگیمون فکر کنم... جنگ تموم شد، اما من راضی به مهاجرت نبودم، دلِ دل کندن از این خاک رو نداشتم! کم‌کم دیدارامون با طاووس رسیده بود به سالی یه بار...گاهی یک‌سال و نیم یه بار... بار آخر که رفتم فرانسه، طاووس راضی شده بود برگرده ایران که... مرحوم تیسمار نذاشت، نمی‌دونم چی بین پدر و دختر گذشت که زنمو از برگشتن به وطنش منصرف کرد! چه می‌دونستم من، قرار بود برگرده سر زندگی، خریت کردم...

atefehmonjezi.roman

توی همون فاصله، پرهام قدم گذاشت سر چشمام... قسمتش بود پدرش من بشم!

سرش را بالا گرفت و گفت:

_ پدری که چندسال چند سالم به زور بچه‌شو دید و بزرگ شدنشو ندید! اما صمصام، همچین که دست چپ و راستشو شناخت، پاشو کرد توی یه کفش که برگرده پیش من... خبر نداشتم، یه روز اومدم خونه...

سرشو گرفت بالا و با چشمان خیس اشک، از مش‌ممد پرسید:

_ یادته اون روزو؟!

و قلپی از استکان چایش را سر کشید، تلخ!

_ بعله که یادمه، مگه می‌شه از یادم بره؟!

انگاری همین دیروز بود!

دکتر دوباره سر صحبت را دست گرفت:

_ پامو که گذاشتم توی خونه، دیدم یه پسربچه باموهای پر و سیاهش، با اون چشمای معصوم و درشتش، از روی همین بهارخواب داره واسه‌م دست تکون می‌ده و داد می‌زنه، بابا، بابا، دلاور... من اومدم واسه همیشه پیشت بمونم... تا وقتی پیر بشی هم ولت نمی‌کنم!

atefehmonjezi roman

با سر انگشت سبابه و شست، اشک چشمانش را گرفت و دوباره قلپی چای نوشید و گفت:

_ و موندو ولم نکرد و تا امروز حرفش دوتا نشده! فقط چند سالی رفت واسه تحصیلات عالی فرانسه که درسشو نصف و نیمه ول کرد و برگشت... داشت مهندسی می‌خوند اونجا، دبیرستانم که بود، توی درس ریاضی و هندسه و جبر، بهترین نمرات رو درو می‌کرد، اما برگشت... چون این ترکشای من راه افتاده بودند توی بدنم، یه روزایی زمینگیرم می‌کردن، اینو که شنید، قید

درس و دانشگاه رو زد و برگشت... تیمسار دیگه نتونست این یکی پسرمم ازم بگیره، زورش نرسید... پاک زاد بود، تا امروزم هست... بعدشو نمی‌دونم!

قلپ آخر چایش را نوشید و دیگر از جا بلند شد، به سختی پایش را زمین گذاشت و گفت:

_ پاشو با هم بریم، توی راه باقی صحبتامونم می‌کنیم... مش‌ممد، اون کیف منو بیار توی سالن، قبل رفتن، باید بدم یه چیزی رو لیا امضا کنه!

atefehmonjezi.roman

پشت سر او من هم از جایم بلند شدم، در دلم خدا خدا کردم که منظورش همان چیزی باشد که می‌خواستم خودم سراغش را بگیرم که پرسیدم:

_ چیو باید امضا کنم؟!

_ قرارداد اجاره‌ی اون سالن رو... مدت‌دار می‌زنیم برات، فعلا سه ساله... شاید سر عقل بیاد و ملک خودتونو برات بسازه، اون موقع زیر یک‌سالم کارتو راه می‌ندازه، اما می‌خوام اگه آموزشگاهت مشتری‌گیر شد، بخاطر جا به جایی، باز مشتریاتو از دست ندی!... بیا دنبالم!

از توی کیفش برگه‌ای را درآورد و جلوی دستم گذاشت و گفت:

_ فعلا دست‌نویس باشه... اگه رفتی و طاقت آوردی و موندگار شدی، می‌بریم رسمیشم می‌کنیم، اما همین دست‌نویسشم حدود اختیاراتتو دستت می‌ده، دیگه نمی‌تونه توی کارت سوسه بیاد!

مردد نگاهی به خودکار و کاغذ پیش رویم انداختم و پرسیدم:

_ شما که گفتین پسر خوبیه!

_ گفتم واسه من و مش‌ممد! وگرنه...

سری جنباند و گفت:

_ یه رگم از صمصام صارم به ارث برده باشه، کافیه تا پتانسیلشو داشت باشه که یه bad boy به تمام معنا باشه... خب؟!...

هنوزم می‌خوای امضا کنی؟!

لب به هم فشردم، فکر شروع مجدد کارم، استارت آکادمی سنجاقک، داشت مغزم را می‌جوید، دکتر هم با چشمانش انگار می‌خواست ته مغزم را بکاود، مرد بسیار باهوش و کاردان و دنیا دیده‌ای به نظر می‌رسید، ناخواسته به حمایتش اطمینان کردم و گفتم:

atefehmonjezi roman

_ بعد از پدرم، عادت کردم که مستقل باشم، از دست رفتن آکادمی رقصم، دستمو از استقلالم کوتاه کرده... بماند که عاشق کارم هستم، اگه نتونم دوباره آکادمی رو راه بندازم، تا آخر عمرم افسوس می‌خورم... که چرا کوتاه اومدم و با اولین مشکلی که سر راهم سبز شد، دست از عشقم کشیدم...

پس امضا می‌کنم!

خم شدم روی میز و کنار امضایی که از قبل دکتر روی کاغذ زده بود، امضا کردم، دکتر به چرخش قلمم نگاه کرد و با تیزبینی گفت:

_ حتی قلمتم رقصانه تا یه امضا بزنه، این یعنی خود خود عشق... چه چرخش قوی و با صلابتی هم داری توی امضات، می‌دونستی؟!

به زور لبخندی زدم و گفتم:

_ نمی‌دونستم... اینم نمی‌دونستم که این‌قدر تیزبین هستین!

_ پس پاشو راه بیفتیم، ماشین گرفتم که برسوندم تا بیمارستان، سر راه تو رو هم می‌رسونیم، می‌خوام یه کم بیشتر با هم صحبت کنیم...

آمدم تعارف کنم که دستی جلوی صورتم بلند کرد:

_ واجبه... تعارف نکن!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده

پیج نویسنده: Atefehmonjezi

رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

گفته بود قصد صحبت واجب دارد، اما تقریبا نیمی از راه را در سکوت گذرانده بودیم و هنوز چشم به بیرون داشت و یک کلمه هم به زبان نیاورده بود، یکی دو باری دیدم دارد روی گوشی‌اش تکست می‌دهد و دوباره چشم می‌دوزد به خیابان تا جوابی برایش برسد، بار آخر که پیامی برایش رسید، سری به تأسف جنباند، چیزی روی گوشی تایپ کرد و دیگر گوشی را در جیب کتش گذاشت و رو برگرداند سمتم و گفت:

_ بهتره با هم رک صحبت کنیم، آمادگیشو داری؟!

_ بله حتما!

_ می‌تونی برای موندگاریت توی اون باشگاه و توی اون سالن، از سهم مالکیتم استفاده کنی، اما بیشتر از این نمی‌تونم کمکی بهت بکنم!... و متاسفانه روزای سختی رو برات پیش‌بینی می‌کنم... نه، چیزی نگو، می‌دونم می‌خوای بگی دختر با اراده‌ای هستی و به کاری که می‌خوای بکنی مطمئنی، اما منم از پسر خودم مطمئنم... الان توی اون باشگاه، یه شیر زخمی منتظرته... می‌خوام اینو بدونی و آمادگیشو داشته باشی!

_ ممنون که به فکرمین...

_ به فکر تو نیستم، فکر پسر خودمم...

می‌دونم شرایط سکته کردن رو براش مهیا کردم... اذیتش نکن!

چشمانم گرد شد، معلوم نبود این مرد با خودش چندچند است!... و عجیب این‌که یک‌بار دیگر شبیه به چنین جمله‌ای را از پسر همین مرد و جلوی همان باشگاه شنیده بودم، وقتی که علنی گفته بود نگران من نبوده است، بلکه نمی خواهد موقع رانندگی به شخص بی‌گناهی آسیب برسانم!... به گمانم از چهره‌ام فهمید که چه‌قدر تعجب کرده‌ام، چشم از من گرفت و

سر برگرداند سمت خیابانی که داشت مثل فیلمی تند از مقابل نگاهمان می‌گذشت و گفت:

_ همه‌ی زندگی من، خلاصه شده توی خاطراتم و امروز فقط وجدان شغلی و شرافت انسانیم برام مونده و... صمصام! جای پرهام توی قلبمه، اما صمصام، همه‌ی زندگیمه... واسه صمصام، اون باشگاه، حکم مادرشو داره... وقتی اونجاست، انگار توی دامن امن مادرشه... اون سالن تخت‌طاووس، ناموسشه... کسی حق چپ نگاه کردن به ناموس یه مرد رو نداره...

پریدم وسط حرفش:

_ من قصد جسارت به ناموس ایشون رو ندارم، گفتین سالن من، سالن کناری تخت‌طاووسه... پس ربطی به هم ندارن که!

_ اون طبقه... طبقه مدیریته و روی تموم اون طبقه غیرت داره! صمصام توی اون باشگاه، واسه خودش سلطنت داره اما اون طبقه، یه چیز جداست براش، تخت و بارگاهشه... و تو حالا داری پا می‌ذاری توی قلمرو شخصیش! روی قلبش! روی ناموسش! روی مادرش، روی خاطراتش...

atefehmonjezroman

اونجا، انگار یه طلسم داره که صمصامو به خودش وصل کرده، مثل بندناف!

_ اگه این‌قدر ناراحتین، می‌تونیم قرارداد رو...

_ معلومه که ناراحتم، اما یه وقتا مجبورم بین حق خودم و حق مردم، یکی رو انتخاب کنم! داره حق‌خوری می‌شه واسه تو...

نمی‌فهمم چرا دست از ساخت و ساز کشیده، حرفم نمی‌زنه، لال شده انگار...

مجبور شدم بذارمش تخت فشار بلکه بالاخره از خر شیطون پیاده بشه و برگرده

سر کار ساخت و ساز و ملک شما رو تحویلتون بده، راه دیگه‌ای به نظرم نرسید!

بعد چشم برگرداند سمت من و گفت:

_ حواست باشه، یه شیر زخمی الان منتظرته تا با چنگ و دندون و نعره‌هاش، بترسوندت... درسته که می‌دونم پسر خیلی پاک منزهی نیست، اما واسه ترسوندنت، ممکنه اغراق کنه... نترس، جلوش وایسا، کم نیار، شاید دست از لجاجت بکشه و بذاره اونجا آموزشگاهتو راه بندازی، هم این‌که واسه خلاص شدن از دستت، زودتر ساخت اون خونه رو دوباره استارت بزنه!

کمی فکر کردم و بی‌هوا پرسیدم:

_ شیر زخمی... یعنی ممکنه کارمندای سکیوریتی باشگاهو برام خبر کنه؟!... دیدم یه بار واسه یه مشتری بدقلق خبرشون کرد!

_ ممکنه کاری کنه که تو محتاج باشی نیروی سکیوریتی از ناکجاآباد براش خبر کنی! دیگه بهتره بازش نکنم!

یاد آن فیلم ارسالی افتادم، همانی که نشانم داده بود پاکزاد اگر بخواهد، چه قدر می‌تواند بد باشد! سریع گفتم:

_ بله، منم همین طور فکر می‌کنم که بازش نکنیم! اما دکتر... من کم‌کم دارم می‌ترسم و...

بی‌اعتنا به دو دلی من، دست در جیبش کرد و دوتا کلید درآورد:

_ این کلیدا رو بگیر، یکیش کلید در ورودی ساختمان اصلی مجموعه‌ست... که دیروقت و صبح زود، حتی اگه نعمت نباشه، بتونی وارد و خارج بشی... اینم کلید در سالنت، اگه موندگار بشی، خود صمصام سالن رو نشونت می‌ده!

_ قبل از هر کاری حداقل همین روز اولی، باید از سد آقانعمت بگذرم!

_ صبح زود تلفنی باهاش صحبت کردم، گفتم ازت استقبال کنه و اگه کمکی خواستی، راهنماییت کنه... کاری داشتی بهش بگو، نبض باشگاه توی دستشه، همه بخشای باشگاهم آشنا روشنا داره! فرزادم مرد بدی نیست، ولی یه کم زیادی هوای صمصامو داره، روی کمکش نمی تونی چندان حساب کنی، ممکنه حتی برات کارشکنی کنه! پیشتر که بری، اگه موندگار شدی، بیشترم کمک بخوای، روی من

حساب کن، اما گذشتن از دروازه‌ی شیر...

این دیگه با خودته! از الان توی سالن اسنوکر داره کشیک می‌ده تا سر برسی، من خبرش دادم توی راهیم، شک نداشته باش که با توپ پر منتظره برسی!

آب دهانم را بلعیدم و گفتم:

_ آخرش نفهمیدم دلتون می‌خواد برم توی اون باشگاه یا نرم!

_ بستگی به درایت و سیاست خودت داره، از خودت با ذهنت محافظت کن... می‌دونی شیرا چرا سلطان جنگلن؟! چون خیلی تیز و سریعا؟... نه، چون یوزپلنگ از یه شیر

تیزتر و سریعتر وارد عمل می‌شه! چون خیلی بزرگن؟!... نه، چون فیل از اونا بزرگتره... شیر واسه خاطر ذهنیتشه که سلطان جنگله! اون‌موقع که در برابر یه فیل قرار بگیره، فیله دنباله فراره، شیره، دنبال ناهاره... به ذهنت دستور بده که مثل یه شیر بجنگه برای رسیدن به ناهاری که خواستارشه، فکر آموزشگاهت باش، فکر شروع به کارت، فکر وسیع کردن تبلیغاتت، درآمدزایی... فکر ناهار باش، نه ترس و فرار!

_ ممنونم... واقعا ممنونم که با وجود علاقه‌ی شدید پدر فرزندی، فکر حق و

حقوق منم هستید... امیدوارم رو سفید بشم پیشتون!

_ منم امیدوارم روسیاه نشم پیش تو و مادرت! برو به سلامت... انشاءالله که ماده‌شیر برگردی!

کمی بعد پیاده شدم و ایستادم تا ماشین دور شد، نمی‌دانستم ماده‌شیر چطور فکر می‌کند، اما من هم به قدر صمصام روی کارم تعصب و غیرت داشتم، کاری که برایم عشق بود و من عطش‌زده برای دوباره درآغوش کشیدن دنیایی که ناجوانمردانه از چنگم گریخته بود!

atefehmonjezi roman

***

با دیدن آقانعمت سلام بلندبالایی دادم و آمدم توجیه کنم آنجا چه کار دارم، اما انگار واقعا نیازی نبود! آقانعمت به محض دیدنم، از پشت میز بیرون آمد و شروع به تکریم و احترام کرد:

_ خوش اومدین خانم سارنگ، آقای دکتر شخصا تماس گرفتن، گفتن از حالا به بعد در خدمت شما هم باشم!

_ ممنونم، از این به بعد هر روز می‌بینمتون.

atefehmonjezi.roman

_ جسارتا می‌تونم بپرسم از چه وسیله‌ای قراره استفاده کنین؟!

_ وسیله؟!... گل و گلدون... شمع و آینه و این چیزا!

متعجب پرسید:

_ اینا وسیله ورزشی تفریحیه؟!

تازه فهمیدم منظورش چه بوده است، می‌خواست بداند کارم تا چه حد به کار باشگاه مرتبط است که این‌طور متحیر شده بود، این شد که برایش توضیح دادم:

atefehmonjeziroman

_ کلاس رقصه آقانعمت... وسیله نمی‌خواد، جنبش و انرژی می‌خواد، تکنیک و حس خوب!

_ به به، باید چیز خوبی باشه... فقط... کدوم سالن خانم سارنگ؟!

_ همون لیا بگید، راحت‌ترم! کدوم سالن که... اگه اشتباه نکنم، اونی که اون طرف سالن اختصاصی اسنوکر و بیلیارده! سالن شماره دو!

_ مگه می‌شه؟!... اون که سالن اختصاصی استراحت آقای پاکزاده، مطمئنید؟!

_ آقای پاکزاد به من خیلی لطف داره، یه وقتا با راه ندادنم توی باشگاه غافلگیرم می‌کنه، یه وقتا با سپردن سالن استراحتش به من... خب، دیگه برم... طبقه چند بود؟!

_ طبقه پنجم... بفرمایید، آسانسور از این طرفه!

_ به پارکینگم راه داره این آسانسور؟!

_ بله دیگه... مستقیم از پارکینگ می‌رن توی طبقات.

***

از کابین آسانسور که بیرون زدم، راه افتادم سمت سالن اختصاصی، در نیم لا باز بود،

سرکی به داخل کشیدم و یکی دو دقیقه در سکوت زیرنظرش گرفتم، دیدم دور میز می‌چرخد و هر بار خم می‌شود روی میز و پق و پوق، توپی را می‌زند و صدای برخورد چند توپ به یکدیگر همزمان به هوا می‌رود، شدت ضرباتش به قدری بود که صدا از صدا نمی‌افتاد! حاضر بودم قسم بخورم دانه به دانه‌ی آن توپ‌ها را شبیه به گردی صورت من می‌بیند! بالاخره جرئتی به خودم دادم، محتاط قدم داخل سالن گذاشتم و صدایش کردم:

_آقای پاکزاد؟!

روی پاشنه‌ی یک‌پا چرخید سمتم و درجا سرم تشر رفت:

_ دیگه گفتی پاکزاد، نگفتی‌ها! همون صمصام... من دیگه پاکزاد نیستم واسه تو... نیستم!

و دیگر چوب را کناری گذاشت و آمد طرف من که دستپاچه گفتم:

_ خب باشه حالا، باشه! من که خیلی وقته گفتم با اسم کوچیک راحت‌ترم!

فاصله‌اش را با من کم کرد و چشمانش را برایم دراند و گفت:

_ واسه راحتیت نیست، واسه ناراحتیته...
کاری می‌کنم یک روزم اینجا دووم نیاری!
قرار نبود بترسم، فکر ناهار خوشمزه، تمام فکرم را پر کرده بود و ذهنم می‌خواست با سبک گرفتن تهدید او، جای عقب‌نشینی، حمله کند، به همین خیال، جای تشری که شنیده بودم، زبانم نیش‌دار شد:
_ پس تصمیم داری توی خفا کاری کنی که فراریم بدی!... وگرنه تکلیف پرستیژ محترمانه‌ت چی می‌شه؟!... معلومه که نمی‌خوای بقیه بفهمن، چی بینمون گذشته!

یک‌دفعه لگدی زیر در گذاشت و در سالن قائم به قابش خورد و «بامب» صدا داد و بسته شد! تکانی خوردم، اما سعی کردم واکنشم فقط به همان تکان خفیف ختم شود و حتی سر نچرخاندم در را ببینم و گفتم:

_ مادربزرگمم همیشه می‌گفت، در پشت‌سرت رو یا محکم ببند، یا کامل باز بذار که اگه باد زد، از قبل بدونی قراره بسته بشه یا باز بمونه که یهو جا نخوری!... باید خودم می‌بستمش!

سعی داشتم خودم را عادی جلوه دهم و حتی اندکی جسور، اما طرف مقابلم اصلا حال عادی نداشت، سر قدم‌هایش را چرخاند سمت من و آمد جلو، من هم قدمی عقب‌تر... بسم‌الله نگفته می‌خواست انالله برایم بخواند!

_ یه بار بهت گفته بودم، همیشه اخلاقمدار نیستم، نه وقتی منافع خودم به خطر بیفته! این یادت باشه... رویای این باشگاه رو زهرمار می‌کنم به کامت! خیلی خلوتتو دوست داری، نه؟!

فقط نگاهش کردم که قدمی دیگر نزدیکم شد و دیگر گیر افتادم بین او و دیوار، یک دستش را تکیه داد به دیوار، سرش را کشید جلوتر، چشم داد به چشمانم و گفت:

_ چطوره؟!... خلوتت!

علنا داشت با این نزدیکی بی‌مناسبت، به مزاحمت‌های این چنینی تهدیدم می‌کرد، اما آن لحظه خیلی حالی‌ام نبود، چون با بوی گرم و شیرینی که در بینی‌ام پیچید و مشامم را غلغلک داد، فهمیدم الان است که این بو، کار دستم بدهد!

به بوهایی شبیه به این حساسیت داشتم، اما تا امروز هر چه قدر هم که نزدیک شده بود، بوی عطرش آزارم نداده بود!

نمی‌فهمیدم چرا درست همین امروز این بوی گرم و شیرین این‌قدر برایم آزار دهنده شده است! انگشت اشاره‌ام را زیر بینی‌ام کشیدم بلکه مانع بروز حساسیت شدیدم شوم، وقتی دید جوابش را نمی‌دهم، سرش را جلوتر کشید، گردن داغش نبض برداشته بود و همین باعث شد عطرش با سرعت انتشار بیشتری به بینی‌ام برسد و باز شنیدم می‌پرسد:

_ نگفتی؟!... خلوت این‌طوری رو می‌پسندی؟!

جای جواب به سوال مزخرف او، خبر خودم را به گوشش خواندم:

_ خلوت خوش عطری به نظر می‌رسه، معلومه عطرتم گرونه... اما فقط خدا کنه به بوش آلرژی ندم!

گیج شد، گمانم انتظار رفتار دیگری را داشت، اما کورخوانده بود، آن لیای ساده و پخمه مرده بود، هنوز چشم به چشمم مانده بود که دو سه باری پلک زدم و یک‌باره پرزهای بینی‌ام به خارش افتاد و عطسه‌ای

آمد بیاید که انگار پشیمان شد و رفت... باز هم با انگشت سبابه‌ام کشیدم بالای خط لبم بلکه آلرژی لعنتی دست از سرم بردارد که چشمانم اشک افتاد، با ناباوری سرش را کنار کشید و آمد حرفی بزند که کف دستم را کشیدم توی صورتش که یعنی برود کنار، نفسم کمی تند شد و یک‌باره عطسه‌ای کردم، معمولا عطسه‌هایم ریز بود و خفه، بلد بودم چطور کنترلش کنم، دیگر علنا کنار کشید و نگاهش تاب خورد توی صورتم و یک کلام گفت:

_عافیت باشه!

فقط با حرکت دستم تشکر کردم که عطسه‌ی دوم آمد و بعد عطسه‌ی سوم، مانده بود باید چه کار کند، گمانم فکر هر چیزی را کرده بود، جز آن که عطسه‌های سریالی ناشی از حساسیتم، برنامه‌ی ترساندنش را بر هم بزند، یک‌باره بیشتر عقب کشید و از پله‌های کنار سالن بالا رفت، در طول رفت و برگشتش شاید ده‌تایی عطسه کردم و دیگر آب‌بینی و چشمانم به اتفاق راه افتاد. به موقع جعبه‌ی دستمال‌کاغذی را رساند دستم و پرسید:

_می‌خوای بری توی تراس؟!

تندتند سرم را جنباندم و چند پر دستمال بیرون کشیدم و سعی کردم صورتم را خشک کنم، جلوتر از من راه افتاد تا مسیر تراس را نشانم دهد و در همان بین گفت:

_ صد دفعه بغلت گرفتم و چلوندمت به خودم، محض خاطر خدا یه عطسه ندیدم ازت، عطسه‌هاتم کنترلیه؟!

هم عصبانی بود، هم گمانم دلش به رحم آمده بود! می‌دانستم این‌طور مواقع صورتم می‌شود تشت خون و پلک‌هایم بادآلود...

هردو میز بیلیارد را دور زد، من هم به دنبالش و تازه در تراس را دیدم، ضامن در

را انداخت، در را برایم باز نگه داشت و گفت:

_ بیا اینجا نفس بکش!

همزمان دیدم سرش را برد توی تی‌شرت نازک و خنکی که تن کرده بود، انگار داشت دنبال آن بوی مزاحم می‌گشت، خودم را به تراس رساندم و سعی کردم چند کام هوای سنگین را به بینی بکشم، سرم را که برگرداندم، اثری از او ندیدم!

کم‌کم تنفسم به حال عادی‌تری برگشت، دیگر فقط از چشمانم آب می‌آمد و صورتم می‌سوخت و گر گرفته بود. در دلم رحمتی

به شامه‌ی حساسم فرستادم که یک‌ذره شعور نداشت و روز اول کار، این‌طور مفنگی‌ام کرده بود!

مطمئن بودم عطر همیشگی‌اش را استفاده کرده است، اما اولین بار بود سیستم ایمنی بدنم چنین واکنش مفتضحانه‌ای را در برابر این عطر بخصوص، نشان داده بود. در شش و بش پیدا کردن علتش بودم که ذهنم یک‌باره استاپ کرد "چی گفت این شازده‌بالازاده؟!... حق دارم دعاگوش بشم؟!... رسماً بهم متلک انداخت، صد بار بغلم کرده، به درک، چلوندنش دیگه چیه... اووف،

خیلی منحرفه‌ها... چه‌طور تا حالا نفهمیده بودم؟!... خدا چه رحمی بهم کرده که بالاخره شناختمش! فهمیدی لیاخانم؟!... فهمیدی خودتی که بیشعوری؟!... الکی‌الکی داشتی قلب نازنینتو می‌دادی دست یه مرد هوس‌باز... دعاگوی خودتم هستم با دل خجسته‌ی بی‌تجربه‌ت!"

❊❊❊

زیرچشمی نگاهی به تی‌شرت جدیدش انداختم، روی بازوهایش تنگ بود و مدام دست می‌انداخت زیر کشبافش تا بازویش را آزاد کند، انگار مجبور بود تی‌شرت به این

تنگی بپوشد، می‌فهمیدم تی‌شرتش را عوض کرده که من را از آن وضعیت آلرژیک داغونم خلاص کند، اما دلم اصلا نرم نشده بود، احتمالا می‌خواست برنامه‌ریزی کند باز کنج و پلسی بکوبدم سینه‌ی دیوار و خفت‌گیری کند که هم دلی از عزا دربیاود، هم مثلا من را بترساند... هات؟!... من بودم یا خودش... قبل از آن عطسه‌های سریالی، داشت با چشمانش درسته قورتم می‌داد، خدا خیری به این بینی نازک ادایم برساند که نجاتم داده بود، وگرنه معلوم نبود چطور دمم را گذاشته بودم روی کولم و الفرار...

تندتند در ذهنم تکرار کردم، فیل نه، فرار نه، فیل نه!... می‌خواستم این ذهنیت شیرگونه، ملکه‌ی ذهنم شود، بخصوص که تراس به یک فضای رقابتی ورزشی دید داشت، زمین فوتبالی درست مقابل دیدم بود که مردان جوان زیادی داشتند در آن نرمش می‌کردند، این یعنی برای هر رقابتی باید تن و بدنت را گرم می‌کردی و... مگر می‌گذاشت تمرکز کنم، این‌قدر بی‌قرار و عصبی رفت و آمد دم تراس که بالاخره متوجه شد حال عادی‌ام برگشته است،

ایستاد بین در و قابش و انگار به کارمندش دستور بدهد، فرمان صادر کرد:

_ بسه دیگه، برگرد تو! تموم هوای مطبوع سالن رو خرج سلامت سرکار خانم کردم، بیا تو دیگه!

لبم را به هم فشردم و بدون حرف از کنارش گذشتم و برگشتم توی سالن

"خسیس بدبخت، حالا که منافعش در خطره، دیگه هوای سالنشم پام حساب می‌کنه... وگرنه دو جرعه هوا مگه قیمت داره که پای آدم حسابش می‌کنه؟!... نگاش کن تو رو خدا، عینهو حسنک دربازکن،

همه حواسش به باز و بسته کردن دقیق در رفته... تو چه قدر خوش‌شانسی لیا، چه خوبه که داری بدون نقاب می‌بینیش!"

پرده‌ی زبرای سالن را هم دوباره انداخت جلوی در و دیگر قدمی پس گذاشت و چشم چرخاند سمتم و شاکی شد:

_ نیم‌ساعت نیست اومدی توی باشگاهم، تمام قوانین باشگاهو به هم ریختی!

دیگر طاقتم سرآمد:

_ عطسه کردنم، قوانین این جا رو مختل می‌کنه؟!

_ بهت گفته باشم، باز نکردن این در جزو قوانین اینجاست، تهویه مطبوع سالن رو به هم می‌ریزه با قاتی شدن هوای بیرون!

_ خیلی خوبه که... من جات بودم و به همچین تراسی دسترسی داشتم، کسی نمی‌تونست صبح تا شب و حتی نصف‌شبم منو از اون‌جا بیرون بکشه!... زیر سقف آسمون، باد و بارون و مهتاااب و رقص...

رنگ صورتش یک‌دفعه تغییر کرد، پوستش سرخ شد و صدایش پر تحکم:

_ بسه دیگه، راه بیفت، باید به حرفامون برسیم!... به هیچ‌وجه هم نزدیک این تراس نمی‌شی! ممنوعه، ممنوع!

نه خب، نمی‌شم... این‌طور که فهمیدم، سالن من اون طرفه، نمی‌تونم که بیام توی قسمت شما!

رفت مقابل باکس چوب‌هایش ایستاد، چوبی را برداشت و گفت:

_ اون سالنم قرینه‌ی این طرفیه، تراس داره، اما پاتو توش گذاشتی نذاشتی، این یه دستوره!

چشمانم برق افتاد، اما رویم را برگرداندم که برق نگاهم او را نگیرد و نفهمد چه اعمال خلافی در سرم برو بیا دارد، مگر می‌شد به راحتی قید تراس را بزنم! حین قدم زدن دور سالن، برای خودم نقشه ریختم "اووی، توپ برقصی و گر بگیری، بارون بزنه، بری توی تراس حموم بارون بگیری... حیف که تابستونه، بارون کجا بود؟!... از آفتاب خوشم نمی‌آد، خورشید انگار هاره، می‌خواد گوشت تن آدمو غلفتی بکنه زیر آتیش و حرارت تندش، درسته زندگی بخشه، اما کارش با خشونته... انرژی ماه رو دوست دارم، خیلی

ملیح و مادرانه و لطیفه، حتی اگه مثل مامان سی‌سی من، فقط درگیر لطافتش باشم... اما واسه من احساساتی، همینش قشنگه! فقط یه وقتا وایسم توی تراس، بادم بزنه زیر موهام، باد و بارون تنمو بشوره و..."

_لیا؟!... گوشات با منه؟!... دارم از قوانین این جا برات می‌گم، کجا رفتی تو هپروت؟!

سر برگرداندم، داشت سر چوبی را توی یک جعبه‌ی مکعبی تراش می‌داد. فضولی‌ام گل کرد:

_ داری چوبشو تراش می‌دی؟!... چند وقت بازی کنی که قد چوب کوتاه می‌شه!

_ به این می‌گن گچ، نه تراش... دارم سر چوبو تیز می‌کنم که ضربه رو درست و بجا و دو منظوره بزنه!

نمی‌دانم در نگاهش چه خباثتی موج زد که انگار حرفش را معنادار می‌کرد! خودم را زدم به خریت و گفتم:

_ می‌شه منم چوب بردارم تیزش کنم؟!

_ مگه بلدی؟!

_ نه خب، اما بالاخره یاد می‌گیرم چطوری تیزش کنم!

_ اسنوکرو گفتم... چوب تیز کردن واسه کسیه که بخواد بازی کنه!

_ وای، خیلی دوست دارم یاد بگیرم، بابام همیشه ماهی یه بار با دوستاش می‌رفت بیلیارد، اون موقع‌ها علاقه‌ای نداشتم، الان یهویی دلم کشیده یاد بگیرم!

و یکدفعه پرسیدم:

_ اسنوکر همون بیلیارده؟!

_ وقتی فرق این دوتا رو نمی‌فهمی... فکر کن همونه!

بدون اجازه گرفتن از او، چوبی برداشتم و شروع به براندازش کردم و نگفتم از وقتی نتوانسته‌ام حتی یک توپ را درست و بجا بزنم، این علاقه‌ی عجیب در من پیدا شده

است که حالا، اسنوکر، بیلیارد، هر چه که اسم کوفتی‌اش بود، یاد بگیرم! از واکنش من که به خودم جرئت داده بودم، چوبی دست بگیرم، دهانش باز مانده بود و نمی‌توانست کلماتش را پیدا کند، گمانم دلش می‌خواست با یکی از همین چوب‌ها، تا می‌خورم بزندم! می‌فهمیدم تمام تلاشش را می‌کند تا وارد بحث جدی مالکیتش شویم و به من بفهماند اینجا مهمانی یکی دو روزه بیشتر نیستم. من هم داشتم کمکش می‌کردم که زودتر این مسیر را طی کند، خوب که بازی‌هایش را سرم پیاده

کرد، بفهمد آن لیایی که سه سوت توی بغلش وا می‌داد و مطیع می‌شد، رفته و یک لیای جانورسان جایش سبز شده که نه فقط در مسیر عاشقی نیست، بلکه در مسیر مبارزه با او و گرفتن حقوق مادی و معنوی‌اش، می‌تواند شیرین باشد و به فرهاد دستور کندن بیستون را بدهد تا جانش دربیاید، اما کامش برنیاید!

سر چوب را با یکی از همان جعبه‌های کوچک تیز کردم که دیدم هراسان می‌گوید:

_ چی کار می‌کنی؟!.... بلد نباشی، می‌زنی پارچه‌ی میز رو سوراخ می‌کنی جای ضربه زدن به توپ!

_ واقعا؟!... یعنی چشم میز رو درمی‌آرم اگه ناشی باشم؟!

_ معلومه خب! حواست باشه به کاری که در حد و اندازه‌ت نیست، وارد نشی! تو بیلیاردم بلد نیستی، اومدی وایسادی پای میز اسنوکر؟!

_ مگه خودت از توی شیکم مامانت که بودی اسنوکر می‌زدی؟!... خب هر کسی یه

روزی از یه جایی شروع می‌کنه... نمی‌شه که هیچ وقت آماتور و نابلد نبوده باشی!

_ من مربی خوب داشتم، استاد اعظمی بود واسه خودش توی بیلیارد، تیمسارو می‌گم!

دستم روی چوب و آن قوطی کوچک شل شد و نگاهم برگشت سمت سالن تخت‌طاووس که رد نگاهم را زد:

_ چرا اون بالا رو نگاه می‌کنی؟!

یاد آن عکس پر ابهت افتادم، همانی که حتی از توی تصویر آدم را می‌ترساند و لرز به جانش می‌انداخت! دوباره آب دهانم را بلعیدم و چشمم را از سالن گرفتم و برای

سبک کردن حس ترس از دلم، اعتراف کردم:

_تصویرشونو اون بالا دیدم قبلا... همون دفعه که یواشکی اومده بودم توی این سالن... خیلی ابهت دارن، یعنی چشماشون، یا مدال‌ها... نمی‌دونم، یه چیزی توی اون عکسه که احتمالا هر بار ببینمشون، ناخواسته باید بهشون ادای احترام کنم... خیلی شبیه به...

_ مسخره می‌کنی؟!... از مادر زاییده نشده... چه غلطی کرده بودم، نمی‌دانستم حرف راست هم نباید بزنم، داشتم عین حقیقت را

می‌گفتم! ناچار راست و دروغ را به هم بافتم و تند و تند به زبان آوردم تا از خودم دفاع کنم:

_ بخدا اون بار که توی دستشویی قایم شده بودم و آقای دکتر اینجا بودن، یه دور قبل از اومدن دکتر، یه دورم بعدش، کلی با تصویر تیمسار حرف زدم، ابهتشون منو همچین گرفته بود که نگو... اصلا یه حس نزدیکی بهشون داشتم، انگار صد ساله می‌شناسم ایشون رو... یعنی نه خود تیسمارو، این سالن و اون طـــ..

atefehmonjezroman

داشتم بند را آب می‌دادم، نباید از مجسمه‌ی طاووس کوچکترین حرفی به میان می‌آوردم! قدمی نزدیک شد و با چشمانی که رویم ریز کرده بود، پرسید:

_ اون سالن و اون... چی؟!... اون (ت) چی بود؟!

افتادم به تته‌پته و یک‌دفعه کلمه‌ی هم‌آوایی با (ط) طاووس را جایگزین کردم:

_ ت؟... یعنی... ت‌تـصویر... تصویر اون نقاشی... انگار داره با آدم حرف می‌زنه... خیلی هم شبیه به خودته، اینه که دیگه زیادی آشناست!

داشتم چرندپرند می‌گفتم و خودم این را بهتر از هر کسی می‌دانستم، ذهنیت ماده‌شیر داشتن انگار کار من نبود! باز هم کمی نزدیک شد و با لحن مظنون و ناباوری پرسید:

_ حس احترامی که بهش داری؟!... و این که خیلی هم شبیه به منه... نه که خودمون خیلی با هم آشنا هستیم، حق داری حس آشناییتت بالا بزنه! ببین منو... این کارا و این حرفا، مال خر و خرفت کردن بچه‌هاست! نه حتی بچه‌ها، مال خرفت کردن آدمای کودن و خنگه! می‌دونی چند

سال ازت بزرگترم و چندتا پیرهن ازت بیشتر پاره کردم؟!...

چشمم افتاد به بازویی که انگار داشت آستین تنگ تی‌شرتش را از هم پاره می‌کرد، چندباری پلک زدم و دوباره سرگرم گچ کشیدن به سر چوب خودم را زدم به آن راه که نفهمد ترس چطور به دلم رخنه کرده است و با خونسردی ظاهری گفتم:

_من که مثل شما سرم توی حساب کتاب نیست تا بگردم ببینم چند سال بزرگ و کوچیکیم... چند سالی بزرگتری؟!...

و یک‌دفعه نفهمیدم تیز کردن آن چوب، چرا روی زبانم تاثیرش را نشان داد:

_ این‌قدر هست که مجبور باشم صدات کنم عمو؟!

گفتم و پشیمان شدم، جنبه‌ی شنیدن چنین حرفی را حتما نداشت! چنان چشم غره‌ای رفت که اگر ماه پیش بود، خودم را به شدت می‌باختم، امروز انگار طلسمش شکسته بود؛ آن موقع می‌خواستم تأییدم کند تا آن حس آشنا را از او بگیرم، آن حس حمایتی را، امروز حس حمایت را باید از خودم می‌گرفتم، باید ماده‌شیری شجاع

می‌شدم در قلمرو این شیر نر و دیگر برایم مهم نبود مورد تأییدش باشم، اما حالا واقعا کنجکاو شده بودم چند سال بزرگتر است.

فکر کردم بهتر است حواسش را از شوخی ساده‌ام پرت کنم، سر چوب را گذاشتم روی دستم و فیگور گرفتم که می‌خواهم توپی را نشانه بگیرم که دادش درآمد:

_ چی کار می‌کنی لعنتی؟!... این‌طوری ضربه بزنی که خواهر و مادر میز رو به باد می‌دی!

کمر راست کردم، چشمانم کم مانده بود هشت‌تا شود و زبانم بند آمده بود، تا قبل از

دیدار امروزمون، محال بود بتوانم تصور کنم ممکن است روزی برسد که رو در رو و نه از پشت مانیتور و یک فیلم، چنین حرف‌هایی از دهان این آدم بشنوم! آمد جلو و چوب را با خشونت از دستم بیرون کشید:

_ بده من ببینم، به چیزی که بلد نیستی دست نزن!

بالاخره زبانم راه افتاد:

_ چه قدر بد دهن بودی خبر نداشتم...

خواهر مادر میز؟!

نه پس، فکر کردی برام هنوز محترمی که دهنمو جلوت ببندم؟!... تو یه یاغی

atefehmonjezroman

متجاوزی که اومدی توی حریم امن من، یه ذره هم دیگه پیشم احترام نداری...

شنیدی؟!

_ پاکزاد...

انگشت اشاره‌اش را گذاشت روی بینی خودش:

_ هیشش، گفتم واسه تو دیگه پاکزاد نیستم... بشنوم گفتی پاکزاد، بد می‌بینی...

بدهاا... بد!

دکتر گفته بود باید از دروازه‌ی شیر بگذرم، شاید درست همین حالا جلوی این دروازه ایستاده بودم، گفته بود، نترس، فرار نکن،

محکم جلویش دربیا! به نصیحتش گوش کردم و چشم انداختم ته نگاه پر از خشمش و با قاطعیت و پر اخم و تخم گفتم:

_ فکر نکن با این هارت و پورتا می‌تونی منو بترسونی و فراری بدی، اگه بقیه توی این باشگاه ازت حساب می‌برن، واسه اینه که کارمندتن، اما من واسه سه سال این سالن کناری رو از پدرت اجاره کردم و حدود اختیارتمم می‌دونم چیه... پس بذار دیوار احترام بینمون بمونه، نذار مجبور بشم...

نگذاشت تهدیدم منعقد شود و در نطفه خاموشش کرد!

_ ببین جوجه گنجیشک، جیک جیک واسه‌م نکن!... وگرنه...

یک‌دفعه چوبی را که از چنگم درآورده بود، انداخت تخت سینه‌ام و فشارم داد رو به میز، کمرم از عقب خم شد و خم شد تا حس کردم پاهایم از زمین کنده شد و تنم افتاد روی میز، اما فشار چوب را از قفس سینه‌ام برنداشت، چشمانش را توی صورتم دراند و گفت:

_ده‌سال ازت بزرگترم جیک‌جیکو... بخوای با این تهدیدای پوچت وجهه و اعتبارمو به باد بدی، نیست و نابودت می‌کنم... اینجا

محلیه که اگه ول می‌کردم و جدیت نداشتم، ممکن بود جای ارازل و اوباشی باشه که سر مادرشونم شرط می‌بستن و می‌بندن... گرفتی یا نه؟!... هر رفتاری ازت ببینم که حس کنم می‌خوای اعتباری که نزدیک بیست‌سال از زندگیمو سرش گذاشتم زیر سوال ببری، همین جا، همین میزو برات خاطره‌ساز می‌کنم... شنیدی؟! چه غلطی کرده بودم که به نصیحت دکتر گوش داده بودم! به زحمت سری جنباندم بلکه رهایم کند، انگار همین سر جنباندن برایش کافی بود تا فشار چوب را از تخت

سینه‌ام بردارد، اما من دیگر قشنگ پهن میز شده بودم! دستش را پیش کشید که کمک کند بلند شوم، بر و بر دستش را نگاه کردم، محال بود جرئت کنم یک‌بار دیگر این دست را بگیرم، شاید یک روزی در آغوشش حس امنیت گرفته بودم و می‌توانستم ساعت‌ها همان جا بمانم و حتی نفس‌هایم را کنترل کنم... شاید با اعتماد به او، سوار آن ملاقه‌ی بزرگ شده بودم و با اطمینان از حضورش، از آن ارتفاع پایین آمده بودم، حالا دیگر نه! این‌قدر به نظرم چهره‌ی مخوفی پیدا کرده بود که فقط و

فقط همان bad boy در نظرم جلوه می‌کرد، بنابراین کافی بود دستم را بگیرد تا این‌بار از یک طرف دیگر پشت و رویم کند و شاید حتی تعرض و تجاوز و ... از فکر کردن به حتی و شایدهای بیشتر و بعدی، تنم لرزید، یک‌دفعه پاهایم را در شکمم جمع کردم که خودم را کامل بکشم بالای میز و روی ساعدم چرخیدم و در چشم بر هم زدنی روی میز چهارچنگولی شدم و مثل حیوانی چهارپا دررفتم، توپ‌های ولو شده بر روی میز زیر دست و زانوهایم می‌رفت و تعادلم را برهم می‌زد، اما هر چه

بود، باید از او دور می‌شدم و در همان بین صدای داد و فریاد مهیبش را می‌شنیدم:

_ لعنتی... با کفش روی میز اسنوکرم؟!...

من تو رو می‌کشم لیا... زار و زندگیمو به هم ریختی توی نیم‌ساعت... لیا؟!

هنوز روی میز بودم و تازه می‌خواستم از آن طرف پایین بیایم که دیدم شتابان دارد میز را دور می‌زند، فرز بلند شدم و سر پا ایستادم و چوبی را که روی میز گذاشته بود، به چنگ کشیدم و با فریاد تهدیدش کردم:

_ به قرآن نزدیکم بشی، با همین می‌زنم توی سر و صورتت!

_ بیا پاااییننن!

_ تو اول برو کنار وایسا، بعدش می‌آم پایین، فقط برو عقب... فاصله بگیر!

نفس‌نفس افتاده بودم و تمام تنم داشت می‌لرزید! نگاه مضطرب او حتی برای لحظه‌ای دست از روبوسی با کفش‌هایم برنمی‌داشت، نگاه من هم یک لحظه از او کنده نمی‌شد، دانه‌های ریز عرق روی پیشانی‌اش جوانه زده بود، انگار داشتم جانش را می‌گرفتم با این ایستادنم روی

میز! آمدم یک‌بار دیگر تهدیش کنم که اگر کنار نرود، پایین بیا نیستم که در سالن باز شد و فرزاد آمد داخل در حالی که می‌پرسید:

_ این جا چه خبره؟... صمصام؟!...

خانم‌سارنگ؟!... نمی‌فهمم...

تند چشم از صورت وامانده از حیرت او گرفتم و نگاهم برگشت روی صمصام، دیدم کف دستش را روی چشمانش گذاشت و با انگشت سبابه به من اشاره رفت:

_این مانسترو(هیولا در انیمه) از جلوی چشمم دور کن فرزاد...

و یک‌دفعه فریادش شبیه به نعره‌ی شیر شد:

_ همین حالاا...!

***

فرزاد تکیه داده بود به میز با ابهتش و چشم از من برنمی‌داشت، من هم لب از لیوان آب بزرگی که دستم داده بود. ریز ریز با قلپ‌های کوچک آب را از گلویم پایین می‌دادم تا دیرتر تمام شود و مجبور نباشم جوابی به این آدم متحیر و طلبکار و طرفدار صمصام بدهم! همزمان صدای شلق و پلوق توپ‌های فوتبال‌دستی از اتاق صمصام بلند

atefehmonjezi roman

بود... بالاخره با این که هنوز لبم به لیوان بود، فرزاد شروع کرد به بازپرسی:

_ تموم نشد آب خوردنتون؟!... بهتره زودتر تشریف ببرید، آقای پاکزاد این‌قدر عصبانی بودن که بعید می‌دونم جای هیچ حرف و حدیثی مونده باشه!

به آب خوردنم ادامه دادم و باز چشمانم رد صمصام را از پشت در بسته‌ی اتاقش زد، فرزاد دست بردار نبود:

_ اصلا نمی‌دونم شما روی اون میز چی کار داشتین؟!... واقعا هنوزم نمی‌فهمم... چطور ممکنه یه نفر بره روی میز اسنوکر وایسه و

چوب بیلیارد رو اون‌طوری دست بگیره، انگار مسابقه شمشیربازی شرکت کرده!

هنوز لیوان را جلوی دهانم گرفته بودم که دست جلو کشید، لیوان خالی را از چنگم درآورد و گفت:

_ اینو بدین به من و خودتونم زودتر تشریف ببرین!... می‌دونین اگه بیاد بیرون و ببینه هنوز اینجایین، چی پیش می‌آد؟!

_ نمی‌دونم که...

_ خب من بهتون می‌گم، همینجا آتیشتون می‌زنه! اون روی آقای پاکزاد رو نباید درآورد!

دیگر داشت برای رئیسش اغراق را از حد می‌گذراند، آتشم بزند؟!... مگر شهر هرت بود؟! از مظلوم‌نمایی‌ام انگار او هم پر رو شده بود، شیوه‌ی مقابله‌ام را عوض کردم و رفتم روی مود زبان‌درازی و دفاع از حقم!

_ واسه چی منو آتیش بزنه؟!... تقصیر خودش بود که به من حمله کرد... حتی اگه برم عکسبرداری از قفس سینه‌م، شاید بهم طول درمان بدن، چون احتمالا اثر ضرب و شتم روی پوستم مونده!

_ اگه پا گذاشته باشین روی خط قرمزاش، حتما این کار از دستش برمی‌اومده... اون

سالن، میزاش، سالن تخت‌طاووس، برای آقای پاکزاد خط قرمزه! اصلا این طبقه، یه طبقه‌ی مردونه‌ست... جای خانما نیست...

_ خب تا امروز شاید یه طبقه مردونه بوده، اما از این به بعد قراره یه طبقه‌ی مختلط برای خانما و آقایون باشه، شما و رئیستونم نمی‌تونید از این جا بیرونم کنید، من این سالن بغلی رو قرارداد بستم... می‌خواین زنگ بزنید به دکتر پاکزاد، ببینید ایشون چی می‌گن؟!

صدای شلق و پلوق‌های توی اتاق یکی دو دقیقه‌ای بود قطع شده بود، سرم را

چرخاندم تا دوربین را ببینم و خیره به دوربین مداربسته گفتم:

_ اینا دارن ضبط می‌کنن الان اینجا؟!...

فیلمای ضبط شده‌ش، صدا هم دارن دیگه؟!... می‌خوام اگه مجبور شدم از دکتر کمک بگیرم، یه مدرک درست و حسابی توی دستم باشه!

فرزاد که دنبال بهانه بود، با لحن مسخره‌ای گفت:

_ شما چه قدر حساسین روی این دوربینا... سالی یه بارم دوربینای این اتاق چک نمی‌شه، اگه هم آقای پاکزاد اراده کنه، تمام

تصاویر پاک می‌شه و اون وقت دیگه چه سند و مدرکی؟!

_ خب پس شاید بهتره تا قبل از این که اراده کنن، یه زنگ بزنم به آقای دکتر، بهشون بگم چی شده!

آمدم گوشی همراهم را از کیف چپ و راستی‌ام دربیاورم که فرزاد دستش را پیش کشید و مانع شد:

_ ایشون یه کم حال ندارن، معمولا از مشکلات باشگاه خبرشون نمی‌کنیم... رو راست بهم بگین، این سالن که گفتین، با کی قرارداد بستین؟

_ با آقای دکتر! من اونجا باید کلاس‌های آموزشیمو راه بندازم!...

_ آموزش؟!... چه آموزشی؟!

_رقص!

کم مانده بود درز پلک بالا و پایین چشمانش از هم پاره شود، آن قدر که چشمانش از تعجب گشاد شده بود:

_ رقص چه کار به باشگاه بیلیارد داره؟!

حق بجانب گفتم:

_ داره حتما، اینجا که فقط برای بیلیارد نیست، یه مجموعه‌ی ورزشی تفریحیه،

atefehmonjezroman

رقصم... اصلا می‌خواین با خود دکتر حرف بزنین، توجیهتون کنن؟!

در اتاق باز شد و قیافه‌ی برزخی صمصام توی قاب در نشست، دست به سینه ایستاده بود به تماشایم، خب، دروغ چرا، این بار چهره‌اش واقعا شبیه به تصویر تیمسار به نظر می‌رسید، همان‌قدر با ابهت و خشک و عبوس! آب دهانم را بلعیدم، نگاهش را از من گرفت و داد به فرزاد و با صدای بم و گرفته‌ای گفت:

_ چند نفر از خدمه رو خبر کن، ببرشون سالن استراحتم، اون جا باید تا قبل از ظهر تخلیه بشه...

_ ولی اون جا که سالن موردعلاقه‌ت...

_ با من یک به دو نکن! همین که گفتم، فقط انجامش بده!

فرزاد گوشی روی میز را برداشت که لحن محکم صمصام دستش را از کار انداخت:

_ حضوری برو دنبال کار... رفتین توی سالن، خبرم کن بیام بالای سر وسایلم بایستم تا نزدن نابودش کنن!

_ کجا باید ببریمش؟!

_ انباری زیر سالن تخت‌طاووس... یه مدت کوتاه اونجا می‌مونن، خیلی کوتاه... برو دنبال کار!

حس کردم خواسته است فرزاد را دنبال نخود سیاه بفرستد و همین هم بود، چون تا او رفت، نگاهش برگشت روی من و سیر دل وجبم زد...

❊❊❊

_ ببینم تا کی قراره آویزون بابای من بشی؟! مرد ساده‌دل و درست‌کار گیر آوردی، داری سوءاستفاده می‌کنی، باشه...

atefehmonjezroman

اون ساده‌ست، اما من نه!... هیچی نشده، مظلوم‌نمایی و پزشک قانونی و گرفتن طول درمان؟!... تو دیگه کی هستی زرنگ خانم؟!

_ من لیا سارنگ هستم، نه زرنگم، نه آدم خاصی، فقط دنبال یه زندگی اولیه‌م که خودم داشتم، ولی بعضیا ازم گرفتن و عین خیالشونم نیست!... منم الان دنبال حقمم... حقم!

بالا رفتن صدایش دیگر از پرده و نیم‌پرده گذشت و گوشخراش شد:

_ مگه حقت توی جیب منه؟!... یا نکنه توی باشگاه منه؟!... اگه مسئله خونه‌ست،

اونم که گفتم خسارتشو می‌دم... هر چی بخوای! اما پای باشگاهم وسط باشه، من همون آدم بیشعورم که روز اول تشخیص دادی!

با مصالحه حداقل تاپ و توپ و بزن و بکوبش کمتر می‌شد! برخلاف او، با تن صدای پایین و ملایمی گفتم:

_ خب من اون موقع چه می‌دونستم که شما همون آدمی؟!

دوباره نگاهش شکار شد، مثل آن شب، توی محوطه‌ی بیمارستان، اما دیگر داد نزد، فقط

لحنش یک‌طور بدی پر کینه به نظرم رسید:

_ همون آدم بیشعور؟!

صدایم غرق در ندامت شد:

_ آخه از کجا خبر داشتم نسبتت با اون آدم این‌قدر نزدیکه، اصلا... می‌شه اون شبو فراموش کنی؟!

_ من آدم فراموشکاری نیستم!... بعضی وقتا اگه بخوامم، یه چیزایی فراموشم نمی‌شه که این خیلی بده!

_ کاملا بر عکس من! مثلا همین امروز... توی سالن بیلیارد، مطمئنم اون رفتار رو

نشون دادی که منو بترسونی، اما من فراموشش می‌کنم... همینجام قول می‌دم مزاحمتی برات درست نکنم، یعنی حسابی حواسمو جمع می‌کنم که حتی به قدر یک کفش پامو از خط قرمزات اون‌ورتر نذارم... قسم می‌خورم!

همچنان دست به سینه تماشایم می‌کرد و کنج لپش را از داخل می‌جوید، تا حرفم تمام شد، با لحن عجیبی پرسید:

_ می‌دونی در برابر اون صفت بیشعورت، اون شب چی توی ذهنم اومد که بهت بگم؟!

مهلت نداد حرفی بزنم، تیغه‌ی کف دستش را گذاشت زیر خرخره‌اش:

_ یعنی اینجام مونده هنوز... بیخ گلوم!

عمق کینه‌اش را تازه داشتم درک می‌کردم، یک قدم دیگر آمد جلو و مجدد پرسید:

_ بگو؟... حدس بزن اون شب چه صفتی به ذهنم اومد که برازنده‌ی شخصیتت باشه؟!

با تن صدایی لرزان به زحمت لب زدم:

_ نمی‌دونم که...

_ بی‌چشم و رو!...

لبم را مکیدم! می‌گفت آن شب، اما حس کردم دقیقا صفتی است که امروز برایم پیدا

کرده و آن را لایق این لیای متجاوز به قلمرو خودش می‌داند!

_ اما الان فهمیدم علاوه بر بی‌چشم و رویی، سواری بگیرم هستی... از گُرده بابام بیا پایین لیا، وگرنه بد می‌بینی... نذار تا ته خطو برم!

از فکرم گذشت که ته خط دقیقا کجا می‌تواند باشد؟!..

باید دوباره و به شکل اضطراری به آن فایل کذایی گوش می‌دادم، اما... فرصت بازنگری در افکارم را هم نداد، قدمی دیگر آمد جلوتر و ادامه داد:

_ یه بار بابت اون بیشعور گفتنت، بخشیدمت... اما صمصام کسی نیست که ره به ره آدما رو ببخشه، اگه کنار نکشی، بد تنبیه می‌شی... یه طوری که نفهمی مجازاته یا پاداش... یه وقت به خودت می‌آی که می‌بینی، ته چاهی، بازنده... گرفتی؟!

دیگر علنا و رسما داشت توهین را لای تهدید لقمه می‌گرفت و دهانم می‌گذاشت! حرصم گرفت و با جسارتی که یک‌دفعه در دلم جوشیده بود، گفتم:

_ در این که شما شیری شکی ندارم... اما دوست دارم باور کنی، منم موش نیستم!

به عینه جا خورد! شاید یادش نبود کجا این جمله را به زبان آورده است، اما فکری که یک‌بار در سر کسی آمده باشد، به این راحتی از سرش بیرون نمی‌رود! لبخند زهرآلودی تحویلش دادم و از جا بلند شدم:

_حتی اگه پنیرای خوش‌مزه و لذیذ فرانسوی و اون‌ور آبی بذاری توی تله و روی همون پنیرای گرون قیمت، زهر بریزی، لازم باشه می‌خورمش... می‌خورمش تا قوی‌تر بشم... من چیزی واسه از دست دادن ندارم... خونه‌م، شغلم، آکادمی رقصم، اعتبارم بین هنرجوهام، هوشیاری

پدربزرگم، رفاقت صمیمی و شیرینی که با رژین داشتم، خاطرات خوبم با بابام، ماشینمو حتی... همه چی رو از دست دادم، ته خطی که می‌گی، چیز دیگه‌ای هست که بخوام از دست بدم؟!... چیزی که مهم باشه؟!... ارزشمند باشه؟!

لحنش تلخ شد، مثل زهر هلاهل و چهره‌ی عبوسش حتی تلخ‌تر از لحنش!

_ خیلی تلخه که قلبتو وسط بذاری، اما یهو ببینی از حست رو دست خوردی... مگه نه؟! سعی کردم واکنشی نشان ندهم، اما با رنگ پریده‌ام چه می‌کردم! می‌دانستم موقع

ترسیدن و دلهره گرفتن، چنان رنگ می‌بازم که حتی سرخرگ‌های ریز و مویی زیر پوستم، در رنگ مهتابی‌ام نما پیدا می‌کنند! چشم از برق نگاه عجیبش گرفتم و سرگرم مرتب کردن کیف روی شانه‌ای خودم شدم که ادامه داد:

_ اما یه راه حل برات دارم! می‌تونی همه‌ی چیزایی رو که از دست دادی، به شکل یه پکیج دوباره با هم داشته باشی، در حالی که آرامش روح و روانتم حفظ بشه! الان دنبال چی هستی که اومدی رخنه کردی به باشگاه من، به بیشه‌ی آرامشم؟!... هان؟!...

دنبال خونه؟!... محل کار؟!... درآمد؟!...
وسیله خونه؟!... هر چی بخوای، در حدی
که راضیت کنه می‌ذارم در اختیارت، حتی
کل سهمتون از اون خونه و ملکت رو
جیرینگی می‌خرم، تهش آخر هفته، کل
پول تو حسابته، نقد!... بهتر از این؟!... نه که
ارزون بخرم، حتی بیشتر از مظنه‌ی بازار
بالاش پول می‌دم!
شازده‌بالازاده، دست به بریز و بپاشش
بالازده بود؛ بالای مظنه‌ی بازار!...
می‌خواست همه چیز را با کش و پیمانه‌ی
پول‌هایی که معلوم نبود از کجا آورده، اندازه

بزند! منتظر جواب بود و خیلی امیدوار، این را از صدای مخملی بمش می‌شد فهمید، از آن صداها که تا قبل از رو شدن دستش، اگر می‌شنیدم، دل و دین به او می‌باختم! اما سر غرورم، از آن مهمتر، سر عزت‌نفسم، بازی بدی با من راه انداخته بود، دست روی ته خط بدی گذاشته بود، من را، قلبم را، احساسات لطیفم را سوژه‌ای جنسیتی دیده بود که بتواند با دست گذاشتن روی همین نقطه‌ی حساس، وادار به عقب‌نشینی‌ام کند!...

atefehmonjezi.roman

اگر به لیای سرکش درونم واگذار می‌کردم، پای همه چیز می‌ایستاد، پیه هر تهدیدی را به تن می‌مالید، اما ور بالغ لیا پادر میانی کرد "واسه خودت وقت بخر لیا، وقت بخر تا فرصت کنی عاقلانه‌تر تصمیم بگیری، الان هر تصمیمی بگیری، از روی عقل و منطق نیست، شاید تعصبی و نمایشی باشه!"

مکثم در جوابگویی طولانی شد که مشتاق‌تر پرسید:

_ اهل معامله با شرایط جدید هستی؟!

سرم را جنباندم و گفتم:

_ یه کم مهلت می‌خوام روش فکر کنم...

این‌قدر به موفقیتش مطمئن بود که امیدوارانه پرسید:

_ چه.قدر مهلت؟!... اگه خیلی زود تصمیم می‌گیری که به فرزاد خبر بدم دست به ترکیب اون سالن نزنه!

این‌قدر لجم گرفته بود که برای اولین‌بار نتوانستم مانع نفرین در ذهنم شوم

"مرده‌شور ترکیب خودت و اون سالنتو ببره، مرتیکه بیشعور!"

_ چرا حرف نمی‌زنی؟!... زنگ بزنم به فرزاد؟!

_ من توی تصمیم‌گیریام یه کم کندم! یکماه حداقل وقت می‌خوام...

دستش در هوا پرید و یک‌دفعه آن صدای مخملی نرمش، دوباره تناژ عوض کرد و خشمگین به گوشم رسید:

_ لامصب بی‌دین، یک‌ماه؟!... خب یه بارگی بگو نه، اهل مصالحه نیستم، اهل معامله‌م نیستم!

فی‌الفور راه مصالحه را انتخاب کردم، اما فقط برای مذاکره و فرصت خریدن:

_ هستم، معلومه که هستم، این روزام همه‌ش داره با مصالحه طی می‌شه، استاد

شدم توی این کار! اما خب، یادته اون مهلت دو روزه رو که به خودت و آرمان داده بودم، اونم فکر کنم ده روز طول کشید تا بفهمم عاقلانه‌تره که موی دماغتون نشم و دیدی که نشدم... الانم روی پیشنهادت فکر می‌کنم... اگه همین قولمو قبول داری که فعلا یه پیش شرط بذاریم بریم جلو... نظرت؟!

قدم برداشت سمت میز و خودش را انداخت روی صندلی فرزاد، معمولا مردها یک‌کَتی راه می‌رفتند، این بشر همیشه یک‌کتی روی صندلی می‌نشست! دستی به چانه‌اش کشید

و باز کنج لپش رفت زیر دندانش، به نظرم رسید اندکی برگشته به روال سابق و شده همان پاکزادی که بیرون از این باشگاه می‌شد ببینی‌اش! توی این باشگاه، انگار جنی بشود، اصلا یک نفر دیگر می‌شد! هر دو باری که توی این اتاق دیده بودمش... حتی فیلمی که برایم ارسال شده بود، صمصام پاکزادی را نشانم می‌داد که با آن دیگری فرق‌های بزرگی داشت! اینجا خودبزرگ‌بینی و غرور و ابهت از تمام وجودش فوران می‌کرد، بیرون از اینجا، نصف این‌هایی که شمردم در وجودش

ندیده بودم، حتی همین دیشب، جنگ لفظی کرده بودیم، اما باز هم با شخصیت این‌ور بازارش قابل مقایسه نبود، شاید حق با دکتر بود، طلسمی چیزی داشت این ساختمان و شاید... آن سالن... سالن تخت‌طاووس!

❊❊❊

سکوت کرده بودم تا بالاخره تصمیمش را بگیرد، اندک تابی به صندلی پشت میز فرزاد داد و انگشتان دستی که روی دسته‌ی صندلی گذاشته بود، با حرکتی کند به هم

ساییده شدند و شدند تا حس کردم دل مالش گرفته‌ام، در این فاصله حتی یک‌بار نگاهم نکرد، یک‌دفعه چشمانش را گیر داد به صورتم و پرسید:

_ چرا یه طوری نگام می‌کنی انگار چندشت شده از من؟!

_ طوری نگاه نکردم که... فقط سکوت کردم که با خودت کنار بیای!

نگاهش برق عجیبی برداشت و پر تردید گفت:

atefehmonjezroman

_ یه لحظه شک کردم نکنه صغر سن کردی توی شناسنامه... از لحاظ معاملاتی و مصالحاتی، پخته به نظر می‌آی... نکنه آره؟!

_ نه بخدا، تازه چند ماهم زودتر برام شناسنامه گرفتن که از نظر شروع سال تحصیلی، جلو بیفتم!

سری جنباند و گفت:

_ عجله داشتن زودتر بزرگ شی که انگار شدی... اوکی... ولی یه سوال، وقتی واسه کنار اومدن با پیشنهادم، یکماه وقت می‌خوای، اگه پای پیشنهادی وسط نبود،

atefehmonjezroman

قرار بود تا کی مزاحم آسایشم توی محل کارم باشی؟!

_ تا خونه ساخته بشه!

_ نه خوبه... سرت توی حسابه!

باز چرخ اندکی به صندلی‌اش داد، در همان پوزیشنی که انگشتانش را ورز می‌داد، این بار نگاه تیزش سرتا پایم را وجب زد، حس خوبی از نگاهش نداشتم، یک‌طورهایی زیادی مردانه بود، یعنی تا قبلش داشت فیلم می‌آمد، حتی توی سالن بیلیارد، از همان رفتارهای اغراق‌آمیزی که دکتر هشدارش را داده بود... حالا دیگر فیلمی در

کار نبود... نگاهش کاملا خریدارانه بود! برای محافظت از خودم، نمی‌توانستم به دکتر دل ببندم، پسرش بود، گفته بود همه‌ی زندگی‌اش است و همین پسر... از طرفی خودش گفته بود خبر دارد پسرش زندگی پاک و منزهی نداشته است، یعنی به زبان بی‌زبانی حساب کار را داده بود دستم، فکر کردم شاید وقتش باشد که پای آرمان را وسط بکشم و کشیدم:

_ فقط یه چیزی، حالا که داری فکراتو می‌کنی، اینم بهش اضافه کنم که باید با آرمان هم مشورت کنم!

atefehmonjezroman

یک‌دفعه انگار زیر پایش انبار باروت منجر شده باشد، مثل فنر از جا پرید و صدای دادش هوا رفت:

_ چی کار کنی؟!

از واکنش تندش من هم از جا پریدم و دستم ناخواسته چسبید به قفس سینه‌ام، آخرش تا درد آریتمی قلبی مامان را به جان من هم نمی‌انداخت، دست از این واکنش‌های خرکی‌اش نمی‌کشید! میز را دور زد و آمد رو به رویم سه رخ ایستاد، گردنش را رو به من کج کرد، یعنی می‌خواهم صدایت را بهتر بشنوم و گفت:

_ یه بار دیگه بگو چی گفتی؟!... از کی گفتی؟!... آرمان؟!

بالاخره بر خودم مسلط شدم:

_ وکیلمه!... باید حداقل تا برگرده ایران بهم مهلت بدی که بتونم باهاش مشورت کنم...

سرش را صاف گرفت، ناباورانه نگاهم کرد و پرسید:

_ احمق شدی؟!... پیشنهاد خصوصی منو صاف ببری بذاری کف دست آرمان؟!... که چی بشه؟!

چشم دزدیدم، مبادا از نگاهم بخواند به عمد اسم رفیقش را به زبان آورده‌ام، فقط

می‌خواستم بفهمد حتی به قدر آرمان هم دیگر وجهه و اعتباری پیشم ندارد، این دو همیشه در رقابت بودند و خب، این می‌شد برایش یک پوئن منفی!

_ با تو بودم... رو چه حسابی، با چه دو دوتا چهارتایی به سرت زده که صحبتای محرمانه‌ی خودمونو به آرمان بگی؟!

"خودمونو؟!...چی پیش خودش فکر کرده؟!... که هنوز واسه‌م تافته جدا بافته‌ست؟!"

atefehmonjeziroman

_ چرا ساکتی؟!... می‌گم هی آرمان آرمان می‌کنی برام، مگه چه گلی به سرت زده که من نزدم؟!

با همان سر زیر افتاده خیره شدم به نوک کفش‌های کالجش که لب به لب کفش‌هایم ایستاده بود و گفتم:

_ خب، وکیل مثل دکتر محرمه... یادت باشه که علنا داشتی تهدیدم می‌کردی، خودش می‌تونه جرم باشه!

دست انداخت زیر چانه‌ام تا سرم را بالا بیاورد، آمدم سرم را کنار بکشم که چفت انگشتانش دور چانه‌ام محکم شد، به اجبار

چشم به چشمش دادم، نگاهش خمار بود و لبخند کجی روی صورتش داشت:

_ د نه دیگه، اگه روابطمون به خواست خودت باشه، چه جرمی.... هان؟!... نه، بگو دیگه... چه جرمی؟!

دستم را انداختم زیر ساعدش تا چفت انگشتانش را از صورتم جدا کنم که فشار اندکی به چانه‌ام آورد و زیرلبی "لااله‌الاالله"ای گفت و بالاخره چانه‌ام را رها کرد و هر دو دستش را چپاند توی جیب‌های شلوارش:

_ جوابی نشنیدم؟!... پرسیدم چه جرمی؟!

atefehmonjezroman

دوباره سرم را زیر انداختم و با کلماتی شمرده و صدای کم رمقی گفتم:

_ درسته، اگه خواست خودم باشه، جرم نیست، اینم لحاظ می‌کنم توی صحبتم با آرمان!

یک‌دفعه بازویم را چسبید و این‌قدر کشیدم جلو که کم مانده بود پرس شوم روی سینه‌اش، کف هر دو دستم را گذاشتم روی عضلات پت و پهن و پر کوبش سینه‌اش و با تمام قوا هُلش دادم، زورم نمی‌رسید که خودم را خلاص کنم!

atefehmonjeziroman

_ با رگ پاکزادی من بازی نکن لیا! جرئت داری یه بار دیگه آرمان رو پیش چشمم علم کن... جرئتشو داری؟!

از این همه نزدیکی و زورگویی‌اش، حالم دگرگون شده بود، یعنی اصلا حال خودم را نمی‌فهمیدم، حینی که هنوز دست از هل دادنش به عقب نکشیده بودم، دوباره از دهانم دررفت:

_ آخه آرمان وکیلمه!

یکهو انگار برق به پنجه‌هایش خورده باشد، بی‌هوا هر دو دستش را از بازویم کشید و دادش هوا رفت:

_زهرمارو آرمان!

و من که داشتم با تمام زورم عقب می‌راندمش، جای هُل دادن او، خودم پرت شدم روی صندلی و همزمان صدای پر غیظ او را هم شنیدم:

_ بار اولت نیست، ذاتاً آدم‌فروشی!

همان وقت فرزاد سرش را کشید توی دفتر و چون داد آخر صمصام را شنیده بود، اخمی روی پیشانی‌اش نشست و گفت:

_ ببخشین وسط دعواتون مزاحم شدم... بچه‌ها توی سالن منتظرتن... می آی...

_ دارم می‌آم!... تو برو، اومدم!

بعد از رفتن فرزاد، کف هر دو دستش را محکم به صورتش کشید و چند لحظه همان‌طور ایستاد، دلم می‌خواست مثل خودش که زیر و رویم را کشیده بود و دست آخر باعث شد پرت شوم روی صندلی، زورم می‌رسید تا از فرصت استفاده ببرم و یک‌دور زیر و رویش را بکشم و بعد محکم بکوبمش توی دیوار و حداقل بیست بار پشت هم و چشم توی چشمش بگویم، آرمان آرمان آرمان... اما حیف... حیف که زورم نمی‌رسید، می‌رسید هم، جسارتش را نداشتم!

بالاخره دست‌هایش را از صورتش برداشت و یکی دو قدمی در اتاق پس و پیش رفت، آمدم با احتیاط از جایم بلند شوم که باز برگشت سمتم، انگشت اشاره و وسط هر دو دستش را مثل گیومه خم و راست کرد

"آرمان وکیلته... عین دکتر محرمه... آره؟!"

فقط نگاهش کردم که دست‌هایش را انداخت و سرپنجه نشست مقابل صندلی، حالا از کمی بالاتر می‌توانستم نگاهش کنم، ابرویش را بالا داد و انگشت اشاره کشید توی چشمم:

_ اگه اون مثلا وکیلت، یک کلمه از این حرفا رو بفهمه، دیگه نه فکر جرمم، نه پاسخگویی به قانون، نه هیچی... کاری می‌کنم نتونی توی سر و همسایه، قوم و خویش، هنرجوهات، هر کس و ناکسی که باهاش سر و کار داری، سرتو بلند کنی! سعی کن با خودم کنار بیای، شنیدی؟!... این یکی صلح‌نامه فقط بین من و خودته... دو به دو... افتاد؟!... به یک‌ماهت فکر کن... از همین امروزم کانترشو روشن می‌کنم، فقط یک‌ماه!

از جا بلند شد و دیگر کف هر دو دستش را محکم به هم کوبید، انگار داشت گرد و غبار از کف دست‌هایش می‌تکاند و گفت:

_ خواستی بیا وایسا تماشا، لذتشو ببر که چطور تونستی آرامش زندگیمو بدزدی، فعلا یه امتیاز ازم گرفتی...

نیم‌قدم نرفته، پایش برگشت سر جای خود و اضافه کرد:

_ اما نوبت لذت بردن منم می‌رسه که انگار زیادم دور نیست، تماشای استودیوی رقصت... رویایی دست‌نیافتنی برای عموم

آقایون، اما برای من؟!... از لژ اختصاصیم و بدون مزاحم... نوش جونم، حقمه!

و دیگر با قدم‌های بلند از در اتاق بیرون زد، فقط برای چند لحظه پلک بستم "روانی! بیشعور! عوضی!... با من مشکل داری یا با خودت؟!... با هر کی مشکل داری، آرمان به دردم می‌خوره، سپریه که جلوی ترکشای خطرناک تو رو می‌گیره، دورش نمی‌ندازم! نمی‌ندازم!"

❊❊❊

با قدم‌های بلند داشت می‌رفت سمت سالن شماره دو، من هم به دنبالش، همین که رسید پشت در، برگشت من را نگاه کرد و گفت:

_ تو چرا اومدی دنبالم؟!

_ خودت گفتی بیام!

_ اینجا بین این همه کارگر مرد؟!... شد قضیه تراس رفتنت و یه زمین فوتبال مرد؟! برگرد برو سالن تخت‌طاووس وایسا تماشا...

همین‌طور نگاهش کردم و هیچ نگفتم، تازه فهمیدم ممنوعیت تراس، برای آن ورزشگاه مقابلش بوده است، مثلا می‌خواست ادای

مردهای غیرتی را دربیاورد، گفته بود بلد است رو دست بزند... شروع کرده بود پس! اما نقشه‌ی اصلی‌اش چه بود؟! شاید می‌خواست دوربین اضافه‌ای به در و دیوار کار بگذارد... گفته بود می‌خواهد از تماشای استودیوی رقصم لذت ببرد و فکر می‌کرد حقش است!... شاید حتی فیلمی مثل آن فیلم کذایی و گلچین شده تدارک می‌دید و بعد معلوم نبود این فیلم به دست چه کسانی بیفتد... خودم جهنم، هنرجوهایم...

_ چرا وایسادی منو تماشا می‌کنی؟!... برو دیگه!

_ من دیگه بهت اعتماد ندارم تنهات بذارم، از الان دیگه این سالن مال منه... یعنی... حس کردم صورتش شده یک مشت که آماده است زیر چانه‌ی من فرو بیاید!

_ ظرفیت داشته باش لیا! قراره ره به ره واسه‌م اعلام مالکیت کنی؟!

خیره در چهره‌ی عبوس و بدخلقش، به تته‌پته افتادم:

_ نه نه، منظورم اینه که... اگه یه وقت دوربین مخفی بذاری به در و دیوار... از اون نظرا! آرمان می‌گفت یه چیزایی رو رعایت

atefehmonjezroman

می‌کنی... به خاطر خانواده‌ت... یعنی... آخه غیرتت برمی‌داره فیلم زن و دخترای مردم...

دیگر سکوت کردم، اما توجهش حسابی جلب شده بود! یک دستش را فرستاد توی جیبش و چشمانش رویم باریک شد و بعد از مکث کوتاهی گفت:

_ به غیرت من و خانواده‌م کاری نداشته باش، اما... جریان این دوربین چیه که به فرزادم پیله کرده بودی؟!

قلبم رفت روی دور تند و دوباره تته‌پته افتادم:

_ هیچی! هیچی نیست... همین‌طوری به دلم افتاده که خطرناکن... باهاشون حس امنیت ندارم!

یک‌دفعه موجی خبیثانه در نگاهش خزید و چشمانش برق زد:

_ صحیح... حس امنیت نداری... خوبه!

بعد در سالن را اندکی باز کرد و سرکی کشید توی سالن و گفت:

_فرزاد، بسپار از انبار باشگاه دو توپ پلاستیک حباب‌دار بیارن، اون پیانو رو بدون پلاستیک حباب‌دار نذارین توی انبار، رطوبت...

دست‌پاچه پریدم وسط حرفش:

_ وای تو رو خدا نه! پیانو داری؟!... بذار همین جا باشه...

سربرگرداند سمتم و چنان براق شد توی صورتم که ناخواسته کمی عقب کشیدم!

_ مگه آموزشگاه موسیقیه؟!... حالا باشدم، پیانومو بذارم توی این سالن زیر دست و پای هنرجوهات؟!

_قول می‌دم نذارم کسی بهش دست بزنه... قول... باشه؟!... فقط بمونه همین جا، چه کاریه جا به جاش کنی از کوک خارج بشه؟!

چنان نگاه عاقل اندر سفیهی نصیبم شد که درجا ماست‌هایم را کیسه کردم و قدمی عقب گذاشتم و او هم دوباره سرش را کشید توی سالن و تأکید کرد:

_ بگو با دو دور... نه، با سه دور پلاستیک رپ کنن پیانو رو، این پیانو برام از چشام ارزشمندتره!... بالا سرشون باش تا خودمم بیام!

و دیگر در را به هم کوبید و با بلند کردن دستش به سمت مخالف، راه سالن اختصاصی خودش را نشانم داد:

_ از این طرف، تا این سالن خالی نشه، حق نداری بری داخلش... برو دیگه... وایساده هنوز!

"همینو می‌خواستم که ضایعم کنه؟! کاش می‌فهمیدم چرا این‌قدر دست و پام می‌لرزه واسه وسایل موسیقی... اونم وقتی بلد نیستم بزنم! فقط مسئولیت مراقبتش می‌موند گردنم... خیلی بی‌شعورم! خیلی!"

یک‌دفعه دیدم از من پیشی گرفت و گفت:

_دنبالم بیا!...

پاهایم به زمین میخ شده بود، دیگر حتی کارهای معمولی را که می‌گفت انجام بدهم،

ترس به دلم می‌افتاد که نکند برایم نقشه‌ای کشیده است! نیم نگاهی به پشت سرش انداخت، احتمالا ترس و احتیاط را در چشمانم دید که گفت:

_ بیا دیگه... نترس، صمصام پاکزاد حتی بخواد سر کسی رو ببره، از قبل خبرش می‌ده که طرف بتونه از خودش دفاع کنه... فیرپلی بازی می‌کنم خانم!... پس تا اطلاع ثانوی نترس!

❊❊❊

همان‌طور که دنبالش می‌رفتم، از خودم پرسیدم چه نفعی می‌برد که حاضر است

این همه پوئن بدهد تا من را از این مجموعه و سالن تخت‌طاووس دور نگه دارد؟ اگر دلیلش عادلانه بود؛ چرا این‌قدر هلهلکی؟ به نظرم می‌رسید یک چیزی درست نیست و من نمی‌خواستم یک‌بار دیگر خودم را فریب بدهم که دلیل پیشنهاد به ظاهر دهان پرکنش، حمایت از من است، بلکه حس می کردم حیله‌ای در کارش است! تا رسیدم به سالن تخت‌طاووس، نگاهم ناخواسته کشیده شد سمت تصویر تیمسار، زود چشم از تصویر

atefehmonjezroman

گرفتم و کنار ایستادم و در عوض صمصام رفت رو به انتهای سالن و گفت:

_ این جا مرز دیده‌بانیمه... حالا که سالن استراحتمو اشغال کردی، اینجام بد نیست، راحتم... روز، شب، صبح، ظهر، یهو سر و کله‌م پیدا می‌شه... قشنگ از این بالا دید دارم به اون یکی سالن... معذب نمی‌شی؟!

لب‌هایم را به هم فشردم، نفس پر غیظ و غضبم ته سینه‌ام گیر کرده بود، خودش داشت آن لیای مظلوم را در قلبم دفن می‌کرد، آن گوری که دیده بودم، انگار

تعبیرش همین بود، لیای هار وجودم چشم به چشمش ماند و گفت:

_ اگه بخوام با خودم خلوت کنم، کسی نمی‌تونه خلوتمو ازم بگیره... می‌تونم به ذهنم بسپارم همچین کسی اصلا نیست... گفتم که گذاشتمت توی بلک‌لیستم... یادت رفت به همین زودی؟!...

و برای آن که فکر نکند توانسته هول و هراس به دلم بیندازد، رفتم جایی که او ایستاده بود و به زیر پایم چشم دوختم، با حساب کردن فرزاد، درست هفت نفر مرد داشتند وسایل سالن را جمع و جور

می‌کردند، قبل از هر چیز پیانوی کنار سالن را برانداز کردم و با دیدنش، دلم حسابی گرفت، حیف نبود پیانویی به این کم نظیری توی پلاستیک بسته‌بندی شود و برود کنج انبار بنشیند. از گوشه‌ی چشم دیدم با افسوس به منظره‌ی زیر پایش خیره شده و دارد کنج لپش را می‌جود، عضلات فکش چنان چکشی می‌کوبید که فهمیدم الان است که دوباره یک تهدید مشتی برایم تدارک ببیند، اما هیچ نگفت، فقط یک‌دفعه دست به سینه شد و پاهایش را به عرض شانه از هم باز کرد و با دقتی بیشتر چشم

داد به تکاپوی دو نفری که داشتند تلویزیون نصب شده به دیوار را از دل دیوار جدا می‌کردند، کمی که گذشت، دیدم یکی از دست‌هایش رفت سمت چپ بدنش و کف دستش را محکم فشرد روی قفس سینه‌اش و دیگر از آن منظره چشم گرفت و از کنار نرده‌ها دور شد!

درد جدایی از این مکان، انگار قلبش را به تلاطم انداخته بود، اما دلم یک‌ذره هم برایش نسوخت، برعکس، برای نشان دادن حال عادی خودم، زبانم باز شد و گفتم:

_ دفعه قبلی که اومدم اینجا فکر می‌کردم این ته آینه کار گذاشتین، نگو یه سالن عین سالن بیلیارد بوده...

چپی نگاهم کرد، هنوز کف دستش روی قفس سینه‌اش چسبیده بود که صدای زنگ تلفن همراهش بلند شد، با کندی و رخوت نگاهی به گوشی‌اش انداخت و بعد از اندکی مکث، بالاخره روی زنگ چهارم گوشی را جواب داد:

_ مخلص آقا... بهتری دلاور؟!

شستم خبردار شد دکتر پشت خطش آمده!... و باز صدای صمصام:

_ منتظری چی بشنوی؟!... سکوت می‌کنم بابا، سکوتمم از رضایتم نیست، هر کسی جای شما همچین بلایی سرم آورده بود، تا ابد نمی‌بخشیدمش...

زیر چشمی نگاهی به من انداخت، باز برگشت سمت نرده‌ها و چشم دوخت به فعالیت مردهایی که توی سالن پایین بودند که یک‌دفعه گوشی را از صورتش دور کرد و دادش درآمد:

_ احمد؟!... هیچ معلومه چه غلطی می‌کنی؟!... ولش کنید، می‌گم بی‌خیال اون بی‌صاحاب بشید تا نزدید نصفش کنید از

وسط! از خیرش گذشتم... فرزاد، نمی‌خواد اون تلویزیون رو بیارن پایین، بذارین سر جاش باشه، دست بهش نزنید! باقی چیزا رو جمع کنید... لعنت به این زندگی!

کف دستش را به پیشانی کشید و باز گوشی را گرفت کنار گوشش:

_ بعدا تماس می‌گیرم، باشه؟!... چه صحبتی پدر من، پاتو گذاشتی بیخ خرخره‌م، یه نفرم عینهو بختک انداختی سر سینه‌م، داری خفه‌م می‌کنی، بعد می‌گی ازت دلگیر نباشم؟!... می‌دونم خودم... می‌دونم این کارات از کجا آب می‌خوره...

کاریش ندارم که... دو جانبه همسایه شدیم، حق همسایگی رو باید بجا بیارم، اوسام توی این کار... چه بترسی، چه نترسی، می‌دونی سکوتم فقط واسه رعایت حالته، وگرنه ساکت نمی‌شینم... دیگه باید قطع کنم، شب می‌بینمت... شایدم فردا شب... شایدم چند شب دیگه، نمی‌دونم، خدافظ!

و دیگر صبر نکرد حرفی از پدرش بشنود، تماس را قطع کرده و نکرده، گوشی را شوت کرد روی کنسول، گوشی سُر خورد و محکم کوبیده شد به آن جعبه‌ی شیشه‌ای که طاووس تویش بود، صدای جیرینگ

شکستن شیشه بلند شد و نگاه صمصام از محل اصابت ضربه به آن محفظه‌ی شیشه‌ای، به سرعت نور برگشت سمت تصویر تیمسار و به آنی چهره‌اش رنگ باخت، لب‌هایش را بر هم فشرد و انگشتانش چنگ زد توی موهایش و رو برگرداند سمت من:

_ خدا لعنتت کنه لیا... لعنت برات کمه!

ببین چه به روزم آوردی...

با تأسف نگاهی به محفظه‌ی شیشه‌ای انداختم، تخت‌طاووس را به لرزه درآورده

atefehmonjezroman

بودم انگار، حتی آن مجسمه‌ی داخل محفظه جا به جا شده بود و نیمه واژگون!

***

کمی دیگر ایستادم آن بالا به تماشای بسته‌بندی و حمل و نقل اسباب و اثاث سالن، موقع حمل میز فوتبال‌دستی و میز پینگ‌پونگ و جعبه‌ی دارت، صمصام این‌قدر دستور داد و از خودش حرف کشید که فکر کردم کم مانده است، حنجره‌اش پاره شود، اما کوتاه بیا نبود و یک روند دادش بلند بود و چنان رسا دستور می‌داد که به نظرم رسید شیر نر زخمی دارد

آخرین دست و پاهایش را می‌زند، بلکه ناهارش را کسی از چنگش درنیاورد، اواخر کار که دیگر کسی در سالن نبود و حتی فرزاد هم رفته بود تا توی انبار دستور بدهد چه چیز را کجا بگذارند، دیگر فقط خود صمصام مانده بود وسط سالن خالی از وسیله و خودش! بالاخره دست‌هایش را فرو برد توی جیب‌های شلوارش، شانه‌های عریضش از این بالا افتاده به نظر می‌رسید و سرش به قدری خم بود که فکر کنم چانه‌اش فرو رفته بود توی سینه!

atefehmonjezi.roman

قدمی عقب گذاشتم و چشم دادم به تصویر تیمسار و باز لرزی به جانم نشست، حس می‌کردم بین این نقاشی و آن آدمی که پایین این سالن ایستاده بود و تا لحظاتی پیش از ته جگر می‌خروشید و می‌جوشید و به هم ریخته بود، جریانی از انرژی ناپیدا در رفت و آمد است، جریانی که حتی به من هم اثر می‌گذاشت و حالم را دگرگون می‌کرد... غیر از من، دیده بودم یک‌نفر دیگر هم این بالا، اختیار و کنترل اعصابش را از دست داده بود؛ دکتر! او هم مقابل این تصویر به خروش افتاده بود، انرژی

دریافتی‌اش به قدری زیاد بود که حتی باعث و بانی جا به جایی آن ترکش‌ها توی بدنش شده بود... یک‌بار دیگر چشم دادم به محفظه‌ی شیشه‌ای و طاووسی که تقریبا به حالت نیمه افتاده درآمده بود... طاووس من، با این طاووس، چه ربطی داشت؟!... ممکن بود طاووسم از دستم بپرد و بلایی سرش بیاید؟!... نمی‌گذاشتم، یادگارم را از چشمشان پنهان می‌کردم... برای همیشه!

❊❊❊

_ طرز فکرت عالی شده... کیف کردم به خدا... انگار دوباره شدی همون لیای خودمون، حتی با زاویه دید قوی‌تر و هدفمندتر!

"خوبه اقلا بعد از این همه مصیبت، زاویه دیدم به برکت سر صمصام، این قدر عالی شده!" و به زبان گفتم:

_ خب تقریبا دیگه شرایطم خیلی هم سخت نیس، می‌خوام دیگه توی تب و تاب طوفانی که خود به خودی برام راه افتاده نباشم! می‌خوام به آرامش برسم و حسامو مدیریت کنم...

رژین که تازه دلش با من نرم شده بود، ابرویی بالا انداخت و متحیر گفت:

_ چه جمله‌ی فلسفی سنگینی، "حساتو مدیریت کنی!" چی شده که به این نتیجه رسیدی؟!... از وقتی دیدمت دیگه از اون طرف‌دارایی که همیشه از پاکزاد می‌کردی، خبری نیست! نمی‌خوای بگی چی شده؟!

برایش قیافه گرفتم و با جدیت گفتم:

_ می‌خوام استاندارای مدیریتیمو بالا ببرم، بالاخره توی اون باشگاه نباید مزاحم بقیه هم بشم، اما کار خودمم باید خوب پیش ببرم که جبران این چند ماه بیکاریم بشه!

رژین که خبر نداشت پاکزاد چه جبهه‌ی سنگینی علیه‌م دارد، فکر می‌کرد هنوز همان آدم مودب و متین و با وقار است که او از زبان من درباره‌اش شنیده بود! بنابراین در حالی که داشت لباسی را بر تن مانکنش سنجاق می‌زد، هیجان‌زده گفت:

_ توی تاب‌تابی که این مدت خوردی تا آمادگی بدنتیو از دست ندی، مختم تاب برداشته انگار، اما از اون تاب برداشتنهای خوب و با کیفیت... بگو ببینم، برنامه آینده‌ت واسه آکادمیت چیه؟!

_ کلی پلن عالی و خفن توی ذهنمه، اولش می‌خوام یه تابلو دیوارکوب طلایی که با خط نستعلیق روش نوشته باشن، آکادمی حرکات موزون سنجاقک، بدم برام بسازن تا نصب کنم کنار در ورودی سالن!

_ آهان، عالیه... و بعد؟!

صدای رسیدن پیامی نگاهم را روی گوشی‌ام کشید و اخم‌هایم درهم رفت، شماره‌ی صمصام هنوز توی بلک‌لیستم بود، اما از پیامش معلوم بود خودش است، یک‌بار دیگر پیامش را روخوانی کردم!

_ پدربزرگت با من چی کار داره که پیغام پسغام برام می‌دی برم ملاقاتش؟!... سالنمو غصب کردی، کم بود، دستورکار بعدی رو هم برام تدارک می‌بینی، روتو زیاد نکن لیا، من مثل بابام سواری بده نیستم، حداقل مفتکی سواری نمی‌دم!

_ لیا حواست به منه؟!

_ هان؟!... نه! صبر کن یه تلفن واجب باید بزنم!

فکرم چنان مغشوش شده بود که حد و حسابی برایش قائل نبودم. سریع خودم را رساندم به تراس کوچک کنار آشپزخانه و

بلافاصله با همان شماره که سیو نداشتم، تماس گرفتم و صدای صمصام با طلبکاری در گوشم نشست:

_ دیگه چیه؟!... باز قراره چه بامبولی سرم دربیاری؟!

_ بخدا من از دنیا بی‌خبرم، اصلا نمی‌دونم از چی داری می‌گی!... من الان مزون رژینم، اومدم کمکم کنه لباس و وسیله تهیه کنم واسه کلاسام... پیغام پسغامم کجا بود که بهت برسونم؟!... اصلا پدربزرگم حال نداره، اوضاعش طوری نیست که بخواد ملاقاتی

داشته باشه، خود منم ببینه بگیرنگیر داره که بشناسدم!

_ خب حالا، فرض که قبول کردم، پس کار کیه که واسه‌م ایمیل زده؟!

_ نمی‌دونم که... یعنی از کجا باید بدونم؟!... من اصلا ایمیل تو رو ندارم... بخدا ایمیلتو ندارم!...

از سکوت طولانی‌اش معلوم بود حرفم را باور نکرده است، دوباره باید تلاش می‌کردم:

_ الو؟!... می‌شنوی چی می‌گم؟!

_ می‌شنومت!... پس داری می‌گی ایمیلمو نداری؟!

_ نه والاه، آخه از کجا باید داشته باشم؟!...
اصلا ایمیلت به چه درد من می‌خورده؟!
_ به نظرت چرا کسی غیر از تو باید مایل باشه من و پدربزرگت ملاقات کنیم!...
چیزی به فکرت نمی‌رسه؟!
_ من؟!... چیزه، یه ماجرایی... نه، هیچی به فکرم نمی‌رسه!
حرفم را سریع قورت دادم، اصلا قصد نداشتم ماجرای آن فیلم کذایی را لو بدهم، قرار بود به مصالحه برسیم، با نشان دادن فیلم، رویش تازه باز می‌شد و ممکن بود کارخراب شود، اما شک کرده بودم کار هر

کسی بوده، همان شخص به صمصام هم چنین ایمیل عجیبی داده است!

_ لیا؟!

_ بله؟!

صدایش زمخت شد و دستوری:

_ داشتی یه چیزی می‌گفتی که حرفتو خوردی، همونو بگو!... مگه با تو نیستم؟!... حرف بزن دیگه!

_ می‌خواستم بگم، من خودم امروز می‌رم دیدن آقابابا، از قبلم تصمیم داشتم برم، اما به خدا هیچ برنامه‌ای واسه دیدار شماها

atefehmonjezi.roman

نداشتم و ندارم! اصلا می‌دونی چیه؟!... من حتی اگه می‌خواستی بیای هم نمی‌ذاشتم!

_ چرا؟!... همراه من دیده بشی، واسه‌ت آبروریزی می‌شه؟!

_ چه ربطی داره؟!

_شنیدم خونواده‌ت پشت سرت حسابی صفحه گذاشتن و نظر مساعدی بهت ندارن، از همین می‌ترسی، نه؟!

_ از کی اینو شنیدی؟!

_ حالا... مهم اینه که خبرم موثقه، واسه همینه که رعایت می‌کنی!

_ ببین آقای همسایه، واسه یه چیز دیگه پیام دادی طلبکاری کنی، دیدی به من نچسبید، یه چیز دیگه رو دست گرفتی که اعصابمو به هم بریزی! اما محض اطلاعات، اونا خونواده مادریم هستن که نظر مساعدی بهم ندارن، آقابابا، پدر پدرمه... اما با این حال، هزار سال نمی‌خوام همرام بیای دیدنش!

_ اوکی، فکر کن حرفتو باور کردم که تمایلی نداری، اما دلیلش چیه؟!

کوتاه و مختصر برایش گفتم که آقابابا از شنیدن خبر ساخت و ساز خانه به آن حال

خراب افتاده است و دیگر نمی‌خواهم روی این قضیه ریسک کنم که او هم بی‌معطلی گفت:

_ فقط بگو کی، کجا؟!

_ چیو کی، کجا؟!

_ کجا ببینمت که به اتفاق بریم دستبوس آقابابا، دیگه الان واجب شد حتما ایشون رو ببینم...

_ تو آزار داری؟!...

_ شک نکن! این فقط یه نمونه‌شه!

atefehmonjezroman

_ با من مشکل داری باشه، با یه پیرمرد بیمارم مشکل داری و می‌خوای آزارش بدی؟!

_ مجبور نیستی همسایه معرفیم کنی.... یه نسبت دیگه پیدا کن بهش بگو!

_ توی این هشت سالی که پدرم فوت کرده و آقابابا توی اون مرکز بستری شده، هیچ مردی همراهم نیومده ملاقاتش که این بار دوم باشه!

_ اما حساب من با بقیه فرق داره، صمصام پاکزادم، همسایه سه جانبه‌ت... ملکت،

atefehmonjezroman

خونه‌ای که توش نشستی، محل کارت، پدربزرگت حقشه باهام آشنا بشه!

_ که بفهمه ما بی‌خانمان شدیم و در به در؟!... که مطمئن بشه خونه‌ی عزیزش کوبیده شده و هیچیش نمونده؟!... این‌قدر بد نباش!

_ شنیدم بابا دستمو برات رو کرده، bad boyبد نباشه و بدی نکنه، کی بد باشه؟!... تجربه ثابت کرده بود هیچ حرفی نیست که در بین اعضای خانواده به میان بیاید و بعد از شخص دیگری حرفش را نشنوی! کار دکتر که نبود، احتمالا مش‌ممد، نقش

آواکس خبری را برای صمصام به عهده داشت!

_ خب حالا شوکه نشو، دفعه دیگه خواستی درباره من چیزی بدونی، از خودم بپرس، این‌قدر جنمشو دارم که بدون خرده برده بهت بگم چی به چیه! درباره ملاقات با پدربزرگتم، تو فقط قرار بذار کی و کجا، من خودم واسه‌ت حلش می‌کنم که بو نبره حتی از یک جانب همسایه‌ایم، چه برسه سه جانب!

_ چی می‌خوای بهش بگم؟!... بگم کی هستی؟!

_ دوست پسر خوبه؟!

_ صمصام؟!

نمی‌دانم در صدایم چه آغشته شده بود که صدایش را صد بیشتر از قبل طلبکار کرد و کلماتش مثل جارو، شخصیتم را جارو کرد و ریخت توی سطل زباله:

_ چه ملیح اسممو صدا می‌کنی، این‌قدر عشوه می‌آی، نمی‌گی یهو آب روغن قاتی کنم؟!

دندان‌هایم را از حرص بر هم فشردم که یک‌دفعه صدایش تناژ عوض کرد و جای طلبکاری و توهین، تند و دستوری شد:

_زودباش، به قدر کافی معطلم کردی، بدون بحث و جدل بگو کی و کجا؟!

اگر تناژ صدای عزرائیل را کسی شنیده بود، احتمالا با شنیدن این لحن و این صدا، تایید می‌کرد که شباهت عجیبی به صدای صمصام داشته است! حوصله نداشتم بیشتر از این خودم را درگیرش کنم، اما آن فیلمی که برایم رسیده بود... همانی که برای من هم نوشته بود باید این دو نفر را با هم رو به رو کنم، این یعنی چیزی وجود داشت که از آن بی‌خبر بودم، شاید بهتر بود زیر بار این ملاقات بروم و حداقل خودم بفهمم، دلیل

آن کسی که گفته بود هم من، هم صمصام را زیر نظر دارد، برای اصرار به این ملاقات، چیست!

_لیا داری کاسه صبرمو لبریز می‌کنی، گفتم بگو کی، کجا؟!

دیگر بدون مقاومت گفتم:

_ساعت پنج بعد ازظهر، جلوی مزون رژین.

_ منتظرم باش!

و دیگر بدون یک کلمه حرف، حتی خداحافظی، تماس را رویم قطع کرد!

"دعاگوتم بالازاده، دیگه عمرا بشنوی اسمتو صدا کنم... تو هم واقعا خیلی بدی، آخرش

باور نکردی من اون ایمیلو نزدم، چون همه رو شبیه به خودت می‌بینی... جون تو جونت کنن، بیشعوری!"

***

_ لیا یه کم آدم باش!... زنگ زدیم به الناز، باهاش قرار گذاشتیم که بعد از این همه مدت با هم بریم خوش بگذرونیم، خرید کنیم، شامم با هم بخوریم، بعدشم شب خونه یکیمون پلاس بشیم، یه کم چرت و پرت دخترونه بگیم، حالشو ببریم، یهو چرا تموم برنامه‌هامونو به هم می‌ریزی آخه؟!

_ کم غر بزن رژین، اگه چاره داشتم که برنامه رو کنسل نمی‌کردم، از مرکز زنگ زدن باید برم دیدن آقابابا!

رژین مغرورتر از آن بود که بخواهد سر چنین چیزی با من چانه بزند، شانه‌ای بالا داد و گفت:

_ باشه، اگه دوست نداری با هم باشیم که اصرار نمی‌کنم!

_ معلومه که دوست دارم، اصلا دلم لک زده واسه یه دورهمی دخترونه، اما الان یه موضوع امرجنسی پیش اومده، مجبورم برنامه خودمونو کنسل کنم! ولی می‌خوام

خودت و الناز یه کمک بزرگی بهم بکنید، لطفا از دستم عصبانی نباش و این‌بارم کمکم کن، باشه؟!... می‌دونی که حتی النازم جای تو رو برام نمی‌گیره، تو همیشه برام یه چیز دیگه بودی و هستی، باشه رژین؟

راه افتاد برود سمت آشپزخانه و در همان بین گفت:

_ باشه، خر شدم... کارتو بگو!

و سیگاری از یخچال درآورد، آتش زد و گذاشت کنج لبش که گفتم:

_ یه لیست از قبل آماده کرده بودم، می‌خواستم امروز از سلیقه شماهام کمک

بگیرم و اینا رو تهیه کنم، یه مقدار پارچه واسه دوختن لباسای سماع، بقیه‌شم توی لیست نوشتم، آنلاین هم می‌تونی واسه‌م سفارش بدی، کفشای باله و بادی و همچین چیزایی، حالا که نمی‌رسم برم خرید، می‌خوام تو و الناز زحمتشو بکشین!

دود سیگارش را توی صورتم فوت کرد و گفت:

_ اگه توی گوشیته، بفرست برام ببینم چه کار می‌تونم برات بکنم!

لیست را برایش فرستادم که سیگارش را گرفت سمتم:

_ می‌کشی یا خاموشش کنم؟!

_ خاموش کن، دارم آمادگی بدنیمو برمی‌گردونم، نمی‌خوام سم بریزم توی بدنم!

و آه سنگینی از سینه‌ام بیرون جست "یه صم جدید دارم که به قدر کافی انرژی و سلامتمو بدزده!"

رژین سرسری نگاهی به لیست انداخت و در همان بین گفت:

_ منم به قدر دو پک بیشتر میلم نمی‌کشه تازگیا... فقط عادت کردم به گند زدن به زندگی خودم!... خب، اینا رو که نوشتی، نصفشو می‌تونم مثل همیشه واسه‌ت آنلاین

سفارش بدم، بعضیاشونم آشنامن، یکی دو روزه می‌رسونن دستت، به آدرس خونه واسه‌ت ارسال کنن یا باشگاه؟

_ یه راست بفرستن باشگاه... ماشین که ندارم هی بخوام بار بکشم تا اونجا... پارچه‌ها رو چی؟!... خودت و الناز ترتیبشو می‌دین؟!... اگه امروز بخرین، الناز برسونه دست خاله‌ش، حداقل یه دستشو تا آخر هفته برسونه دستم خیلی خوب می‌شه! دیگه چی؟!... کمک دیگه‌م از دستم برمی‌آد؟!

atefehmonjezroman

_ تبلیغ پیجم، هنرجوهامو دارم یکی‌یکی خبر می‌کنم، اما یه تعدادیشونو از دست دادم، می‌خوام بتونم همونا رو جایگزین کنم... یه کلاس باله هم واسه کوچولوها می‌خوام راه بندازم!

_ حوصله داری به خدا لیا، بچه چیه مایه دردسر، پوستتو می‌کنن تا بتونن دوتا حرکت یاد بگیرن!

_ به یاد خاطراتم با بابام، وقتی فقط چهار سالم بود، اسممو نوشتن کلاس باله، بابام عاشق باله‌ی دریاچه‌ی قو بود، می‌گفت شاهکاره... روزی که دید منم می‌تونم مثل

اون بالرینه، روی سرپنجه‌هام بایستم و برقصم...

صدایم لرزید، دیگر ادامه ندادم، رژین جعبه‌ی دستمال کاغذی را سمتم گرفت:

_ من بلد نیستم نازتو بکشم، برو یه جا گریه کن که نازکش داشته باشی! هر چند الانم فقط فین‌فین داری، نه گریه! به هر حال این‌قدر بدبختی سرت ریخته که همینت مونده سر همچین چیزایی غصه بخوری و گریه کنی! می‌خوای گریه هم کنی، سر همین بدبختیای به روزت انرژی بسوزون... دختره‌ی احساساتی!

بینی‌ام را پاک کردم و گفتم:

_شانس ندارم که... نازکِش کجا بود، مردم این روزا هوای آزادم پای آدم حساب می‌کنن، وقت بذارن ناز بکشن که لابد ساعتی خدا تومن پولشو می‌گیرن...

_ اون مردمی که پات هوای آزادم حساب کردن، احیانا همین شازده بالازاده نبوده؟! کاملا از حال و هوای گریه آمدم بیرون و متعجب پرسیدم:

_ تو از کجا اینو شنیدی؟!... این لقب مامانه که به اون بدبخت داده!

_ اوهو، این روزا مامانت و مامانم از من و تو بیشتر در ارتباطن، مامانت رفته روی مخ مامانم کلاس یوگا ثبت نام کرده، همین روزاست که بگه تور کویرم می‌خوام برم، بدآموزی داشته با هم بودنشون!

_ از دست مامان، یه وقتا انگار بچه می‌شه، همون‌قدر کم طاقت و سر به هوا و بی‌ملاحظه!

_ بخدا پیر نمی‌شه با این روحیه‌ای که داره، ده‌سال دیگه می‌بینی من و تو از مامانت پیرتر به نظر می‌رسیم! دلش شاده... البته چرا نباشه، یه عمر همسر پرویزخان

سارنگ بوده که نذاشته آب توی دلش تکون بخوره، بقیه‌شم که مادر لیا سارنگ بوده که مسئولیت باباتو گردن گرفتی، معلومه نبایدم پیر بشه!

شانه‌ای بالا دادم و گفتم:

_ یه دونه مامان که بیشتر ندارم!

_ تو که راست می‌گی، آخه من و بقیه شیش‌تا شیش‌تا مامان داریم، خب، بگذریم، پاکزاد اذیتت نمی‌کنه؟!

_ نه، آدم بدی نیست، بیشتر هارت و پورت داره تا اذیت، اما من یه کم دل‌نازک شدم این روزا...

رژین لپم را کشید:

_ ببین دوست ساده‌دلم، خوشحالم دست ازش شستی، این روزا فکر عاشقی هم نباش... افتضاحه، افتضاح!

_ یه طوری راجع به عاشقی نظر می‌دی انگار سالی دو بار عاشق شدی و فارغ!... به نظر من که خیلی هم بد نیست، اگه عشق واقعی باشه!

_ دیگه بدتر! وقتی عاشق یه نفر بشی، فقط یه معنی خیلی اسف‌بار می‌ده!

_ چی مثلا؟!

atefehmonjezi.roman

_ یعنی خودت انتخاب می‌کنی کی بتونه زجرت بده... بهتره فکرشم از سرت بیرون کنی! اینا هر کدومشون صدتا مثل من و تو رو بردن دم چشمه و تشنه برگردوندن، آدم نیستن هیچکدومشون که!

_رژین، واقعا دارم شک می‌کنم نکنه یه گذشته‌ی تلخ عشقی داشتی که منم ازش بی‌خبرم!

خنده‌ی انفجاری رژین، مثل آب یخ ریخت روی سرم و از حس پراندم که یک‌دفعه جدی شد:

atefehmonjezroman

_ اما تو فکر کن من مثل دخترای توی قصه‌های فانتزی‌ام...

و این‌بار حساب شده‌تر نیشش را برایم باز کرد که کنجکاو پرسیدم:

_ چطوری یعنی؟!

و تازه نشستم پشت میز کوچک آشپزخانه که گفت:

_ دیدی توی تموم رمان‌ها و سریالا و فیلمای رمانتیک، می‌بینی پسره دره نریده باقی نذاشته بوده، شخصیت دختره رو آفتاب‌مهتاب ندیده و دور از دسترس‌ترین هدف می‌سازن؟!...

تو فکر کن منم مثل همون دخترام دیگه!
فقط تو کف یه چیزی موندم، پس این
پسرای توی این سناریوها، با کدوم دخترا
ته دنیا رو درآوردن؟... اون دختر بدا که با
اینا بودن، کجان پس؟! بابا ننه ندارن
مراقبشون باشه و سر نجابت و پاکی
دخترشون قسم بخوره؟!... نه جونم، این
خبرا نیست، همه‌مون دختر بدای
قصه‌هاییم، هر کی یه داستانی پشت
زندگیش داره، حتی من!
رژین صادق‌ترین دختر دنیا بود، حتی اگر
دختر بد، حساب می‌شد!... و من

نمی‌خواستم تا روزی که خودش دلش نخواهد، سرم را بکشم توی پستوی زندگی‌اش، بنابراین دست گذاشتم زیر چانه و پرسیدم:

_ یعنی هر کی عاشق بشه و از همه وجودش واسه عشقش مایه بذاره، می‌شه همونی که باید صفت دختر بد رو دنبال اسمش بشنویم؟! یا اگه دلشو به یکی ببازه، قلبش دست خورده می‌شه؟!... همون دختر نانجیبیه که همه ازش بدشون می‌آد و حتی می‌شه با همین فرمول تهدیدشون کرد، تا دست از پا خطا نکنن؟!

رژین تکیه داد به صندلی، کمی نگاهم کرد و بالاخره سری جنباند و مشکوک پرسید:

_ تهدید کجا بود؟! خبریه که به من نگفتی؟!

ترسیدم دستم برای تهدیدهای صمصام لو برود که تند سری بالا انداختم:

_چه خبری باشه؟ داریم راجع به سناریوهای فیلم و اینا حرف می‌زنیم، اما توی زندگیای واقعی‌ام هست دیگه از همین ماجراهای تهدید و این چیزا، که یکی بخواد تهدید کنه!

atefehmonjezi.roman

_این‌قدر گوگولی مگولی فکر نکن لیا، کی بخواد تهدید کنه؟! اون دختر خوبی که بیشتر افراد متعصب و سنتی جامعه منظورشونه، اصلا پیدا نمی‌شه، اگه هم بشه، فقط به هوای نداشتن روابط جنسی بوده، وگرنه حتما یکی دو باری دلش لرزیده و پای احساسش سُریده و توی رویاهاش تا ته ماجرارو هم رفته، غیر از این بود که هنوز باید توی اندرونی زندگی می‌کردیم، اما الان با دنیای مجازی، داستان فرق کرده با زمان مامان‌های ما... بذار یه چیزی بهت بگم، فکر کن نصیحته دخترم!

تنش را کشید جلو و با لحن جدی و محکمی گفت:

_ اگه خدای نکرده یه روزی از بد روزگار، عاشق شدی، نذار فقط زجرش برات بمونه، تا می‌تونی کیف لحظاتتو ببر، توی سناریوی فیلم و قصه نیستی که بخوای دل مخاطب و تماشاچیاتو ببری و تشویقت کنن و ازت اسطوره بسازن، تو می‌تونی قهرمان زندگی خودت باشی، می‌تونی هم نقش قربانی بازی کنی، سعی کن قهرمان زندگیت باشی، فقطم قلبتو قاضی بگیر و فکر حرف و تز مردم نباش، می‌دونی چرا؟!

مشتاق پرسیدم "چرا؟!" که شانه‌ای بالا داد:

_ مردم همیشه دوست دارن دروغ بشنون، دروغ بخونن، دروغ ببینن و از همه مهمتر، دروغ بگن؛ فقط یه آدم دروغگو ازت می‌سازن و جالب این‌که هر چی دنیای دروغاتو فانتزی‌تر ساخته باشی، براشون باورپذیرتر می‌شه و بیشتر تشویقت می‌کنن! چون عقلشون به چشمشونه با این حساب، الان وقت چیه؟ این که بریم واسه‌ت لباس انتخاب کنیم، تا خیلی هم از دنیای همیشگی مردم دور نیفتیم، پاشو بیا بریم گنجیشک خانم دل‌نازک!

دیگر در برابر گنجشگ شنیدن، عصبی نمی‌شدم، اصلا فرض که گنجشک بودم، این یعنی همان‌قدر که ضعیف به نظر می‌رسیدم، خودکفا و جسور بودم و بزرگترین نقطه قوتم، سازگاری با محیط و ناملایمات... حتی اگر درصد فراوانی‌ام به قدر موهای سر آرمان و صمصام بود، چه بهتر، با افتخار!... گنجشک‌ها به دلیل همین خصیصه‌ی فراوانی و خاص نبودن، همیشه در طبیعت رها و آزاد زندگی می‌کردند و در عین حال آن‌قدر جسارتش را داشتند تا پشت پنجره‌ها و در همسایگی آدم‌ها، لانه

بسازند و با کمترین امکانات، شادترین زندگی را داشته باشند! در عوض هر پرنده‌ی گرانقیمت و نایابی مثل قناری و مرغ عشق و طوطی و کاکادوچتری‌ها، تقدیرشان زندگی در قفس بود تا فقط صاحبانشان از آواز و طرح و رنگ زیبایشان لذت ببرند و نه خودشان، چون همیشه اسیر قید و بندهای ذاتی‌اشان می‌ماندند و معتاد رفاهیات فیکشان می‌شدند! من آزادی در انتخاب طرز زندگی‌ام را دوست داشتم و از ماندن در قفس عقاید پوسیده و یا توقعاتی که فقط جلوه‌های فریبنده‌ای

داشتند و به شکل اعتیادآوری وابستگی مادی و مالی می‌آوردند، بیزار بودم، پس گنجشک بودن را از صمیم قلب و با خلوص نیت می‌پذیرفتم!

❊❊❊

چشمی بین رگال‌ها چرخاندم و گفتم:

_ ببینم کدوماش چشممو می‌گیره... پولی که قراره بریزیم توی جیب فروشگاه‌های دیگه، یه بخش کوچیکش فعلا بیاد توی صندوق مزون تو!

داشتم بین کت و شلوارهای اسپرت و رنگ روشن می‌گشتم که شنیدم رژین می‌گوید:

_ همیشه توی مد و لباس حرفی واسه گفتن داشتی، اما این چند وقت همه‌مونو دق دادی با بی‌توجهی به تیپ و قیافه‌ت! این یکی رو از اول نباید با پاکزاد کوتاه می‌اومدی، باید سر کیسه رو شل می‌کرد... کت سنتی بغل چاک‌داری را از رگال برداشتم و حین براندازش، میان کلامش دست به گلایه گذاشتم:

_ چه امامزاده‌ای! به خیال خودش بهترین کار رو برامون کرده، چندتا کارگر آورده، وسایل شخصیمو کله هم ریخته توی کارتن، بعدم داده ببرنش یه انبار که تا

آخرشم نفهمیدم کجاست... منم که خودت می‌دونی، یه چیزاییم شده کپ مامانم و روی وسایل شخصیم حساسیت دارم، حتی نمی‌دونم کیا به لباسام دست زدن..... فکر کن تو رو خدا!... اینو پسندیدم، آستینای گل و گشادشو دوست دارم، دستبندی که قبل از ریختن خونه ازت خریده بودم باهاش قشنگ می‌شد، حیف دیگه ندارمش...

_ حیف! منم دیگه نمونه‌شو ندارم، هفته‌ی پیش یه دختری اومده بود اینجا، از آشناهای تو بود، اسمتو گفت، منم دیگه هر

چیز تکی داشتم نشونش دادم، یکی از همون دستبندا واسه خودش خرید... اینم انتخاب خودم واسه‌ت!

و شلواری از رگال بغلی، برایم بیرون کشید و ادامه داد:

_ اون کت رو با این شلوار پارچه‌ای راسته و کوتاه ست کنی معرکه می‌شه... کفش چی توی نظرته؟!

شلواری که نشانم داده بود، استخوانی رنگ بود، چشم چرخاندم روی ردیف کفش‌ها و درجا گفتم:

atefehmonjeziroman

_ این عروسکی‌ها خوبه... نمی‌خوام به نظر بیاد روی قدم حساسیت دارم.

_ قدت که خوبه، متوسطه...

_کنار بعضیا که می‌ایستم، خیلی هم متوسط‌القامت به نظر نمی‌آم...اینم شال و کیف دستیم، یه سرخابی جیغ که بازتابش بیفته روی زمینه‌ی کت و شلوار و کفش رنگ روشنم تا جون‌دارشون کنه!

_ اگه بدونی چه ذوقی دارم که می‌بینم دوباره داری با انگیزه لباس ست می‌زنی!

در حینی که کارتم را از کیف کارت‌های بانکی‌ام بیرون می‌کشیدم، پرسیدم:

_ حرف تو حرف اومد یادم رفت بپرسم، اون دختری که گفتی آشنای من بوده... نفهمیدی کیه؟!

_ گفت گلناز... گلرو... هان، گلرخ!

_ نکنه گلرخ زارع؟!

_ آره آره، خودشه! به نظر دختر خونگرمی هم بود، از هنرجوهاته؟!

رفتم پشت میز ایستادم تا مبلغ خریدم را پوز بکشم که رژین شاکی شد:

_ کارت نکشی‌ها... حالا یه دست لباسه، مگه چیه که فوری کارت به دست شدی؟!

_ یه دست دو دست که نیست، الان واقعا هیچ چیز به درد بخوری واسه پوشیدن ندارم!... باید ریز ریز خرید کنم و ذخیره لباسیمو برگردونم به قبل از این ماجراها، خودم فکر پولشو کردم، پس تو هم تعارف نکن!

حین پوزکشیدن ادامه دادم:

_ گلرخ، منشی آرمان بود دیگه، اتفاقا می‌خواستم باهاش تماس بگیرم، ببینم از رئیسش خبری داره یا نه!

_ خب چرا از رفیق خودش نمی‌پرسی؟!

atefehmonjezroman

_ الان نپرسم بهتره، فکر می‌کنه می‌خوام علیه‌ش شکایت کنم!

_ چی؟... چه شکایتی؟!

داشتم بند را آب می‌دادم، تند رفع و رجوعش کردم:

_ هیچی بابا، همون قضیه خونه دیگه... نه که یه مدته دست از ساخت و ساز کشیده، واسه همون!

رژین یکی از نایلکس‌های بزرگ مزون را دست گرفته بود و هی از این رگال به آن یکی سر می‌زد و یک تکه بیرون می‌کشید و می‌انداخت سر بقیه و در همان بین گفت:

_ والاه منم موندم، فکر شماها نیست، فکر خودشم نیست که خواب پولش چی می‌شه؟!...کاسب نیست انگار، شایدم پولش زیادی کرده!

_ چی بگم، اینم شانس منه!... داری چی کار می‌کنی رژین؟!

_ اینا رو قبول نکنی‌ها، دیگه اسمتم نمی‌آرم... تابستون داره تموم می‌شه، فوقش بتونم دو دست دیگه از این لباسا رو بفروشم، باقیش رو دستم می‌مونه تا سال دیگه تابستونم از مد افتاده!

رسید خریدم را گذاشتم روی میز و گفتم:

_ قرار نیست تو جورکش و بلاگردون مشکلات ما بشی، تا همین جا هم رفاقتو در حقم تموم کردی! چه خودت، چه بابا مامانت... بابت همه‌ی محبتاتونم از صمیم قلبم ممنونم!

رژین موهای نه چندان بلندش را زد پشت گوشش و بالاخره نایلکس پر را گذاشت کناری و گفت:

_ این‌قدر کش نده، کاری نکردیم براتون که، اصلا می‌دونی چیه لیا، پول خرید لباسای رقصتو باید از پاکزاد بگیری، اینم خسارتی بوده که جبرانش برات واقعا

سنگینه... هنرجو بیاد تو رو با ریخت ضایع ببینه که دلشو می‌زنی و می‌ره دیگه پیداش نمی‌شه! یعنی توی کار و درآمدت تأثیر داره!

سکوت کردم و جوابی ندادم، جبران خسارتی که به کلکسیون لباس‌هایم خورده بود، آخرین چیزی بود که حاضر بودم بپذیرم! شاید برای بقیه، لباس و کفش و امثال آن، ابزاری برای نمایش زندگی لاکچری و جلب توجه دیگران محسوب می‌شد، اما برای من، از واجبات کارم بود، این آخرین بخش از هویت و غرورم را فقط

و فقط برای خودم می‌خواستم... محال بود اجازه دهم حتی ریالی از پول‌هایش را خرج حرفه و هنرم کند!

ناهار را با رژین خوردیم، ظرف غذایش را دو پرسه آورده بود، خبر داشت می‌خواهم بیایم دیدنش. حین خوردن ناهار کمی از شرایط باشگاه برایش گفتم، البته با سانسور و درز گرفتن بگومگوهای بین خودم و صمصام و تهدیدهای او! بدبختانه دیگر نمی‌توانستم سیر تا پیاز حرف‌هایم را برایش بگویم، از هر چه می‌گفتم، به یک جایی می‌رسید که یک طرفش به صمصام یا خانواده پاکزاد و یا

خانواده صارم مرتبط می‌شد و من عجیب حس می‌کردم این روابط را هر چه هم نزنیم، بوی گندش کمتر درمی‌آید! حتی نتوانستم از اتفاقی که در سالن تخت‌طاووس افتاده بود، چیزی بگویم، از آن مهر طاووس بانو که پای آن ورق دیده بودم... یا از ترسم برای از دست رفتن تنها یادگار پدربزرگم! تا عصر که باید می‌رفتم مرکز، وقت داشتم کمی از کارهایم را خودم بکنم، مقداری از خریدهایم را به کمک رژین آنلاین سفارش دادیم، با خاله‌ی الناز هم صحبت کردم و قولش را گرفتم که در

اسرع وقت یکی دو دست از لباس‌ها را برایم بدوزد و بفرستد که کارم عقب نیفتد. با این که تلفن پاکزاد، برنامه‌ی تفریحی با دوستانم را به هم زده بود، اما حداقل کمی به کارهای عقب افتاده آکادمی رسیدگی کرده بودم و کم‌کم داشتم برای روز اول شروع به کارم آماده می‌شدم و خدا می‌داند که چه ذوقی داشتم و چه‌قدر شاکر بودم که باز می‌توانستم روی پای خودم بایستم...

این خصیصه‌ی شاکر بودن را هم از مامان داشتم، وقتی در مضیقه قرار می‌گرفتیم و مجبور بودیم به کمترین امکانات رفاهی و

مالی قناعت کنیم، به نعمت‌های طبیعی پناه می‌بردیم و غرق لذت می‌شدیم؛ با بوی نان و غذای تازه طبخ شده به وجد می‌آمدیم و سرمست تماشای یک شاخه گل و عطر دل‌انگیزش می‌شدیم و چشم دوختن به ماه می‌شد زیباترین فرصت خلوتمان و با رقصیدن زیر باران در حالت بی‌ذهنی و بی‌توقعی، راهی پیدا می‌کردیم برای شکرگزاری از نعمت‌های بی‌حد خدا و خرسندی باطنی در سخت‌ترین شرایط می‌شد پاداش شکرگزاری‌هایمان؛ راز جوان ماندن مامان، در همین بود!

***

توی اتاق پشتی نشسته بودم جلوی آینه، آرایش تابستانه‌ی ملیحی که به طرح لباس اسپرتم بخورد، وقت چندانی نگرفت و خیلی زود کارم تمام شد، اما هنوز همان جا نشسته بودم وگوشی به دست داشتم طرح‌های آنلاین‌شاپ‌های اجناس خارجی را نگاه می‌کردم تا ببینم چه چیزهای جدیدی برای ارائه گذاشته‌اند و چشمم کدامشان را می‌گیرد. از سر و صدای گفتگوی توی هال معلوم بود، سر رژین شلوغ است و من هم معمولا برای سر و کله زدن با مشتری دم به

تله نمی‌دادم. این بود که تا دم رفتن نشستم توی همان اتاق و در یک اقدام هیجانی، صندل بندی تابستانه‌ای را سفارش دادم و یکی دو کفش مشکی ساده‌ی مخصوص رقص. ساعت گذاشته بودم که زنگ بزند و وقت از دستم درنرود، با زنگ ساعت، تکانی به خودم دادم. آخرین مرحله‌ی ثبت سفارش را نهایی کردم و دیگر از جا بلند شدم. سری به سرویس بهداشتی زدم و بی‌آن که نگاه مجددی به آینه بیندازم، کیف دستی‌ام را برداشتم و از اتاق بیرون رفتم. قبل از این که توجه

مشتری‌های پر هیاهو رو جلب کنم، از پشت سرشان دستی به علامت "من رفتم" برای رژین بالا بردم که رژین صدایم کرد: لیا؟!... خانم صراف سراغتو می‌گرفتن، یه تُک پا بیا ببینشون، بعد برو... می‌دونم عجله داری، اما بار دومی هست که اومدن و سراغتو می‌گیرن!

"اووپس، گیر افتادم!" خانم صراف، هر بار که من را می‌دید، با یک کپی پیست، سرتاپای لباس‌هایم را برای دخترش می‌پسندید و از شال و کلاه گرفته تا کیف و کفشی که پا داشتم را برای دخترش

سفارش می‌داد، اما این خانم هر چه قدر مشتری خوبی بود، کنجکاوی و سرک کشیدن به زندگی دیگران و زبان‌بازی‌اش را هیچکدام دوست نداشتیم!

ناچار راه افتادم بروم سمتی که رژین اشار داده بود، خانم صراف، چشم از آینه برداشت و سر چرخاند سمتم و با دیدنم، انگار آتشفشان خاموشی باشد، به یک‌باره کلماتش فوران کرد و هیجان‌زده گفت:

_ چه خوب که بالاخره دیدمت، نمی‌دونی چقدر دلم برای دیدنت تنگ شده بود لیاجون... خوبی عزیزم؟!

_ ممنون، من خوبم، شما چه خبر؟!... همه چی خوبه؟!

_ خدا رو شکر، خوبه، می‌گذرونیم!

_ امری داشتین خانم صراف؟!

_ رژین جون گفت آکادمی رقصتو منتقل کردی یه ساختمون دیگه، می‌خوام نوه‌مو بفرستم بیاد پیشت، خیلی کوچولوئه هنوز، کلاس مناسب چی براش داری؟!

_ به نظرم باله خیلی خوبه... چند سالشه نوه‌تون؟!

_ پنج، کوچیکه خیلی؟!... یعنی زود نیست براش؟!

_ باید بیاد تست بده، ببینم توان حرکتیش تا چه حده، علاقه و استعدادشم بالاخره مطرحه دیگه!

_ پس از رژین جون آدرس می‌گیرم، کی بیارمش پیشت؟!

_ دقیق نمی‌دونم آماده شدن استودیو چه قدری طول می‌کشه، همین که کلاسا راه افتاد، به رژین خبر می‌دم مطلعتون کنه!

رژین چشمکی زد یعنی این هم یک مشتری دست به نقد و در همان بین کمک کرد زودتر راه بیفتم و بروم:

_ خب، اینم از کلاس رقص نوه‌ی خانم صراف، تو دیگه برو دیرت نشه، خوش بگذره لیا!

داشتم می‌رفتم از در بیرون که یادم افتاد گوشی‌ام روی میز اتاق جا مانده است، برگشتم از بین رگال ها رد بشوم و سریع بپرم توی اتاق گوشی را بردارم و بعد جیم شوم که شنیدم خانم صراف صدایش را پایین آورده و کنارگوش رژین پچ می‌زند:

_ ماشالا خودش که خوشگله، به خاطر رقصم که اندامش با آدم حرف می‌زنه... یه

ست کامل از لباساشو واسه دختر کوچیکه‌م می‌خوام... راستی، هنوز مجرده؟!

از این مدل بنگاه‌های شادمانی و وصلت‌هایی که به دست خاله خانباجی‌ها رقم می‌خورد، متنفر بودم، قدم تند کردم سمت اتاق پشتی و رفتم داخلش که شنیدم رژین می‌گوید:

_ مجرده...

سرم را از اتاق پشتی بیرون کشیدم و تازه رژین من و اخم سنگینم را دید که بلافاصله اضافه کرد:

_ اما یه دوست پسر داره، وضع مالیش که توپ، از خوش‌تیپیشم که دیگه نگم!

شستم را برایش بالا گرفتم و بی‌سر و صدا گوشی‌ام را برداشتم و دوباره پاورچین از اتاق بیرون زدم و از لا به لای رگال‌ها رد شدم و شنیدم خانم صراف می‌گوید:

_ چه حیف شد! برادر شوهر کوچیکه‌م، ته‌تغاریه خانواده‌ست و خیلی وقته دنبال یه دختر خوبه که... اون روزا دخترا اگه دوست پسرم داشتن، از همه قایم می‌کردن، تازگیا...

atefehmonjezroman

رسیده بودم دم در که شنیدم رژین می‌گوید:

_ ببخشید، من یه دیقه ببینم لیا دم در چی کارم داره!

به سرعت خودش را به من رساند و گفت:

_ چته برام ترش کردی؟!... دفعه اوله از این حرفا شنیدی؟!... ضمنا، خوشگلی دردسر داره دیگه!

_ باشه خب، منم که چیزی نگفتم، داشتم می‌رفتم دیگه!

_ واسه این نیومدم، اومدم بگم، اگه خواستی واسه آقابابا پرستار بگیری و دستت

تنگ بود، روی من حساب کن، یکی دو ماه دیگه ازت پس می‌گیرم!

گونه‌اش را بوسیدم:

_ کی باشه بیام عروسیت برقصم!

_ ننر بی‌مزه... برو تا نزدم له‌ت کنم!

و با فشار دستش هلم داد بیرون و در را به رویم بست!

***

مزون رژین بر خیابان اصلی بود و معمولا جای پارک خیلی راحت پیدا نمی‌شد، به همین دلیل مقید بودم رأس ساعت بیرون

باشم که دردسری برای صمصام درست نکنم و متلک‌هایش را هم به جان نخرم، اما به مدد خانم صراف، پنج دقیقه دیر رسیده بودم پایین. فکر کردم ممکن است او هم خیلی سر وقت نرسیده باشد، عینکم را مثل تل بالای سرم گذاشتم و چشمی به اطراف چرخاندم، خبری از او نبود، عینک را دوباره گذاشتم روی چشم و از توی خیابان برگشتم کنار پیاده‌رو و دست به سینه ایستادم منتظر. داشتیم به پاییز قدم می‌گذاشتیم و روزها به سرعت کوتاه می‌شد و این ساعت از روز، آفتاب دیگر رمق

چندانی نداشت که منتظر ماندنم در خیابان معذبم کند، اما ایستادن یکی دو ماشین گذری و بوق‌هایی که برای سوار شدنم می‌زدند، داشت مخل آسایشم می‌شد. دست در کیفم بردم و گوشی‌ام را درآوردم تا به آن یکی شماره‌ی صمصام که در بلک‌لیست نبود و با آن پیامک داده بود، زنگ بزنم و ببینم اگر دیر می‌رسد، برگردم توی مزون و منتظرش بمانم که یک‌دفعه منصرف شدم. به هیچ‌وجه دوست نداشتم فکر کند مثل کنه چسبیده‌ام به او و دنبال بهانه هستم که با گوشی‌اش تماس بگیرم! یک آن

صدای صحبت خانم صراف با گوشی همراهش را شنیدم، این‌قدر ایستاده بودم بیرون که او هم داشت می‌رفت، دل و دماغ دوباره با او رو در رو شدن را نداشتم، فکر کردم جای ایستادنم را عوض کنم و بروم آنسوی خیابان و نگذارم ببیندم، این‌قدر هول بودم از دست او فرار کنم که بی‌توجه به خیابان و چک کردن این که ماشین نباشد، قدم به خیابان گذاشتم که یک موتور سوار از کنارم گذشت و بادش گیر کرد به من و از ترس قدمی عقب پریدم و

متلکی را هم از مردی که ترک موتور نشسته بود نوش جان کردم:

_ ربنا قشنگنا، شلوارتم چه تنگنا...

و دستش را هم با حرکت وقیحانه‌ای در هوا جنباند، نفسم در سینه حبس شد و خدا را شکر کردم که بخیر گذشت. دوباره آمدم عرض خیابان را رد کنم که گوشی‌ام دیلنگ صدا داد، سریع صفحه‌اش را چک کردم:

_ پنجاه‌متر جلوتر رو نگاه کنید، ماشین صمصام اون دست خیابون پارکه، نایستین توی خیابون، برین سمت ماشین و سوار بشین تا خودشم برسه!"سرم را چرخاندم به

دو سمت خیابان و تازه دیدم ماشینش را کمی جلوتر در سایه پارک کرده و مسافت هم تقریبا همان پنجاه‌متر بود. پیام از همان شماره‌ای بود که بار قبل با آن صحبت کرده بودیم، اما انگار گوشی دست خودش نبود. راه افتادم طرف ماشینش، از شانس بدم، خانم صراف هم انگار باید همان مسیر را می‌آمد، قدم تند کردم تا به سرعت از جلوی چشمش دور شوم، بالاخره رسیدم به ماشین که همزمان صدای دزدگیر آمد و قفل در باز شد. بدون فکر به این که از کجا فهمیده است رسیده‌ام تا دزدگیر را بزند و

فقط به منظور فرار از گرفتار شدن در چنگ خانم صراف، سرعتی در ماشین را باز کردم و سعی کردم با وقار و متانت سوار شوم، البته که کار دشواری بود، این ماشین‌های شاسی بلند اصلا برای قد و قواره‌های امثال من و خانم‌های ایرانی با قد متوسط یا کوتاه ساخته نشده بود. همین‌که نشستم روی صندلی و در را بستم، حرصم بیرون ریخت "معلوم نیست باید سوار ماشین بشیم یا صخره‌نوردی کنیم، هیچ وقت نفهمیدم دخترا از چی این ماشینا خوششون می‌آد... تموم شد بالاخره، ایشالاه که ندیده باشدم!"

چشمم روی آینه‌ی بغل متمرکز بود که ببینم پس خانم صراف کجاست و آیا مسیرش از طرف دیگر بوده است یا نه که در راننده باز شد، اول کتش را گرفت طرفم و بدون سلام و علیک گفت:

_ اینو بگیر از دستم!

خم شدم کت را بگیرم که چشمانم گرد شد، سبدگل جمع و جوری توی دستش بود، آن را هم گرفت سمتم:

_ بگیر بذارش زیر پات، باد کولر بهش بخوره تا می‌رسیم گلاش پلاسیده نشه!.. بپا آبش نریزه روی کتم...

atefehmonjezi roman

کت را گذاشتم روی پاهایم و سبد گل را گرفتم توی دستم، اما مثل جسمی مقدس، دورتر از تنم نگه داشتم مبادا قطره آبی بریزد روی کت مبارک شازده‌بالازاده که تقه‌ای به شیشه‌ی بغل خورد و تا سر برگرداندم، دیدم خانم صراف سر خم کرده توی ماشین را نگاه می‌کند، همان وقت صمصام هم نشست توی ماشین و استارت زد و با دیدن خانمی که کنار پنجره بود، پرسید:

_ آشناست؟!

زیرلبی زمزمه کردم:

_ رو خودت نیار، روتو کن اون ور، یعنی تو ندیدیش، فقط گاز بده دربریم که خیلی بدپیله‌س!

و خودم هم فقط سری برای خانم صراف خم کردم که یک‌باره شیشه‌ی کنار دستم پایین آمد و خانم صراف دیگر قشنگ سرش را کشید توی ماشین:

_ ماشالاه، چه زوج قشنگی... ایشالا همیشه گل و گلدون دستتون باشه!

و صدایش را اندکی پایین آورد که مثلا می‌خواهد به گوش صمصام نرسد و بغل گوشم گفت:

_شیطون، عجب دوست پسر مایه‌دار و خوش‌تیپی تور کردی، رژین گفت، فکر کردم می‌خواد منو بپرونه!

هنوز دهان باز نکرده بودم حرفی بزنم که شیطان پلید بغل دستی‌ام رفت زیر پوستش و سرش را خم کرد رو به شیشه‌ی سمت من و خطاب به خانم صراف گفت:

_ سلام عرض شد سرکارخانم، انگار از آشناهای لیا جان هستین، در خدمتتون باشیم برسونمتون تا هر جایی که مقصدتونه!

_ بد شانسیم، ماشین آوردم... خوبین شما؟!

_ به مرحمت شما، پس با اجازه ما رفع زحمت کنیم، جایی قرار داریم، دیر می‌شه!

_ خوش باشین، خیلی خوشحال شدم از آشناییتون...

_ همچنین خانم... روزتون بخیر!

سری برای خانم صراف به علامت خداحافظی خم کرد و من نمی‌دانم صدای ته رفته‌ام کجا جا مانده بود که حتی یک کلمه در این گفتگو شرکت نکردم، فقط قبل از بالا رفتن شیشه، شنیدم خانم صراف گفت:

_ مراقب دوست دختر خوشگلت باش جَوون!

و باز دست گذاشتن صمصام به پیشانی به عنوان ادای احترام و بوق ریزی که به علامت خداحافظی برای زن زد و از جای پارک بیرون آمد!

"خدا از سر تقصیراتت بگذره، چه باز مودب و محترم شد خدا خیر داده... بدبختم می‌کنه این‌طوری پیش بره که... وای، خانم صراف دمش خیلی درازه، این بابام که خبر نداره این زن نوه‌شو قراره بیاره آکادمی و ممکنه توی باشگاه دوباره باهاش رو در رو

بشه، یعنی هر بار یکیمونو اتفاقی هم ببینه..."

و تازه فهمیدم ماشین دیگر در حرکت نیست، گوشه‌ای دوبل پارک کرده بود و داشت می‌گفت:

_اون سبدگل رو بذار پایین تا نزدی کتمو از ریخت بندازی، مثلا داریم می‌ریم یه جای درست و حسابی، با کت لک و لوکی که نمی‌تونم جایی آفتابی بشم!

سعی کردم مزاحمت‌های احتمالی خانم صراف را گوشه‌ی ذهن پریشانم زندانی کنم و برگردم به موقعیت موجود که تازه سر

برگرداندم سمت او و یک کلمه گفتم

"سلام!"

ابرویی بالا اندخت و انگار بخواهد از ارث

پدرش ببخشد، خشک و جدی گفت:

_ علیک سلام... می‌ذاشتی دو روز بعد سلام

می‌دادی!

"لیا آروم باش، آفرین... آفرین !"

_کدوم وری باید بریم؟!

و دست دراز کرد رو به پایم که خودم را

چسباندم به شیشه، دستش بین راه ماند،

دوباره ابرویی بالا داد و به پاهایم اشاره زد:

_ عینکم...

مات نگاهش کردم و پرسیدم:

_ خب؟!

_ توی جیب کتمه... بدش بیاد!

_ هاان... آهان... صبر کن... بیا!

عینک را گرفت و روی چشمانش گذاشت و همان‌طور که زل زده بود به مقابلش، پرسید:

_ نگفتی... کدوم وری باید برم؟!

آدرس را گفتم که دوباره ماشین را به راه انداخت و من خیره به سبد گل، فکر کردم بیشعوری است اگر حتی یک تشکر خشک

atefehmonjezi roman

و حالی نکنم، زیرلبی یک کلمه گفتم "ممنون!" سریع پرسید "بابته؟!"

_ سبدگل!

_ واسه تو نیست!

_ خودم فهمیدم، ولی پدربزرگم حال و روزی نداره که بتونه ازت تشکر کنه!

_ واسه پدربزرگتم نیست!

لب‌هایم را به هم فشردم و با خیال راحت سبدگل را گذاشتم زیر پایم و دیگر یک کلمه حرف نزدم که بالاخره خودش به حرف آمد:

atefehmonjezi roman

_ شماره‌مو از توی اون بلک‌لیست کوفتیت دربیار، کار واجبت داشته باشم، چه طوری باید پیدات کنم؟!

_ همین طوری که امروز پیدا کردی!

_ از شماره فرزاد زنگ زدم، بعد از توی گل فروشی دیدم وایسادی کنار خیابون، دوباره بهش زنگ زدم گفتم بفرستدت بیای سمت ماشین، شکر خدا از خیابون رد شدنم که بلد نیستی، نزدیک بود بی‌دخترهمسایه بشیم از بس سر به هوایی!...

بعد انگشت اشاره برایم جنباند:

_ هر بار باید آویزون یکی بشم بتونم بهت زنگ بزنم یا پیام بدم؟! درش بیار شماره‌مو از توی بلک‌لیست!

_ باشه درمی‌آرم...

اما فقط حرفش را زده بودم، اصلا قصدش را نداشتم، او هم ول کن نبود:

_ چی شد پس... همین حالا درش بیار تا یادت نرفته!

دیگر حس چانه زدن نداشتم، گوشی را دست گرفتم و شماره را از بلک‌لیست درآوردم که گفت:

_ یه تک بزن، مطمئن بشم نپیچوندیم!

حرصم گرفته بود، اما واقعا قصد جنگ و جدل نداشتم، حداقل نه حالا، به وقتش؛ گلدن‌تایم! شماره را گرفتم و تا بوق اول خورد، تماس را قطع کردم و گفتم:

_ دیگه امری نیست؟!

سینه‌ای صاف کرد و سرش را به سبک خودش بالا انداخت:

_ فعلا امرم نمی‌آد، باقیش بمونه واسه وقتش!

رویم را برگرداندم سمت خیابان و هوای ریه‌ام را در لپ‌هایم خالی کردم، بوی عطرش داشت دیوانه‌ام می‌کرد، این بار از در

برعکس، مگر داشتیم عطر مردانه‌ای به این خوش بویی؟! برای رهایی از بوی خوش عطرش، می‌خواستم شیشه را اندکی پایین بدهم که هر چه گشتم، شاستی پایین بر شیشه به چشمم نیامد، بالاخره پرسیدم:

_ این شیشه رو چطوری می‌شه یه کم داد پایین؟!

_ کولر روشنه!

_ می‌دونم، بوی عطرت سنگینه، می‌خوام یه کم هوای تازه بیاد تو!

شاکی توپید سرم:

_این عطرمم بده؟!... آلرژی دادی بهش؟!

_ نه، این یکی قابل تحمله... یه کم زیادی تنده!...

کلافه سری جنباند و اندکی شیشه را پایین داد و زیرلبی چیزی گفت، اما به قدری یواش که نفهمیدم چه گفت! یکی دو دقیقه در سکوت گذشت که یک‌باره پرسیدم:

_ موزیک نداری؟!... خیلی ساکته توی ماشین!

_ می‌خوام فکر کنم!

_ من همیشه توی ماشینم به موزیک گوش می‌دادم و یه طرح جدید واسه کلاسای رقصم توی ذهنم می‌چیدم، بهش می‌گن

کورئوگرافی یا رقص‌نگاری... موزیک ذهنمو باز می‌کنه!

_ اون موقع ماشین خودت بوده، الان توی ماشین من مهمونی! بعدشم، تو بجز طرح‌نگاری و برنامه‌ریزی واسه رقصوندن ملت، وقت داری کار دیگه‌ای هم بکنی؟!

_ منظورت چیه؟!

_ چی تو سرته که می‌گی دوست‌پسرتم؟!

_ کی همچین حرفی زده؟!... من؟! تو خودت پشت تلفن اسم روی خودت گذاشتی، به من چه ربطی داره؟!

atefehmonjezi.roman

_ تو هم از خدا خواسته، توی هوا بل گرفتی و پاسش دادی به اون خانم آشنات، با چشماش داشت می‌خوردم!

_ وقتی نمی‌دونی پشت یه ماجرایی چیه، الکی بهتان نزن، خدا اون روزو نیاره من همچین دوست پسری داشته باشم...

هر دو دست را گذاشت بالای فرمان ماشین و زیرلبی زمزمه کرد "لااله‌الاالله... اگه گذاشت!" رو از او گرفتم، دستم را گذاشتم زیر چانه و چشم دادم به خیابان "چه از خود متشکر... بماند که خانم صراف گند زد، یه کمی هم حق داره فکر کنه ازش

سوءاستفاده شده... نه؛ هیچم حقی نداره،
بهش هشدار دادم دربریم!"
کمی که گذشت، دست برد نزدیک
صفحه‌ی پر دکمه‌ای که وسط ماشین بود،
فکر کردم خدا خیرش بدهد، بالاخره
می‌خواهد از این سکوت خلاصمان کند که
یک‌دفعه صدای رادیو در ماشین پیچید که
گوینده داشت سوالی را برای
شرکت‌کننده‌ی مسابقه مطرح می‌کرد، صدا
را هم ولوم داد و پایش را بیشتر بر پدال گاز
فشرد! اگر می‌فهمید چیزی می‌خواهم یا از

atefehmonjezi.roman

آن خوشم می‌آید، به عمد برخلافش را انجام می‌داد تا دقم بدهد! رادیو؟!

***

بالاخره با گوش دادن به همان مسابقه‌ی رادیویی مزخرف، مسیر نیم ساعته را طی کردیم تا رسیدیم جلوی مرکز و تابلوی "آسایشگاه رفاه سالمندان" توی چشمم نشست و کمی بعد ماشین را پارک کرد و گفت:

_ پیاده نشو!

کتش را از روی پایم برداشت و تن کرد و از ماشین پیاده شد و حین مرتب کردن کت،

آمد سمت در این طرفی، با فیگور مرتب کردن کتش، فکر کردم می‌خواهد مثل یک جنتلن واقعی در را برایم باز کند و حتی در پیاده شدن کمکم کند، واقعا پیاده شدن از این ماشین با ژست خانمانه، از عهده‌ام برنمی‌آمد از بس که رکابش با زمین فاصله داشت، اما برخلاف تصورم به محض باز شدن در، فقط خم شد، سبد گل را برداشت و قدمی عقب گذاشت و گفت:

_ پیاده شو ریموت رو بزنم!

فسم خوابید، اما چاره‌ای نبود، حین پایین آمدن از صندلی مرتفع ماشین، مجبور شدم

با آن کفش‌های نامناسب روی زمین جست بزنم که اصلا خانمانه نبود "نه خودت به آدم بردی، نه ماشینت، آخه توی همه چی باید اغراق کنی و بالازاده باشی؟! بر اون ذات نظامی زورگوت صلوات!" همین که ریموت را زد، سبد را گرفت طرفم و گفت:

_ از این جا به بعد دیگه خودت بیارش... دنبالم بیا!

سبد را گرفتم و دنبالش راه افتادم و گفتم:

_ تویی که باید دنبالم بیای، مگه می‌دونی باید کجا بریم...

_ اگه یه کم نفستو ذخیره کنی واسه دیدار با آقابابات، راه دوری نمی‌ره!

یعنی زیاد حرف نزن!... و قدم‌های بلندش باز هم تندتر شد، کفش‌های عروسکی بندی برای پیاده‌روی تند مناسب نبود، سبد گل هم دستم بود و راه رفتنم را کندتر کرده بود، یک‌دفعه دیدم دارد مسیر را اشتباه می‌رود که بدون اسم، صدایش زدم:

_ آقا کجا؟!... ساختمان اسکان سالمندان اون طرفه، این طرف می‌ره برای اتاق مدیریت و حسابداری و....

atefehmonjezi roman

_ خانم اینجا... بیا همین طرفی که من می‌گم، باید اول با مدیر آسایشگاه حرف بزنیم!

خودم را رساندم به او که بالاخره ایستاده بود و پرسیدم:

_ با مدیر چی کار داری؟!... من خودم سالی یه بارم توی این اتاق پیدام نمی‌شه!

_ خب فرق تو با من همینه... جاهایی که باید پیدات بشه نمی‌شه، جاهایی که نباید باشی، یهویی ظاهر می‌شی، کار می‌دی دست هر بدبخت مادر مرده‌ای که سر راهت

atefehmonjeziroman

باشه، پوستشم غلفتی می‌کنی و دباغیش می‌کنی!

با چنان غیظ مشهودی گفت "غلفتی می‌کنی و دباغیش می‌کنی" که دهانم باز ماند، هنوز داشت متلک آن خرابه را می‌انداخت؟! گفته بود آدم فراموشکاری نیست! دوباره با قدم‌های بلند راه افتاد و من هم دهانم را بستم و باز دنبالش دویدم که بین راه با مردی از پرسنل مرکز سلام و علیکی کرد و دیگر مانده بودم چه خبر است، مسیر را از من پرسیده بود، بعد با پرسنل اینجا هم آشنایی داشت؟!

***

مدیر درشت اندام و خوش‌پوش آسایشگاه، بالاخره دست از تعارف و تشکر برای سبدگل برداشت و گفت:

_ به هر حال خیلی خوش اومدید جناب پاکزاد، واقعا افتخار دادین!

_ نفرمایید، انجام وظیفه بود، برای تشکر از زحمتاتون، گفتیم لازمه حضوری خدمت برسیم، مگه نه لیا؟!

مات نگاهش کردم که لبخندی به رویم زد و گفت:

atefehmonjezi.roman

_ حق داری متعجب بشی، الان خود ایشون برات توضیح می‌دن، بفرمایید!

و نوبت را داد به مدیر آسایشگاه که رو به من گفت:

_ خب خانم سارنگ، مطمئنم این بار از دیدن پدربزرگتون واقعا شگفت‌زده می‌شید... چندباری پرسنل خدمتتون گفته بودن که ایشون نیاز مبرم به درمانگر و کاردرمانی خصوصی دارن، کسی که بتونه یه کم بیشتر براشون وقت بذاره و کار درمانشونو تخصصی‌تر پیش ببره، خدا رو شکر با همراهی دلسوزانه‌ی جناب پاکزاد،

این امر میسر شد، الان یک هفته‌ست که کاردرمانی و کارورزی مداوم برای آقای سارنگ انجام گرفته، از لحاظ عمومی بهترن و از لحاظ هوشیاری رو به بهبود! حتی برای ارتباط گرفتن، نمی‌گم قادر شدن که حرف بزنن، ولی کادری که روی ایشون زحمت کشیدن و وقت صرف کردن، راه جالبی واسه ارتباط با ایشون پیدا کردن... حالا خودتون تشریف ببرید و از نزدیک ببینید، متوجه می‌شید عرضم چیه؟!

atefehmonjezi.roman

جملات در سرم پس و پیش می‌شدن، حالا دیگر خودم بودم که راه ارتباط کلامی‌ام را گم کرده بودم:

_ حرف نمی‌تونه بزنه اما... ارتباط؟!... کادر درمان خصوصی؟!

رو برگرداندم به سمت صمصام:

_ تو این کارو کردی؟!

_ واسه خوشحالی تو بیشتر از اینم انجام می‌دم خانم!

❊❊❊

همین که از دفتر مدیریت بیرون زدیم، رو برگرداندم سمتش:

_ نمی‌دونم چه طور ازت تشکر کنم!

با قیافه‌ای عبوس قدم تند کرد سمت ساختمان اصلی:

_ پس نکن! چون لازمم نیست...

_ ولی تو واسه آقابابا پرستار گرفتی و حتی متخصص که...

ایستاد، برگشت طرفم و با جدیت گفت:

_ واسه خوشحالی تو نبوده، به فکر کار خودم بودم!

و باز راه افتاد و قدم‌هایش تند شد و من هم به دنبالش تقریبا در حال دویدن، هر قدمش برابر دو قدمم بود!

_ پدربزرگ من، با تو چی کار داره که فکر خودت باشی؟!

_ حتما کار داره دیگه... بفرما رسیدیم، جلو بیفت که اول خود تو رو ببینه!

_ اگه الان هوشیارتر شده، یه وقت دوباره بفهمه خونه... ببین، می‌خوای اصلا خودتو نشون ندی؟!

_ این‌قدر هزینه کردم و به در و دیوار زدم که بیام و خودمو نشون بدم، حالا وایسم کنار؟!... می‌ری تو یا خودم اول برم؟!

_ پس حداقل یکی دو دقیقه مهلت بده، هان؟!... آخه بگم کی هستی؟!

_ من که قبلا پیشنهادمو دادم بهت، اما تو هر چی دوست داشتی بگو!

پنجه‌ام مشت شد و حرصی نگاهی به صورت بی‌حالت و ناخوانایش کردم و دلم لرزید، این آدم انگار از فولاد بود، دل نداشت در سینه، می‌دید با رفتارش دارد می‌چزاندم، می‌بردم دم چشمه و تشنه برمی‌گرداند! حتی نگذاشته بود از بهبود آقابابا اندکی ذوق و شوق به دلم بنشیند، به قدر یک لحظه، در باغ سبزی نشان می‌داد و یک‌دفعه باغ سبز را با دست خودش به آتش می‌کشید! بالاخره یکی دو قدمی

عقب‌عقب رفتم و رو از او گرفتم و وارد اتاق شدم، آقابابا رو به پنجره نشست بود روی ویلچرش، از پشت سر دیدم واکنشش همانی شده است که قبل از بد شدن حالش بود، حتی اگر پشت به در داشت، همین که قدم به اتاقش می‌گذاشتم، سرش روی گردن اندکی به عقب و جلو حرکت می‌کرد، آن قدری که انگار کسی دچار سرگیجه شده باشد، به همان میزان جزئی، اما محسوس... و حالا دوباره فهمیده بود از راه رسیده‌ام، هر دو دستم را از پشت روی شانه‌های فرو افتاده‌اش گذاشتم و

سرم خم شد کنارش و صورتم را چسباندم به گونه‌ی استخوانی و نحیفش، عطر تنش را به مشام کشیدم و نفسم را بیرون دادم، دوباره آن تکان نامحسوس را حس کردم که دستم دور بازوهای استخوانی و فرتوتش پیچید:

_ از خوشحالی زبونم بند اومده که شنیدم حالت بهتره... دورت بگردم که انگار برام بوی بابا رو می‌دی...

ویلچرش را دور زدم و نشستم مقابل پایش، دستش را بلند کردم و گذاشتم روی سرم:

_ پدر پرویزخان سارنگ، سایه‌ت از سرم کم نشه!

سر بلند کردم و دست پر چروکش را بوسیدم و باز نگاهم در چشمانش چرخید، این چشم‌ها، هوشیار بود و انگار داشت با من حرف می‌زد! در همان لحظه مرد جاافتاده‌ای دم در ظاهر شد، دیدم با صمصام دست داد و به حالت پچ‌پچ با یکدیگر یکی دو جمله رد و بدل کردند و بعد مرد قدم به داخل اتاق گذاشت، لباس پرسنل آسایشگاه تنش بود؛ روپوش جلو بسته‌ی کوتاهی همجنس و همرنگ با شلوار

تنش، به محض ورودش از جا بلند شدم و سلام کردم که جوابم سلامم را داد و گفت:

_ امینی هستم، امیدوارم از بهبود پدرجون، راضی باشید، حالا پیشتر بریم، بهترم می‌شه!

_ خوش‌وقتم آقای امینی، واقعا ازتون ممنونم، باورم نمی‌شد بتونم دوباره این‌طوری ببینمش، معلومه براش خیلی زحمت کشیدین!

مرد از کنار میز آقابابا، دفترچه‌ای شبیه به تقویمی فنردار را برداشت و گفت:

_ اینو ببینین!

آن دفترچه فنردار را دستم داد و گفت:

_ ورق بزنید، حروف الفبا روشه... یه کم حوصله و صبوری می‌خواد که بتونید باهاش ارتباط ذهنی برقرار کنید، البته فعلا بیشتر از یک یا دو کلمه ذهنش کارایی نداره تا بتونه اعصاب حرکتیشو تحت فرمان بگیره، جسمی هم خسته می‌شه و دیگه پلکاش یاریش نمی‌ده... خب، می‌خوام راه ارتباط ذهنی با پدرجون رو یادتون بدم... دوست دارین یاد بگیرین؟!

_ بله حتما، ممنون می‌شم!

atefehmonjezroman

_ پس منو نگاه کنین! دفترچه رو بدین به من... خب پدرجون، دوست دارم بهم بگی که اسم نوه‌ت چیه...شروع می‌کنیم!

دفتر را مقابل چشمان آقابابا گرفت و آن را جلوی نگاهش ورق زد، هر برگ دفتر یکی از حروف اول الفبا بود، از "الف" تا "ی"... و آقابابا فقط نگاهش کرد تا وقتی رسید به حرف لام، آقابابا چشم بست و اندکی پلکش را فشرد، از ذوق کم مانده بود جیغ بزنم، مرد سر برگرداند سمت من و پرسید:

_ حرف اولشو درست فهمیدم؟!... حرف لام... درسته؟!

_ بله بله... درست فهمیدین، واقعا شوکه‌م...

_ باید از صورتش چشم برندارین، هر موقع پلکاشو بست و فشار داد، یعنی همین حرف رو می‌خواد، این‌طوری کم‌کم حتی می‌تونه در حد نیم جمله و یه جمله هم باهاتون حرف بزنه، اما هنوز زوده، بدنش خیلی سریع تخلیه انرژی می‌شه و انگار ذهنش خواب می‌ره، فعلا در حد دو سه کلمه بیشتر نمی‌تونه به ما منتقل کنه! بیشتر از

حرف زدن، روشن موندن فعالیت ذهنش مهمه، اگه حروف یادش بمونه، یعنی چهره‌ها و نسبت‌هاشونم یادش مونده و هر موقع بیاین می‌شناسدتون! حالا خودتون امتحان کنید!

دفتر را داد دستم و گفت:

_ پدرجون، حرف دوم اسم نوه‌ت... اونو می‌خوایم بهمون بگی!

و من جای او، دفترچه فنردار را ورق زدم و آقابابا، روی آخرین حرف الفبا پلک بست و فشرد و من دیگر پریدم بالا و دست انداختم دور گردنش و به خودم فشردمش و گفتم:

_لیا دورت بگرده!

کمی بعد امینی به هوای رسیدگی به کارهایش، از اتاق بیرون رفت و دیدم صمصام قدم به اتاق گذاشت و همراه با کج کردن سرش به آقابابا اشاره داد و لب زد "معرفی کن!" درمانده چشم از او گرفتم و سرم را زیر انداختم، چه باید می‌گفتم، از طرفی مدیونش بودم، آقابابا نه فقط از لحاظ حال عمومی بهتر شده بود، که حتی از این طریق می‌توانست حداقل یکی دو کلمه منظورش را برساند! از طرفی، مانده بودم چطور و با چه عنوانی به آقابابا معرفی‌اش

کنم، آقابابا مردی قدیمی بود و حالا که هوشیارتر از همیشه به نظر می‌رسید، دوست پسر برایش معنای خوبی نداشت!

ناگهان فکری به سرم رسید، نشستم مقابل پای آقابابا و گفتم:

_آقابابا، می‌خوام با یکی آشنات کنم، یه نفر که واسه‌ت پرستار خصوصی گرفته، یه مرد که هم با هم دوستیم، هم شریک هستیم... خیلی آدم خوبیه... دوست داری باهاش آشنا بشی؟!

خیلی سریع پلک‌هایش را بست و بر هم فشرد که با سر به صمصام علامت دادم

بیاید جلو، صمصام با طمانینه آمد جلوی او ایستاد و زبان‌بازی محترمانه‌اش را شروع کرد:

_ سلام قربان، وقت بخیر، خوشحالم که می‌بینم رو به بهبود هستین و... لیا؟!... چرا منو نگاه می‌کنی... هوای پدربزرگتو داشته باش...

تا آن موقع چشم داده بودم به او و در عجب که این بشر چه طور می‌تواند این‌قدر قشنگ رنگ عوض کند و در لحظه برود در پوسته‌ی ادب و متانت و به آنی پوسته را از هم بشکافد و یکی از موذمارترین آدم‌هایی

شود که در عمرم دیده‌ام! با تذکر دستپاچه‌ی او، نگاهم برگشت روی آقابابا و دیدم مردم چشمش دارد دو دو می‌زند، تنفسش تند شده و قفس سینه‌اش به شدت بالا پایین می‌رود! دستپاچه رو برگرداندم سمت صمصام و گفتم:

_ پرستارو خبر کن!

_صبر کن، چته هولی... اون دفترچه رو بده.... بده من دیگه!

و دیگر معطل من نماند، خودش دست دراز کرد و دفترچه را از روی میز بغل تخت قاپ زد و گرفت جلوی صورت آقابابا و گفت:

_ چی؟!... چی قراره به لیا بگین؟!... من کمکتون می‌کنم!... فقط خودتون رو کنترل کنید!

دفترچه را از دستش کشیدم و گفتم:

_ تو برو کنار، خودم دفترچه رو می‌گیرم، تو رو که دید این حالی شد!

_ چه ربطی به من داره؟!... این قدر که تو مخدوش معرفیم کردی ذهنش گیرپاژ کرده!... پیشنهاد من که سر راست‌تر بود!

بی‌اعتنا به طعنه‌ی ریزش نشستم مقابل پای آقابابا زمین و تند تند روی هر دو دستش بوسه زدم و گفتم:

_آقابابا، آروم باشین... تو رو خدا، نگاهتون رو بدین به من... من بابا... منو نگاه کن... اونو نگاه نکن... چی می‌خوای بگی، بگو بهم... می‌تونی؟!

برای چند لحظه پلک بست و بعد از مکثی طولانی، چشم باز کرد و دیگر مردمک چشمانش به سمت صمصام نچرخید، به نظرم رسید تنفسش عادی‌تر شده است، تند دفترچه را مقابل نگاهش گرفتم و ورق زدم، روی حرف "ت" ایستاد و پلک فشرد، حرف بعدی، "ی"، حرف بعدی "میم" داشتم می‌رفتم برای استخراج حرف بعدی که

صمصام بی‌طاقت وسط پرید و دفتر را از دستم گرفت و جلوی نگاه آقابابا تندتند ورق زد و گفت، اگه حرف بعدی همینه، علامت بدین!

و حرف "سین" را نشانش داد، آقابابا محکم پلکش را فشرد، صمصام ورق زد و حرف "الف" را نشان داد و تا آقابابا پلک فشرد، صمصام مقابل پایش نشست و هیجان‌زده پرسید:

_تیمسار؟!

آقابابا چشم به هم فشرد و صمصام بلافاصله گفت:

_ من نوه‌شم، از چهره شناختین که حالتون منقلب شد، درسته؟!

آقابابا باز هم پلک به هم فشرد و دیگر قطرات اشک از چشمان پر چروکش سرازیر شد، صمصام با صدایی که به نظرم غریبه آمدو اضطراب از آن می‌بارید، پرسید:

_ با هم دشمنی داشتین؟!

و هر دو چشم از آقابابا برنداشتیم، چندباری پلک زد، هر بار می‌گفتم الان است که پلک‌هایش را محکم بر هم فشار دهد، اما نداد! صمصام دوباره پرسید:

_ پس دوست بودین با هم؟!

جوابی نگرفتیم... انتظارمان طولانی شد، بار بعدی من پرسیدم، باز هم جوابی نگرفتیم، فقط تند و تند پلک می‌زد، انگار استرسی به جانش افتاده بود، صمصام دست او را میان دست درشتش گرفت و گفت:

_ پرستارشو خبر کن، دستش خیلی سرد شده... انگار داره تشنج می‌کنه!... لیا؟!... عجله کن!

***

نشستم توی حیاط و زل زدم به باغچه، به گل‌ها، به آسمان شب، به زمین، به شیلنگ

آبی که در دست مش‌ممد بود و داشت باغچه را سیراب می‌کرد... بوی محبوبه‌ی شب در شامه‌ام پیچید، پلک بستم و سعی کردم به هیچ چیز بد یا خوبی فکر نکنم و حتی چیزی نبینم، به تمرکز کردن محتاج بودم! می‌خواستم از تمام حوادثی که سوار بر آن قطار تندرو شاهدش بودم و هر بار به طریقی غافلگیرم می‌کرد، حداقل برای دقایقی جدا شوم! صدای مکالمه دکتر که روی تراس ایستاده بود و با مش‌ممد صحبت می‌کرد، حواسم را به خود کشید و به اجبار دوباره پلک باز کردم:

_ مش‌ممد، این وقت شبم دست از سر اون باغچه برنمی‌داری؟!... شیلنگ رو بذار توی باغچه خودت بیا بالا، ژیلا خانم پشت خطمه، می‌خواد باهات صحبت کنه!

_ وقت آب دادن به این بی‌زبوناس دیگه... نفهمیدی چی کارم داره؟!

_ انگار می‌خواد نزدیکای اومدنشون بری خونه‌شون، یه دستی به سر و گوش خونه بکشی، ظاهرا تا یکی دو هفته دیگه قراره برگردن، حالا خودش بهت می‌گه چی کارا باهات داره!

atefehmonjezi.roman

_ به‌به، به سلامتی، خوش برگردن ایشالا... می‌آم حالا!

پاکشان داشت از مقابل من می‌گذشت که وسط راه ایستاد و گفت:

_ دخترجون، حواست به این باغچه کوچیکه باشه، یه ده دقیقه دیگه فلکه آب رو ببند، تا اون موقع دیگه باغچه‌ها سیراب شدن... می‌تونی یا باید خودم برگردم؟!

_ نه شما برید بالا، من خودم می‌بندم!

_ آ دستت طلا، آ ماشالاه...

دو قدم نرفته، برگشت و با صدای خفه‌ای پرسید:

_ از این بچه خبر نداری؟!

_ کدوم بچه؟!

_ صمصام! دیروز تا حالا پیداش نیست، خطیبم پیگیرش نشده!

دیروز تلفنی به دکتر گفته بود شاید امشب، شاید هم چند شب دیگر خانه می‌آید، پس زهر خودش را ریخته بود!

مش‌ممد باز حدسیاتش را گفت:

_گمونم باز سر باشگاه با هم شاخ به شاخ شدن... آره؟!

با احتیاط گفتم:

_فکر کنم...

فهمید نمی‌خواهم اطلاعات بیشتری بدهم که مجدد پرسید:

_ نمی‌دونی برگشته باشگاه یا جای دیگه رفته؟! سر شب توی باغچه کار می‌کردم، صدا ماشینشو شنیدم، بعدشم فقط تو اومدی خونه!

شانه‌ای بالا دادم:

_ نمی‌دونم که، به من نگفت کجا می‌ره!

صدای دکتر از بالای سرمان نگاه هردو نفرمان را کشید سمت تراس:

_ مش‌ممد؟!... خدا خیرت بده مرد، بیا بالا دیگه، گوشی توی دست ژیلا خانم خشکید!

_ دارم می‌آم... دارم می‌آم... امون بده!

سری جنباند و راه افتاد برود و زیرلبی استغفار کرد و به حرف زدن با خودش ادامه داد تا دیگر نه خودش را دیدم و نه صدایش به گوشم رسید. این روزها پیدا کردن فرصتی برای تمرکز گرفتن هم شده بود برایم مشغله‌ی فکری! ساعت به ساعت بعدی، یک داستان جدید سر از زندگی‌ام درمی‌آورد که گیج و منگ‌تر از سابق می‌شدم. وقتی داشتیم از مرکز سالمندان برمی‌گشتیم، یک کلمه با هم حرف نزده بودیم، گمانم فکر هر دو نفرمان به قدری

مشغول بود که حتی نای حرف زدن نداشتیم. فقط نزدیک‌های خانه بالاخره به خودم جرئت داده بودم و پرسیدم:

_ واسه چی وانمود کردی ایمیل برات رسیده که باید بری دیدن پدربزرگم؟!... تو خودت از قبل کاملا در جریان اوضاع پدربزرگم بودی که فکر معالجه‌ش افتادی، حتی نمی‌دونم از کجا آدرسشو داشتی، اما... جریان ایمیل چی بود پس؟!

آرنجش را تکیه داده بود لب پنجره و مشتش را هم گذاشته بود کنار صورتش و با

چهره‌ای گرفته بی‌آن که گوشه‌ی چشمش برگردد سمتم، جواب داد:

_ خب ایمیل برام زده بودن، پای کبوتر نامه‌بر که نامه نبسته بودن!

_ تو ایمیلو انداختیش گردن من، از من طلبکاریشو می‌کردی!

_ اون دیگه سهمیه‌ت بود... هزینه خبر خوشی که قرار بود بشنوی، هیچ چیزی مفتیش جذاب نیست!

و دیگر دستش را لب پنجره برداشت و سرش را به روش خودش کج کرد، یک طوری که انگار می‌خواست بگوید، " همین

است که هست!" با به یاد آوردن همین دو جمله حرفی که در ماشین رد و بدل کرده بودیم و به خاطر آوردن هزینه‌ای که داده بودم و لذتی که نبرده از دماغم بیرون زده بود، دیگر حس و حال رویایی و رمانتیک فضای شب و تاریکی و ماه و حیاط پر دار و درخت و عطر گل‌ها، از سرم پرید "خدا خیرت بده مش‌ممد، حتما باید حس منو می‌پروندی تا خیالت راحت بشه؟!" و دوباره ذهنم سُر خورد سمت آقابابا و تیمسار... در نامه‌ای که همراه آن فیلم جهنمی برایم رسیده بود، فرستنده از من خواسته بود که

آخرین آرزوی پدربزرگم را برآورده کنم تا در عوضش، اخبار بیشتری را به دستم برساند. من این کار را نکردم و نخواسته بودم گند این چاه متعفن بیشتر از این دربیاید، اما گویا خود آن شخص دست به کار شده بود، وگرنه صمصام کسی نبود که راه رضای خدا کار صواب کند! حدسش زیاد سخت نبود که همان شخص، این‌بار او را به این کار تشویق کرده است "هوممم، همینه، به احتمال قوی خودش قبلا تنهایی رفته مرکز و جای ملاقات با آقابابا، از پرسنل جویای اوضاع و احوالش شده و بعدشم با

مدیر مرکز قرار مداراشو گذاشته و برای فهمیدن اخبار بیشتری از دهن آقابابا درباره‌ی این دوتا ملک، پی معالجه‌ی آقابابا افتاده، وقتی فهمیده شرایطش بهتر شده، همراه من اومده که توی محیط صمیمی‌تری بتونه ارتباط بگیره بلکه بهتر به جواب برسه... " خب، حالا چه؟!... چه چیزی دستگیرمان شده بود؟! فقط این که این دو نفر، یکدیگر را خوب می‌شناخته‌اند... یعنی ارتباط این دو مرد چه‌قدر می‌توانست عمیق باشد که... آن روز... روزی که رفته بودیم سر زمین برای پیدا شدن آن

استخوان‌ها... برزین و حتی خود صمصام گفته بودند که به نظرشان رسیده، دیوار مشترکی بین دو خانه بوده است... این یعنی چه؟!... چرا باید دو نفر، با هر میزان رفاقت و دوستی، دست به چنین کار احمقانه‌ای بزنند... و خب، دروغ نبود اگر به خودم اعتراف می‌کردم، از همان روز اولی که حرف‌های دکتر را در سالن تخت‌طاووس شنیده بودم، چیزی در سرم هشدار می‌داد که نگذارم آلوده‌ی هرگونه آشناییت و غرابتی با تیمسار صارم شوم و پنهان کردن آویز جواهرنشان طاووسم از چشم همه،

دلیلی جز این نداشت... ضمیر ناخوداگام به شدت با پرداختن به موضوع زمین و پیگیری گذشته‌ی مربوط به مالکین قبلی‌اش، مخالفت می‌کرد و حتی دلیلش را نمی‌فهمیدم!... و امروز متوجه شده بودم، دلیل این دوری گزیدن‌هایم، ترسی مرموز بود که ریز ریز در دلم ریشه دوانده بود... حالا دیگر مطمئن بودم که حق داشته‌ام احتیاط کنم!

درست از لحظه‌ای که شاهد واکنش آقابابا در برابر صمصام بودم، بیشتر از قبل صدایی در گوشم هشدار می‌داد، اخبار خوبی به

انتظارم ننشسته است و تا می‌توانم از این اخبار دوری کنم و حداقل به تعویقش بیندازم تا لااقل شرایطم اندکی بهتر شود، دوباره روی پای خودم بایستم و اعتماد به نفس رو به رو شدن با اخبار گذشته را پیدا کنم!... آقابابا تحت تأثیر به یاد آوردن تیمسار، به آن روز افتاده بود و این یعنی چیزی می‌دانست که من و شاید حتی صمصام از آن خبر نداشتیم... بار قبلی، همین که از ساخت و ساز خانه‌ی همسایه شنیده بود، تشنج کرد و کف بالا آورد، چون احتمالا بهتر از هر کسی می‌دانست که

ویرانی یکی از این دو خانه، دیگری را ویران می‌کند!

این‌قدر از فکر کردن به ملکمان هراس داشتم که دیگر به افکارم ادامه ندادم و بساطش را در ذهنم جمع کردم! سرم داشت می‌ترکید، مطمئن بودم صمصام هم وضعیتی بهتر از من ندارد، او خانه نیامده بود، من هم دل خانه ماندن نداشتم! همین که رسیدم خانه، دوشی گرفتم و بعد آمدم این جا زیر آسمان خدا... چه‌قدر دلم باران می‌خواست، رقص زیر باران، تمام سلول‌های ذهنم را فعال می‌کرد، تمام خشم‌ها و

atefehmonjezi.roman

حسرت‌ها و دردهایم را باران با خودش می‌شست و می‌برد تا به دل زمین بسپارد، مگر مقدس‌تر از رقصیدن زیر باران برایم وجود داشت... مگر راه بهتری برای تطهیر از همه‌ی گناهان کرده و نکرده، وجود داشت!

سرم را باز بلند کردم و در آسمان چشم چرخاندم به امید دیدن ماه، این‌قدر از دیدن ماه انرژی می‌گرفتم که انگار باتری‌هایم را به برق زده‌ام... اما امشب آسمان ابری بود و گرفته، نه می‌بارید و نه ماهش را به من نشان می‌داد... نمی‌دانستم آن کادر مجربی که با آقابابا کار می‌کردند،

ممکن است یک‌بار دیگر در بهبود او موثر باشند... همین طور چشم به آسمان داشتم که یک‌باره هلال ماه از زیر توده‌ی ابر بیرون زد، در این آسمان ابری و گرفته، دیدن هلال ماه را باید به فال‌نیک می‌گرفتم، اگر او هم می‌رفت، دیگر نمی‌توانستم عطر تن بابا را در شامه‌ام حس کنم و... شاید آخرین پل ارتباطی با گذشته و تیمسار صارم هم، از دست می‌رفت!

صدای باز و بسته شدن در راهرویی را که واحدمان در آن بود، از پشت سرم شنیدم و

بعد قدم‌های سبک مامان را، سربرگرداندم که دیدم بشقابی دستش دارد و می‌گوید:

_ ترحلوا پختم امشب واسه بابات خیراتی...

یه بشقابشم ببر واسه همسایه بالایی...

سرپا شدم و لبخند بی‌رمقی روی لبم آمد و پرسیدم:

_ یهویی یاد بابا افتادی؟! خیر باشه!

_ دیشب دیدم توی خواب اسمشو صدا می‌کردی... این‌قدر بلند که خوابو از سرم پروندی... انگار داشتی خوابشو می‌دیدی، ولی بعدش دیگه ساکت شدی، منم بیدارت نکردم، پس چرا به من نگفتی؟!...

بشقاب را از دستش گرفتم و گفتم:

_ هر شب خوابشو می‌بینم! از اون خوابا نبود، اگه هم بود، دیگه گفتن نداره... کمشون نیست؟!

_ دیگه همینه... به مچ دستم فشار می‌آد حجم زیاد بار بذارم، عوضش نیت کردم تا چهل روز، هر هفته واسه‌ش حلوایی، رنگینکی، چیزی خیراتی بپزم، کمم باشه، دوتا خونه داریم می‌خوریم دیگه، همینم خوبه... من رفتم، خودتم بیا تو، تا دیر نشده شام بخوریم، امروز رفتم داروخانه یه وزنه خریدم، رفتم روش، دیدم یک کیلو و نیم

اضافه کردم، باید مراقب باشم بیشتر نشه!...

نصفش واسه همین دیر شام خوردنای خونه آقای کرامت اینا بوده که وزنم الکی رفته بالا!... اومدی‌هاا...

برگشت برود توی خانه که از پشت سر براندازش کردم، من که از چاق و لاغری‌اش چیزی نفهمیده بودم، یکی دو کیلو دیگر این حرف‌ها را نداشت، اما خب، تناسب اندامش برایش مهم بود و انصافا حواسش جمع و حتی من را هم روی ثابت نگه داشتن وزن و سایزم بیش از حد حساس کرده بود!

بشقاب را کمی بالا گرفتم و بویش کردم و پلک بستم، بوی زعفرانش به دلم نشست، اما بوی گلابش... حالم را بد کرد، بعد از مراسم تدفین و ختم بابا، هر وقت بوی گلاب به مشامم می‌رسید، دلم بیشتر می‌گرفت تا باز شود، نمی‌فهمیدم پس چرا می‌گویند روی سر عزاداران گلاب بپاشید تا در تسکین درد و الم روحی کمکشان کند و عذاب دوری از عزیزشان برایشان قابل تحمل‌تر شود، پس چرا بوی گلاب برای من، نتیجه‌ی عکس می‌داد؟!

کمی دیگر در افکارم غوطه خوردم و چون درباره گلاب به نتیجه نرسیدم، شانه بالا دادم "انگار همه چیم غیرآمیزاده، دوست نداشتن و تنفر از گلابم روش!" دیگر ده دقیقه‌ای که مش‌ممد گفته بود، گذشته بود، سر راه شیر فلکه‌ی آب را بستم و رفتم سمت پله‌های بهارخواب و طبقه‌ی بالا.

موقع برگشتن، مش‌ممد در حالی که هنوز بشقاب توی دستش بود، از تراس سرش را کشید توی حیاط، التماس دعا داشت:

_ دخترجون، بی‌زحمت یه چند دیقه این شیلنگ آب رو توی این گلدونا دم پنجره

خودتونم بگیر، تشنه نمونن، دیگه من نیام تا پایین، می‌تونی یا خودم باید بیام؟!

_ نه شما زحمت نکشین، من هستم دیگه...

اینا رو آب می‌دم، بعد می‌رم تو!

_آ ماشالا... آ دستت طلا!

❊❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و

مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

پیج نویسنده: Atefehmonjezi

atefehmonjeziroman

توی سالن شماره دو ایستاده بودم و منتظر که ببینم الناز چه می‌گوید، او هم گشتی در سالن زد و گفت:

_ جای خوبیه خدایی... وسیع و دلباز و پر نور... چه‌قدر ساکت و بی‌سر و صداس سالنت!

atefehmonjeziroman

_ آره، جاش عالیه... سر و صداهم که...
اینجا اصلا سر و صدایی نداریم!
حین جا دادن میله‌بار در کنار سالن بودم
که آمد کمکم و گفت:
_ واه واه، سر و صدا می‌خوای، برو طبقات
پایین، انگار حموم زنونه‌ی قدیمه و سنگ پا
توش گم شده... از دم هر کدوم از سالن‌ها
که رد بشی، چهارنفر دارن می‌رن تو، دو نفر
دارن می‌آن بیرون... هر و کر و خنده و
حرف و شوخی و کری خوندن... من داشتم
می‌اومدم بالا، فکری بودم تو چطور

atefehmonjezi roman

می‌خوای توی این همه سر و صدا، اینجا کلاس برگزار کنی!

رفتم سراغ جا به جایی جعبه‌هایی که برایم رسیده بود، نیم نگاهی به او انداختم و گفتم:

_ جدی می‌گی؟!... من خودم هیچ‌وقت توی طبقات نرفتم، همیشه با آسانسور یه راست اومدم طبقه بالا، اینه که خبر نداشتم!

_ بذار منم کمکت کنم!... شما وضعت خوبه خانم، با آسانسور می‌ری و می‌آی...

او هم چند جعبه را از دم در برداشت و حین آوردنشان تا وسط سالن، ادامه داد:

_آسانسورشون برای مشتریا نیست، واسه از ما بهترونه، احتمالا فقط مال طبقه مدیریته و خود پرسنل، نه مشتریای باشگاه!... راستی لیا، یادمون باشه گاهی هم واسه دورهمی‌هامون با رژین، قرار بذاریم بیایم اینجا، برای تفریح خوبه... قبلا تعریفشو از همکلاسیای دانشگاهم شنیده بودم، می‌گن سالن مینی‌گلف داره، خانوادگیه و خیلی با نمک و سرگرم کننده و هیجانی... بیلیاردم می‌تونیم بازی کنیم، میزاشو ساعتی کرایه می‌دن... من یه وقتا با دادشم و اکیپ دوستاش و دوست دختراشون می‌ریم،

خیلی حال می‌ده، خودت تا حالا بازی کردی؟!

با این حرفش افکار انتقام جویانه‌ام در ذهنم شعله کشید و نظرم جلب شد، دست از باز کردن کارتنی که بالای سرش نشسته بودم، کشیدم و گفتم:

_ فعلا توی فکر آموزش و یادگیریش افتادم، تو خیلی وقته بلدی؟!

_ آره، داداش بزرگم یادم داد... توی مجتمعی که زندگی می‌کردن، سالن تفریحات و سرگرمی داشتن، هر وقت خونه‌شون بودیم یادم می‌داد. حالا وقتی یاد

گرفتی، ساعتی میز کرایه می‌کنیم و حالشو می‌بریم!

ناخواسته چشمم کشید به بالای سرم، سالنی که مشرف بود به این سالن، نزدیک به دو روز بود که شیرغران را در خودش ندیده بود، همین برایم عالی بود، باید از فرصت استفاده می‌بردم و قبل از این که دوباره پیدایش شود و مدام قانون و مقرارت کوفتی‌اش را پای چشمم بکوبد، کار بازسازی استودیوی رقصم را تمام می‌کردم.

چشم از نرده‌های سالن تخت‌طاووس گرفتم و دوباره سرگرم باز کردن جعبه‌ها گفتم:

_ خب، نظرت چیه واسه تزئینات این جا؟!... شیشهُبر دیروز اومد اندازه زد، می‌خوام اون دیوارو تا دم تلویزیون یه آینه سرتاسری بندازم، جنس آینه‌شم درجه یک سفارش دادم که تاب و موج اضافی توی تصویرش نیفته... سفارش کردم موقع نصب کمترین آسیب به دیوار بخوره، حوصله درگیری با مالک این جا رو ندارم... واسه رقص باله هم میله‌بار متحرک خریدم، حالا واسه تزئینات بیشترش نظرت چیه که با کمترین آسیب بتونم یه چیزی شبیه به

atefehmonjezi roman

استودیوهای خودم دربیارم؟!... فقط تو رو خدا فکر جیبمم باش!

داشتم پدهای محافظت و درمان زخم‌های ناشی از رقص باله را در دراوری می‌گذاشتم که آن هم امروز برایم رسیده بود، الناز چشمی به اطراف چرخاند و گفت:

_ به نظرم می‌تونی مثل آکادمی خودت، بیشتر از گلدونای بزرگ و سرسبز و گل و شمع استفاده کنی... واسه موزیکم، یه اسپیکر قوی بخری، کارتو راه می‌ندازه، این اسپیکر جدیدا هم فلش می‌خورن، هم به بلوتوث وصل می‌شن، قابل حمل و نقلم

هستن، دیگه این روزا کسی استریو اینا نمی‌خره، جنس خوبش یه کمی گرونه، اما ارزش داره! فکر بقیه چیزام که بودی، فقط همون وسایل تزئینی رو کم داری که باید اونم ردیف کنی!

این‌بار جعبه‌ی رزین صخره‌ای را باز کردم و آن را هم گذاشتم توی یکی دیگر از طبقات دراور و گفتم:

_ واسه موزیک همین کارو می‌کنم، تزئیناتم فکرش بودم... پس شروع کنیم، شمع و جا شمعیای استوانه‌ای که کنار دیوار یه خط نور بشه باهاشون ساخت...

همه‌شون توی این جعبه‌هاس، دیروز با رژین رفتیم بازار بزرگ، همه رو با هم سفارش دادیم، امروز قبل از این که تو بیای، رسید دستم...

_به‌به چه خوب، اما این‌قدر هست که از دو طرف بتونی دو تا خط نور با شمع راه بندازی؟!

_ اینایی که راست‌راستی شمع توش قرار می‌گیره، فقط به قدر طول اون دیوار کوتاه‌ست، نمی‌خوام هزینه شمعم خیلی زیاد دربیاد، ولی از این جاشمعی فیکای چینی خریدم، ببین چطورن؟!

و یکی را از توی کارتن کوچکش بیرون کشیدم، شمعش را روشن کردم و دادم دستش، حین زیر و رو کردنش، سوتی کشید و گفت:

_ عالیه... از دور که اصلا نشون نمی‌ده شمع واقعی نیست!

_آره، از صبح تا شب می‌تونم روشنشون بذارم بدون دغدغه‌ی خیال واسه هزینه شمع! باتری خورن، باتریشونم سولاره... اون طرف مدام آفتابه...

_ چه تاب با نمکی هم از سقفش آویزون کردی، کار خودته اینم؟!

نگاهم روی تاب ماند، خودم هم دوستش داشتم، کف چوبی داشت، از آن چوب‌هایی که انگار کنده‌ی درخت صیقلی شده است، حتی کمی کج و معوج بود تا قطعه چوبی طبیعی به نظر بیاید، اما از آن‌جا که درست مقابل پنجره‌ی سرتاسری سالن نصب شده بود و ویوی مقابلش دقیقا همان ویوی ابدی بود، گاهی حرصم را درمی‌آورد! تا در افکار خودم بودم، الناز رفت و نشست روی تاب و گفت:

_ منظره‌ی شباش باید بی‌نظیر باشه...

نگفتی، اینو خودت نصب کردی این جا؟!

_ نه کار مالک همین باشگاهه که انگار از ته دل به ویو ابدی ارادت خاصی داره!... خب، نگفتی دیگه برای تزئین سالن چیا به فکرت می‌رسه؟!

_ دیگه همین، خودت سنگ تموم گذاشتی! اون کاپای باله که برنده شدی و مدال‌های روی دراور، عالی هستن، باید خدا رو شکر کنی اینا توی تخریب خونه از دستت نپریده...

_ آخه اینا پیش جعبه جواهرات من و مامان بوده، شانسی نجات پیدا کردن، خب؟!... دیگه؟

_گلدونا رو خواستی سفارش بدی، حتما یکی از اون بابا آدم‌ها که توی استودیو خودتم داشتی سفارش بده بیارن برات، هنوز چشمم پیش اون گلدونت مونده، واقعا حیف شد!

_ کدوم یکی از وسایلم حیف نشدن؟!... چیشون کم بود؟!... استودیوهام، پاسیوم، فقط خدا تومن وسیله‌های باله داشتم، دیروز پولسوز شدم تا دوباره یه بخشیشو تونستم بخرم... ولش کن، دیگه بهش فکر نمی‌کنم، خب، مشغول بشیم؟!

از روی تاب بلند شد و گفت:

_ باشه، شروع کنیم... فقط، باله خیلی هزینه بره برات، می‌خوای داشته باشی کلاسشو اصلا؟!...

_آره حتما، باله صددرصد توی برنامه کاریم هست!

_ مربی کمکی نمی‌گیری؟!... هم کمتر خسته می‌شی، هم درآمدت توپ می‌شه!

_ نمی‌تونم از مربی دیگه‌ای هم دعوت به کار کنم، این جا تا یه کم جا بیفتم، رعایت کنم بهتره! پس الی، تا تو کار تزئیناتو شروع می‌کنی، منم برم ببینم واسه ناهار باید چه فکری کنم!

_ تموم این سالن رو حاضرم تنهایی بچینم و تزئین کنم، به شرطی که یه ناهار توپ و مجانی بهم بدی!

چشمکی برایش پراندم و دیگر از او دور شدم تا بروم دفتر مدیریت و از فرزاد برای سفارش غذا از بوفه‌ی باشگاه و یا فوت‌کورد پرس و جو کنم. این دور شدن حسن دیگری هم داشت، مطمئن بودم الان الناز پیله می‌کند که چرا حاضر نیستم با مربی کمکی کار کنم، چه باید می‌گفتم، این که برای خودم هم از امنیت اینجا مطمئن نیستم؟!... اگر آن شیر نر خشمگین و

زخمی، می‌خواست مطابق تهدیدهایش هر روز از آن بالا سرک بکشد توی سالن، خودم به جهنم، هنرجوهایم یک وقت می‌دیدند، پاک آبروریزی می‌شد... در بین راه فکر کردم برای شروع فقط بیشتر روی برگزاری کلاس کودکان و نوجوانان برنامه‌ریزی کنم، همان رقص باله در اولویت بود، بعدش هم ایرانی کلاسیک، مدرن، چیزهایی شبیه به این... سماع که اصلا نه، هنوز نه، فقط برای تمرین و حال دل خودم! این‌طوری می‌توانستم امتحان کنم مزاحمتش تا چه حد است! اگر جا داشت، بعدش کلاس‌هایم

را گسترش می‌دادم، اگر مزاحمتش زیاد می‌شد، سر هنرجویان بزرگسال را نمی‌شد کلاه گذاشت و آن وقت چطور می‌توانستم جوابگو باشم، اول باید راه مهار مزاحمت‌های صمصام را پیدا می‌کردم که ریسک کمتری روی اعتبارم داشته باشد!

***

همین که به دفتر مدیریت رسیدم، ابتدا صدای گفتگوی تلفنی فرزاد را شنیدم و بعد خودش را دیدم که گوشی به دست نشسته بود روی صندلی‌اش و چیزی را یاداشت می‌کرد:

_ باشه، حتما می‌دم میز سالن شماره شیش رو چک کنن... دیگه؟!... اونم به چشم! فقط، خودت کجایی؟!.. چی؟!... صداتو نمی‌شنوم...کجایی؟!... قایق؟... شمالی مگه؟!... کیش؟!... چه یهویی بی‌خبر، کیش توی این گرما؟! مهرماه هنوزم کیش گرمه!... اوکی، باشه، خوش بگذره!... نگران نباش، حواسم هست، آره، داره سالن رو طراحی می‌کنه، اتفاقا همین حالام اینجا ایستاده... الو؟!... الو؟!

و دیگر گوشی را کناری گذاشت و سری جنباند، انگار متعجب بود! حدس زدم طرف

مکالمه‌اش صمصام بوده است، برایم مهم نبود کجا رفته، همین که چند روزی پیداش نمی‌شد تا بتوانم سالن را هر طور که دوست دارم طراحی کنم، نعمتی خدادادی بود که به لطف همخونم، آقابابا نصیبم شد بود! تحت تأثیر دیدارش با او، انگار پای اذیت و آزارش سست شده بود، شاید هم برعکس، رفته بود تجدید قوا کند و طلبکارتر برگردد، البته که من هم داشتم تجدید قوا می‌کردم تا به شیوه‌ی خودم مقابله کنم! فرزاد بالاخره سر بلند کرد:

_ هنوز اینجایین؟!

وانمود کرد تازه یادش افتاده است که من هم توی اتاق هستم، صدقه سری رفتار صمصام، به خودش اجازه می‌داد حتی در نبود او هم بی‌احترامم کند! از پشت میزش آمد بیرون و پرسید:

_ بفرمایید خانم سارنگ، کاری داشتین با من؟!

_ همون لیا بگید راحت‌ترم!... شماره تماس جایی رو می‌خواستم که بشه ناهار سفارش بدم، دوستم اومده، می‌خوام ازش پذیرایی کنم!

atefehmonjezi roman

از روی میز برگه‌ای را برداشت و داد دستم و با لحنی که انگار قرار است شاخ غول را بشکند، اطلاع داد:

_ همه شماره‌ها اینجا نوشته شده، هر چی بخواین براتون سرو می‌شه، همه چی هم داریم، تکمیلیم!

_ پولشو چطوری باید پرداخت کنم؟!

_ واسه این طبقه هر چی سفارش بدین، می‌خوره پا حساب باشگاه، شما لازم نیست چیزی پرداخت کنین!

کلماتش معمولی بود، اما با لحن و میمیک صورتش، داشت قمپز باشگاه را برایم

می‌آمد، طوری که انگار قرار است از ارث پدرش برایم خرج کند که بدون درنگ گفتم:

_ من عمرا این‌طوری قبول کنم، حد خودمو می‌شناسم!

و بعد به شکلی زیرپوستی یادآورش شدم که او رئیس نیست:

_ انگار داشتین با رئیستون حرف می‌زدین، سفرن درسته؟!

_آره، رفته کیش!

_ باشه، پس موقع سفارش ناهار می‌گم که دستگاه پوز هم همراش بفرستن!

_ شاید صمصام شاکی بشه و بگه برنامه باشگاه رو به هم زدین!

_ عادت می‌کنه... من ممکنه در هفته چندباری به این سفارشا احتیاج داشته باشم، نمی‌تونم زیر دین ایشون یا باشگاهشون برم! به هر حال ممنون!...

راستی... شما بیلیارد بلدین؟!

تازه داشت روی صندلی‌اش می‌نشست که دوباره سرپا ایستاد و از آن جایی که دستمال به دست رئیسش بود و خاطره‌ی خوشی از من و میز بیلیارد و آن نزاع روز

atefehmonjeziroman

اولمان نداشت، پر اخم و طعنه در جوابم گفت:

_ چه سوال مسخره‌ای! مگه می‌شه کسی توی همچین جایی کار کنه و بیلیارد بلد نباشه؟!

"مسخره خودت و اون رئیستین...

انگار تنت می‌خاره که خودتم یه درس ادب و تواضع از من بگیری، نادون!" اما در چهره‌ام هیچ تغییری ندادم جز نمایش سادگی و معصومیت:

_ می‌تونین بیلیارد رو تدریسم کنین؟!

دیگر واقعا تعجب کرده بود:

_ بیلیارد تدریس کنم؟!... به کی؟!

_ به من! انگار همه بلدن جز من... حتی این دوستم که الان اومده کمکم واسه طراحی استودیو، اونم بلده!

جوابش سکوت بود و رو ترش کردن، انگار می‌خواست بگوید، تو دختر خرابکار و مزاحم را چه به یادگیری بازی مردانه و هوشمندانه‌ی بیلیارد، دمت را بگذار روی کولت و از جلوی چشمم گمشو!

خودم به تنهایی ادامه دادم:

_ اگه فکر می‌کنین تدریس براتون سخته، مهم نیست، می‌گردم یکی رو پیدا می‌کنم که استعداد و علاقه‌ی تدریس رو داشته باشه، آخه تدریس هر فن و هنری، از داشتن اون هنرم مهارت بیشتری می‌خواد، اینو من که کارم تدریسه خوب درک می‌کنم!

و معصومانه در چشمش پلک زدم، اگر قبول نمی‌کرد، کجا مربی مجانی پیدا می‌کردم تا یادم بدهد، چه‌طور می‌شود که صمصام را سر انبار دینامیت بنشانم و منفجرش کنم!

atefehmonjezroman

_ اوکی، از سکوتتون معلومه تواناییشو ندارین، حدسش سخت نبود! عیبی نداره، یه نفر دیگه که توی تدریس مهارت داشته باشه پیدا می‌کنم...

فکر کنم به غرور مردانه‌اش برخورد که سریع گفت:

_ نه مشکلی نیست، خودم هستم، هر موقع شرایطشو داشتین، بگین تا منم برنامه‌مو هماهنگ کنم و یه جلسه آموزشی بذاریم، ببینم استعدادشو دارین یا نه... اگه مستعد باشین، زودتر دستتون به چوب می‌چسبه و راه می‌افتین!

" اوهو، دستم به چوب می‌چسبه... چه جَو گرفتش، بپا تارای سمیم به خودت نچسبه، دستیار صم!"

_ خیلی ممنون، من توی آموزش دیدن، خیلی مستعدم، حتما توی هفته یکی دو ساعتی رو خالی می‌ذارم واسه آموزشای منسجم بیلیاردم... خب فعلا!

از اتاقش که بیرون آمدم، راهم را کج کردم سمت سالن بیلیارد، همین دیروز به شکل اتفاقی از دهان فرزاد دررفته بود کلید هر دو سالن یکی است، البته این را هم فهمیده بودم قبلا در سالن بیلیارد قفل نمی‌شده، اما

گویا چند مدتی بود که در طول روز در را قفل می‌کردند. حدس زدم بعد از شبیخون من به این سالن، صمصام روی قفل بودن در سالن اختصاصی‌اش، جدیت بیشتری به خرج داده است!

با کلید خودم در را باز کردم، رفتم داخل و بی‌سر و صدا در را پشت سرم بستم و رفتم مقابل میز ایستادم، دستی به پارچه‌ی سبزرنگش کشیدم، راه افتادم دور میز، قدم‌قدم پیش رفتم و دستم بی‌آن که از خیر لمس پارچه بگذرد، دنبالم آمد و ذهنم برای خودش دور برداشت "درسته آدم

کندی هستم توی تصمیم‌گیریام... درسته می‌ایستم تا اگه ترسی دارم، اضطراب و استرسی دارم، اگه امنیتم مختل شده و نمی‌ذاره تصمیمای بجا بگیرم، با عقلانیت مقابلشون دربیام و تموم حسای بد و تضعیف کننده‌مو از ذهنم دور کنم... اما وقتی دیگه نه وسط ترس دست و پا بزنم، نه از عدم امنیت رنج ببرم، اون موقع می‌تونم از خودم و احساسم و شخصیتم، اعاده حیثیت کنم تیمسارزاده‌ی همیشه طلبکار!... آره، من توی بغلت وا می‌دادم، چون بازوهای گرم و امنت خاصیت جادویی

داشت برام... نرمم می‌کرد، گرمم می‌کرد... حس می‌کردم بین دیوارای عضلانی یه خونه‌ی امن احاطه شدم... آدم توی خونه امنش، ریلکس می‌شه، وا می‌ده، حال بدش می‌ره و جاش حال خوشی می‌شینه، اما تو چی؟!... تو کی به کی وا می‌دی شیر نر غران؟!... "

و خدا زن را آفرید تا مایه آرامش مرد باشد و اگر مرد به خودش مغرور شد و فکر کرد خدای روی زمین است و زن باید مقابلش سجده و کرنش کند، توسط همان زن، از خداگونگی زمین خلع شود و به

اسف‌السافلین واگذار گردد، تا برود طبقه‌ی هفتم جهنم و برای خودش و نیت‌های ملعونش خدایی کند!

ابروهایم در هم پیچید، نفسم تند شد، ناخواسته دستم نشست به چانه‌ام، همان چانه‌ای که توی چنگش اسیر شده بود؛ آن روز در اولین فرصتی که دستم رسید، جای انگشتانش را مدام با پدهای آغشته به الکل، ضدعفونی کرده بودم، می‌خواستم اثر انگشتش از روی پوستم محو شود... از دست‌خورده شدن قلبم ترسانده بودم، با روح و روانش بازی می‌کردم!

هر دو دستم را گذاشتم روی پهلوهایم، همان جایی که یک‌بار لمسشان کرده بود و جای انگشتانش گر گرفته بود... حالا سرد و سِر بود، مثل دو قطعه یخ بی‌جان... "با همین پهلوها که لمسشون کردی، با همین چونه و لب و دهن... با تمام اندامم علیه‌ت قیام می‌کنم همسایه... اما از روش خودت و پای همین میزا!... از وزیر دست راستت، این بازی رو یاد می‌گیرم تا روزی که مهارتشو پیدا کنم و بفهمم از چه زاویه‌هایی این نقشه‌های مزخرف می‌آد تو سرت.... بعد دیگه منم می‌تونم علیه نقشه‌هات، پاتک

بزنم... برات گذاشتم کنار آقای همسایه‌ی سه جانبه! بذار همه فکر کنن تو باغ نیستم، ضعیفم، ترسوام ولی آخر بازی معلوم می‌شه که صاحب باغ خودمم، نه شماها!!!

اصلنم برام مهم نیست اگه بابابزرگامون رفیق گرمابه و گلستان بودن یا نبودن... به هم دینی داشتن یا نداشتن... برخلاف تو که با یک کلمه حرفی که از ذهن بابا بزرگم بیرون کشیدیم، جا زدی و رفتی یه جای دور تا به خودت بیای... من در برابر آگاه شدن به این خزعبلات، باید دل‌سنگ باشم، چون من الان تنهام، تنها! مستقل از همه‌ی

دنیا و دستم خالیه... پشتم خالی‌تر! تو حداقل باباتو داری، داداشت، آرمان، آقا سلطان، مش‌ممد که دیگه نگو... توی مشتته!

اما همین دختر تنها و بدون پشتوانه، نشونت می‌ده با دست خالی هم می‌تونه ادبت کنه تا عذرخواهی کنی... جلوی چشم همون رفیق فابت... که از اونم بیشتر از خودت بدم می‌آد و هر روز خدا، دعاگوشم! یکی از یکی بیشعورترین! اونم نکرده این مدت حتی یه تماس مجازی داشته باشه، ببینه مردیم یا زنده‌ایم، بدبخت شدیم یا

atefehmonjezi.roman

داریم می‌شیم... خیر سرش وکیلمونه...
هردوتون به درد لا جرز دیوارای قلبمم نمی‌خورین... اما بازم قرار باشه نشون بدم با یکیتون اوکی هستم، همون وکیل‌باشیِ مثلا کاردرست و دست‌پرورده سیستم مدیریتی خودته!...با هم رقابت دارین دیگه، مگه نه؟!... با همون رقیبت جزت می‌دم، حقش بود جای فرزاد، از آرمان استفاده می‌بردم تا جنگیدن پای میز بیلیارد و نقشه کشیدن با اون توپ‌های رنگی‌رنگی رو از پایه و به روش خودت یادم بده، بهترم جواب

می‌گرفتم، اما چاره چیه... دست من کوتاه و خرما بر نخیل!

***

atefehmonjeziroman

تخت‌طاووس (جلد اول)

عاطفه منجزی



پیج نویسنده: Atefehmonjezi

کلید به در انداختم که منتظر باز کردن در نمانم، آن‌قدر که خسته و دلمرده و کسل بودم. همین که قدم گذاشتم داخل خانه، از نور کم‌رنگ محیط متعجب شدم، معمولا اواخر شب و موقع استراحت و فیلم دیدن پای تی‌وی، مامان چراغ‌ها را خاموش می‌کرد و با نور آباژور سر می‌کردیم، اما حالا تازه سر شب بود... کوله‌ام را کنار در زمین گذاشتم که چشمم به مامان افتاد. پشت میز آشپزخانه نشسته بود و یک بسته دستمال کاغذی جلوی رویش بود و

atefehmonjeziroman

چندتایی دستمال مچاله که نشان می‌داد به قدر ساعتی گریه کرده است!

در را بستم و قدم تند کردم رو به آشپزخانه و مضطرب پرسیدم:

_ مامان؟!... چی شده؟!... اتفاقی افتاده؟!

نیم نگاهی به من انداخت و زود چشم دزدید که سرخی چشمانش را نبینم و گفت:

_ چیزی نیست... همه چی خوبه... همه چی!

atefehmonjezroman

فین سنگینی کشید، اشک چشمش را با دستمال خشک کرد و از جا بلند شد و گفت:

_ برات زیر کتری رو روشن کنم... معلومه هلاکی از خستگی!

دست گذاشتم روی شانه‌اش و به زور سر جا نشاندمش:

_ بشین حالا، هلاک نیستم، فقط خسته‌م... بشین خودم کتری رو روشن می‌کنم، ببینمت، چی شده آخه؟!... سی‌سی جونم، بگو چی شده!

_ هیچی نشده... فقط یه کم دلم گرفته!

_ خب آخه چرا؟!... تازه ده دوازده روزه که آکادمی راه افتاده، درآمد پیدا کردم، اوضاعمون دیگه اونقدرام بد نیست، خونه هم که فعلا جات راحته... پس مشکل چیه؟!

یک‌دفعه در دل گرفته‌اش باز شد و زبانش راه افتاد:

_ مشکل چیه؟!... تو اصلا فکر منم هستی؟!... شدی مثل این مردا که صبح تا شب خودشونو با کار بیرون از خونه خفه می‌کنن و هیچ به فکر اهل خونه نیستن... نه از تنهایی زن و بچه چیزی می‌فهمن، نه

یه کم از کارشون کم می‌کنن تا به دل خونواده برسن... من که دارم می‌پوسم توی این خونه از بی‌کسی و تنهایی!

داشتم کتری را از آب پر می‌کردم که دستم از رمق رفت، کتری را گذاشتم روی دستگاه و دکمه‌اش را زدم و خودم وا رفتم روی صندلی رو به رویی مامان و گفتم:

_ مامان، من... فکر نمی‌کردم ظرف کمتر از دو هفته، این‌قدر بهت سخت بگذره که...

خب اوایل که آدم کاری رو راه می‌ندازه، تا بیاد چرخش براش بچرخه، معلومه که باید سخت‌تر کار کنه!

_ منم که حرفی نزدم، خودت هی اصرار کردی بگو بگو!

و دیگر از جا بلند شد و رفت سراغ قوری چایساز که گفتم:

_ آره، خودم اصرار کردم، آخه طاقت نمی‌آرم ببینم چشمای خوشگلت سرخ شده و خیس اشکه... مگه چند ساعت نشستی پشت این میز و گریه کردی که پلکات این‌طوری ورم کرده؟!

شاستی کتری بالا پرید، مامان سر کتری را گرفت توی قوری و گفت:

_ دو سه ساعتی هست... دلم شکست وقتی دیدم تا مش‌ممدم رفته سفر و من که خودم همیشه نفر اول سفرای تابستونی بودم، تموم تابستون گذشت و رسیدیم به پاییز و یه سفر کوفتی کوچیکم قسمتم نشد!

کنجکاو تنم را کشیدم جلوتر، دست گذاشتم زیر چانه‌ام و پرسیدم:

_ مش‌ممد؟!... مش‌ممد کجا رفته سفر؟!

_ خبر نداری دیگه، این‌قدر سرت به کار اون آکادمی گرم شده که اصلا توی باغ نیستی! دنیا رو آب ببره، تو رو خواب برده...

سه روز بود توی خونه می‌رفت و می‌اومد، می‌گفت داریم با دکتر می‌ریم تور زیارتی، مشهد.... اون یکیشون، همین شازده بالازاده‌م که تا ما اومدیم، از اون ور دررفت کیش... دارندگی و برازندگی، ویلا دارن، پول دارن، خونه و زندگی و درآمد دارن، چی کم دارن که مثل ماها بشینن کنج خونه، روز اول هفته رو به آخر هفته وصله بزنن، اول ماهشون بشه آخر ماه، به امید ماه جدید... والاه! برن، سفر برن و خوش باشن... مگه ما بخیلیم!

atefehmonjezi.roman

_ یعنی این همه گریه و بی‌قراریت، واسه سفر نرفتنه؟!

برگشت رو به من، تکیه داد به کابینت و در حالی که موهای خوش‌حالت بلوندش را پشت گوش می‌زد، اخمی به پیشانی انداخت و پرسید:

_ کمه؟! سفر خارجه که نمی‌خوام برم... اصلا دوستم ندارم، چیه بری یه جا که زبونشونم نمی‌فهمی و با دو نفر نمی‌تونی هم کلام بشی، سفر فقط اون سفری که گیتی جون و فریبا خانم رفتن، فکر کن طبیعت بکر و هوای پاک و مردم ساده‌دل و

زحمتکش... دوتایی رفته بودن تور گلاب‌گیری قمصر و کاشون... خدا می‌دونه چه‌قدر بهشون خوش گذشته بود! می‌گفتن بوی گل و گلاب هوش از سرشون می‌پرونده و ...

_ اوففف مامان، از بوی گلاب متنفرم، تو رو خدا حسرت هر چی رو می‌خوری، فکر بوی گلابش نباش!

_ حالا گلاب رو گرفتی باقیشو ول کردی؟ بومگردیشم بد بوده؟!... حموم فین، اونو بگو... ابیانه هم رفته بودن، می‌گفت فقط

باید بری و کیف کنی از این همه اصالت و زیبایی!

_ خب... الان نمی‌تونی بری؟!... بگی اونام باهات دوباره بیان... همون گلاب‌گیری و اینا؟!

دمی قوری را رویش جا انداخت و رفت سراغ یخچال و ظرف سالاد را از تویش بیرون کشید و گفت:

_می‌گم مثل مردا شدی و فقط فکر کسب و کاری، باورت نمی‌شه، از زنیت و لطافت و احساسات زنونه هیچی برات نمونده! آخه الان دیگه فصل گلاب‌گیریه؟!... آدم پاشه تا

کاشون و ابیانه بره و فصل گلاب‌گیری نباشه؟!... شاید به سال دیگه وصال بده، اما امسال دیگه نه!... آخ‌آخ، اگه پرویز زنده بود، بدون سفر و گل و گلاب هم حس ملکه بودن داشتم، تا پارک دم خونه هم می‌رفتیم، انگار رفته بودیم شانزه‌لیزه قدم بزنیم ...

و دوباره دستش را دراز کرد، برگی دیگر دستمال کاغذی از جعبه بیرون کشید و گذاشت زیر چشمش که با هر بار پلک زدن، چند قطره پایین می‌ریخت!... و در همان بین این‌قدر دستش لرزید و هقش را

فروخورد که سریع پا شدم و نشاندمش روی صندلی و شانه‌هایش را ماساژ دادم و او بیشتر هق زد و زیر هق زدن‌هایش لرزید و دل من هم همراهش لرزید! "اگه بابا بود و می‌دید زنش این‌طوری داره دل می‌زنه واسه یه سفر یکی دو روزه... چه‌قدر بی‌فکری لیا...چه‌قدر بیشعوری لیا! چطور همچین مناسبتی یادت رفته؟! نمی‌فهمی داره بهونه می‌گیره؟!" خم شدم و دستم دور شانه‌اش حلقه بست، سرم را چسباندم به سرش و گفتم:

atefehmonjezroman

_ گریه نکن قربونت برم، گریه نکن! پاشو آب بزن به سر و صورتت، بعدشم زنگ بزن به گیتی جون، ببین این روزا پیشنهاد چه توری رو بهت می‌ده که با هم برین!

دستش را گذاشت کنار سرم و حین نوازش موهایم، باز فین کشید و گفت:

_ اون تموم تابستون تا خرخره تور رفته، می‌گه ظرفیتم تکمیله... تازه عمل جراحی کوچیک کردن سینه هم داشته، سفر براش ممنوعه فعلا... فریباخانمم که دمش به دم گیتی وصله... با اونای دیگه‌م زیاد خوش نمی‌گذره، یعنیا... دوره آخر نوبت من بود

بهشون مهمونی دورهمی بدم، خورد به همون وقت که خونه یهویی خراب شد رو سرمون، شانس ندارم... شانس و بخت اقبال منم با پرویز رفت زیر خروار خروار خاک!

سرم را کنار کشیدم، قد صاف کردم و باز دست‌هایم را گذاشتم روی هر دو شانه‌اش و دیگر از کوره دررفتم:

_ خب به جهنم که این نیست، اون نیست، مگه هر کی با تور می‌ره سفر، از اول با یکی آشناست؟!... خودم الان برات می‌گردم، یه تور خوب و جای خوش آب هوا پیدا می‌کنم، برو حالشو ببر، بعدشم بیا واسه

گیتی‌جون و فریباخانم و بقیه‌شون تعریف کن تا دلشون آب بشه... هان؟!... تازه شاید یه تعدادی دوستای باحال جدیدم توی همون تور پیدا کنی... نمی‌شه؟!

مامان سر برگرداند، دستم را گرفت و کشید مقابلش و تقریبا افتاد به التماس:

_ آخه خودم تنهایی؟!... حداقل بیا دوتایی بریم... خیلی وقته سفر دوتایی نرفتیم!

گونه‌ی نرم و خوش بویش را که همیشه بوی کرم لانکوم می‌داد، بوسیدم و گفتم:

_ من تازه آکادمی رو افتتاح کردم، با مربی دیگه‌ای هم که کار نمی‌کنم، هنوز شروع

نکرده، کجا برم سفر؟!... اما تو توی خونه بیکاری... دلت گرفته، خب برو سفر، نمون توی خونه... تورشم خودم برات می‌گیرم! خوبه؟!

_ کجا مثلا؟!... بعد از لحاظ مالی چی؟!... یه تور برم، یک سوم حقوق بازنشستگی بابات رفته، باقی ماه دستم خالی می‌مونه... منم که می‌دونی، پول توی حسابم نباشه، اعصابم به هم می‌ریزه!

_ غصه پولشو نخور... هم جاش با من، هم پولش... تازه، شاید اگه به خاله نرگس بگی، اونم پایه باشه!...

_ نه نرگس مرخصی نداره، قرار گذاشتیم با قطار یه سفر قشم دوتایی بریم که زیادم گرون تموم نشه، گذاشتیم هوا یه کم خنک‌تر بشه... واسه مزون رژینم شاید یه کم جنس بیاریم با خودمون!

حق با رژین بود، این روزها زیاد با خاله نرگس جی‌جی باجی شده بودند، آن وقت من و رژین، فقط ظاهرسازی می‌کردیم با هم! آهم را در گلو خفه کردم و سرخورده گفتم:

atefehmonjezroman

_ اعه؟!... خب خبر نداشتم... یعنی... راست می‌گی، تا اون موقع، بازم دق می‌آری توی این خونه!

دوباره بلند شد دور ترتیب دادن میز شام و در حالی که ظرف سالاد را گذاشته بود وسط میز، هر چه خشم داشت را سر خانواده میزبانمان خالی کرد!

_ فکر کنم اینا ما رو آوردن این جا که بشیم خونه بپاشون... شنیدم این ورا دزدخورش خوبه، نه که خونه ویلایی هنوز زیاد داره، گه‌گداری از خونه‌ها دزدی هم شده، باور کن ما رو گذاشتن که چراغ

خونه‌شون روشن باشه، مبادا دزد خونه‌شونو بزنه، بعد خودشون با خیال راحت برن سفر... اول پسره رفت، بعدم پدره...

مش‌ممدم که کم مونده بود با دمش جلوی روم گردو بشکنه...

"این پیرمرد بیش‌فعالم، واسه مامان شده آینه‌ی دق!"

رفتم توی هال و گوشی را دست گرفتم، ولو شدم روی کاناپه و گفتم:

_ تا چشم به هم بزنی، برات تور رزرو کردم، بعدش تو هم بیا بشین واسه مش‌ممد بگو، دلش آب بشه...

_قربون دخترم برم که این‌قدر پایه‌ست، بخدا طاقت ندارم بمونم توی این خونه و... (باقی حرفش را همراه بغضش بلعید) تا یه لیوان چای بخوری، شامم دیگه حاضره!

و حینی که چای خوش عطر تازه دم را توی ماگ مورد علاقه‌ام می‌ریخت، برای عوض کردن حال و هوای جفتمان ادامه داد:

_راستی، مش‌ممد گلدونا و باغچه رو هم سپرده دست ما، گفت شبا به باغچه یه ربعی آب بدیم، گفت کاری نداره، شیلنگ رو بذاریم توی باغچه خودش سیرابشون

atefehmonjezi roman

می‌کنه، گلدونا کنار پنجره خودمونم باید آب بدیم، اگه منم نبودم، یادت نره یه وقت!

همان‌طور که چشمم توی گوشی بود، سری جنباندم و گفتم:

_ نه که این مدت همیشه خودش به باغچه و گلدونا آب داده، هر بار یه بهونه‌ای می‌آره، شیلنگ آب رو می‌ذاره سر دستم و با دوتا آماشالا و آ دستت طلا، می‌ره به کارای خودش می‌رسه، حالا که دیگه سفرم هست!... پیدا کردم برات مامان... یه تور دو روزه ماسوله... خوبه؟!... بگیرم برات؟!

_ آره آره... هر چی هست بگیر، تا هنوز هوا خیلی سرد نشده، ماسوله می‌چسبه! به خدا که معلومه دختر پرویزی، همون‌طور به فکر من، دست و دلباز و مهربون! دنیا رو بگردم، نمونه دختر خودم نایابه!

زیرلبی ویز زدم "خر و خرفت، با دو قطره اشکت، دنیا رو حاضره به پات بریزه!" و بلافاصله افکارم کشید به خلوت نطلبیده‌ای که داشت برایم مهیا می‌شد، یک‌دفعه لبخند جانداری روی صورتم نشست، فکر این که یکی دو روزی می‌توانم در این خانه برای خودم تنها باشم، آن هم بدون قید و

بندهای دست و پاگیر حال دلم را چنان خوش کرده بود که انگار یک‌بار دیگر برنده‌ی کاپ قهرمانی باله شده‌ام و بابا دارد با چشمان درخشان از غرورش تشویقم می‌کند!

❊❊❊

گوشی را بین گردن و شانه‌ام محکم چسبیدم و پر از شوق پریدم سمت پنجره و هیجان‌زده گفتم:

_ وای رژین، واسه شما هم زد؟!

_ چی زد؟!...

atefehmonjeziroman

_ همین حالا توی آسمون برق زد، اینم صدای رعدش! بارون توی راهه... وای که دارم ذوق‌مرگ می‌شم!

_ گوشی رو بده دست مامانت، بهش برسونم بعد از چند ماه عشقتو ببینی ممکنه خل بشی و دیگه نشه از زیر بارون جمعت کرد تا همون جا بیهوش بشی!

متلک می‌انداخت، منظورش از «عشقت»، باران بود! اعتراف نکردم مامان سفر است، اگر می‌فهمید تنهایم، حتما می‌آمد و من امشب فقط و فقط دنبال خلوت با خودم

atefehmonjezroman

بودم! رژین دست بردار نبود و با جدیت دوباره تأکید کرد:

_ شنیدی لیا؟!... می‌خوام بهش سفارش کنم امشب در آپارتمانتونو قفل کنه، کلیدشم بذاره زیر سرش!

برگشتم توی آشپزخانه و حین خاموش کردن زیر ماهیتابه گفتم:

_ خودش می‌شناسدم چه ارادتی به عشقم دارم... بارون که باشه، گوشی از دستش نمی‌افته، چپ و راست از رقصام فیلم می‌گیره، یه آرشیو از فیلم و عکسام جمع کرده، به خودمم داده... این‌قدر با حاله...

و درجا یادم افتاد بخش بزرگی از این خاطره‌هایم را هم توی لپ‌تاپی که زیر آوار جا مانده بود، از دست داده‌ام!... بغض آمد به گلویم نیش بزند که رژین پیش‌دستی کرد و طعنه زد:

_ مادر و دختر خوب به هم برازنده‌اید والاه... ول کن بارون رو، ببینم می‌تونی...

زنگ خانه به صدا درآمد، از فرصت استفاده بردم که رژین را دست به سر کنم و درجا گفتم:

atefehmonjeziroman

_ انگار یکی پشت در خونه‌ست، مامان حمومه... فعلا قطع کنم تا فردا صحبت کنیم.

_نری زیر بارون خودکشی کنی‌ها... اگه باز دوباره این‌قدر با عشقت برقصی تا خواب مرگ بری، زور مامانت که نمی‌رسه از اون زیر جمعت کنه بیاردت توی خونه...

_ باشه خب، ده‌بار گفتی... اصلا عشقم نیومد، فقط صدای هارت و پورت آسمون اومد که انگار پشیمون شد... با خدافظی خوشحالم کن!

❊❊❊

گوشی دربازکن برقی را برداشتم و تا پرسیدم "کیه؟!" صدای خانمی را شنیدم:

_ سلام، من همسایه رو به رویی دکتر پاکزاد هستم، جمشیدی... پلاک پونزده، اون دست کوچه!

_ بله خانم جمشیدی، جانم؟! چه کاری از دستم برمی‌آد؟!

_ دختر سیمین‌خانم هستی دیگه؟!... لیا خانم؟!

_ بله خودمم، می‌خواین اگه کار مهمی دارین بیام دم در؟!

atefehmonjezi roman

_ نه مادر، فقط خواستم بهت بگم، تا صبح چراغا دو تا طبقه رو روشن بذاری، اگه یه وقت کاری داشتی، بیا در خونه خودمون، اگه زنگ طبقه دوم رو بزنی، خودم گوش به زنگت هستم... نترسی یه وقت از تنهایی‌ها؟!

_ خیلی ممنون که به فکرم بودین، اما من اصلا از تنهایی نمی‌ترسم، شما نگرانم نباشید!

_ شاید تو خبر نداشته باشی چه خبرا شده دور و برمون، اما مامانت سفارشتو بهم کرده دخترم!...

کنجکاو شدم و پرسیدم:

_ مگه چه خبره این طرفا؟!

_ دیشب کوچه پشتی دزد اومده، البته هیشکی خونه نبوده، اما صبح که بنده خداها اومدن خونه، زهله‌ترک شدن، هر چیز با ارزشی که داشتن رو دزده جارو کرده با خودش برده، خلاصه حواس جمع بخواب دخترم... می‌خوای شماره تلفن خودمم داشته باشی؟!... مامانتم شماره‌مو داره، قراره با هم بریم کلاس یوگا...

خنده‌ام گرفت، مامان در ترویج "اتی" و "یوگا" و "ایران‌گردی و آشتی با طبیعت"،

نظیر نداشت! سعی کردم خنده‌ی فروخورده‌ام روی صدایم تاثیر نگذارد:

_ باشه ممنون، زنگ می‌زنم از مامانم شماره‌تونو می‌گیرم، بازم ممنون که به فکر منم بودین!

_ یا تلویزیونتون رو تا صبح روشن بذار، یا صدای ضبطتونو بلند کن، هیاهو باشه توی خونه، کسی به سرش نزنه بیاد تو خونه... باشه؟!... مخصوصا طبقه بالا که به کوچه دید داره، چراغا و تلویزیون طبقه بالا رو هم روشن کن... یادت نره‌ها... من برم خونه از

atefehmonjeziroman

توی تراسمون می‌تونم چراغا طبقه دوم رو ببینم!

_ چشم چشم، همه کارایی رو که گفتین، با دقت و موبه‌مو انجام می‌دم!

همین که گوشی را روی دستگاهش گذاشتم، تازه فهمیدم چرا برخلاف هر شب صدای تلویزیون خانه‌ی همسایه این‌قدر بلند است که تا داخل خانه‌ی ما هم می‌شود فهمید چه برنامه‌ای را تماشا می‌کنند. رفتم توی سرویس بهداشتی و پنجره را باز کردم و سرم را کشیدم توی حیاط خلوت و دیدم از خانه‌ی پشتی هم

صدای موزیک بلندی دارد پخش می‌شود، این محله کارهایشان با نمک بود و همگی مدل هم در برابر دزدی از خانه‌هایشان محافظت می‌کردند. یادم آمد خانم همسایه سفارش طبقه‌ی بالا را هم به من کرده است، فردا اگر اتفاقی پیش می‌آمد، طلبکارم می‌شدند که چرا به تذکر همسایه‌ی با تجربه‌ی قدیمی و دلسوزشان گوش نکرده‌ام. تصمیم گرفتم هر کاری را گفته است، بی‌چون و چرا انجام دهم و حرف و حدیث برای خودمان نخرم. روی مینی‌تاپی که تن داشتم، پیراهن مردانه‌ی

نخی‌ام را پوشیدم و پایینش را گره زدم، حوصله نداشتم شلوارکم را عوض کنم، فقط خودم بودم و خودم، پیراهن را هم به احترام دیده‌بانی خانم همسایه و توقعات سنتی ساکنین این محله روی تاپم تن زده بودم، اما بیشترش دیگر وسواس خرج کردن بود، همین شلوارک سر زانوی شاد و پر چین و راحتم خوب بود.

دستگاه استریوی خانه را روشن کردم و گذاشتم روی تِرک گلچین موزیک‌های مورد علاقه‌ام، کمی ولوم دادم به صدایش و نگاهم روی ساعت چرخید، حدود ده شب

بود، خب، گویا قرار بود تمام محله امشب پر سر و صدا بخوابند، انگار خدا برایم ساخته بود که من هم بتوانم یکی دو ساعتی با صدای موزیک وسط حیاط و زیر آسمان شب بخوابم! کلید زاپاس خانه‌ی دکتر را مامان گذاشته بود به جاکلیدی دم در تا بتوانم به گلدان‌های پاسیوی بالا آب بدهم، دسته‌کلید را از گل‌میخ برداشتم و دیگر راه افتادم، توی راهرو کلید برق حیاط را زدم، چراغ حباب‌دار کم نوری نزدیک در ورودی راهرو به سینه‌ی دیوار پرچ بود که روشنایی قابل توجهی نداشت، اما همین هم کمک

بود تا بتوانم توی تاریکی حیاط جلوی چشمم را ببینم. همین که از راهرو قدم بیرون گذاشتم، به قدر دو سه قطره باران به صورتم خورد و دیگر کم مانده بود از ذوق بال دربیاورم! سرم را بالا گرفتم، دست‌هایم را از دو طرف باز کردم و دور خودم چرخیدم و با شوق بلندبلند گفتم:

_ بیا دیگه عشقم... بیا تو رو خدا... لیا منتظرته... بیا دیگه... ببار... ببارو دردا و غما رو با خودت بشور و ببر به دل زمین! حداقل امشب ببار... یعنی، باید ببارى...

atefehmonjezi.roman

پلک بستم و یک‌بار دیگر دور خودم چرخیدم و یک‌دفعه به خودم آمدم، باید می‌رفتم بالا، بعد برمی‌گشتم توی حیاط و از خلوت به موقعی که نصیبم شده بود، کمال بهره را می‌بردم!

قدم‌هایم تند شد تا برسم روی تراس، اما دیگر حتی از همان دو قطره هم خبری نبود! دلم گرفت "خدا دلش نمی‌آد در نعمتشو به روم باز کنه و بذاره خودمو خالی کنم..." کلید به در انداختم و تا در باز شد، دستم را گذاشتم روی دیوار و کلید برق را فشردم... و درجا یاد صحنه‌ی دیگری در

ذهنم جرقه زد؛ دستی که سُر داده بودم به دیوار و کلیدی که فشرده بودم و برقی که نبود و مردی که در آن بیغوله آمده بود برای نجاتم... یادم به آغوشی گرم و امن افتاد که در آن ظلمت پناهم شده بود و بعد حرف‌های همان آدم که در یک روز روشن، خنجر شده و از پشت خورده بود توی سینه‌ام! این جا چه کار داشتم من؟!... توی خانه‌ی آدمی که خانه خرابمان کرده بود... همان آدمی که بار بعدی، احساسم را سرم آوار کرد و دفعات بعدی، غرور و شخصیتم

را شبیه به همان ویرانه‌ای کرد که خودش از آنجا نجاتم داده بود!

سرم را تکانی دادم "چی کار به کار شازده‌شون داری تو، می‌خوای از خونه دکتر محافظت کنی و حق همسایگی رو براش بجا بیاری، الکی به خودت جو نده لیا!"

فکر کردم اگر یکی از چراغ‌های پذیرایی را هم روشن بگذارم دیگر کافی است، لوستری را روشن کردم و یادم افتاد تلویزیون را هم باید روشن کنم و صدایش را هم ولوم بدهم که دادم. بعد دیگر برگشتم توی راهرو تا از

در خانه بیرون بزنم، یک‌دفعه چشمم به قفلی سنگین و کتابی افتاد که کنار جاکفشی بود، قفل را برداشتم و کمی زیر و رویش کردم "اینم بزنم به در؟!... شایدم نباید بزنم... چیزی نگفتن بهم آخه... خب اون موقع که چیزی نگفتن، حرف از آقا دزد زبل دیشبی وسط نبود که..."

در راهرو را از بیرون برانداز کردم، دو حلقه‌ی آهنی پایین در جوش خورده بود که بعد از کیپ شدن در، می‌شد این قفل را از تویشان رد کرد و ضامنش را انداخت "کار از محکم کاری عیب نمی‌کنه،

بدشانسیم بزنه درست همین امشب دزد بیاد خونه‌شون، فردا یکی نیست فقط جواب طلبای وصول نشده‌ی شازده‌بالازاده‌شون رو بده، ممکنه ادعا کنه گنج داشتن توی خونه‌شون... آره، همین کارو می‌کنم! بالاخره فعلا خونه دست من امانته!"

دیگر تعلل نکردم، قفل را انداختم به حلقه‌ها و کلیدش را درآوردم و گذاشتم توی جیب شلوارکم "عجب قفل پدر مادر داریه... آقادزده با گازانبر و قفل‌شکنم نمی‌تونه از پس باز کردن این بربیاد... "

تا سر پا ایستادم و سر بلند کردم رو به حیاط، دیدم خانم همسایه ایستاده توی تراس و با روشن خاموش کردن چراغ تراس خودشان و حرکت دستش، اشاره می‌زند چراغ بهارخواب را هم روشن بگذارم، تند دست بردم روی کلید برق و این کار هم انجام شد که دیدم با حرکت دست دارد نشان می‌دهد باید به یک در دیگر هم کلید بیندازم و قفلش کنم، زیرلبی از خودم پرسیدم:

_دیگه کدوم در... عجب سیریشیه!

هر دو دستم را از هم باز کردم که یعنی نمی‌دانم منظورت دیگر به کدام در است، به سمت ته حیاط اشاره کرد و با حرکات دست به من فهماند منظورش هر دو در حیاط است، سری جنباندم و دستم را به نشانه‌ی فهمیدن برایش بالا بردم و راه افتادم از پله‌ها بروم پایین "شیش در رو بستی نمکی، یه درو نبستی نمکی... ول کن نیست، فکر کنم داروغه‌ی این کوچه‌ست! اگه گذاشت به حال خودم باشم، حالام که هیشکی خونه نیست، باز باید واسه یه خلوت خصوصی با خودم، له‌له بزنم!"

دسته‌کلید خانه‌ی دکتر را توی مشت فشردم و پله‌ها را قرقی‌وار پایین رفتم و راه افتادم سمت انتهای حیاط، ابتدا در کوچکی را که محل عبور و مرور بود، کلید انداختم و قفل کردم، بعد رفتم سراغ در بزرگ‌تر که مقابل گاراژ ماشین صمصام بود و با سقفی ایرانیتی پوشانده شده بود، جای خالی ماشین صمصام را که دیدم، لب به هم فشردم "برنگردی! ایشالاه بمونی یه جای خوب و با صفا، یادتم نیاد باشگاهی هم داری!" عادت به نفرین نداشتم، اما دعای خوب که می‌شد بدرقه‌ی راه مسافر کرد!

حدس زدم ماشینش را در فرودگاه پارک کرده باشد، دلم نمی‌خواست به برگشتنش فکر کنم، هر چند به شیوه‌ی خودم منتظر برگشتنش بودم، هنوز حساب‌هایمان با هم صاف نشده بود و راهی طولانی در پیش داشتیم.

کمی بین دسته‌کلید گشتم و بعد از چند بار آزمون و خطا، بالاخره کلید این در را هم پیدا کردم، در را دو قفله کردم و دیگر خیالم راحت شد. تازه سر برگرداندم به عقب و سرخورده دیدم که همان چهار قطره باران بوده و بس، زمین حیاط برهوت

بود و باغچه‌هایش، تشنه‌ی آب و رسیدگی باغبان و از باران هم خبری نبود.

یاد سفارش‌های مکرر مش‌ممد به مامان افتادم، از سر بی‌حوصلگی پوفی کشیدم و راه گرفتم بروم به این وظیفه هم رسیدگی کنم. شیلنگ آب را انداختم توی باغچه و حینی که لب پرچین باغچه چمباتمه نشسته بودم به انتظار سیراب شدن خاک، گوش دادم به موزیکی که داشت از داخل خانه پخش می‌شدکه صدای میومیوی گربه‌ای پارازیت انداخت روی شنوایی‌ام، همان گربه‌ی خپلی که این روزها دوست

مامان شده بود، حالا که از نزدیک نگاهش می‌کردم، می‌فهمیدم حق با مامان بوده است، به نظر باردار می‌رسید و من به اشتباه فکر کرده بودم گربه‌ی تپل و چاقی است.

حالا هم پر طمع داشت دور و برم می‌چرخید و مدام با سر و صورتش برایم ادا می‌آمد، فهمیدم منتظر است غذایی برایش بیاورم، رفتم توی خانه و یکی از کنسروهایی که مامان برای همین کار خریده بود، برداشتم، درش را باز کردم و توی ظرف یک‌بار مصرفی ریختم و آوردم

atefehmonjezroman

برایش گذاشتم زیر سرپناه ایرانیتی گاراژ و گفتم:

_ بخور پیشول... فقط چون داری مامان می‌شی، وگرنه حوصله گردن گرفتن این یکی وظیفه رو نداشتم، شانست از من بیشتره، تو به غذات رسیدی، من چشمم به آسمون خشک شد، بارون نیومد...!

برگشتم سراغ شیرفلکه آب که ببندمش، اما یک‌باره و در یک تصمیم احساسی و آنی، گوشی و دسته‌کلید را گذاشتم روی چهارپایه‌ی باغبانی مش‌ممد و قد صاف کردم. به سرم زده بود برای خودم باران

مصنوعی درست کنم و دیگر به راز و نیاز و نیاز و نیاز بپردازم!

شیلنگ آب را گرفتم روی سرم، خنکای آب ریخت روی موهایم و شره کرد تا توی صورتم و از پشت ریخت توی یقه‌ی گشاد پیراهنم و کم‌کم به شکل جوی‌هایی باریک از هر طره مویم راه گرفت پایین و درز کرد به پوست تنم و پیرهن نازکم چسب تنم شد، لذت خیسی لباس و خنکای آب را به جان نوشیدم و تازه حس کردم حنجره‌ی پر بغض و خالی نشده‌ی این روزهایم، عطش نوشیدن دارد! شیلنگ را گرفتم بالای

صورتم و دهان باز کردم و این‌بار آب خنک پر فشار ریخت توی دهانم، کم مانده بود خفه شوم که تند لب بستم و آب را که با فشار ریخته بود به حلقم، با چند تک سرفه از ریه‌هایم بیرون کشیدم و باز پلک بر هم گذاشتم و شیلنگ را روی صورتم جابه‌جا کردم تا آب تمام صورتم را بشوید، بالاخره تنم به آب رسیده بود و اندکی از عطش سیری ناپذیرم را سیراب کرده بود که یک‌باره لرز خفیفی به تنم نشست، هوا رو به خنکای پاییز رفته بود و حالا بدون هیچ تحرکی با این دوش گرفتن زیر شیلنگ آب،

ممکن بود سرما بخورم، اما توجهی نکردم، اصلا برایم اهمیتی هم نداشت، امشب فقط و فقط می‌خواستم زیر آسمان شهر بخوابم و چشم از آن بالا بالاها برندارم. گربه‌ی خپل، کم‌کم رویش زیاد شده بود و داشت صداهای عجیب و غریب از خودش درمی‌آورد، آن‌قدر بی‌حوصله بودم که صدایم را برایش بلند کردم:

_ پیشول، روتو کم کن دیگه... ببین چه بزمی واسه‌ت راه انداختم، شاکر باش و لذتشو ببر، بذار منم به بزم شبانه‌م برسم...

atefehmonjezroman

گربه‌ی زبان نفهم، باز هم خودش را به در خانه کوبید که بی‌حوصله از جا بلند شدم و باز صدایم را برایش بالا بردم:

_ امشب مامان خونه نیست، منم حوصله ناز کشیدن از تو یکی رو ندارم، خودم الان ناز لازمم که نازکشمم نیست... رفته سفر، خیال برگشتنم نداره، حتی اگه تا آخر دنیا چشم به راهش بشینم!

این روزها این‌قدر نتوانسته بودم با کسی درد دل کنم که شاید همین گربه‌ی زبان نفهم، تنها گزینه‌ام برای درد دل بود، اصلن تنها پوئنش همین بود که زبان آدمیزاد را

بلد نبود تا بعدش بخواهد درمانم کند، قضاوتم کند و یا علیه خودم استفاده کند تا مجبور شوم هرچه می‌گوید، بی‌چون و چرا بگویم چشم، حق با تو است، مثل رژین خانم که تازگی می‌خواست مامانم باشد، نه دوستم!

بغضم را قورت دادم و باز به آسمان لجوج و غیرمنطقی و گرفته‌ی بالای سرم چشم دوختم "با این که دل تو هم مثل من گرفته، لج کردی و نباریدی... نذاشتی توی لطافت رازآلودت، طوری غرق بشم که دیگه اشکی برای ریختن نداشته باشم،

نذاشتی نقطه‌ی مرکز وجودمو لمس کنم... نخواستی باهام همدردی کنی! اما من حتی از تو هم دیگه توقعی ندارم، نازتم نمی‌کشم، نبار، جهنم! گربه‌ی زبون نفهمم فهمید دل و دماغ ندارم و از صدا افتاد و تو از بزرگی و ابهت نیفتادی... تو هم آخه بالازاده‌ای!"

دیگر نا امید از حرف شنوی آسمان، راه افتادم سمت بهارخواب خانه‌ی دکتر، از پله‌ها بالا رفتم و قالیچه‌ی ذرع و نیم کهنه‌ای که مخصوص پهن شدن توی حیاط بود، برداشتم آوردم پایین و پهنش کردم

وسط حیاط و رویش دراز کشیدم و زل زدم به آسمان؛ این‌قدر توده‌های ابر سنگین بود که حتی تک‌ستاره‌ای به چشمم نخورد، چه برسد که نمای ماه در چشمم بنشیند، با همان بغض سنگینی که به گلو داشتم، چشم بستم و این بار برای باران هم خط و نشان کشیدم "تو هم نیا، تو هم بمون سرجات و لابه‌لای این همه ابر سیاه قایم بشو، یه وقت از بزرگی خدا کم می‌شه اگه آسمونش واسه دل منم شده ببارہ! تو هم نمی‌فهمی چه‌قدر امشب پر از نیازم و چشم انتظار اومدنت!" فشار بغضم سنگین بود،

آن‌قدری که تنفسم را تند کرد، دست گذاشتم روی سینه‌ام "آروم باش... بچه شدی واسه یه بارون زدن و نزدن بغض می‌کنی و بهونه می‌گیری و خط و نشون می‌کشی؟! شاکر باش که زیر سقف کبود این دنیا تو و مامانتم سقفی بالا سرتون دارین، حتی خلوت جمع و جوری واسه خودت، لذت همین لحظه رو ببر، بی‌بارون یا با بارون!" حس پرنده‌ی سرمازده و آشیان گم کرده‌ای را داشتم که توانسته در آشیانی هر چند عاریه‌ای بالاخره ساعتی بیاساید و خستگی در کند؛ از سرما در خودم جمع

شدم، پاهای نیمه برهنه‌ام را بغل گرفتم تا مثل جنینی که در بطن مادر خیال می‌کند در امن‌ترین نقطه‌ی دنیا قرار گرفته است، این حس امنیت را از بغل کردن خودم بگیرم! دیگر بی‌چشمداشت و طلبی از آسمان پلک بستم، نرم‌نرمک چشمانم گرم شد، در عالم خواب و بیداری دست و پا می‌زدم که یک‌دفعه قطره بارانی روی گونه‌ام نشست، پلک باز نکردم، فکر کردم خواب دیده‌ام، به ثانیه نکشیده قطره‌ای دیگر...

تخت‌طاووس (جلد اول) عاطفه منجزی



پیج نویسنده: Atefehmonjezi

این‌بار نیمه هوشیار شدم، با تردید چشم باز کردم، دل آسمان سیاه‌سیاه شده بود، برقی در آسمان شب درخشید، با رخوت و هپروت‌زده، بلند شدم و سر جایم نشستم که باز هم برقی در آسمان درخشید و بعد از اندکی صدای رعد؛ مثل آدم‌های مسخ شده، از جا بلند شدم، قطرات باران بر سرم بارید، نم‌نمک تند شد، تند و تندتر... و من با اشتیاق رفتم به پیشواز باریدن نعمت بی‌کران خدا... با صورت و دستی که رو به آسمان گرفته بودم، باید این تن اندوهگین را در اشک‌های دل پربار آسمان می‌شستم

و می‌چلاندمش، بعد دفتر زندگی‌ام را ورق می‌زدم، باید پاها را حرکت می‌دادم و همه چیز را از نو شروع می‌کردم.

پلک بستم، دور خودم چرخیدم و چرخیدم، صدایم از عمق جانم بلند شد و صمیمانه به استقبال عشق آسمانی‌ام به حرف آمدم:

_ دیر کردی، اما بازم خوش اومدی...

می‌دونی چه‌قدر به انتظارت نشستم تا بیای... تا حرارت تن تب‌زده‌مو بسپارم به دستای نوازشگرت، تا عطر سرد و خنکت بشینه زیر بینیم و نفست بکشم... منو غرق خودت کن و ببرم به یه عالم دیگه، ببرم به

جاهای دوری که هیچ‌وقت نبردیم... جایی که نه غم و غصه‌ای باشه، نه حسرت جدایی و مرگ... منو توی آغوش رویاییت دفن کن...

و دیگر پا برهنه روی موزاییک‌های سالخورده و پیر حیاط دور برداشتم، صدای موزیکی که از داخل خانه پخش می‌شد، تقارن عجیبی با حس و حالم داشت، انگار خدا همه چیز را کنار هم چیده بود تا به من بفهماند لیاقت بالا نشستن و فرمان‌روایی به زمین و آسمان‌ها را دارد!

یکی از دستانم را رو به آسمان کشیدم،

پنجه‌ام مشت شد تا تمام غم و حسرت‌هایم را در چنگ بگیرد و به زیر پایم بکشاند و استارت زدم، اولش نرم‌نرم و یکدفعه رفتم توی حس رقصی که همین تازگی در سرم طراحی کرده بودم، برای مناسبت امشب!

_ به تو فکر کردم باز/ پُرِ حس پرواز، کو بالم؟/ تُو خودم گم می‌شم/ حرف مردم می‌شم/ بد حالم...

در هر حرکتم، پیامی نهفته بود که فقط من می‌دانستم و او که از دیده پنهان بود و در

جان هویدا... دیگر حال خودم نبودم، اصلا خودی نمانده بود، با پیچ و تاب‌هایی که به تنم دادم، روحم بر جسمم مسلط شد؛ به‌یکباره لیا از دست رفت و آن چه ماند، شعر بود و شور و تب و تاب... زیر باران، اشک‌های آن من گم شده ریخت و شسته شد و خالی شد از غم عالم فانی و هر چه بود و نبود...

_ دلتنگتم جوری که هیشکی نیست/ کاش برگردی دلتنگی شوخی نیست...

atefehmonjeziroman

نفهمیدم چه مدت بی‌وقفه رقصیدم تا دیگر نفس کم آوردم، زیر همان بارانی که کم‌کم از شدتش کاسته می‌شد، نفس بریده ولو شدم روی قالیچه‌ی غرق در آب... با این که تمام جانم خیس بود، چنان حرارتی از تنم بلند بود که انگار گوشت و پوست و استخوانم داشت بخار هوا می‌شد، هر دو دستم را گذاشتم روی سینه‌ام، به وضوح قلبم می‌خواست سینه‌ام را بشکافد و بیرون بپرد، طوری که قفس سینه‌ام را به تکاپوی سختی وا داشته بود، کف پاهایم از شدت سایش با موزاییک‌های حیاط به سوختن

افتاده بود، زانوانم را خم کردم تا با آبی که کف حیاط جمع شده است، خراش‌های احتمالی کف پاهایم را خنک کنم و از سوزش بیندازمشان! چشمانم کم‌کم داشت گرم می‌شد و من عاشق این‌طور خوابی که از شدت خستگی، حتی نفهمم کی یا چطور عالم بی‌خبری را در آغوش کشیده‌ام؛ فارغ از کون و مکان!

_ اینجا زیر بارون ویلون نباش دختر... دستتو بده به من از این فلاکت خلاصت کنم...

محل ندادم، کدام احمقی گشت و گزار در این باغ زیبا و بهشتی را رها می‌کرد که من دومی‌اش باشم، فلاکت کجا بود؟! با قدم‌هایی نرم و سبک در باغی دل‌انگیز می‌گشتم و صدای انواع پرندگان در گوشم طنین صدای بهشت بود، نم بارانی لطیف روی پوست ملتهبم می‌چکید و بادی فرح‌بخش موهای مجعدم را در دست خود آشفته کرده بود، چند قدمی بیشتر نرفته بودم که هوس کردم روی چمن شاداب و باران‌خورده بنشینم و کمی بعد تنم را رها کردم روی چمن‌ها و قطرات باران تندتر

شد، سرم را با عشق زیر بارش تند باران به اینسو و آنسو چرخاندم و بوی چمن باران خورده را به سینه کشیدم که حس کردم دوباره کسی صدایم می‌زند:

_ لیا؟!... از این وضعیت خودتو نجات بده... زیر بارون جای خوابیدن نیست، بسه دیگه، بازی تمومه... پاشو دیگه!

چه لحن عجیبی داشت گوینده‌ی این کلمات، به وضوح دلواپسی در لحنش موج می‌زد و من مست و مدهوش حس خوشایند مورد توجه قرار گرفتن، خواستم صاحب آن صدای دلواپس را قانع کنم با من

در این تجربه‌ی دلچسب همراه شود که به سختی لب‌های سر و بی‌حسم را جنباندم:

_ بازی خوبه... بارون عشقه... خوابیدن زیر بارونو دوست دارم... تو هم بگیر بخواب... زیر بارون... بخواب... خوبه، خیلی خوبه!

صدای دلواپس رفت، دور شد، اما کمی بعد دیگر قطرات باران بر تنم نمی‌خورد تا تن داغ و تب‌دارم را خنک کند. یعنی باران قطع شده بود؟

اما هنوز صدای برخورد قطراتش با زمین به گوشم می‌نشست، انگار چتری بالای سرم

باز شده بود، برای اطمینان با همان چشمان بسته، دستم را بالا گرفتم تا باز هم کف دستم خیس شود که دستم در دست کسی نشست و هاله‌ای گرم و خوش عطر، جسمم را در برگرفت، احتمالا صاحب همان صدای دلواپس برگشته بود کنارم، کمی توی جایم جابه‌جا شدم و غلتی زدم تا خودم را بیشتر در آن هاله‌ی گرم و امن فرو ببرم، تنم داشت گرم می‌شد و تحت تأثیر این حرارت شیرین و ناب، لذتی عمیق زیر پوستم خزید و باز هم بیشتر خودم را چپاندم به آغوش آن هاله‌ی گرم و پر حرارت، دلم می‌خواست

برای ابد در این حس آرامش و امنیت غرق شوم که حس کردم سرم تکانی خورد و دستی زیر گردنم قرار گرفت و سرم چسبید به عضلات سینه‌ای پهن و تپنده!لبخندی روی لبم نشست، چه خواب دلچسبی، بوی عطری مردانه و آشنا در شامه‌ام پیچید، تنفسم عمیق‌تر شد و دستم را پیش کشیدم و لب زدم، اِلانژه... می‌خواستم در این حس دلچسب به رقص بیایم که حس کردم سر انگشتانم در دستی داغ و ملتهب فشرده شد... دوباره لب زدم، الانژه... و تکانی به دستم دادم تا انگشتانم را از این بند

محکم خلاص کنم، اما دستم رها نشد، سعی کردم پلک‌هایم را از هم جدا کنم، نمی‌شد... انگار که زیر خط مژگانم، چسب خورده بود و وزنه‌ای سنگین به پلک‌هایم آویزان بود که نمی‌گذاشت چشم‌هایم باز شود... پس داشتم خواب می‌دیدم، یکی دیگر از آن خواب‌های همیشگی... اما این‌بار رویایی شیرین بود و نه کابوسی وحشت‌آفرین، رویایی که دوست نداشتم از آن بیرون بزنم! هرچند دل بی‌تابم می‌کشید که صاحب آن صدای الهام بخش و هاله‌ی انرژی مغناطیسی گرم و جاندار را حداقل

در رویایم ببینم، سعی کردم و باز هم سعی تا با هر مصیبتی که بود لای پلک‌هایم اندکی باز شد، چهره‌ای محو و مات در نگاهم نشست، کسی که انگار سال‌ها بود می‌شناختمش... یکی دو باری پلک زدم تا تصویرش در نگاهم واضح شود که نشد، خیسی مژگانم چهره‌ی مردانه‌اش را پشت دیواری بلورین و محو پنهان کرده بود؛ وَه که چه خواب شیرینی بود و چه امنیت نابی، چرا باید تلاش می‌کردم از عالم این رویای شیرین و لذت‌بخش بیرون بیایم، حس کردم پشت انگشتی نرم روی گونه‌ام

لغزید و سُر خورد کنار بناگوشم، گردنم اندکی کج شد تا گرمی انگشتش روی پوست سردم بخوابد... یک لحظه حس کردم آن هاله‌ی مغناطیسی دلگرم کننده تکانی خورد، حالا که در حصاری امن قرار داشتم، غمم چه بود، اما انگار آن آغوش گرم و خوش عطر داشت از من دور می‌شد... به زحمت لب زدم:

_نرو... تنهام نذار...

می‌خواستم مانع رفتنش شوم و کمی بعد زبری پوست چانه‌ای مردانه را روی پیشانی‌ام حس کردم، مگر رویایی ملموس‌تر

از این داشتیم، همزمان پر دستی به نوازش روی گونه‌ام کشیده شد و به یکباره نیرویی کشیدم سمت خودش و چسب عضلات تن مردانه‌اش شدم و قلبم مثل طبالی زبردست به صدا درآمد... گردنم را کج‌تر کردم تا بیشتر در آغوشش بخزم، لب نمورش روی لاله‌ی گوشم نشست، هرم داغ نفس‌هایش لرزی خفیف به سلول‌های تنم انداخت و گرمای عضلاتش به جان لرزانم چسبید و بوی عطرش را با سخاوت به سینه کشیدم...

atefehmonjezi.roman

دست داغش روی پوست نمورم به آرامی سُر خورد، خط نرمی روی بناگوشم کشید و لغزید زیر یقه‌ی پیراهنم، تنم به یکباره گر گرفت، نفس‌هایم طاق و جفت شد، هانفسی مردانه نشست پای گردنم و دلم در هم پیچید و عضلات تنم سفت شد و صدایی بم و گیرا که کنار گوشم نجوا کرد:

_ این‌قدر شیرین بودی تو؟!

اخمی روی صورتم نشست، صدا... این صدا... چه‌قدر آشنا بود... و لبی مرطوب که دوباره روی لاله‌ی گوشم کشیده شد و سر

atefehmonjezi roman

خورد کنار گردنم و باز صدایی ملتهب که در گوشم اکو شد:

_ عطر تنت مستم کرد لعنتی...

و همین پایانی شد بر خط رویایی شیرین؛ به یک‌باره انگار صاعقه به تن و بدنم اصابت کرده باشد، عضلات تنم چوب شد و چشمانم نه فقط باز که گشاد و گشادتر شد... نگاهی مخمور در چشمانم نشسته بود و... این امکان نداشت، در خواب دیده بودمش، خواب... خوابی شیرین، فقط همین! پلک‌هایم را با وحشت به هم فشردم و قلبم بیشتر از پلک‌هایم در هم فشرده

شد، انگار مغزم فلج شده بود و قدرت نداشت هیچ فرمانی صادر کند که این‌طور خشک و مبهوت بودم... همین که هانفس داغش قاتی عطر تن مردانه‌اش دوباره زیر بینی‌ام نشست و اسمم را با تن صدایی بم و گرم و عمیق توی گوشم تکرار کرد "لیا... لیاا!!" به یک‌باره جیغ کوتاهی از حنجره‌ام بیرون پرید و قبل از مماس شدن دوباره‌ی لبش با پوستم، تکانی سنگین به تنم دادم، قرار نبود توی بیداری همچین غلطی کنم، تازه فهمیدم بازویش زیر گردنم بوده است و دیگر با وحشتی بی‌انتها جیغ خفه‌ی بعدی

را کشیدم و با تمام جانی که در جسم گرفتار خواب و سستی‌ام داشتم، سعی کردم از خودم دورش کنم و با صدایی بی‌رمق و نالان ضجه زدم:

_ برو کنار... برو کنار عوضی... داری چه غلطی می‌کنی...

_خیله‌خب، خیله‌خب... آروم باش، چی شده مگه؟!

_ گفتم ولم کن، برو کنار تا نکشتمت!

و دیگر با تمام توانی که در تنم داشتم، مشتی به سینه‌اش کوبیدم تا از خودم دورش کنم و مشت بعدی را حواله‌ی

سینه‌اش کردم که با یک حرکت روی زمین نیم‌خیز شد، هر دو مچم را توی یک پنجه گرفت و صدایش با اندکی توبیخ یک پرده بالا رفت:

_ چته یهو وحشی شدی؟!... سر و صدا نکن، کاریت نداشتم که!

_ برو کنار عوضی!... بیشعور دستمو ول کن... گفتم ولم کن!

_ خیله‌خب بابا، انگار نوبرشو آورده... با دست پس می‌زنه، با پا پیش می‌کشه....

با مصیبت و گیج و منگ از جا بلند شدم، هنوز رخوت خواب در تنم بود، تلوتلویی

خوردم و هر طور بود سعی کردم محکم‌تر سرپا بایستم، دستم را گذاشتم روی سینه‌ام، یقه‌ام باز باز بود و سرشانه‌ی پیراهن خیسم به قدری عقب رفته بود که گردی سرشانه‌هایم بیرون افتاده بود! نفسم کوبنده‌تر شد، شرمنده و دستپاچه دو سر پیراهن خیسم را هم آوردم و با دستی لرزان یکی دو دکمه‌ی بالایی پیراهنم را بستم که دیگر او هم سرپا ایستاد و هر دو پنجه‌اش را از زیر کت خیسش به دو ور کمرش گیر داد و باز لحن و صدایش پرطعنه شد:

_ حالا نمی‌خواد مثلا هول بشی، هر چی باید می‌دیدم، دیدم، اینی که تنته، بیشتر از یه ویترین شیشه‌ای جذاب نیست... انصافنم تیکه بدی نیستی، از این جنبه باید بیشتر بهت بها می‌دادم که فرصتش دست نداده بود تا امشب!

دیگر مطمئن بودم خواب و توهمی درمیان نیست، حداقل دیگر حالا بیدار و نسبتا هوشیار بودم و توی جهنمی که نمی‌دانستم چطور باید از آن فرار کنم! تنم دچار رعشه شده بود، اما نمی‌خواستم خودم را دستپاچه‌تر از چیزی که بودم، نشان دهم! با

دست‌هایی مرتعش و بی‌جان موهای خیس و آبچکانم را از جلوی نگاهم پس زدم و با همان صدای ضعیف اما طلبکار سرش تشر رفتم:

_ این‌قدر وقیح نباش! خواب بودم...

خواااب... به آدم خوابم رحم نمی‌کنی تو؟!

_ که خواب بودی؟!...

با کف کفش کوبید روی قالیچه‌ی زیر پایش و ناباور و پرخروش متهمم کرد:

_قبلش خودت واسه‌م فرش قرمز پهن کردی، بعدم نمایش به این جذابی، سکسی و هات... اولشم داشتی پا می‌دادی، یهو چی

شد؟!... آهاا، حتما فکر کردی این‌طوری واسه‌ت صرف نداره!...ببینم، نکنه بعد از غصب باشگاه، مالکیت خودمم می‌خوای که این‌قدر طرح و برنامه ریختی واسه استقبالم؟!

پمپاژ قلبم دیگر سر از خود نمی‌شناخت، خون پاشید توی صورتم و خشم در رگ‌هایم جوشید و دیگر مستی خواب را به کلی جواب کردم:

_ دهنتو ببند آقای همسایه‌ی نامحترم!... داری پاتو زیادتر از گلیمت دراز می‌کنی!... بفهم لامصب، خواب بودم، خواب می‌دیدم...

پر تمسخر گفت:

_ خب پس می‌ذاشتی کارمونو کنیم، داشتیم با هم خواب می‌دیدیم دیگه، مگه همینو نمی‌خواستی؟!... مگه منتظرم نبودی بیام توی این مثلا خوابت و شرکت فعال داشته باشم؟!

_ بی‌انصاف، خبر مرگم از کجا خبر داشتم تو امشب برمی‌گردی... از کجا آخه؟!... که تازه بخوام فرشم برات پهن کنم، بفهم دیگه... بفهم!

و قدم تند کردم از او دور شوم، او هم دنبالم آمد:

_ نمی‌فهمم، نمی‌فهمم! من آدم دست‌درازی به حریم خصوص کسی نیستم، مگه این که خود طرف برام بساط چیده باشه و این‌قدر حریص به خودش دعوتم کنه، فکر کردم میلت کشیده تا ته خطو بریم که انگار...

با صدای خفه‌ای که به گوش همسایه‌ها نرسد، وسط حرفش رفتم:

_ ته خطو مگه فقط توی همون خوابت ببینی همسایه، حالام لزومی نمی‌بینم بخوام وایسم این جا و به اراجیفت گوش بدم،

چون طرز تفکرت نسبت به من، برام پشیزی ارزش نداره... شبت بخیر!

دو قدم بیشتر نرفته بودم که پنجه‌اش قفل شد به ساعدم:

_ شب شمام بخیر خانم محترم، خوش گذشت، لذت بردم... فقط قبل از رفتنت، کلید خونه رو رد کن بیاد!

_ مگه خودت کلید نداری؟!... بازی سرم درنیار...

_ تا شما در عوالم مثلا هپروتی و نمایشیت بودی، یه دور یواشکی از چنگت فرار کردم

و رفتم بالا که دیدم بعله، پشت در کاشتیم تا سبز بشم تو خوابت، حالا کلید اون قفل کتابی رو می‌خوام که به در زده بودی، مبادا از شرکت اکتیو در خوابت قال بمونم!... بده بیاد دیگه، نمایشت تموم شده انگار... (سر انگشتانش را جلوی نگاه مبهوتم به علامت بده بیاد جنباند) نمی‌دی؟!... اگه مهمونی پیشوازت تموم شده و میلت کشیده از خواب بپری و کاره‌ای نیستیم، تا حداقل کلید رو بده برم خونه خودم لامصب! ببین آخه سر و وضعمو...

atefehmonjezi roman

و دیگر با همان دست آزادش به سرتاپایش اشاره زد:

_ باید از این وضعیت آشفته خلاص بشم! "خاک بر سرم کنن با این مثلا محافظت کردن از خونه و خودم و شب‌نشینی دادنم توی خلوت!" در سرم ولوله افتاده بود از شانس مزخرفم، اما خودم را از تک و تاب نینداختم:

_ دستمو ول کن... ول کن دیگه!

_ بفرما، اینم دستت، زود باش!... خسته‌م، یه پرواز طولانی داشتم، کلید رو رد کن بیاد، رفع مزاحمت کنم!

بی‌آن که چشم از صورتش بردارم، دست لرزانم را بردم توی جیب شلوارکم، نگاهش هنوز تب‌دار بود و هرم نگاهش را حس می‌کردم، وقتی نتوانستم کلید را از جیبم بیرون بکشم، دستپاچه‌تر شدم، چشمان بی‌مروتش انگار چسبیده بود به تن و بدنم و جدا نمی‌شد! ناچار یک چشمم به او ماند که دست از پا خطا نکند و یک چشمم را دادم به دست خودم که داشت توی جیب خیسم دنبال کلید می‌گشت. بار آخر که نیم نگاهی سمتش انداختم، دست به سینه ایستاده بود و چنان تیز براندازم می‌کرد که

یک لحظه حس کردم دارد با نگاهش همان تکه پارچه‌های نخی نازک چسبیده به سرتاپایم را هم کنار می‌زند، کلید هم ته جیب گشاد شلوارک خیسم گیر کرده بود و پیداش نمی‌کردم، مجبور شدم آستری جیبم را بیرون بکشم تا کلید را بردارم که یک‌دفعه کلید از پارچه‌ی خیس جدا شد و افتاد زمین و صدای عجیبی داد! سریع نشستم روی زمین، دستم را کشیدم روی موزاییک‌ها و گفتم:

_ الان پیداش می‌کنم!

_ با کدوم نور؟! اون چراغی که روی تراس روشن کردی، فقط به درد نورپردازی رمانتیک واسه سن نمایشت می‌خورد، نه پیدا کردن سوزن توی خرمن کاه!

او هم دیگر عصبانی شده بود، معلوم بود توی پرش خورده و خب، باید هم تلافی‌اش را سرم درمی‌آورد! نشست کنارم زمین که تاکید کردم:

_ تو دخالت نکن، خودم الان پیداش می‌کنم!

در حالی که دستش را کورمال کورمال روی زمین می‌کشید، طعنه زد:

_ لااله‌الاالله، یه دیقه قرار بگیر، قرار بگیر دیگه... بذار تا خودم پیداش کنم... شیطون پیشت کم می‌آره، می‌ترسم تازه به عمد گمش کنی که به مراد دلت برسی!

دیگر داشت گستاخی را به حد اعلا می‌رساند، بی‌اعتنا به او کف دستم را با دقت بیشتری روی موزاییک‌های خیس اطرافم کشیدم، گله به گله‌ی حیاط به واسطه‌ی کهنگی موزائیک‌ها، چاله‌های کوچکی داشت که پر بود از آب باران، قطرات باران دیگر تک و توک شده بود که دیدم گوشی‌اش را از جیب داخلی کت

خیسش بیرون کشید و نور چراغ قوه‌اش را انداخت روی زمین... که با دیدن صحنه‌ی مقابل چشمم، آه فغان و حیرت از سینه‌ام بیرون جست! چاهک بدون درپوش فاضلاب حیاط درست جلوی نگاهمان بود، همان وقت که صدای برخورد کلید با چیزی به گوشم رسید، فکر کردم انگار افتاده است جایی جز روی موزاییک‌ها، حالا دیگر تقریبا مطمئن شده بودم!

آمدم حرفی بزنم که نور گوشی را انداخت توی صورتم، چشمم را زد، ساعدم را بالا آوردم تا نور تند چراغ قوه‌ی گوشی‌اش

کمتر چشمم را آزار دهد و صحنه‌ای در ذهنم جرقه زد، یک‌بار دیگر هم دیده بودم این صحنه را... نوری که تابیده بود توی چشمم و ساعدی را که گرفته بودم جلوی چشمانم... همان شب سیاه و ظلمانی که می‌خواست توی گور دفنم کند و رویم خاک بپاشد!... و تازه صدای شاکی‌اش را شنیدم:

_ نقشه‌ت تمیز بود خانم، ضربه‌تم دو منظوره، خوبم جواب گرفتی... الان باید چه غلطی کنم با این لباسای سرتاپا خیس و در قفل خونه و این ساعت از شب؟!...

❊❊

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از

پیج نویسنده: Atefehmonjezi

کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

هر چه چراغ در حیاط بود روشن کرده بودیم، خودش قالیچه را تکاند، برای اطمینان که کلید توی تار و پودش گیر نکرده باشد و در همان بین غر زد:

_ آخه بر فرض همسایه هم گفته باشه چراغا رو روشن کنی و صدای موزیک رو ببری بالا، این همه قفل به در زدنت دیگه چی بوده؟!... مخصوصا این قفل کتابیه!

اصلا قصد نداشتم کوتاه بیایم و خودم را بازنده‌ی قضاوتش نشان دهم:

_ خب کلید می‌نداختی توی در کوچیکه!

_ مرسی از راهنمایی! اما می‌شه بهم بگی وقتی هر روز و همیشه فقط با ماشین می‌رم و می‌آم،کلید در کوچیکه به چه دردم می‌خوره؟!

در حالی که هنوز دولا دولا داشتم وجب به وجب موزاییک‌ها را می‌گشتم، از سر ناچاری، پای همسایه‌ی دلسوز و دور اندیششان را وسط کشیدم:

_ تقصیر خانم جمشیدی شد!

_ کار اون بوده که قفل صد منی زده به در ورودی ساختمان؟!

دیگر نا امید از پیدا کردن کلیدی که به احتمال زیاد، توی چاهک افتاده بود، قد صاف کردم:

_ حالا فقط گیر بده!

_ گیر ندم بگو چی کار کنم؟!... یه دست لباس اضافه همرام نیست!

_ برگرد توی ماشینت، از چمدونت دربیار خب!

_ عادت ندارم چمدون دست بگیرم و از این سر دنیا برم یه سر دیگه‌ی دنیا، حمالم

مگه؟! دست خالی می‌رم، دست خالی برمی‌گردم...

بعد به کیف دستی‌اش که کنج حیاط گذاشته بود اشاره داد:

_ جز همین کیف که وسایل اصلاح صورت و چندتا لوازم دم دستی و لباس زیر توشه، لباسی همرام نیست!

بی‌حیا! حالا اگر به لباس زیر و رو اشاره نمی‌کرد، نمی‌شد؟!... با این که می‌دانستم پیشنهادم سر کاری است، از دهانم پرید:

_ بازم بگردیم، شاید کلیدو پیدا کنیم!

_ دیدی که گشتیم، نیست... افتاده توی چاهک!

سکوت کردم و کلافه دستی به موهای خیسم کشیدم و پلک بستم که صدای خسته‌اش توی گوشم پیچید:

_ خسته‌م لیا... دعوتم کن خونه‌تون، یه دوش بگیرم، تنمو بندازم!

دستم روی سرم ماند و چشمانم نه تنها باز که چهارتا شد:

_ با این لباسای خیس خودتو بندازی روی مبلا؟!... مامانم بفهمه سرمو می‌کنه!

atefehmonjezi.roman

راه افتاد رفت کیفش را دست گرفت و دوباره آمد نزدیکم ایستاد:

_ ایرادی نداره، دوش می‌گیرم و یه حوله دورم می‌پیچیم، تو که خودت استاد این کاری!

و گردنی برایم کج کرد، از آن گردن کج کردن‌های پر از طعنه و سرکوفت! سعی کردم گردن کج وراجش را نادیده بگیرم و مستأصل پرسیدم:

_ هیچ راهی نداره بری یه جایی بمونی؟!

atefehmonjeziroman

_ نچ! این وقت شب، این‌قدر تنم خورده، نای دوباره نشستن پشت فرمون و رانندگی توی خیابونا رو ندارم!

و دیگر راه گرفت رو به راهرویی که می‌رسید به واحد سابق خودش، دویدم جلویش ایستادم و دست‌هایم را به طرفین باز کردم:

_نمی‌شه... نمی‌شه!

_می‌شه، خوبم می‌شه، نشد نداریم!... دعوتم نکردی هم، مهم نیست، سرزده مهمون می‌شم!

atefehmonjezi roman

و چون از سر راهش کنار نرفتم، چشمانش رویم ریز شد و گفت:

_ منتظری بلندت کنم با خودم ببرمت تو؟!

مگر احمق بودم دوباره اجازه دهم دستش به تن و بدنم بخورد! دستپاچه گفتم:

_ بیا برو... نـــه نرو! وایسا اول خودم برم...

و دیگر جلوتر از او وارد راهرو شدم، دم در واحد، دوباره ایستادم و آخرین تلاشم را کردم:

_ قفل‌ساز! اگه قفل‌ساز پیدا کنیم... دو سوت بازش می‌کنه!

atefehmonjezi.roman

مچش را جلوی نگاهم گرفت، چشمم روی صفحه‌ی ساعتش ماند، سی دقیقه‌ی بامداد، احمقانه‌ترین کار، گشتن دنبال قفل‌ساز بود! ناچار رضایت دادم، در را باز کردم و گفتم:

_ کاش قفل‌ساز بیست و چهارساعته سراغ داشتیم... بیا... از همین کنار برو که تا برسی توی حموم... یه وقت جای دیگه خیس نشه... تو محتاط برو تا پشت قدمات تی بکشم و خشکش کنم!

بدون حرف کفش‌هایش را درآورد و مطابق سفارشم از مسیری که خودش بهتر از من

بلد بود، راه گرفت برود که یک‌دفعه جیغم هوا رفت:

_صبر کن.... صبر کن! باید قبل از تو خودم برم توی حموم!

سر برگرداند و چنان تای ابرویش را برایم بالا انداخت که از بی‌شرمی‌اش گر گرفتم، نگاهش حرفی نگفته را در خود داشت که به روی خودم نیاورد و بهانه جور کردم:

_فقط می‌خوام ببینم شامپو و صابون و اینا توی حمام باشه!

_ بفرما... اگرچه فقط می‌خوام دوش بگیرم، شامپو و صابون لازم ندارم، اما اگه باید

چیزی رو از جلوی چشمم محو کنی، تایم با توئه!

"مرتیکه بیشعور، حتما باید به روی آدم بیاره که ساده‌لوح و خرفت نیست!"

از همان مسیری که او رفته بود، رد شدم که خیسی لباس‌هایم فرش و کفپوش را به گند نکشد و دیگر تند پریدم توی حمام و لباس زیرم را از روی رخت‌آویز هیتردار حمام برداشتم و انداختمش توی کابینت زیر روشویی، پشت وسایل نظافت حمام و فرز پریدم بیرون و گفتم:

_ همه چی هست... حوله هم...

وسط حرفم رفت:

_ بزرگ باشه بتونم دور کمرم ببندمش تا لباسام خشک می‌شه!

و دیگر با همان کیف دستی‌اش رفت توی حمام که قبل از بستن در، بلند گفتم:

_ توی اون کشو بزرگه، حوله استخری قواره بزرگ و تمیز هست!

بی‌آن که سر برگرداند، دستش را برایم بلند کرد و دیگر در را بست و کمی بعد صدای شیر آب بگوشم رسید. ناخن شستم رفت زیر دندانم و صدای تق و تق برخورد ناخن و دندانم بلند شد، فکرم داشت هزار راه

می‌رفت، تا همین جا هم به قدر کافی گند زده بودم، اما ضایع‌ترین پوزیشون ممکن این بود که با آقای‌همسایه در یک خانه تنها باشیم و او هم فقط یک حوله به کمر بسته باشد، البته که حجب و حیا نداشت، برای او که انگار امری طبیعی بود، من خودم معذب می‌شدم و معلوم نبود بعد از آن چه طور باید توی صورتش نگاه می‌کردم! حادثه‌ی توی حیاط را می‌توانستم به بحث و گفتگو بگذارم وحتی گِلگی کنم و اخطار بدهم که تکرار نشود... این یکی دیگر حتی با اخطار هم درست بشو نبود!

دست آزادم روی سرم نشست و عمیقا دعاگوی خانم جمشیدی و آن دزد خدانشناس دیشبی شدم که باعث و بانی براه شدن افتضاح امشب شده بودند، اما هر چه‌قدر هم که دنبال مقصر می‌گشتم، کسی واقعی‌تر از خودمان دو نفر، در ذهنم جا نمی‌گرفت!

با اکراه و قدم‌هایی سنگین راه افتادم بروم سمت اتاق خودم، تنها گزینه‌ای که برای راست و ریست کردن شرایط پیش رویم به نظرم رسیده بود، به قدری برایم دردناک و طاقت‌فرسا بود که حس می‌کردم دل

غمگین و دردمندم دارد توی گلویم مشت می‌زند تا بغضم را بترکاند، اما خودکرده را تدبیر نبود، یک‌بار دیگر بدون خواست خودم، سوار آن قطار تندرو شده بودم، آن هم درست چنین شبی!

این‌قدر حالم بد بود که فراموش کردم چه اصراری داشته‌ام که مبادا با لباس‌های خیس و کثیف از روی فرش‌ها رد شویم... خودم با همان سر و لباس آبچکان از وسط هال رد شدم و رفتم توی اتاق خودم، در کمدم را باز کردم و مقابل کشوهایش نشستم و دستم به دستگیره ماند، چشم

بستم و با آخرین جانی که در تنم بود، کشو را پیش کشیدم "مجبورم... واقعا مجبورم... منو ببخش!" چشم باز کردم و نگاه خیسم مات ماند به محتویات داخل کشو!

❊❊❊

آدم راحتی بود و قطعا پررو، این‌قدر که مطمئن بودم برایش هیچ اهمیتی ندارد حتی اگر مجبور باشد با یک لا حوله دور کمرش تا صبح فردا در خانه‌ی قبلی خودش، استراحت کند. ناچار برای جا نماندن از سرعت دوش گرفتن و بیرون

آمدنش با آن حوله‌ی کذایی، حتی نتوانستم کمی معطل کنم تا با درد خودم کنار بیایم و ماجرا در ذهنم اندکی هضم و جذب شود، مجبور بودم سرعتی تصمیم بگیرم و به اجرا بگذارمش، قبل از این که پشیمان شوم!

کمی بعد هر دو جعبه را روی هم گذاشتم پشت حمام و تقه‌ای به در کوبیدم:

_ لباس گذاشتم برات پشت در، خودم می‌رم توی اون یکی حمام...

و چون دیگر صدای شیر آب نمی‌آمد، قبل از این که غافلگیر شوم و در حمام را باز

کند، خودم جست زدم توی اتاقم و در را از پشت قفل کردم و بعد از اندکی تأمل و آه کشیدن، با سری افتاده و قلبی مچاله شده، راه افتادم بروم توی حمام. زیر دوش آب سرد ایستادم و گذاشتم تَنِش و حال بد و افکار مغشوش و درهم برهمم زیر فشار آبی که بر سر و رویم می‌ریخت، شسته شود و از تنم پایین بریزد! با این که برای مدتی زیر دوش طبیعی آسمان بودم، هنوز هم بدم نمی‌آمد اگر حمام کردنم را دقایقی بیشتر طول بدهم، بلکه آرامش رفته به تنم باز گردد، حیف که مثلا مهمان در خانه داشتم!

یک دست بیشتر سرم را نشستم و بدون زدن نرم کننده به موهای مواج و بلندم، دوش آخر را گرفتم و حوله‌ی استخری دور تنم پیچیدم و از حمام بیرون زدم. متنفر بودم از پوشیدن حوله‌ی تن‌پوش، نه خودم و نه مامان هیچ وقت چنین حوله‌ای تهیه نمی‌کردیم، حاضر بودیم لباس را با تن نیمه خیس بپوشیم، اما سراغ تن‌پوش زمخت و سنگین حوله‌ای نرویم... تند و تند تنم را خشک کردم و رفتم سراغ دراور و کشوی لباس‌های خانگی و راحتم، تی‌شرت و شلوار بنفش رنگی را برداشتم که رژین همراه

باقی لباس‌ها برایم توی آن نایلکس جمع کرده بود و بعد از گذشت یک هفته، تازه چند روز پیش نایلکسش را رسانده بود دستم، به نظرم انتخاب مناسبی بود، نه خیلی شیک و پیک بود، نه مثل بیشتر لباس‌های خانگی‌ام، ولنگ و باز، اما تا دلم می‌خواست داخلش راحت بودم. کمی بعد حوله‌ی مویم را دست گرفتم و تا توانستم آب موهایم را گرفتم، سرسری برس کشیدم و فرز دور دستم پیچیدم و گوله‌اش کردم پشت سرم و کلیپسی هم رویش زدم. قبل از بیرون رفتن از اتاق، کمی کرم مرطوب

کننده به پوست دست و صورتم زدم و دیگر قفل در را باز کردم و از اتاق خارج شدم.

بی‌آن که نگاهم برگردد سمت مهمان سرزده‌ام، رفتم طرف آشپزخانه.

من این‌قدر آشوب و مضطرب بودم و آن وقت او، دراز کشیده بود روی مبل، پاهای بلندش را هم که از قد کاناپه‌ی سه نفره‌ی سایز متوسط پذیرایی بیرون می‌زد، به شکل ضربدری انداخته بود روی هم و گذاشته بودشان روی دسته‌ی پت و پهن کاناپه! با صدای روشن کردن کتری برقی، انگار

چرتش پریده باشد، صدای بم و مخمور خوابش به گوشم نشست:

_ به این زودی اومدی؟!

از گوشه‌ی چشم دیدم به کندی بلند شد و پاهایش را زمین گذاشت و نشست روی مبل و ادامه داد:

_خسته بودم خیلی... گفتم یه کم ریلکس کنم، فکر نمی‌کردم کارت این‌قدر زود تموم بشه، موهات بلند و پره... خیلی پر!

فهمیدم می‌خواهد دلیل ولو شدنش را برایم موجه کند که این‌قدر به موهای پرم اشاره

atefehmonjezi.roman

می‌کند، بدون نگاه کردن به او، مختصر گفتم:

_ ایرادی نداره، خونه خودت بوده و هست... راحت باش!

_ من که راحتم، گفتم تو معذب نشی...

ببین لیا...

دستم به قوری ماند، فکر کردم قبل از پذیرایی، باید اول سنگ‌هایمان را با هم وا بکنیم که بدون سربرگرداندن سمت او، پریدم وسط حرفش:

_ صبر کن، اول تو ببین، باید با هم صحبت کنیم، یعنی بایدیه!

و قبل از آن که جرئت و جسارت حرف زدنم را از دست بدهم، تند و تند متنی را که در حمام رویش فکر کرده بودم از بر برایش خواندم:

_کارت اصلا درست نبود، واقعا اینو می‌گم... ما قراره برای مدتی هم توی این خونه، هم توی باشگاهت چشم به چشم باشیم...

همسایه هستیم مثلا، همسایه!

از کنج چشم دیدم کف دستش را گذاشت زیر چانه و با لحن خاصی که نمی‌فهمیدم منظورش چیست، زمزمه کرد:

_ همسایه... همسایه ...امان از این همسایگی خونه خراب کن!

منظورش مزاحمت ما بود در این خانه و باشگاه، وگرنه خانه را که خودش خراب کرده بود، خب، مهم نبود، خودم خبر داشتم مزاحمش شده‌ایم، عقب نکشیدم و گفتم:

_حالا خونه خراب کن یا هر چی، بالاخره همسایه‌ایم! رفتاری که توی حیاط داشتی، نه در شأن من بود، نه خودت و نه خانواده‌هامون که بخوای از اعتمادشون...

atefehmonjezi roman

سایه‌اش را دیدم که ناگهان مثل فنری که دربرود، از جا کنده شد:

_صبر کن ببینم، بدهکارتم شدم؟!... آره؟!... بابا روتو برم، خیلی روت سفته!

صدای بلند و لحن به شدت طلبکار و حق بجانبش کم مانده بود گوشم را کر کند، آن‌قدر از واکنشش جا خوردم که فراموشم شد با خودم قرار گذاشته‌ام تا وقتی توی این خانه هست، حتی نیم نگاهی سمتش نچرخانم، مبادا چشمم به آن لباس‌ها در تن شخص دیگری بیفتد، جز صاحبش!

همین که چشمم به او افتاد، واکنش تند و تیزش از خاطرم پرید، دیگر حتی چهره‌اش را نمی‌دیدم... فقط مثل مانکنی بود که لباس‌های بوتیکی را تنش کرده باشند، بی‌سر بود انگار... نگاهم به آنی غرق آب شد، لبم لرزید، نفسم ته رفت... چه‌قدر هم اندازه بودند، انگار لباس‌ها را فیت تن مانکن جاندار مقابلم خریده بودم! لبم را مکیدم مبادا اختیار از دستم دربرود و همان وسط آشپزخانه بنشینم به زار زدن، دیدم قدمی سمت آشپزخانه برداشت و از همان طرف

پذیرایی، کف دستش را تکیه داد روی کانتر و گفت:

_ خیله‌خب حالا، حتی اگه اشتباه کردی، می‌بخشمت... لازم نیست گریه زاری کنی... ما توی خونه‌مون زن و دختری نداشتیم هیچ‌وقت... اصلا دل و دماغ سر و کله زدن با خانمایی که دست به اشک و ناله‌شون توپه رو هم ندارم... واقعا ندید می‌گیرم!... تمام... کشش نمی‌دم موضوع رو!

و هر دو دستش را برایم بالا گرفت، یعنی قصد کش دادن موضوع را ندارد! اما نه فقط علنا بدهکارم کرده بود، بلکه گفته بود

"می‌بخشمت!"، چرا هر بار هر بار می‌خواست ببخشدم؟!... و من هر بار می‌ماندم که کدام گناه نکرده‌ام را!

از شنیدن حرف‌هایش چنان شوک شده بودم که غم و حسرت و اشک و آه از یادم رفت و فقط مات و مبهوت نگاهش کردم و پرسیدم:

_ تو منو می‌بخشی و ندید می‌گیری؟!... تازه منتم سرم می‌ذاری که کش نمی‌دی؟!... خودت می‌فهمی چی داری می‌گی؟!... تو عملا توی حیاط به من توهین کردی، داشتی باهام...

تُک ابرویش بالا رفت و نگاهش تیز شد:

_ داشتم باهات...؟!... خب می‌گفتی، منتظرم باقیشو بشنوم... باهات چی؟

و برق خبیثانه‌ای در نگاهش سوسو زد!

آقابابا همیشه می‌گفت، وصف‌العیش، نصف‌العیش، این بشر اصلاً مأخوذ به حیا نبود، حتی در مکالمه!

_ یعنی... هیچی! فقط... رسماً داشتی سوءاستفاده می‌کردی از گیج و منگی خواب بودنم!

شستش را برگرداند سمت سینه‌اش و بی‌آن که اثری در کش و قوس دادن در لحنش

بنشیند، فقط حیرت و تعجب در چهره‌اش بیداد کرد:

_ من؟!... من داشتم سوءاستفاده می‌کردم؟!... من بودم که با اون سخاوت خودمو ولو کرده بودم وسط حیاط؟!

کلا در فرهنگ لغتش چیزی به اسم در لفافه حرف زدن و محجوب بودن یا افتادگی نشان دادن، معنا نشده بود!

دیگر نتوانستم مانع نشان دادن دلخوری‌ام شوم و لحنم از آن حالت مثلا دوستانه، سرزنش‌بار شد:

atefehmonjezi roman

_ چطور می‌تونی اینقدر راحت و حق بجانب وانمود کنی که دارم چرت و پرت می‌گم... من در عالم خودم بودم و با تو کاری نداشتم، اما تو داشتی! خیلی گستاخانه هم بود رفتارت!

کف هر دو دستش را گذاشت روی کانتر و خیره نگاهم کرد، یک‌دور به چشم چپم، بعد نگاهش سر خورد روی لب‌هایم و بار بعدی نگاهش را داد به چشم راستم!

یک‌طوری نگاهم می‌کرد، انگار در صدد بود تمام زوایای صورتم را در ذهنش برآورد کند، بعد حرکت بعدی‌اش را بزند، این طرز

نگاهش را فقط در آن فیلم کذایی به میز بیلیارد دیده بودم. آب دهانم را گوله کردم و بلعیدم و ناخواسته نگاهم چسبید به سر و سینه و بر و بازویش و تازه انگار چشمم بینا شده باشد، حس کردم چه اندام ورزشکاری و عضله‌های توپری دارد، آستین این تی‌شرت هم داشت به بازویش تنگی می‌کرد، انگار خیلی هم درست تخمین نزده بودم و خیلی هم با صاحب لباس‌ها، یک اندازه نبود...

حداقل در بعد قد و دور بازو! قدش آن‌قدری بلند بود که کانتر بلند آشپزخانه، تا زیر کمر

شلوارش هم نمی‌رسید، عرض شانه‌هایش هم... قد و قواره‌ام در برابر این شیر آماده‌ی شکار برای ناهار، به قد یال و کوپالش هم نبود! زیرچشمی نگاهی به صورتش انداختم که دیدم باز کنج لپش رفته و گیر کرده زیر دندانش... چه‌قدر برایش گران تمام شده بود حرف‌هایم... نه حرف می‌زد، نه کوتاه می‌آمد تا بکشد کنار! چشم از او گرفتم و سعی کردم حواسم را بدهم به دم کردن چای که یک‌باره از پشت سر شنیدم می‌گوید:

_ خوشم می‌آد ازت لیا... واقعا می‌گم، خیلی خوشم می‌آد ازت... توی تایپ خودت یه طورایی نمونه‌ای!

همان‌طور که پشت به او داشتم، خشکم برد، نفسم رفت ته سینه‌ام گیر کرد و قلبم سردرگم دور خودش چرخید، همین؟!...

توجیه رفتار اشتباهش، همین بود؟!...

خوشش می‌آید از من؟!

_ خوب شد خودت شروع کردی، چون اتفاقا منم می‌خواستم باهات جدی حرف بزنم...

پلک بستم "خدایا نه، اگه ابراز علاقه کنه، یعنی فقط و فقط داره بازیم می‌ده، هشدارشم که داده بود... خدایا نه، الان، امشب، توی این شرایط روحی بدم... نه!

_ برگرد رو در رو صحبت کنیم!... قبلنم بهت گفتم من فِیرپلی بازی می‌کنم!

گمانم همراه خونی که از تنم گریخت به کف پاهایم، رنگم هم رفت پی‌اش، کم‌کم می‌خواستم غلط کردم را بغل بگیرم، کاش اصلا گلگی نمی‌کردم که رویش بیشتر باز شود! اما به خودم دلداری دادم که می‌توانم جلویش ایستادگی کنم و نگذارم مثل یکی

از توپ‌های میز بیلیاردش بازی‌ام دهد. با همان حال خراب، اما عزمی جزم برگشتم سمتش که شنیدم:

_ این‌طور بهتره... می‌دونی چرا گفتم ازت خوشم می‌آد؟! چون معلومه دختر جسوری هستی و اگه چیزی رو بخوای، تا ته تهشو می‌ری! بماند که... قبلنا فکر می‌کردم ساده‌تر از این حرفایی، تازه امشب فهمیدم انگار درباره‌ت یه اشتباه محاسباتی داشتم!

یاد گفتگوی آرمان با آن کارشناس ملک در سرم جرقه پراکنی کرد، همان وقتی که به او می‌گفت، صمصام درس ساخت و ساز

نخوانده اما صدقه سری بیلیارد یا اسنوکر، از خیلی چیزها خوب سردرمی‌آورد! کمی پیش هم صورت من را با میز بیلیاردش اشتباه گرفته بود که داشت چشم و چارم را درمی‌آورد!... و من هنوز حتی از قوانین این بازی عجیب و نحوه‌ی امتیاز دادن و گرفتنش بی‌اطلاع بودم! حتی این‌قدری که تازه فهمیده بودم، اسنوکر، از بیلیارد هم پیچیده‌تر است! دست‌هایم را روی سینه به هم گره زدم و بالاخره زبانم باز شد:

_ می‌شه توی صحبتای جدیت با آدمای دور و برت، از نقطه ثقل و زوایای هندسی و

فشاری که توی صحبت بهشون می‌آری، دست بکشی؟!... و دیگه این که، لطفا منو به چشم بازی مورد علاقه‌ت نبین که فکر کنی می‌تونی مدام با تموم ابعاد شخصیتم مثل اون توپای رنگی‌رنگی بازی کنی!... آدما رو نمی‌شه فقط با محاسبات هندسی پیش‌بینی کرد!

پوزخندی روی صورتش نشست:

_ جالبه که هیچ دیالوگی هم فراموشت نمی‌شه و مجبورم تحسینت کنم بابت این حافظه‌ی شارپ و دست به نقدت که کمکت می‌کنه کام‌بک‌های به موقع و قدرتمند در

برابر حریفت داشته باشی! بنابراین امیدوارم این‌بارم با به خاطر سپردن دیالوگای امشبمون و تحلیلش، متوجه بشی اتفاقا من بودم که می‌خواستم بهت هشدار بدم تا دست از بازی دادن صمصام پاکزاد بکشی خانم کوچولو!

خانم کوچولو گفتنش، تحقیرآمیز بود اما این که ادعا داشت من هستم که دارم او را بازی می‌دهم، حرص‌آور! لبم را کشیدم زیر دندان، مبادا زبانم الکی راه بیفتد و شلوغ کند که ادامه داد:

_ شنیدی؟!... به نفعته که دست از بازی با من بکشی! چرااا؟!... چون تهش توئی که بازنده می‌شی! بازم می‌پرسی چرااا؟!... چون من آدم باخت دادن نیستم!... بعد می‌شینی همین گوشه به گریه کردن و افسوس خوردن... گرفتی؟!

همین حالا هم دوست داشتم گریه کنم، درست که قسم خورده بودم بچزانمش، اما هنوز که حتی قدم اول را هم برنداشته بودم! پس از کجا نقشه‌ی پنهانی‌ام را فهمیده بود... آش نخورده و دهن

سوخته؟!... نگاهم را دوختم به کف زمین آشپزخانه و با صدای بی‌رمقی گفتم:

_ انصاف نیست که گناه خودتو پای من می‌نویسی!...

دیگر صدای شاکی‌اش گوشم را پر کرد:

_ تو که با اون لباس ویترینی و خیس داشتی نمایش عوالم خواب رو می‌دادی، بی‌گناهی، من شدم گناهکار؟!

حالا من هم به قدر کافی عصبانی بودم که کمی صدایم را ببرم بالا:

_من اون موقع تنها بودم، درسته گرفتم کپیدم وسط حیاط، اما به حال خودم

بودم... از کجا خبر داشتم درست همین امروز از کیش برمی‌گردی؟!... علم غیب داشتم؟!

دیگر صدایش نه فقط یکی دو پرده بلندتر که عملا فریادی مردانه شد و به گوشم نشست:

_لیا... بسه! مظلوم‌نماییت جواب نمی‌ده! نیاز به علم غیب داشتن نداشتی تو، من برات پیغام داده بودم، قبل از حرکتم از پاریس!

نگاهم پرید بالا و متحیر پرسیدم:

_ چی می‌گی تو؟!... باز چه نقشه‌ای داری؟!

فرزاد و حتی بابات، هردوتا گفتن کیش هستی، الان یهو شد پاریس؟!

کف دستی به صورتش کشید و بالاخره با چشمانی که تازه داشتم می‌دیدم کم خوابی از آن‌ها شره می‌کند، پرسید:

_ هنوزم نمی‌خوای رو راست باشی؟!... هر کی هم فکر می‌کرد من کیشم یا هر خراب شده‌ی دیگه‌ای، حداقل تو یکی امشب خبر داشتی از پاریس مسافر داری!... و چه استقبال توپی هم داشتی ازم، هرچند آخرشو ضایع کردی!

atefehmonjezroman

و با سری که اندکی بالا داده بود، مغرور و سرافراز هر دو دستش را فرو برد توی جیب‌های اریب شلوار گران قیمتی که پول بی‌زبان خانواده‌ی من بالایش رفته بود، چشمم ناخواسته دنبال آن شلوار بود و اگر می‌شد، همین حالا پسش می‌گرفتم، لیاقت این شلوار را نداشت، چرا باورش نمی‌شد خبر آمدنش را نداشته‌ام! ناچار دوباره تأکید کردم:

_ من خبر نداشتم کجایی یا کی قراره برسی خونه... اگه حرف منو باور نمی‌کنی، می‌تونی همین حالا زنگ بزنی و از بابات

بپرسی که به من چی گفته، دقیقا گفت کیشی و معلوم نیست کی برگردی!...

_ تلفنام با استفاده از رُمینگ بود که کسی متوجه نشه کجا رفتم!... اما امروز برای تو و بابا، برای جفت شماها پیغام دادم دارم برمی‌گردم، همین که هواپیمام نشست، با بابا تماس گرفتم که خیالش راحت بشه سالم رسیدم، اما هنوزم فکر می‌کنه از کیش برگشتم... برای تو هم به فرزاد پیغام دادم چه ساعتی می‌رسم، گفته بودم باشگاه بمونی، حتی گفته بودم دارم از کجا برمی‌گردم و این که باید با هم صحبت

کنیم، اما لیاخانم خوش سلیقه واسه‌م برنامه‌های رمانتیک‌تر و بهتری ترتیب داده بود... اینه که باشگاه نموند و برگشت خونه! طعنه‌هایش اصلا برایم اهمیتی نداشت، انگار سِر شده بودم! اما... هر چه بود، هر شخصیت مزخرفی هم که داشت، آدم رک و راستی بود، به قول خودش، فیرپلی بازی می‌کرد و به ندرت شنیده بودم دروغی بگوید... این‌قدر سرخود معطل و از خودراضی بود که در واقع دلیلی برای دروغگویی‌اش باقی نمی‌ماند، این شد که گیج و منگ نگاهش کردم و گفتم:

_فرزاد به من چیزی نگفت... هیچی!... پیغام به این مهمی رو نمی‌تونسته فراموش کنه، اصلا چرا نباید گفته باشه... اما... تو چی گفتی الان؟!... که بمونم باشگاه و حتی مبدا حرکتت و ساعت رسیدنتم گفته بودی؟!

تازه ذهنم از فرزاد کنده شد و چسبید به خود خبر و با زبانی الکن، دریافت جدیدم از خبر را بلندبلند برای خودم بازگویی کردم تا بفهمم دلیلش برای متهم کردن من چه بوده است:

_ این حرفات... یعنی وقتی رسیدی خونه... فکر می‌کردی من خبر دارم که تو داری

برمی‌گردی خونه و... چون خبر داشتم... با اون وضعیت گرفتم وسط حیاط خوابیدم و...

یک‌دفعه سر بلند کردم و افتادم به التماس برای رد اتهام از خودم:

_ به جون مامانم، خبر نداشتم... به جون خودم خبر نداشتم، اصلا فرزاد به من پیغامی نرسونده بود...

دیگر پاهایم یاری نکردند، صندلی را پیش کشیدم و نشستم پشت میز که خودش آمد توی آشپزخانه و رفت سروقت چایساز و در

atefehmonjezroman

حالی که دو ماگ از داخل کابینت درمی‌آورد، گفت:

_ نمی‌دونم چرا فرزاد باید همچین پیغام مهمی رو فراموش کرده باشه بهت برسونه...

_ باور نکردی هنوز، فکر می‌کنی دارم دروغ می‌گم!

داشت توی ماگ‌ها چای می‌ریخت که نیم نگاهی سمتم چرخاند و باز سرگرم کارش شد:

_ دروغ نمی‌گی، وگرنه همین فردا معلوم می‌شه و آبروریزی دروغگویتم می‌شینه سر گناه قبلیت!

درمانده بودم چه طور باید ثابت کنم من از برگشتنش خبر نداشته‌ام که هر دو ماگ چای را گذاشت روی میز و یک دستش را گرفت لب صندلی و زل زد توی صورتم و ادامه داد:

_راستش... می‌خواستم تنبیه‌ت کنم که... الان دیگه مجبورم کردی ببخشمت!

سرم برگشت سمتش:

_ تو واقعا پیش خودت چه فکری درباره من داری که دائم تصمیم می‌گیری منو ببخشی؟!

متعجب دستش را از صندلی کشید و گفت:

_حالا مگه چیه اگه ببخشمت و کاری به کارت نداشته باشم، چرا الکی شور حسینی می‌دی؟!

آن‌بار هم به آرمان گفته بود به خاطر بیشعور گفتن‌هایم قصد تنبیه‌ام را داشته که بعد من را بخشیده، توی آن فیلم جهنمی، همانی که قضاوتم کرده بود خیلی زود وا می‌دهم، امشب هم... حتما فکر کرده بود خودم را به خواب زده‌ام تا درآغوشش وا بدهم! فکر کرده بود قرار است به پایش زنگوله شوم؟!... معلوم نبود قصدش بخشیدن من است، یا دور ماندن از زنگوله

شدنم که از ترسش تند و تند می‌بخشیدم!
با این فکرها یک‌باره تمام حجم خونم رگ و
پی‌های بدنم را ول کرد به حال خودشان
بمانند و راه گرفت سمت صورت و
گوش‌هایم و دیگر به مغزم نرسید که
یک‌باره از جا پریدم و با مشت محکمی
کوبیدم به بازوی قطورش و با حال
متشنجی صدایم بالا رفت:
_ چه‌قدر منو زبون و آویزون فرض کردی
تو آدم از خودمتشکر؟... هان؟!... هان؟!
داشتم مشت بعدی را حواله‌ی بازویش
می‌کردم که جا خالی داد و در عوض هر دو

بازویم را در چنگ گرفت و یکی دو باری تکانم داد:

_ گوش کن! گوش کن! جوش نیار بی‌خودی!

_ بی‌خودی؟!... ولم کن!... ولم کن!... گفتم ولم کن! مگه کری؟!

یک‌دفعه هر دو دستش را از بازویم کشید و سرپنجه‌هایش چنگ شد به دو ور کمر خودش و توپید سرم:

_ به نظرت بی‌خود بی‌خود قضاوتت کردم؟!... اصلا تو جای من، تو بودی چه

atefehmonjezroman

فکری می‌کردی؟! چه قضاوتی داشتی؟!...

بگو خب... نه بگو!... می‌خوام بشنوم!

_ هیچ فکری! هیچ فکری جز این که یه دختر بدبختی بعد از چندماه خونه بدوشی و بی‌سر و سامونی، بالاخره یه جایی پیدا کرده به اسم خونه که تونسته با خودش خلوت کنه و اون‌طوری که دوست داره، وقتشو بگذرونه!

بالاخره خشمش را نشان داد، یک دستش در هوا بال گرفت و صدایش چند پرده بالا رفت:

atefehmonjezi.roman

_ چرند بهم نگو!... بهت گفتم اگه جای من بودی، نه جای خودت!... اگه جای یه مرد بودی... جای من! می‌دونی فرقش از زمین تا چند فرسخ زیر زمینه؟!... بشین، گفتم بشین... بشین دیگه!

چنان محکم دستور داد "بشین" که ناخواسته نشستم، کلافه قدمی پس و پیش رفت، دستی پس گردنش کشید و بعد از چند ثانیه، صندلی رو به رویی را با پایش جا به جا کرد و خودش هم نشست پشت میز، چایش را کشید پیش دستش و به من هم پیشنهاد داد:

_ چاییتو بردار بخور!

چشم دوختم به میز و هیچ واکنشی نشان ندادم که باز صدای قاطع و دستوری‌اش بلند شد:

_ بخور گفتم...

و خودش دست دراز کرد و از توی کابینت کناری اپن، جعبه‌ی فلزی شکلاتی را بیرون کشید و درش را باز کرد و کناری انداخت و خود ظرفش را گذاشت پیش دستم:

_ شکلات بذار دهنت، رنگت شده رنگ این کابینتا، احتمال سرماخوردگی و تب و لرزتم که سر جای خودش، دوتا قرص

atefehmonjeziroman

سرماخوردگی هم روش بنداز بالا، با این حجم دغدغه فکری و خستگی سفر دیگه دل و دماغ ندارم بخوام با یه دختر غش و ضعفی و تب و لرز کرده هم کلنجار برم!...

همین طوریشم نابودم!

آرنجش را گذاشت روی میز و با انگشت شست و سبابه یک‌دستش شروع کرد به ماساژ دادن شقیقه‌هایش که با اطمینان گفتم:

_ حتی اگه بخوامم، توی غش و ضعف مستعد نیستم، تمرینات سنگین رقصم

نمی‌ذاره نازنازی باشم، به رقصیدن و خوابیدن زیر بارونم عادت دارم!

معلوم بود باور نکرده، اما باز هم با پر دستش جعبه شکلات را هُل داد سمتم:

_ باشه بابا، باشه، اصلا هرکولی تو، بردار بخور... این‌قدر شلوغش کردی که حتی متوجه نشدی چی داشتم بهت می‌گفتم، چسبیدی به حاشیه‌ی حرفم، اصل قضیه رو ول کردی! این که پیغام بهت دادم بمونی باشگاه، واسه دیدن روی ماهت نبوده، حتما مسئله‌ی مهمی توی سرم داشتم که فکر کرده بودم باید درباره‌ش صحبت کنیم...

واسه‌ت مهم نیست بدونی چه مسئله‌ای؟!...
یا این که چرا این‌قدر برام مهم بوده که از پاریس برات پیغام دادم؟!
لیوان را پیش کشیدم و گفتم:
_ نه!... حتی اگه از مریخ برام پیغام می‌دادی... نه تا وقتی که از شخصیتم دفاع نکرده باشم!
چهره‌اش جدی شد:
_ این بی‌شخصیتی نیست اگه از یکی خوشت اومده باشه و دوست داشته باشی باهاش هماغوشی...
کف دستم را محکم کوبیدم روی میز:

_ من از تو با تموم عقاید مثلا امروزیت متنفرم آقای همسایه‌ی نامحترم، الکی واسه خودت قصه عاشقانه نگو!

تکیه داد به صندلی و جوری نگاهم کرد که انگار دارم برایش جوک می‌گویم، حالا دیگر واقعا حس می‌کردم تمام تنم دارد می‌لرزد و ممکن است غش کنم! دست بردم توی ظرف شکلات و یک توپ شکلات فندقی از تویش برداشتم و انداختم توی دهانم، لیوان چایم را هم برداشتم و با حرصی که توی صدایم موج می‌زد، چشم به چشمش، شمرده‌شمرده گفتم:

_ توی خواب ببینی که تب و ضعف کنم برات... توی خواب ببینی که چشممو بگیری... توی خواب ببینی که بخوام واسه‌ت نقشه بکشم تا ازم خوشت بیاد... توی خواب ببینی که...

_ بذار تا منم برات بگم! فقط مگر که توی همون خوابای برنامه‌ریزی شده‌ت ببینی که صمصام پاکزاد، الکی بهت آویزون بشه و بگیره کنارت کپه‌شو بذاره روی اون فرش قرمزی که براش پهن کرده بودی... توی خواب ببینی که بگیردت توی آغوش خودش فقط واسه...

انگشت سبابه‌اش رو به حیاط اشاره رفته بود و صدایش بالا و بالاتر می‌رفت، آن‌قدری که تا به حال چنین نعره‌های هولناکی را از او نشنیده بودم که پریدم وسط غرشش:

_ چه خبرته؟!... صدات داره تا سر کوچه می‌ره! ما دوتا زن تنهاییم توی این خونه، مراعات کن یه کم، فکر کنم تنها کسی که توی این کوچه خبر نداشته امشب من توی این خونه تنها بودم، فقط همون آقادزده‌ست که این همه مصیبت برام ساخته!

با تذکر به موقعم، یک‌دفعه با سرعتی غیر قابل باور از خروش افتاد، کف دستش را

کشید به صورت کبود از حرصش و سینه‌ای صاف کرد و گفت:

_ چای می‌خوریم!... بعدش... بعدش...

این‌بار انگشت اشاره‌اش را کشید توی چشمم:

_ اون ضیافت لعنتی توی حیاط رو از زاویه دید من می‌بینیم، شنیدی؟!... از دوربین چشمای من! حالا چای و شکلات بخوریم!

فقط سری جنباندم و دیگر چشم دزدیدم، یک دانه دیگر شکلات برداشتم و انداختم توی دهانم و جرعه‌ای از چایم را نوشیدم

"از زاویه دید یه مرد تحریک شده‌ی

سرخورده؟... فکر نکنم دوست داشته باشم از این زاویه چیزی ببینم!"

یکی دو باری کوتاه و دزدکی نگاهش کردم، بی‌آن که چشم از من بردارد، پنج شش‌تایی توپ شکلاتی توی مشتش گرفته بود و اگرچه می‌خواست نشان دهد بر خشم سرکشش افسار زده است، اما با حرصی مخفی شکلات‌ها را دانه دانه می‌انداخت توی دهانش و گه‌گاه جرعه‌ای چای هم می‌ریخت توی حلقش و حس کردم توی ذهنش، دارد با خودش حرف‌های صحنه‌دار و مستهجن می‌زند!

"خدا ازت بگذره که این‌قدر بدی... خیلی بدی... خیلی... یعنی می‌گذره ازت؟!... "

***

چایش را که نوشید، رنگ کبودش بر طرف شده بود و معلوم بود دیگر برگشته به حال خونسرد همیشگی‌اش که دیگر بلند شد از آشپزخانه بیرون زد، با نگاهم دنبالش کردم، رفت ولو شد روی کاناپه و پاهایش را گذاشت سر میز که شاکی شدم:

_ مامانم بدش می‌آد پا بذاریم روی میز!

_ دختر مامانت چی؟!...

فقط نگاهش کردم که چرخی به پایش داد و این‌بار طوری درازشان کرد که رسید به آن یکی مبل و گفت:

_ و حالا بذار این‌بار ماجرا رو از دید من مرور کنیم، اوکی؟...

_ تمایلی ندارم صدبار درباره یه چیزی که آخرش به توافق نمی‌رسیم، صحبت کنیم!

_ می‌رسیم! آخرش به توافق می‌رسیم... من می‌گم، تو هم گوش می‌کنی و تهش تصدیق می‌کنی حق با منه!

آمدم این ور آشپزخانه و مثل بیشتر مواقع چمباتمه نشستم زیر دیوار اپن، پاهایم را

بغل گرفتم و زل زدم به او که دیدم نگاهش برق عجیبی زد:

_ مثل گنجیشک بارون خورده‌ی بال شکسته نشستی اونجا، دلم نمی‌آد حالتو بگیرم که جیک‌جیکو!

_ شما حالتو بگیر، کاری به موش و خرگوش و گنجیشک و چرنده پرنده‌ها نداشته باش، گوشم باهاته!

پوزخند حق بجانبی زد و گفت:

_ عرضم به خدمت انورت، من خبر دادم که دارم فلان ساعت می‌رسم باشگاه، منتظرم بمون، می‌رم باشگاه، می‌بینم ازت خبری

نیست... خسته و کوفته سر و ته می‌کنم برمی‌گردم خونه که از راه می‌رسم، می‌بینم درا رو ده قفله کردی که نتونم ماشینمو بیارم توی حیاط، از دیوار می‌آم بالا با کلی سر و صدا، با این هیکل می‌پرم توی حیاط، می‌بینم صدام می‌کنی پیشول...

چشمانم گرد شد که کف دستش را برایم بالا گرفت تا ساکتم کند:

_ فکر نکن با احمق طرفی که بتونی وانمود کنی سر و صدای پریدن من توی خونه و افتادن دوتا تیکه وسیله ماشین از توی قفسه‌ی گاراژ رو با سر و صدای یه گربه‌ی

ترسیده و فراری از من اشتباه گرفتی... فکر کردم صبوری پیشه کنم و خودمو نشونت ندم تا ببینم برنامه‌ی اصلیت چیه... که یهو شیلنگ آبو گرفتی روی خودت، لباسات به تنت... خب، نرمال نبود رفتارت، قبول کن!... و اوکی، قبول، منم نرمال رفتار نکردم، هر کی دیگه جای من بود، از بزمت استقبالم می‌کرد، اما من از اوناش نیستم لیا خانم... بازم خودمو نشون ندادم که به مراد دلت نرسی!

از بابت خودداری‌اش نگاهش برق غرور می‌زد، فقط با استیصال نگاهش کردم که

انگار فهمید حرفی برایم نمی‌آید، کش و قوسی به سر و سینه و بازوهایش داد:

_ ایده‌هاتم همه بکر... یهو با همون تن و بدن خیس، پریدی بالای تراس، قالیچه بغل زدی با اون سر وضع... که انصافا خیلی سکسی بود، اومدی ولو شدی وسط حیاط... چشماتو بستی و یعنی هنوز خبر نداری من توی خونه‌م!

_ به روح پدرم نمی‌دونستم...

یک‌دفعه پایش را از روی مبل زمین گذاشت و صدایش دوباره اندکی بالا رفت:

atefehmonjezroman

_بسه دیگه لیا! قسم از امواتت نخور، بذار حداقل بابات راحت باشه توی قبرش! داشتم مثل بچه آدم خودمو کنترل می‌کردم، حتی یواشکی و با کم‌ترین سر و صدای ممکن از بغلت رد شدم، مبادا بفهمی و گیرم بندازی و اوضاع از دستم دربره، رفتم روی تراس که حق همسایگی رو بجا بیارم و از اعتماد خانواده‌هامون سوءاستفاده نکنم، اما مگه گذاشتی؟!... اون قفل کذایی گت و یغر رو به در دیدم، نه فقط ذهنم قفل کرد، خودمم قفل کردم! پس و پیش همه راه‌های فرارو بسته بودی روم... اما من کی‌ام؟ صمصام

پاکزاد، بازم خودمو جمع و جور کردم، اومدم بالا سرت که بلندت کنم بفرستمت سر جات، شرت نگیردم، یهو با اون کلمات داغ و حرارتی صدام کردی که بمونم پیشت... هی بخواب بخواب... تازه دستت... الانژه... بابا دله دیگه، هی کش و قوس دادن به دست و پرت، با اون لحن مخمور، الانژه... بفهم دیگه!...وگرنه من آدم دله‌ای نیستم... تو جای من، بازم مقاومت می‌کردی؟! یعنی مرد باشی و بذاری همچین موقعیت توپی مفت‌مفت از چنگت بپره؟!... مگه فقط طرف مورد فنی داشته

باشه، وگرنه اصلا راه نداره... راه نداره حتی روش شک کنی که طرف قافیه رو نبازه!

متحیر و درمانده و پر عجز گفتم:

_ حرکت دستمو که یادم نیست، اما من غلط کرده باشم با هفت نسلم که تو رو حرارتی صدا کرده باشم!

دیگر از کوره دررفت و باز صدایش اندکی اوج گرفت:

_ کی بود از همون اول که هنوز نمایش خوابشم اجرا نکرده بود، وسط حیاط داد می‌کشید، خوش اومدی عشقم... چه دیر

کردی... چه‌قدر به انتظارت نشستم تا بیای... هان؟!

لال شدم، به معنای واقعی لال بودن برازنده‌ام بود!

_ حرف بزن!... چون به عطرم آلرژی داده بودی، عطر جدیدم خنک بود... عطر خنک بشینه زیر بینیت؟!

قلبم داشت شیش و هشت می‌زد، بد باختی داده بودم، بد! با آخرین توانی که در جانم مانده بود، گفتم:

_ به قرآن سوءتفاهم شده برات...

atefehmonjezi roman

دست بردار نبود و باز بلندتر از قبل کلماتم را مرور کرد:

_ منو توی خودت غرق کن... منو توی آغوشت دفنم کن...

بعد نگاهش را کوبید توی نگاه مستاصلم تا به معنای واقعی تخریبم کند و مغرور اضافه کرد:

_ وگرنه اگه به خودداری باشه، من همونی هستم که وقتی با یه تیکه حوله و تن برهنه جلوی چشام ایستاده بودی، نگاهتم نمی‌کردم، بگو یه نگاه ناجور... حتی یه نگاه! اما دیگه وقتی دعوتیه، وقتی خودتم پایه

هستی... خب لامروت، منم آدمم دیگه، صحیح و سلامتم، هیچ عیب و ایرادی هم ندارم... از چوب و سنگ و فولادم که نیستم، گفتم حالا که خودتم می‌خوای، خب...

با تتمه نیرویی که در تنم داشتم، از جا پریدم و صاف ایستادم مقابل مبلش و گفتم:

_ تمومش کن دیگه! شاید این جملاتو گفتم، یعنی فکر کنم گفته باشم، خوب یادم نیست، اما به خدا... من اصلا با تو نبودم! به قرآن با تو نبودم که به خودت گرفتی!

صورتش سرخ شد، شاید هم کبود، او هم از جا کنده شد و پر از خشم و عصیان سرم نعره کشید:

_ خدا لعنتت کنه لیا! من و حیثیتم جهنم، فکر بابای آبرودارمم نمی‌کنی که همین جوریشم متلک خورش ملس شده و فرت و فرت از اهالی می‌شنوه، یه مادر دختر واسه خودت و پسرت آوردین توی خونه؟!... داری عذر بدتر از گناه می‌آری برام؟!... اگه با من نبودی، پس با کدوم پدرسوخته‌ای راندوو داشتی؟!... هان؟!... حرف بزن! توی خونه دکتر خطیب پاکزاد، تو خونه دلاور جبهه و

جنگ که مردم به سرش قسم می‌خورن، با کدوم الدنگی قرار عاشقانه داشتی؟!

درمانده و مستأصل افتادم به عز و جز:

_ به والله اصلا با آدمیزاد نبودم... با هیچ پدرسوخته‌ای نبودم، با هیچ بنی‌بشری نبودم! چه‌قدر باید قسم بخورم که باورم کنی؟!

_ پس اون حرفا... اون کلمات... اون همه حس رو داشتی واسه کی خرج می‌کردی؟! بگو! می‌شنوم!

_ من داشتم با خودم، با آسمون خدا، با بارون که عشقمه حرف می‌زدم...

atefehmonjeziroman

سری به تأسف برایم جنباند، نفس‌نفس افتاده بود، دست انداخت روی بازویش و خفت کشباف را از بازویش گرفت و بالاخره بی‌آن که نگاهم کند، در حین ور رفتن باکشباف باریک تی‌شرت، با خودش افتاد به حرف زدن:

_ لااله‌الاالله... اگه گذاشت... اگه گذاشت!... بارونم شد عشق؟ حیف که مجبورم معقول رفتار کنم تا این گره‌ای که افتاده بینمون، یا باز بشه، یا پاره بشه یا یه جور موجهی درست بشه و از شر این ماجرا خلاص بشم! جوجه گنجیشک جیک‌جیکو، منو... منو

می‌خواد خر کنه... یادش رفته چندتا پیرهن ازش بیشتر پاره کردم، اونم سرمو بخوره... دِ لامصب، ده سال ازت بزرگترم، بچه که نیستم، اگه با این مظلوم‌نمایی‌هات گول بخورم که باید برم بمیرم!...

و دوباره خودش را ول داد سر اولین مبلی که کنار پایش بود و پیشانی‌اش را با کف دستش چسبید که دوباره افتادم به قسم و آیه:

_ به قرآن من بارون می‌بینم، از خود بی‌خود می‌شم، به خودش، به بوش، به رقصیدن زیر بارون، کشش عجیبی دارم که

هیچ‌وقت بهش نه نمی‌گم!... توی خواب دیدنم که... یکی دو ساله، خودمم روانی می‌کنه کابوسام... بعد از مدت‌ها، جای کابوس داشتم خواب می‌دیدم! یه رویای عجیب غریب و پر از آرامش... اصلا توی این خونه و این حیاط نبودم، یه جا بودم پر از چمن و گل و بلبل، صدای پرنده‌ها...

ابروهایش بالاتر پریده بود و از زیر ابروهایش با نگاهی پر تمسخر براندازم می‌کرد، انگار می‌خواست بگوید، آخی، چه دراماتیک و باورپذیر... اما کم نیاوردم و ادامه دادم:

_ توی رویام، روی چمنا دراز کشیدم، نه روی اون قالیچه... قبل خوابمم، اون جملات رو... نه با تو بودم، نه با هیچ بنی آدم دو پایی که هنوز روی زمین داره راه می‌ره و نفس می‌کشه!

نفس سنگینش را پوف کرد توی لپ‌هایش و بعد از مکثی کوتاه، با چشمانی سرخ از خستگی و خواب، پرسید:

_ کلید چی؟!... کلیدو چرا از عمد گم و گور کردی؟!

انگشتانم را جلوی چشمم گرفتم و خیره به دستم گفتم:

_ هنوز سستی و مستی خواب توی تنم بود، دستپاچه بودم... دستم سِر بود، از دیدنت جا خورده بودم، بعدم با اون وضعیت... به جون مامانم از دستم لیز رفت، به خدا، به خاک بابام قسم!

تی‌شرتش را با سر دو انگشت کشید و از تنش جدا کرد تا نشانم دهد:

_ اینا چی؟!... تو حتی برام لباسا رو کادو کرده بودی! مگه ماها چه صنمی با هم داریم لیا که واسه هم کادو بخریم؟!... اگه کسی نخواد به کسی نخ بده، کادو براش نمی‌خره، اصلا وقتی بینمون خبری نیست،

معنی نداره کادو خریدن!... اما تو چی؟!...
حالا کادو خریدنتم هیچی، اما چرا کادوی معنی‌دار؟!... از کجا خبر داشتی به لباس خشک احتیاج پیدا می‌کنم... حتی قبل از اتفاق افتادن این ماجراها که ادعا داری برنامه‌ای براش نداشتی!
سعی کردم معقول بمانم، معقول! او هم می‌خواست معقول حرف بزند، هر چه‌قدر او موفق شده بود، احتمالا من هم موفق می‌شدم! بغض نشکسته‌ی توی گلویم را به ضرب و زور آب دهانم بلعیدم و خیره به همان دو انگشتی که تکه‌ای از تی‌شرت را

بین خود گرفته بود و جلو می‌کشید، با جملات بی‌سر و ته گفتم:

_ می‌دونم وقتی یه مادر و دختر تنها... که مردم جون می‌دن واسه‌شون حرف و حدیث... مجبور شدم این لباسا رو بهت بدم... درست نبود که...

حرفم را برید:

_ این‌قدر تمیز برنامه‌ریزی کرده بودی که ته خط رو می‌دونستی کجاست... وگرنه، این دو تیکه لباس گرون قیمت و برند چرا باید الان توی تن من باشه؟... قشنگ فیکس تنم! با چشمات وجبم زده بودی این مدت؟!

دیگر طاقتم طاق شد، چشم از او گرفتم و آمدم از کنارش رد شوم و بروم توی اتاقم که به موقع از جا پرید و بازویم را چسبید:

_ کجا کجا؟! وایسا بازم منو توجیه کن و تازه طلبکارم باش که رفتارم زشت بود... وایسا دیگه!

بازویم را محکم نگرفته بود، بی‌آن که نیاز به تلاش زیادی داشته باشم، با یک حرکت بازویم را از چنگش رها کردم و رفتم توی اتاقم، ایستادم مقابل دراور و به کندی پاکتی را که اندکی زرد شده بود، برداشتم و با دستی لرزان، از داخل پاکت

کارت‌پستالش را بیرون کشیدم و نگاه غرق آبم دوید روی کلماتی که با دست خط ریز و مرتبی رویش نوشته بودم "چهل و چهار سالگیت مبارکمون باشه، چه خوب شد که دنیا اومدی و بابای من شدی... دخترت، لیا..."

کارت‌پستال را بستم و برگشتم، نگاهم بالا نیامد، اما دیدم بیرون از قاب در اتاقم ایستاده، پاکت از دستم رها شد و افتاد زیر پایم و فقط خود کارت‌پستال را با خودم بردم و گرفتم سمتش:

atefehmonjezi.roman

_ صاحب لباسای تنت، یه همچین شبی باید ... اما به خودش وصال نداد..

پر اخم کارت‌پستال را از دستم گرفت و نگاهش روی خطوط ماند که تا سر بلند کرد، با لحن پر ترحمی گفت:

_لیا... متأسفم!

تأسف! همین؟! حرفی نزدم، حتی بیشتر نگاهش نکردم، قدمی عقب گذاشتم و آمدم در اتاقم را ببندم که دستش را گذاشت به در و مانع بستنش شد و شتابزده گفت:

_ من اگه این جا موندم، واسه این نبود که خودمو بندازم سرت و قصد سوءاستفاده از

موقعیتو داشته باشم، واسه این بود که باید حتما با هم صحبت می‌کردیم... ترجیحا... خودمون دوتا، تنها!

_ الان نه! نمی‌تونم... می‌خوام تنها باشم!

_ راجع به ملکامونه... ملک هردومون! واسه همین رفته بودم پاریس، باید تحقیق می‌کردم، آرمان تنهایی نمی‌تونست به جواب برسه...

_ هیچی برام مهم نیست... هر تصمیمی دوست داری خودت تنهایی بگیر!

_ نمی‌شه... ریسک داره!

_ پس تصمیم نگیرا! نمی‌خوام درست شب تولد بابام، بشینم به میراثی که دیگه ازش نمونده یا مونده فکر کنم و واسه‌ش برنامه بریزم!... یه موقعی اون خونه، خود خونه برام مهم بود... حالا دیگه نیست، حداقل امشب حسش نیست!

و دیگر در اتاق را بستم، او هم تقلایی نکرد تا مانعم شود، کلید را در قفل چرخاندم و همان‌جا تکیه زدم به در، صورتم را پشت دست‌هایم پنهان کردم و زیرلبی نالیدم "بابا، امشبم از دماغم دراومد... مثل هشت

سال پیش... ببخش که هدیه‌تو بخشیدم...
من خیلی بیشعورم بابا، خیلی... "
صدای راه رفتن صمصام پشت در اتاقم روی مخم بود، کمی بعد اسپیکر کوچکی که کنار تختم داشتم و شب‌ها با آن موزیک گوش می‌دادم، گذاشتم روی یکی از موزیک‌هایی که مخصوص احوالات امشبم بود و پلی کردم:
«آسمان تاریک و شب تاریک و من تاریک تاریکم...»

atefehmonjeziroman

پرده را کناری زدم و نشستم روی تختم، پشت به در که حتی یادم برود هنوز هم صمصام دارد پشت در این اتاق رژه می‌رود!

«از خودم دورم ولی خیلی به رویای تو نزدیکم...»

پاهایم را بغل گرفتم و چشم دوختم به آسمان سیاه شب و گوش جان سپردم به صدایی که انگار داشت از دل تنگ و بی‌تاب من برای پدر آسمانی‌ام می‌خواند، برای

atefehmonjezroman

کسی که در چنین شبی زمینی شده بود تا پدرم شود:

«تو ولی دور از من و دور از تمام دورترهایی/
تو کجایی تو کجایی تو کجایی تو، کجایی...»

دوست نداشتم شب تولد عزیزترینم، برایش اشک بریزم، در قلبم همیشه جاودان بود... همیشه، فقط دلتنگش بودم، خیلی دلتنگ!

❊❊❊

atefehmonjeziroman

در طول شب این‌قدر کابوس دیدم که ناچار بلند شدم و در اتاق را باز کردم تا لیوانی آب خنک بنوشم که دیدم کسی توی هال نیست، اما آباژور روشن است. چشمی روی ساعت چرخاندم، حوالی پنج صبح بود، محتاط پیش رفتم و همه جای خانه را گشتم، واقعا کسی نبود. لیوانی آب برای خودم ریختم و نشستم پشت میز و حین نوشیدن، چشمم ماند به ماگ‌های خالی چای و جعبه‌ی شکلات با در بازش...
پیشانی سنگینم را چسباندم به کف دستم و سعی کردم تمام صحنه‌های دیشب را از

خاطر ببرم که این‌بار چشمم به کارت‌پستالی افتاد که دست صمصام مانده بود، رویش خودکاری گذاشته بود، کنجکاو کارت‌پستال را پیش کشیدم، زیر نور کمرنگ آباژور دیدم روی قطعه کاغذی که وسط کارت گذاشته بود، با خط ناخوانای خرچنگ قورباغه‌ای، نوشته بود "جعبه‌ی پاندورا!" پلک بستم و سعی کردم به خاطر بیاورم این حرف را از دهان کدامشان شنیده بودم، آرمان یا صمصام؟!... خاطرم بود بین مکالمات این دو نفر این کلمه به گوشم خورده است... آن روز حدس زده

بودم که دارند از جعبه‌ای خانوادگی صحبت می‌کنند، حالا صمصام فقط همین دو کلمه را برایم یادداشت کرده و خودش از خانه رفته بود. اسم یک جعبه‌ی خانوادگی را چرا باید برای من جا می‌گذاشت و می‌رفت؟!

بلند شدم و رفتم پشت پنجره‌ی پذیرایی، اگر خوب دقت می‌کردم، از همین جا هم جای خالی ماشینش را می‌شد دید، با آن قفلی که به در بالا زده بودم، انتخاب دومی نداشت، رفته بود، اما کجا؟!.. شاید هتل... شاید هم باشگاه! وقتی من کلید در اصلی ساختمان باشگاه را داشتم، مگر می‌شد

خودش نداشته باشد... دیشب گفته بود برای صحبت کردن با من آمده توی این خانه، نه که بخواهد مزاحمم باشد... گفته بود به فرزاد برایم پیغام داده، گفته بود حتی پدرش هنوز فکر می‌کند کیش بوده است، در حالی که او رفته بود پاریس برای تحقیق... گفته بود به ملک‌هایمان ربط دارد... و بعد از ریسک گفته بود، اما فرصت ندادم با من صحبت کند، بنابراین برایم یادداشت گذاشته بود که توجهم را جلب کند... مبادا اصلا این جعبه، جعبه‌ی خانوادگی‌اشان نبود و من اشتباه فهمیده

بودم! فکر کردم یک‌بار اسم این جعبه را در اینترنت جستجو کنم... کمی به ذهنم فشار آوردم، ببینم گوشی را کجا گذاشته‌ام، یک‌دفعه آه و واویلایم هوا رفت، با آن بارانی که دیشب باریده بود، جان سالم بدر بردن گوشی فقط آرزویی محال بود، با این حال دویدم سمت در، دستپاچه و پا برهنه جست زدم توی راهرو، دست کشیدم روی کلید برق تا چراغ کنار دیوار روشن شود و دیگر پریدم توی حیاط و رفتم کنار شیرفلکه‌ی آب... با دیدن چهارپایه‌ی خالی از گوشی و دسته‌کلید، همان جا وا رفتم،

جز صمصام کسی وارد این خانه نشده بود، حالا دسته‌کلید یک چیزی، گوشی من را چرا با خودش برده بود؟!... کلافه دور خودم چرخیدم و با چشمم نقاط دیگر را گشتم، قالیچه هم دیگر گوشه‌ی حیاط نیفتاده بود، کار خود صمصام بود، طوری همه چیز مثل قبل شده بود که انگار نه انگار دیشب توی این حیاط خبری بوده است و هیچ اثری از آثار جرمم باقی نمانده بود...

این که خلوت دیشبم حتی در ذهن خودم به اثر جرم تشبیه شده بود، قلبم را سنگین

کرد! بی‌خیال گوشی با شانه‌هایی افتاده برگشتم توی خانه، در را بستم و به جای اتاق خودم، رفتم توی اتاق مامان، شاید از فشردگی قلبم کم کنم... دلم بهانه‌ی مامان را می‌گرفت!

افتادم روی تختش و دست کشیدم چراغ کنار تخت را روشن کردم، قاب عکس کنار تختش، قبلا عکس عقدشان بود که از دست رفت، وقتی اینجا مستقر شدیم، عکس دیگری جای قبلی را گرفت، عکسی از خودش در آغوش بابا، در حالی که هر دو می‌خندیدند... عکسشان مال روزی بود که

من در شکم مامان بودم و اولین سونوگرافی را گرفته بودند و صدای قلبم را شنیده بودند، بنابراین من هم به شکلی کاملا مخفیانه توی این عکس حضور داشتم، با قلبی تپنده... سرانگشتم را روی عکس بابا کشیدم "منم مامان رو لوس کردم، نه؟!.. مجبورم، به نظرم بعد از تو، یه جورایی دچار افسردگی شد، هر چند خودش انکار می‌کنه... برعکس، به خیالش خیلی خودداره، اما نیست بابا، خوددار نیست! بازم شب تولدت شد و مامان توی خونه نموند... هر شبی که مناسبت خاصی داره و با هم

خاطره داشتین، مثل شب عقدتون...
نامزدیتون... هر کدومشو یه طوری
برنامه‌ریزی می‌کنه تا با اشک و آه و زاری و
جور کردن هزارتا بهانه‌ی عجیب‌غریب از
خونه دور بشه ...می‌ره سفر، دورهمی،
می‌ره که جای خالیتو نبینه... اما پس من
چی؟! بجز تو... امشب دلم واسه مامانمم
تنگه... خیلی جاش پیشم خالیه، اگه خونه
بود، شاید اصلا این‌طوری پیش نمی‌رفت،
آخه... امشب، خیلی گند زدم بابا... با این
شرایطی که برام پیش اومده، ای کاش
می‌تونستم باهاش مشورت کنم، اونم

راهنماییم کنه، برخلاف من، مامان به این چیزا خیلی وارده، اما الان پیشم نیست...
هنوز داره از واقعیت نبودنت فرار می‌کنه، بعد ناخودآگاه، انگار منم از یاد می‌بره...
خب، مامان اینطوریه دیگه، احساساتی و نانازی...
یک آن حس کردم صورت خندان بابا پژمرد... "اخم نکن بابای مهربونم، باور کن نمی‌خوام جایگاه ویژه‌ی مامان توی قلبمو زیر سوال ببرم، توی شرایط بحرانی دست و پاشو گم می‌کنه، هول می‌شه، بیشتر از این بلد نیست، منم ازش توقعی ندارم، همین

طوری که هست، عاشقانه دوستش دارم، عین خودت، سی‌سی جونت همیشه جاش روی سرمه، اما قرار نیست هر کی رو که دوست دارم، عیب و ایراداتشو نبینم... مثل پسر همسایه‌مون... بدیای اونم می‌بینم، نه که نبینم... حتی پیش خودم براش خط و نشونم کشیدم، این‌قدر که بده!... بابا، من طاقت یه ریسک جدید رو ندارم، رفته تحقیق، اومده می‌گه این زمینا ریسک داره، ریسک یعنی چی؟ یعنی خطر! من هنوز خودمو پیدا نکردم، هنوزم دارم پول ماشینمو می‌خورم، آکادمی تازه داره پا

می‌گیره... دیگه شرایط ریسک جدید دارم آخه؟! فعلا نمی‌خوام زیر بار برم از ریسک بشنوم، حتی حاضر نیستم بیشتر از این چشمم به دست کسی باشه تا برام جبران خسارت‌های مالی کنه! دکتر زمزمه می‌کرد واسه ماشین، سفت ایستادم و گفتم ماشینم که زیر آوار نمونده، قبول نمی‌کنم!

می‌دونی، می‌خوام دوباره روی پای خودم بایستم، واسه همینم از توی اون باشگاه جم نمی‌خورم، می‌مونم تا آکادمیم دوباره جون بگیره، دنبال ملک میراثیمونو فعلا نمی‌گیرم، اول باید فکر اعتبار آکادمی باشم

و از دست ندادن هنرجوهام ... بعدش که شرایطم بهتر شد، تکلیف ملکمونم معلوم می‌کنم، حتی اگه غیر از خودم، همه مخالف باشن، اینو بهت قول می‌دم!... باشگاه بمونم بابا؟!... می‌دونم نمی‌تونی باهام حرف بزنی و راهنماییم کنی!... یعنی هیچی؟ حتی بیای توی خوابم، یا برام نشونه‌ای بفرستی؟... باشه، بی‌خیال! ببینم، نکنه دلخوری ازم که لباساتو دادم به شازده بالازاده؟!...راستش یه وقتا تیسمارزاده بیشتر بهش می‌آد! واسه لباساتم، مجبور شدم... داری به پسرهمسایه‌مون حسودی

می‌کنی؟!.... قربون خنده‌هات، من همیشه از طرف بابا، خیلی پر بودم، پشتم خیلی گرم بود، خیلی... حتی در نبودنتم، انگار بازم هستی! می‌دونم که هستی... من فقط دلم برات تنگ شده که بگیرمت توی بغلم... که نوازشم کنی... که صداتو بشنوم، وگرنه می‌دونم که همیشه نگاهت روی منه... راستی، با وجود گندی که امشب ناخواسته زدم، رقصمو پسندیدی؟!... اصلا برام مهم نیست که بازم باخت دادم، برخلاف تیمسارزاده، من آدم باخت دادن و دوباره از اول شروع کردنم، فقط حالا که باخت رو

دستی‌دستی دادم رفته، کاش حداقل رقصمو که واسه خودت طراحی کرده بودم تا امشب بهت هدیه بدم، پسندیده باشی!

بابایی، تولدت مبارکم باشه... مرسی که بابای این سنجاقک همیشه رقصان شدی، امیدوارم تو هم به قدر من راضی باشی که لیا دخترته! دوستت دارم بابا! مامانمم همین قدر عمیق دوست دارم، اما نه فقط مثل یه مامان، یه وقتایی دوستمه، یه وقتایی معلم پرورشیمه، یه وقتایی هم بچه‌ی بهانه گیرم! هوم، آره می‌دونم، خودمم گاهی خیلی

شبیه به مامان می‌شم، احساساتی بودنمو از مامان به ارث بردم... مثل همین حالا! چشمانم افتاد به سوختن و داغ شدن، قلبم بیشتر... داشتم گرم می‌شدم، انگار انرژی سبکی جسمم را در خودش گرفت و سرتاپای وجودم را گرم کرد... قاب عکس را کشیدم جلو و محکم بوسیدمشان، هر دو را! قاب را گذاشتم زیر بالش، سرم را چرخاندم توی بالش و عمیق نفس گرفتم، بوی عطر مامان به بالش مانده بود... دستم را انداختم دور گردن بالش "شب بخیر سی‌سی‌جونم!"

atefehmonjezroman

لبخندی از سر آرامش روی صورتم خزید و دیگر نفهمیدم کی خوابم برد.

پایان جلد اول

***

این فایل رایگان نیست!

پخش و انتشار رمان (تخت‌طاووس) در هر سایت، کانال و گروه غیرمرتبطی، غیر اخلاقی و خلاف حقوق مالکیت شخصی صاحب اثر است!

حتی اگر برای دریافت فایل، به حسابشان هزینه‌ای پرداخت کرده باشید، درگیر انرژی شیادان و مال‌خران اینترنتی گشته‌اید...چرا که نویسنده رضایت ندارد فایل رمانش توسط منبعی غیر از

پیج نویسنده: Atefehmonjezi

کانال و یا درگاه‌های پرداخت آنلاین متعلق به خودش، به فروش برسد!

فقط در صورتی می‌توانید فایل رمان (تخت‌طاووس)را بخوانید که به آیدی تلگرام:

Atefehmonjeziromman

پیام دهید و فایل را از خود نویسنده دریافت‌کنید.

اگر از روی ناآگاهی و یا بی‌اطلاعی، فایل سرقتی را از منبع دیگری تهیه کرده‌اید و قصد دارید انرژی نامطلوب خواندن فایل سرقتی را از زندگی خودتون دور کنید، به آیدی داده شده پیام دهید و هزینه را به صاحب اثرپرداخت بفرمایید تا برکت و وسعت رزق، شامل حالتان باشد!

atefehmonjeziroman